







۵۱

۷

۴
۳

۲۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۰۲۹۱

کتاب: نقش خیم

مؤلف: منتظمی، خان جبار

مترجم

شماره قفسه: ۱۴۷۹۰

دکتران پورسرای

جعبین
سلام
من مکتوبات نمونان ابدی الطاهرین
شماره ۱۲۰۲
شماره ۱۲۰۲



۱۴۷۹
۹۰۲۹۱

نقده
صراف

五

شترزبول مضامین

لوگوں کی طرف سے ادا کیا گیا

برین نامی که در این کتاب است
برین نامی که در این کتاب است

خفاش

10

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

一

چو که در شام بر آید و در غلغله بخوا
ز دوازده سال زمین بر بکشد خضر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نهفت جهره جو بخانی مست ز کشتی
 در آن شب که آسمان ز کوه بر کوه
 بجای لاله سواری و دیکه بسی کرد
 بچشم جوی مجر و دیده بگرزد
 نمود صورت کوهان در آنکه کرد
 و باید بدو جهره فروختن خوابه
 نهفت و نهفتی آنکه عیان شد
 و یا چون کسی بر عیان عیان
 ز هر چه جهره آسمان رکوب
 ز تیر جهره که این مشتبه شدند
 چون جهره شک چارین بریت و
 ولی نهفت رخ دلفری و دیگر
 بختی در کرم دیده باز شد که بعد
 چو شاد بدو جهره چون است خشتی
 متعمر منزل دوم کی در سر بدر
 هر بر خانه او کشته رنگ نغمه
 نمود بختی در نظر زلف اول
 بکار که همچون هر بهار را تو بر
 بگاه در چو شتابان شب درون
 سپهر سر به دوخته آن حد بود
 نهفتی آن که نهفت باید قدش

زمانه در طلب او گرفت چادر ترس
 بشه ز رفیق میسر شد این خاکه
 میان سبل و دوشن گفت ز کشتی
 کی چشمه کوزلی جو در دوش
 چنانکه در دل از او کان نمود
 که عرض داد و یک پیرخ کوکول
 چنانکه در دل نادان نهفت
 و یا چون کسی عیان روان
 جو در دوش سواری عیان بود
 ز جهره غار که فاشن نغمه
 عروس عیاری آنجا که شربت
 بزرگان شب بستان کسبان
 مقدر آمده باجی بنام نهفته
 پسته بر بختی لب لای
 بکفر با به دانش بختی
 خط مغیر او برده آب غم
 کی چو قامت مجنون کی چو
 نگار خانه میسر و کار نه
 چنانکه تیر نه از او در دل
 که بت دشت و دوش رنگ
 نهفت سپهر زخم زمین بر نه
 نهفتی آن که نهفت باید قدش

مجلس
خداوند و پادشاه و
محققان و دانشمندان و
و دیگران و غیره

نه انقدر بدوش فصل درمادی چنان
منیر بدوش او بیکر و طلب و اول
نه ای زو را باید قدرت و نور
علو که نور از دست قصور
عدل چون تواجانی به صبح راه
کرم و طبع و منظر حق که لایزال
کف کفایت نور در بیاض خاک
نداده ایم جان تا بدید و در
ز فرط وجود کس حرف نشنید
دو به بند نصفا و قد برید که با
خلف صرح و در سپهر در که به
عجب صرح و عجب مایه که در
دهد گمان در دست را دزدی بکار
بود بهیچ افلاک شخص قدر نیست
ز شرم قصور عیال پیر از کوب
روان سخن اگر بشود و لایف حق
نصیر بر سر کوب و روق و ال و
ز فکر بکز بخت قدر نظر نقد
در آسمان فصاحت نهاده و در
در آسمان سخن کا بدش منیر و نور
سکفت نیست اگر از دیک میزدیم

[illegible]

۱
شیرین
کاف

۱۰

[illegible]

من سبعة الى
الحق في الدنيا

بر نفس شود از مطلع صبر تو خنسا
 و اگر کسی بعد روشن در آری کند
 ز سر بلی و نظم زیارت به خنسا
 شکست کرد به نظم تو نظم محمد و کن
 بود حدیث حق در هر جان و خنسا
 نظم نازد و بیست خیال غنچه در نرسد
 مرا ز سر تو از سر هر نفس تو خنسا
 بسلا نال و پیش بسلا نال
 چو که سرانی وقت صحرای
 بجای خواندن پیش جاودار نکرده
 بخت نظم بر یقین است صحرای
 در آن زمان که نصف خورشید نکرده
 ز خبر تو مقصد اصلی زود مبدع کنی
 در آن زمان که بپوشد زخم تو کنی
 شود زگر ز سواران جوگر و غدار و خنسا
 و اگر دیار به نفس هوا بگردان
 بخون فانی چشم زده چو دیده و خنسا
 کسی صبر دور سواران خنجر صحرای
 شود کجا و در گشتی نور دیده به خنسا
 بر دوش زگر و سپید بر بکر و خنسا
 طبلان بخاک سواران بی شور و خنسا

طالع

جبر

[illegible]

چهارم: از آنکه هر یک از اینها در صورتی که در کتابهای دیگر آمده است، به گونه‌ای که در این کتاب نیز آمده است، و به گونه‌ای که در این کتاب نیز آمده است.

[illegible]

۱۰

[illegible]

پس آنکه بدو گم ای ماه روشن
 بجان و تن نازت که بسوز
 برای ربه های نو شین لب
 دلکن این پاک و اوار و اوار
 که بنود ز چهرم این سبب
 بفسان و اوار و این غریب
 درین پنج باید صبور و کنیز
 در اوان کرد و همه پیش منسل
 قی و سببش از صدر و اوان
 ز راج نوزد بر پنج مؤید
 غرض چون برادرش بدو کرد
 بهر ای شکری و دو گوشت
 به نوزد غول سه گز نشاند
 قند ز جبین ایشان رست
 چو وصل آمد و جبهه شان روح
 نکردم ز او آتش منم حریفی
 بگو آدم گران قوم باشند
 بگو و بسیارانی اندر جهانم
 همه سنگان که جانکاه و باطن
 بخیزد ز آتش اسیران جبرین
 ز سر و دگر بای آن کوه و دلی

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

ز سر دی که خبرت مهر پند
 بفار اندرش از افغانی
 کوی بنه اری که چون ناز
 نو دم چو صبه زمین اوج کرد
 بران کوی از فضا کرد
 بشاید درش دید می جو فانی
 خروسان بهر کام بودی دران
 شکرک افغانی و زهر اوج
 ولی ایبتاق حسدی دران
 چو زانت جبهه شکر که غلام
 غلام بهر جبهه از آن ره که غم
 ولی و ده آوند و دلاوری
 زنی بادشاهی که شایان عالم
 قران پادشاه کف بار کاهی
 زبنت کرد میان تا قیامت
 موز ز بورت گردیده سینه
 خطا گم این که از نور دست
 عطس از غبار دست افتاده
 زینتی ذات جاپوت اشرف
 ز اعجاز انعام صبی بر ختی
 خاک جرم در اعجاز اکنون

ز سر دی که خبرت مهر پند
 بفار اندرش از افغانی
 کوی بنه اری که چون ناز
 نو دم چو صبه زمین اوج کرد
 بران کوی از فضا کرد
 بشاید درش دید می جو فانی
 خروسان بهر کام بودی دران
 شکرک افغانی و زهر اوج
 ولی ایبتاق حسدی دران
 چو زانت جبهه شکر که غلام
 غلام بهر جبهه از آن ره که غم
 ولی و ده آوند و دلاوری
 زنی بادشاهی که شایان عالم
 قران پادشاه کف بار کاهی
 زبنت کرد میان تا قیامت
 موز ز بورت گردیده سینه
 خطا گم این که از نور دست
 عطس از غبار دست افتاده
 زینتی ذات جاپوت اشرف
 ز اعجاز انعام صبی بر ختی
 خاک جرم در اعجاز اکنون

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

نیکو کاران را از این شهر بماند
 که گشت زانو گزیده بود ملک
 بهر ب از چه بود دجله کاوه
 ز لاله های سبزه ی غزلای
 صفای صفه آن شه دم گشته
 بخرچ برده مهر پرده و
 پری بر پویه دلی و دوحی
 بوقت دقه که سبک سبز
 بر در گشته بمبرق خرم
 خورشید از حوض دوشنبه
 فلک شود محفل زکریا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

18

This is a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge shows the binding of the book.

Handwritten signature

۱۲۸

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, possibly a list or a detailed description of items.

مع الحق

چو بیاوردن پایش درین منزل
 نه خورده بود با پایش دست
 بود اگر موی و آن موی نه
 فردیس در آب رخ رخشان
 جی تا بگری زانند ای منوم
 چو خنک و دیر بر قیصر
 همانا پنج نیتین سب و خمر
 دوشه به حور لافون که موی
 از آن خمر و بخون افکند
 خمش در آن چو بیاوردن
 بی حیدر بسی احمد جهان بی
 از یک حیدر کاف رکن آباد
 بی موی به ارا و مکن
 ولی در آنکه و انان کون
 شسته نوری از جان آفرین
 صبا کو نظم تهنه ادر وین
 ولی خورشید پروین پوشش
 تایش در بدان پای در رخ
 بود آراسته تا بلخ
 بزم خمر و آن چو ابرو

تا به دست که در آن
 خنک و دیر بر قیصر
 در آن خمر و بخون افکند

بی حیدر بسی احمد جهان بی
 از یک حیدر کاف رکن آباد
 بی موی به ارا و مکن

تا به دست که در آن

در آن خمر و بخون افکند

چو بیاوردن پایش درین منزل
 نه خورده بود با پایش دست
 بود اگر موی و آن موی نه
 فردیس در آب رخ رخشان
 جی تا بگری زانند ای منوم
 چو خنک و دیر بر قیصر
 همانا پنج نیتین سب و خمر
 دوشه به حور لافون که موی
 از آن خمر و بخون افکند
 خمش در آن چو بیاوردن
 بی حیدر بسی احمد جهان بی
 از یک حیدر کاف رکن آباد
 بی موی به ارا و مکن
 ولی در آنکه و انان کون
 شسته نوری از جان آفرین
 صبا کو نظم تهنه ادر وین
 ولی خورشید پروین پوشش
 تایش در بدان پای در رخ
 بود آراسته تا بلخ
 بزم خمر و آن چو ابرو

در آن خمر و بخون افکند

کفایت دلف را در هیچ رنگی ندارد
 چو او بدید رخ سیاهش بر رخسار دل
 از دست تمام موالف کلاه رخسار
 بکشتن آن جمالش بخت چرخ کرد
 چو او بخت و کرامان بهار در وصف
 چو آستان درش آستان حشر شد
 را شکون چه سرائی را بستن
 چونکه دانش معارض حدت در
 یک اشارت بخورد و دیگر بخورد
 او پیش تبارق یک دفعه چنان
 بر درگاه رختیش اگر تو اهل حق
 خراشید به نیاید بهار نارینه
 ز نظم مطلق او کش روی کلاه
 ز درج هر دمی آفتاب در باری
 بیاض کردن او از سودا و خرد
 یکی خسر و غی آینه در دل
 زنده جو کور خردشان حکم داوری
 ز ناله تنه رنجی در پاره کلاه
 چرخ بران دارد چرخ از خندان
 زمانه جو کف آن بر که بر خندان
 جهان از چرخ است از چرخ و خندان

این شعر در وصف
 چرخ و کرامان
 بهار در وصف
 چو آستان درش
 آستان حشر شد

کافیه

بجا که در مملکت از افکار و افکار
 منتهایان و فتنه یک اشارت از
 از آن بنای مایهون طراوت و خیر
 چو خندان منظر دارا حیرت جلال
 قضای عرصان معده ای و ادب
 ز شرم باید آن آستان کسوت
 بفرقی آن دریا ننگ کسوت
 بصفه ای صورتش ننگ آوری
 غرض چو از بر ابرام بر مایه آن
 صانوت و دانا بخش از هر چه
 صبا اگر چه دست در جگر فالت
 هر ملک و غنای نخله با نسیه
 ولی نه در بر آن کس نصف نایه
 باب خجسته جوان چه صفت
 کرا و کرم بر است نه خنده از لب
 چو خجسته ز شانه شایب
 بهشت ناکه نمی در ابرام و دود
 شر از خجسته خوش درس معراج
 تا زین شکر ملک دارایی زمانه
 اختران من ز رنگ یک کسوت
 آفتاب من ز شرم کرم شایب

این شعر در وصف
 بجا که در مملکت
 منتهایان و فتنه
 از آن بنای مایهون
 چو خندان منظر
 دارا حیرت جلال
 قضای عرصان
 معده ای و ادب
 ز شرم باید
 آن آستان کسوت
 بفرقی آن دریا
 ننگ کسوت
 بصفه ای صورتش
 ننگ آوری
 غرض چو از بر
 ابرام بر مایه آن
 صانوت و دانا
 بخش از هر چه
 صبا اگر چه دست
 در جگر فالت
 هر ملک و غنای
 نخله با نسیه
 ولی نه در بر آن
 کس نصف نایه
 باب خجسته
 جوان چه صفت
 کرا و کرم بر است
 نه خنده از لب
 چو خجسته ز شانه
 شایب
 بهشت ناکه نمی
 در ابرام و دود
 شر از خجسته
 خوش درس معراج
 تا زین شکر ملک
 دارایی زمانه
 اختران من ز رنگ
 یک کسوت
 آفتاب من ز شرم
 کرم شایب

کافیه

کافیه

این شعر در وصف
 بجا که در مملکت
 منتهایان و فتنه
 از آن بنای مایهون
 چو خندان منظر
 دارا حیرت جلال
 قضای عرصان
 معده ای و ادب
 ز شرم باید
 آن آستان کسوت
 بفرقی آن دریا
 ننگ کسوت
 بصفه ای صورتش
 ننگ آوری
 غرض چو از بر
 ابرام بر مایه آن
 صانوت و دانا
 بخش از هر چه
 صبا اگر چه دست
 در جگر فالت
 هر ملک و غنای
 نخله با نسیه
 ولی نه در بر آن
 کس نصف نایه
 باب خجسته
 جوان چه صفت
 کرا و کرم بر است
 نه خنده از لب
 چو خجسته ز شانه
 شایب
 بهشت ناکه نمی
 در ابرام و دود
 شر از خجسته
 خوش درس معراج
 تا زین شکر ملک
 دارایی زمانه
 اختران من ز رنگ
 یک کسوت
 آفتاب من ز شرم
 کرم شایب

تا چه کردی تو که گشتی زین کو دست کار
مردم ایستاده زین غم بیکلی شب
مردم ز شرم فرو بردی زین غم
لوح من بر موج دریای تو کردی جفا
ساختن بود اگر در صحن با منت سر
کنده بودم تو را در طوفان کجی از کلاب
تا چه این خیمه بودم دیده حرمت تو
چون تو خرابی بپس خسرو ملک رقا
نیخ او در زخم معاش هزاران خنجر
خاک و باد و آب و آتش معان بهر کجا
خفت او سوخته و مار و حوا و سازنده که
بر خیمه خیمت آمدت که درون قباب
در طوفان بسته خراش خفا حکم ملک
داد او را در جهان بیکاد دست اعتنا
یکسید از چرخ آتش بر زبان از چنگ ناب
فته را بپوسته زاید فتنه بهر قباب
که مقدر او دوش در دیده بانی خواب
آتش بوران در رانده شنی حجاب
در کف کشتی از خون به خواب
خسرت را پس چون خوابی خواب
از ازل و جان و دل بخت چون آمد

سحابه ای که در کتب است
و آیه شریفه

در صحن احرام است
از بود و گشت کرده بنای تو

که حاصل باز دوش در طوفان بانی
نیخ او سوخته و آتش در جبهه

خامه شایسته و دین گزین شمشیر کد خشت
پیر و فتنه بران بپای دین حسن
آنکه بر نام بهایون وی از خوش برین
هم علی را از علو منزلت قیام مقام
تا دل خار که از شرم در خم چای
بیارم شعری شفاف را دل بیان بیا
ز بسا خوش بول و گوشه و گوشه
شیران از جهان آب و آری در حرم
آتش بپاشد شهادت بر رضای جوش
در جایش که شرف جبریل آمد حاجی
آفتاب روی او تابان در رخسار
آفرای بدادگر که درون پریش
آل بر و ان را ب از ساقی طهر
روز و شب تا شیخ شمعان که در کشته
در زکری در دوی از بار دوی روزانه
در دایای حرم شمشیر لوح الامین
از جهات سه سمت هر کس خبر است
با قند و کرمش ای صبح بزم باغ
محمد و چون او چون بزم در آن بزم
دیو چون او آن اندیشه که نه نظیر
لب که آن که خرد کس غایت ناخود

در صحن احرام است

در صحن احرام است
از بود و گشت کرده بنای تو

که حاصل باز دوش در طوفان بانی
نیخ او سوخته و آتش در جبهه

فانویس

از این که در این کتاب
 در این که در این کتاب
 در این که در این کتاب
 در این که در این کتاب

شمع این بکوفت و شمس آن را از خاک
 معصی از کون ملک بزمین جرم
 آسمان را چون در آری در جاب بیک
 هر که زین در خاست امر و رسم و آفتاب
 خواست از صدق و ارادت کند در آن
 که اشارت تا که درین چنگ سازد آن
 بخت بهر اتفاق گنجای زرسا و
 چشم اند کوهنای بزم این بین فرسخ
 پشت باب آمد جنت جاودانی در آن
 آتش حرمت رخ افروخت و رسیدن
 نیست خدش روز و شب خورشید و ماه
 انقضی آن غل زردان از کرم چون بر آید
 بهر نارنج بنایش زورقم ملک صبا
 نادغای بخت خاک کن کسب و دوی
 هم بامید و سلطان کو و اجدت صبا
 کوزنه را جایی اندر جاب است آفتاب
 خرد و خوش آستان تخیل نه کش چو خوش
 پای کش را در جهان قائم مقام است
 فی غلط هر صبح با خونین مرگ آسمان
 منعکس کرد و در مراتب رای و روش
 جهر این با ثبات و جرم آن را اهل
 عفت غانی نه از خلق قور و لایا
 بار کا کسب بای شایع بود انجاست
 فی بصیردی که باشد خال از صفت
 خدمتی نباشد آن باشد مالک ملک
 مرقدش بر این فرسخ نغمه این احباب
 دود تا ترناب این دلکش فرسخ ازیم تا
 ماه تابانیت هر یک کرد روشن آفتاب
 بر پشت جاودانی است بهر فصلی است
 آفتابش بر تو ایم و بد چون زین قباب
 کسب با کون کا سوده بود از ذهاب
 سر نبرد را به پیران جاب از سر جاب
 سر نبرد و به از شانه این بسین جاب
 عرض جمعا و یارب چون دعای سجا
 باد یارب نرد این با جور و دشمن آن
 در این خضر حیران

چون کند گوشتی فلک کوه زای ایجا
 آفتاب خرد و آن زرد زلب از دوری
 فی ضیبت از نسبت رای غیرش در سر
 بر عهد نام او کان زبور سیم و در است
 تا که از ده در گردش بزمش ساقیان
 آفتاب شهر یاران در کاب آورده ای
 تف برق رخ او بر تارک ترکان بر زم
 شایخش ز خون دشمنان دارد خطاب
 چون بر رخ دفع باز دست و نماز در
 در جواهر و در کسوت پیکر جان پرورش
 از غم از کوه برین تخت آفتاب روی او
 لوحش از کوه برین تختش نظر آسمان
 کی نظیر آن بر صبح آسمان است آسمان
 در کد از سبزی زبان نادر که از است
 ای خدای که رخ زین قباب غم نکست
 آفتاب سبزه شاد چاکه و در شکون بیام
 در کف دریا مثل آب شایع طبع متع
 چون بان شمشیر کوه گرد و در سبزی
 عقد های در تاب از یکد افغانی خاک
 خوار تر از خاک باشد از تو لعل تابناک
 چون رسد پروردگان را از تو را حجاب
 در هوای کن پریشان چون نباشد آفتاب
 با خطب خطب فصلی است آفتاب
 خرد و آن که در جاب است آفتاب
 بزم خدای آسمان و زربان آفتاب
 جام سبزی است کردون در سر است آفتاب
 یا که از ماه نو پا در کاب است آفتاب
 یا که چون کف خطب از خطب است آفتاب
 راست کونی در صحن و در صفت آفتاب
 بیشتر چون در کوه نشان جاب است آفتاب
 جلوه کرد کونی ز غمش منطقت آفتاب
 و نذران مری که از او نور بایست آفتاب
 کی عدل آن مکتل آفتاب است آفتاب
 در شایستی با مادر شایست آفتاب
 زرد رود در اوج این بهر قیامت آفتاب
 یا باشت گمان که از مایه است آفتاب
 جلوه کرد کونی که از دریای است آفتاب
 هر که کوی کشت زمین انما است آفتاب
 با سر کوی رنگ عقد در تاب است آفتاب
 بر تابد زین تم ترین غم نباشد آفتاب
 از غم پروردگان کرد در جاب است آفتاب

من رایت چشم از خواب عدم بدست
 آفتاب سبک بستر دید چون خورشید را
 کرد به فاض زمین و آسمان آمد و
 فطره باشد مختصر زان که افغان خواب
 تا قدم بر خاک بنهادی بگردون تران
 در پوئی بس جان می آن خاک قدم
 باشد از بخت که زای مختصر است رخت
 پیش رایت و او را از آینه مرعوب
 سر خطه رای تو بنهاد و خطه روز و شب
 شب نالید از سیه و زنی گفت ای پادشاه
 کرد و نمی و بدی پادشاه دید آن بخت
 و در کوه آسمان بزم و مایه ساق
 تا بگردون و بزم هر ایست از خواب
 تا بگردون زرد رخساری بر آید شش
 طعنش افروخت زین شادی ای که
 تا بجمال ماه شد پوشید ز چشم فاسد آن
 تا بجام افشامت را غلب از بخت
 الغرض در پیشگاه جاده شمشیر چرخ
 شهر بار نفسم را بفرود زن باید بخت
 دیگران را با وجود من وجودی نمی
 نیک و بدشان مستغنیان بختی نشد

سرب

منکران صبح من خاش جنان آمدند
 طبع من کرد و آفتاب روشنی از رایت
 در باطنی بار و لطف است این توانی را
 انجمن فتنه در خلقت تو چون طبع
 تا که در این انجمن هر صبح و هر صبح
 ساخت بری زمانه کج گاهی کش بریم
 در سبب خیرت صبح خیران
 بهر قسم که مباد از عادات خیر
 بهر تنی زو یا صند سر در بخت
 نوای آن بزم هر دار کند و در
 خوار مرده بجا مانده زان بخت
 ز سب که برده بآب این آن سر و پا
 کسی که خسته ز دست اجل یک دار
 بهر چون خاک منور ز بخت است
 خدای من چه چون کرد و با در
 در آن جد اول بخت مثل آن بخت
 ز جوی آب تا به چشم مار سب
 در آن دیار شمشیر من خیر
 کمی ز تابش بخت چون خیر
 ز در دای نوای غم خیر من نال
 هزار بار اجل برسم که کشت صوف

کردند اری با و رایت بی محبت اف
 زان رصیع روشم در آفتاب
 هر کی گویی جود و جود و جود
 است روشن کرد و رایت
 باعث بداری مستان خواب اف
 راست بداری بدست آفتاب

در سبب خیرت صبح خیران

بهر خراب غری فاده و دست
 چو بر کاه ضعیفی اعانه
 بود عفو تظان بوی خیر
 ز یکی نشان طبع دای و کج
 شکسته بازوی خیالی عینه
 عصا زخمی امراض و سستی
 زردی زردش برین با و زرد
 خاک دمیده چو در کام زرد
 بکام منتن من بر آن صفت
 نه آب جوی معاین بکام زرد
 جد از باری یاران و بخت
 کمی ز در زش خوی چون خیر
 ز ضعف جسم زارم نظیر
 ز جرم یافت تنی با مله جوی

کز رنج زن و ناتوانی با غم
 خاد و من چسبیدن حال زار و در
 چو بد حال خرابم ز رنج و پانی
 بنا که گفت که ای چو ناله گشته زار
 چراست آن رخ چون زردان بر
 ترا که بود ز غماب من صحرای
 بنفشه سر زلف منت چه رنج آورد
 پرید سندان بن سینه و دیانتش
 شکار بر تنبسته نه ز غم و زار بود
 بگو نه چشمت از رنج و دهم افقا
 است که نفس افشا نه صد بود
 ای گفت و پا قوت در شرف و دل
 از آن پس که بمن میوید کردی
 که از نای شهنشاه آسمان
 بگو که گفتش از رنج شد نه میفرم
 بخند که گفت که بای قهر و غم
 چو شربابی تو کویم قیامی بای
 بدمرغ شاه پس این نظم و کلام زار
 نای زخمی است و این جهان را
 شهنشاهی که چو آخر است بارگاه
 سپیدی که چو مصفا از زار گشته

این شعر در کتاب
 گلستان سعدی
 آمده است
 و در
 دیوانه
 هم
 آمده است

ز چشم مرد سوار و ز زخم سم سوز
 کند و باد و کمال زمین کمال و باد
 مثل باغستان زرد که اگر چنان
 هزار بهمن و دوازده باشد شش بود
 بی مصاحبه جمهور هر مصالح و مصلحت
 کسی که بافت ز جودش بهر چه بود
 جهان کنایه قید و اشفاق و دلم
 هر که صبح و شام بر آن رنج و دلم
 زبانی جسم و بعد از صبح آورد
 که سر بر نه در آمد زرد و دل فرود
 چو ای حاجت گرفت که در شرف
 زینتش با شرف سوال کردم
 چه میبود که بر لب زخم بزم آری
 بهر کسان شهنشاه که در آن خوا
 که ای زردی شرف شرف و در آن
 بعد از آن تو شاد و نیکوایات است
 بهر او کان منت از هر روی این جهان
 تو عادل و پسندی که در گفت
 ترحمی که زانده زانده زانده منت
 شهنشاهی که زانده زانده زانده
 روانه در که نه منت که از دولت

مراد از شهنشاهی
 و حیزت
 نامش
 و در
 و در
 و در

مکتبہ اسلامیہ

خام چاره تو در جوفه نه اسرار حق
چو گاه ملک کنی بی زبیران آری
ز چرخ سحره زدم گفتند ذرات
بچشم خصم همه که گویند این دوری
بر درگاه وی بزمگاه آفرینی
علم زده من گزراں چو شد در حق
ز خون ناپایه و باد کوس کوس با
ز برق تیغ دل بر دلان کجای
بعد است نشانی و پای کوی در
بود بدیده مردان شکرت زدم
کنند ز شعله تیغ تو آفتاب خورشید
ز خون خصم کی زوف بر آفرینی
چه تر یات سرانی که هر چه تیغ کند
قدح ملک برق مثال تو در حدیثی
که آن سواره شریف ازین کنی
غایب باز نهد ازین آب آن برین
شهاب بلوح و قلم که بغیر لوح و قلم
نیگوشد که بود بارخ از مرد و جبار
چرخ سخن نموده دولت تو
مبادا که غنی گسی درین سخن دور
بلی حکایت ز قدر فصاحت بی

دوہیں ہر پریشد کو قیام و اخلافت کو بندہ

درگاه کمالی و رفیع و عالی
 شایسته و مجرب و دانا
 مقام اقدس و رفیع و عالی
 و شایسته و مجرب و دانا
 درگاه کمالی و رفیع و عالی
 شایسته و مجرب و دانا
 مقام اقدس و رفیع و عالی
 و شایسته و مجرب و دانا

1000

مجلس

قهر بیاض که هستند نازد آن صبر
 و لاجرم درانی تو کسی چو کسی
 هر که ملک تو غرقت و در صفی
 کو قهر بیاض که هستند نازد آن صبر
 و لاجرم درانی تو کسی چو کسی
 هر که ملک تو غرقت و در صفی

کوزناب نشاندند بک آفتاب
 بت کشیده بر تمام آفتاب ^{مردم} حال آفتاب
 برای ناخوش فوعلت غروب آفتاب
 نور آنحر که باران در آفتاب
 نورخ ز مدح ششها و کباب
 در آستان ششها مهر و صبر آفتاب
 جبین قصه و خانه شرف خاک آفتاب

خدا بخشید که ما را این نعمت داد
 در دو باب از کتابی که در نزدان کاوی
 زین نام پای خود بسته بغرض از این کتاب
 زین نام نام جان را یکی صحای سحر
 این نام در حمانه بدست کلا ن زهر مار
 این نام کرد او زنگ آسمان بدره را
 این نام نیندین روغن در نه بخت
 این نام از نوکان نیک حوامه را
 زین نام محمد جان را کتاب کعب
 زین نام ز اشتران در کام جان کمر بند
 این نام بر او کرد در نیندین فرج
 زین نام بلخ دل را زینت جنت
 زین نام و کش آمد سر کیم زین

از خود و از جمیع و در باب ^{در باب}
در باب از نقص است غلظت ای ^{در باب}
زین ایام دست قدر و شان بسط ای ^{در باب}
این ایام کس و دل یکی در ایام ^{در باب}
این ایام در غیبه حکم را شنید ^{در باب}
این ایام کرد از سر افتاب و عرش ^{در باب}
این ایام در خصم من کجور و از هر ^{در باب}
این ایام از هر شان و بیگار از ^{در باب}
زین ایام کرد دل را آسان ^{در باب}
زین ایام از دشمنان و دشمن ^{در باب}
این ایام بود از هر و بسته ^{در باب}
زین ایام ملک جان را بعت ^{در باب}
زین ایام فرخ آمد هر خصم ^{در باب}

چو که فتح اول یافتند و سلاطین
 و اعیان و عساکر و زین و صف و شمشیر و نغم
 و جواهرات و دیگر باشد بر آن

مجلس تاسیس و تدریس

فخر و نام شهرت و کرامت و کرامت و کرامت
نعمت و کرامت و کرامت و کرامت و کرامت

در کتب معتبره و معتبره
در کتب معتبره و معتبره
در کتب معتبره و معتبره

در دایره آستان نوروزان شمس
و او که خلیفه است کفای آستان
آن به در و صفی جان نوروزان خطیب
علم جاه به در داشت خستگی
خلق او را بر و ان به کفای رکن
هر که نقش بی آن آستان اندر شود
چون نشان کن فرزان این من در آستان
بر جان این من در و خا چون در آستان
سوی اندر موج زهر که کمره ماران غار
بسته های جا و دیان و اندر دی موسوی
در هر چه اصرام نیست عفت اصر خدم
از او خوش کرد و بنای قدر عالی بنا
عدل او را در میان نهاد پای خدا
در کتب از رسم او که دیان از کتب
این کتب عفت به در طریای بر کن
نوروزی از ان در هر دی می درون
این کتب با چند کونی که چنین است آستان

در دایره آستان نوروزان شمس
تا جو فرخ علی شمس آستان
این به از نوروزان اهل سلطان خطیب
عصه خود به در داشت در یک خطیب
خلق او را بر و ان به کفای رکن
هر که نقش بی آن آستان اندر شود
چون نشان کن فرزان این من در آستان
بر جان این من در و خا چون در آستان
سوی اندر موج زهر که کمره ماران غار
بسته های جا و دیان و اندر دی موسوی
در هر چه اصرام نیست عفت اصر خدم
از او خوش کرد و بنای قدر عالی بنا
عدل او را در میان نهاد پای خدا
در کتب از رسم او که دیان از کتب
این کتب عفت به در طریای بر کن
نوروزی از ان در هر دی می درون
این کتب با چند کونی که چنین است آستان

این چه تار است که بر سر خنجر کشد
که سرش بر کمر که در زمین زده است
دوستان را از چه زانی کام در آستان

این چه تار است که بر سر خنجر کشد
که سرش بر کمر که در زمین زده است
دوستان را از چه زانی کام در آستان

چنین باشد که مستند باشد این به
ولا چه هر که در آستان تو گشتی
هر که یک تو خست به صفر به در
که قبول شفتا به کتبه ان در
اگر ز باری تو کفایت رخ نماید
چند تا که بیع و بشام نموده است
باز که ملک مای خردی می یابد

که ز زانک شمس نیک از قلی
تبت کشیده به سر نام وایت حال
نوبی تا خوشی است خروید
نور ایچ که باران در آورده است
نور رخ زده شفتا که میار شفتا
در کستان شفتا مهر و مهر شفتا
چین شفتا و خا قان شفتا

در کتاب حضرت صاحبزاده

این چه تار است که بر سر خنجر کشد
که سرش بر کمر که در زمین زده است
دوستان را از چه زانی کام در آستان

خبر از ان بگردان دم و دلا
که سرش بر کمر که در زمین زده است
دوستان را از چه زانی کام در آستان

در کتب معتبره و معتبره
در کتب معتبره و معتبره
در کتب معتبره و معتبره

در کتب معتبره و معتبره
در کتب معتبره و معتبره
در کتب معتبره و معتبره

بسکه ساینده بر آن دشتان روی
 گشته محراب سپهر آینه ز آفتاب
 خبر بر این در که عالی نهد روی
 هر که رود سود برین خاک قرن هفت
 بر رخ زایر دور رخ سیال این
 خردوان خاک نشین در آن درگاه
 فضل حق شایسته شیشه جهان
 آنکه از بغض نسیم کوش جوید ملک
 آنکه چون نفس شیرین بکشد که غفر
 نه قدم است و بجای نیست ز قدم
 رای مصفا پیش چرخ فضل بهر دست
 در او کشف احوال بدیش کرد
 بر هر گردون شده کشف ملک جاد
 رخش تا به رسم کن جهان داد و ده
 خجسته شیر زبان ماسد کاکل
 تا هر دو خاک پیش را زنی کل بهر
 به جیسیم که و جفت کلاه
 بیکین دیده نایش نه نیست
 از چه اسرار جهان بخوان
 کف از من پیش جهان فادما
 آنکه بانی کس جز در بهر دم و کان

حوضه که گشت را از غرض خجسته
 هر چه که گشت از این غرض خجسته
 نه از غرض خجسته و نه از غرض خجسته

این شعر را در این کتاب
 در این کتاب در این کتاب

نصیر با دست در آن ز غافل لیکن
 نیت غم که بداند پیش گنج خواجه
 لایق او رنگ شای زده قدم و نشان
 روی او رنگ مظلوم ز دایه و ملک
 بدش با دشتان نفس جبین بخا
 آن غافل که در احوال خود و دود
 که در آن دود پیش حاکم مصلحت
 چو بی شرم زان دم بروی قدم
 تا که از او زده باشد رنگ ملک
 تا که نقد بر رخ زنده لوح و حکم

در ستایش حضرت صاحبزاده

سلطان کل بسند کلین فراریفت
 صفای سر با سر و ران جو سران سپهر
 برین جواب جوین خجسته که از دیه
 سوری زور شد و صورت فرات خجسته
 رخا ز لاله کوه ترک تن گرفت
 بود آنکه از سرنگ کنش جو جو پاد
 هر بیت بختی بخت با بخت حکم
 زان کاه که در آن کاه کوهی
 دانی دلا که در دم با جو شیا
 شایع و از دال ملک غازه بر گرفت
 زان غازه روی لاله جرمه و ج
 سر شرب آب زمین چون خجسته
 هر روز که بر شمشیر خا فاند در خزان
 شد سارنق سار طرب چون خجسته را
 کلین خجسته شده کس بهر خجسته

کتی طراز باز ز سپهر و دیار یافت
 در یارگاه پادشهان روز بار یافت
 بدست پند خجسته چون گذار یافت
 نهرین ز شهاب باید سوار یافت
 زلف نهد آنکه شگ سار یافت
 سروی جو جو بارگون دگر یافت
 هر چه می لب لب جو بار یافت
 بر پرو و دین کس که از کوه یافت
 که آن را که جو بارگون بود یافت
 ساعه صف کتاب می خوش گرفت یافت
 زان باد چشم ترک شمشیر یافت
 در از درون خاک زان شکار یافت
 ز کاه کون کل جوین و ز بار یافت
 در خجسته بدان چمن سکو یافت
 از نامیخته نامه دانی شکار یافت

این شعر

این شعر را در این کتاب
 در این کتاب در این کتاب
 این شعر را در این کتاب
 در این کتاب در این کتاب

از درون خانه و درون دیوار

خندید بخند از تنش رخ بر رخ
 این خرمی که ز آل جهان شد جوان
 شخصی شد آنکه بدوران او ملک
 آن تا جو که روز و غایتش
 آن چنانکه که دقت بدل حکمتش
 منت ندای را که خداوند کارگاه
 نه بفرغم و حسنم تنی پاید
 اندوه جان که هر تنی از آسمان
 بود از هزار از آخرت خنده یک
 رنجی که وقت حلا جان شیر دل
 بر ترک خویش تا که هر ترکان زوید
 مقصود از آفرینش عالم کسی که جنت
 آری کسی ببرد و جود صدف رسد
 ای جبهه زمانه زینت خالقان
 دوران در بر سر و آتش مضار کرد
 رخ تو شاخ نصرت و رحمت نهال
 آن را وقت مهر که در رخ خفاف دید
 که آن ز جوی منور به اندیشه آب خود
 نصرت بر چرخ ملک یافت بسته دل
 تا بنی سیه و زان کمان بر و ز صد
 خشم تو را سپهر جو زان رخ نهال

بازار و درون خانه و درون دیوار

چون بفرم

چون خواهد باش مندی صبر حال
 هر خند که خواهد بام تو مشتری
 از هم ترک ز تو ترک ملک ز جرح
 سلطان چار باش چارم سپهر را
 پیشکش سپهر بیزت جو زمین
 هزار آستان کف تیر و خوش را
 صد از زمانه از جیش تو هر بهار
 از مهر صاف که ز تانید که دگر
 بگویند چو خوش بر می از شام تابام
 زان آب خوشان نشسته را در دگر
 آنکس که یافت فخر زمین بوسه داشت
 و آنکس که در حلقه خافت قدم فرست
 باشد برون ز جوار مکان جودش
 یارب بدیگری نرسد با دگر از دگر
 باید بدیده از غره بدین جا تو

در سبک خرفت صبران

چون سحر آری دوم از آنکه در فکر
 روی بونی جیش از شرم و برقع نهفت
 غیر کون زان رخ زوی پنهان
 خیر نشان که دی که چون نهان در پنهان
 سوت اختر از نقش چون ازلف افکار

بازار و درون خانه و درون دیوار

کتابخانه عمومی مسجد اعظم تهران
مجله شماره ۱۰۰، بهار ۱۳۸۵

17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 841. 842. 843. 844. 845. 846. 847. 848. 849. 850. 851. 85

چهارم در سینه و در اندک باریک است
سینه و در اندک باریک است
چهارم در سینه و در اندک باریک است
سینه و در اندک باریک است

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in red ink.

21.

شست راستی بملوی عکس
 پایدگار و نور آشد دوش سرخودن که کما
 نام دوان نور اکوان چو شد جو که زنی
 با ناست خند دولت سر پای شتری
 ترک کرکند چرخ از چرخ حجاب حجاب
 خنده برادر نک کردن خردی چو شد و
 زهره در بر مرک جوار بر برادر رخ زین
 صد زشوق دست بوس سافان نرم شاه
 روزی سجا که هم خارا که از هم کسان
 از خود پنج زو از نسق هر سر و در
 از دلی ایشان مرغ خفا رد بر کشود
 از شهر اوقتی نارنجک آتش فشان
 شد چو کام آرد از خا و دره یازان رنگ
 از خا و در بخش رسم صولتان زلال بهر
 چون در آن چسکا از در بکار مراد بان
 ابرش آتش نهاد از جبار آوردی جواد
 شد رنگ بکران و دشمنان او سبک
 حدارم تو خوار که برادرک ترکان نمود
 قابض ادرج بهر نفس جان و دشمنان
 نیزه خلی بدست زخاک خلی خیران
 بر زمین آوردی آن مع جان او بار

آن خرم کردید و خجسته گرفت
 آن عادت زب از این گشت آن گرفت
 آن کردون منزل کینه کار آن گرفت
 آن طبع میان عابرین غریزه گون مگر گرفت
 آن صبا در کرم قادر بودن در گرفت
 آنم زدن آفتاب آسمان بر گرفت
 آنرو در سنگ دهر آن غمیده دهر گرفت
 آن که چو غایت جان که صورت آن گرفت
 آن برتری از هر صفت از هر گرفت
 آن برتر آستان در صدر ^{آن} گرفت
 آن صوفیان زن آستان ^{آن} گرفت
 آنک آبی گرد و گردان کند او گرفت
 آن زنجیرش نامی ^{آن} گرفت
 آن خضر زین ^{آن} گرفت
 آنش جاسنود کین در آن ^{آن} گرفت
 یاد او با هر عشق اندیشه در چهر گرفت
 ندی از هر صبر بود و گری از اند گرفت
 خجسته آب خود را در جوی هر گرفت
 پایمرد و دستیار آن صادم ^{آن} گرفت
 رست گونی اثال بای بر صدم گرفت
 دشمن از پیش ^{آن} گرفت

Handwritten text in Persian script, likely a title or dedication, written in a cursive style.

خداوند بزرگوار است که این کتاب را
که باب دوم از کتاب است و در آن
در بعضی از اینها آمده است

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است
 که در روزی که در کربلا کشته شد
 و در آن روز که در کربلا کشته شد
 و در آن روز که در کربلا کشته شد

طش را به جانی گزیده است
 اندود و دوار و وقف و توقف
 زبهر است اسکندری
 این بیا بون قصر و سرخ بارگاه
 پست دانی آسمانی خوش
 دادر کفلی شاه اسکندر
 آن شناسی که بای خمش
 آن قدری که دست دراز
 آن غم مندی که در دشت
 آن جهان داری که در ملک جهان
 هر کجا آید بجای خشت
 هر کجا آید بجای خشت
 است دیار او آن طراست
 صبارم خونگزار او آن طراست
 جو داد جانم او کان فایده را
 تیغ او بر نازک اعدای بن
 آسمان آسمان تاش که آن
 خسروان را در روی از آن بر تاش
 خمش از چون صد بر آید ملک
 زدن و خشم در و که شمشیر
 روز کین که شورش بر آید ملک

بر سر ملک آن کسم افراست
 جلوه گر آید اسکندری
 عکس در ای بکنه رهاست
 کاتان از آسمانش بر آید
 کافش نامه و آنچه فکر است
 جوهری از عدل و داد او است
 خواهر نعم ملک را بر سر است
 هجر با روی قضا در آید
 دایم و در راتع او فایده است
 عدل او جان و جهان چون بر است
 فی قاعل بار عیسی خست
 باکرسان دست و پا است
 کاشتر آتش چینه کردن فایده است
 که اصل در آن شراب است
 چون دم صبی شخص عادت
 روز کین چون در آید رجه است
 بجا خافان باب قصر است
 هجر او از عزم آید
 که چه در بستی بجای هم است
 راست چون سبزه خست
 در زمین و آسمان نور است

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است
 که در روزی که در کربلا کشته شد
 و در آن روز که در کربلا کشته شد
 و در آن روز که در کربلا کشته شد

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است
 که در روزی که در کربلا کشته شد
 و در آن روز که در کربلا کشته شد
 و در آن روز که در کربلا کشته شد

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است
 که در روزی که در کربلا کشته شد
 و در آن روز که در کربلا کشته شد
 و در آن روز که در کربلا کشته شد

بکشتش را خط از دجوشن
 بر زمین آرد و چشم از سار
 چون کشت مصفا هم خیز از بنام
 سحر موسی و لوح و قار
 بر آیت مبین در راه دن
 از وی و برای بنساک
 چرخ اگر باز و با نرد
 آفتاب و آسمان در بخش
 پیکر شمش را از آن بیکار
 آسمان باشد فضل ذات او
 حدل شروزی بجا جو فاش
 بر صف عادت خود و کار
 آنکه پست دیده از خاک
 و آنکه بنده از زبانی
 در صفایان که صفای خاک
 ز امر آن و در ای داور کز ازل
 بر زمین این آسمان افراست
 جیش اندکند بسط فوی
 آب صفاش رنگ ملک عاقل است
 هم از آن در شرم آب زهرم است
 تخی ملازش در بیان خرم است

نادرش را غل زردان غم است
 بر زمین زاری زلال زرات
 نام بر مردن شستای گز است
 تیغ و تیغ و غم و در شمس صفا است
 تیغ او صفا در بخش از دات
 زرم او طوفان و در شمس صفا است
 مهره اش از شمس جهت در شمس است
 انگری بر توده خاک است
 چون ملک شاه و جلال است
 از صف مقصوداری که است
 کردن کردن از آن بخت است
 با ضرر و مندان کنون باور است
 نور سبایی بخشش است
 آن زبان در بجه او است
 آب حیرت در دهان است
 بر شمس از آن جهان است
 کاسمان را کاسمان است
 آب کیش را یکی بنو فراست
 خاک کیش صفا زلف است
 هم از آن در شرم آب زهرم است
 آب نغزش در جان هم است

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است
 که در روزی که در کربلا کشته شد
 و در آن روز که در کربلا کشته شد
 و در آن روز که در کربلا کشته شد

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| قامت ساقی روان در محفل | باد صافی جان در ساق است |
| تا درش بکشد بر روی همان | قل کنی جان را بر در است |
| و لغرض چون ز نور آفتاب می رفت | این عمارت که همان بازو است |
| ز صبا از بهر نارنجش رخسار | بر زمین این آسمان انحراف است |
| باد بارب صحرایش بی تصور | باشید این حضور انحراف است |
| منظر آفتابش این از فعل | از فعل این این منظر است |

نارنج غیر روغن صندل

این آستان بعبودت کوی بن جعفر است
 این آستان آن محرم آمد که بجز کل
 علی است که در دست زورده هم خردان
 در روضه بهشت زینبین عجب ران
 آبش ز اشک ز کس با کان نوزاد است
 آن را که زبهره نه این خاک در آید
 کوثر خیمه است لادن خدای نور
 لبیک زار بر آن خورشید شوقان
 این زبهره که زبهره افروزان
 دارا بی غفلت شد که تیغ او
 بجای خاوه که بکشد از فعل با بهش
 جودش شاد است و لا و لا و لا
 در این حرم کانه هم پایده هم
 اندیشه عاقل است ز ذکر ثانی او

که افکار روی سلطین بدین دولت
 در بام حوش با آن چون گوشت
 خنجر بگر زحمت این سنگ مرمر است
 کیسوی خط بر روی جود و معجز است
 خاکش ز بوی لبش با ن جود است
 که خوش اعظم است که خاکش بر سر است
 که ز بر چشم زار بر این در محفل است
 صد ده رصوت خیمه چهل خوش است
 هم اندازد است ملک داد و کفر است
 در ملک دین سلاطین شمس جود است
 زان دیده ستاره بدین بزم است
 که از زحمت جنت از ان بزم است
 ابرو آن بجهت و در آن زبهره کوه است
 که زهره بر قرص است بعد پایده بر تر است

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| باد صافی جان در ساق است | قامت ساقی روان در محفل |
| قل کنی جان را بر در است | تا درش بکشد بر روی همان |
| این عمارت که همان بازو است | و لغرض چون ز نور آفتاب می رفت |
| بر زمین این آسمان انحراف است | ز صبا از بهر نارنجش رخسار |
| باشید این حضور انحراف است | باد بارب صحرایش بی تصور |
| از فعل این این منظر است | منظر آفتابش این از فعل |

نارنج غیر روغن صندل

چیت آن کوهر که آب کوهری را بکشد
 که چو اسکندر جهان بر کاوه زینش
 کاوه بر خنده رخشان چرخشان شاد است
 که نشسته بدین و در بازو زینش کاوه است
 کاوه نایب آفتاب آسمان مجلس است
 که چو مهرش انحراف جاده فریاد است
 که چو زبهره زینش بدین اندیشه کوه است
 ساکنان خرد که بار و کافیه بهد است
 کاوه ملک اکنه نافرمان چون خزان است
 کاوه در کوهی و با شمس هر کاب آفتاب است
 زاده خرم و اینک چون کوه زان است
 خد پروزه زبهره روس مندی پرواز است
 از سکوه ننگ آن که زبهره زینش است
 بر زمین را از کوه ننگی صبا بخش است
 کاوه بر خیمه کوه و این خواب است
 خرمی از یاسمن آفتاب با سوری است
 خورشید خود جان را زان بهای زینش است

پیش درویشان بسی از کج و دارا بر است
 که چو دارا از کون بر خاک نایب است
 کاوه کل آری روشن خیمه شان بزم است
 کاوه چون نایب با سوزنده بار بزم است
 کاوه نایب کوه ماه آفتاب منظر است
 که چو مهرش کوه پروزه زبهره است
 که چو زبهره زینش بدین اندیشه کوه است
 خردان عشق را که زینت و کافیه است
 کاوه خون آلوده چاکش چون ملک بر است
 کاوه در نندی و زینش خندان صبر است
 بچه سبزه تیغ و اینک چون کلکاش بر است
 که زبهره کوه ننگی کوهر است
 از طوفان آفران که شرم کوه خوار است
 بر زمین را از کوه ننگی صبا بخش است
 کاوه چون خاین این کج و دارا بر است
 خد از آسمان آفتاب با سوری است
 اکنون تیغ کوهان را زان بهای زینش است

[illegible]

پایمخ خندان روز دوشنبه کین اشراقن حره
 خاک خرم سال و مگر کین داوران داد او است

در تدریس کتب این باب

اسروند اگر تاجوری ملک سنان است
 عیاس شد آن کز مکان تاج ربای است
 این خضر و عیاضی که بی ملت نازی
 در صفت و ستایشش دوشادو شایان بکام است
 گاه از کف خاکش دم چون نافه خاک است
 هم میگوید درین بام و شمع است
 که با شمشیر پیچی داناته بدین است
 بویان بفرانده که کوفه جبهه است
 بالنده بدولت زین عادت و توی است
 بی هم ولی زین ده خورداست در کجاست
 پیشکش کناد و زی در سلطنت در کجاست
 در گوش خود و پیشین بر لبه جگر است
 آن روز که در کوه به شتر ناک بدید است
 چون آتش هر دشت است که بر دوزخ است
 بکران سبک جگر که درون که شمشیر است
 در کمالش جوهری از آتش و آب است
 بر یک رطل شکلی در حوت در شمشیر است
 هم آتش وی آب بر رخ ملت و ملک است
 برقی است که در خضر شمشیر است

[illegible]

342-

بر پیکرش اندام هم آورد و نیامد
 بر نگه ماران خون جنبش جادو
 کلمه کبرایش چو ریخسج میان آید
 اعضا روی در ایضا پرتو دهک است
 سوخته خضرا که جهان است و چنین است
 هم سایه او مانند پرتو جسم است
 هم گاه نوازش به بیار ابر بهار است
 بر حضرت او انگری خسر دورانی است
 را و پیش طبع اندر چون شکر و عسل است
 جنبش زمین جنبش رخشده و خست
 در جنبش آن با یک بیان غم صورت است
 چنانکه به شیر نشازد نه دشت است
 خضر غام حاشی را همواره مضرب است
 شیرانش از آن بی ضرمان که چو کمان است
 بگو گویش را که قمر از کی است
 بگو کی که محبتش نیاید جدا است
 از عدل چو در چاره آسب و آفت است
 بر پیل جهان مورد شکست به نقر است
 نا آنکه خندید از آن مورد همی پس
 نا آور از آن سوی در پی از چمن چند
 از پای اگر بخش چون عرش برین است

بر گزشتش افروخت بداندیش فغان است
 چون چوب فزون خواستگشت ^{در میان} شایان است
 کان کرد و نه بدیش از ایام زمان است
 فرمان وی حکم قدرش بخ و کان است
 بقصد بی نقد ^{در} راه که چنین است چنان است
 بهم خشم او عاقبت دور قران است
 هم روز به اشش به بدین بیان است
 در لشکر او ناکه ری خضر و خان است
 مردش بجان اندر چون گوشت ^{در} جان است
 کردش فلک کلاه ناکه بختان است
 در دولت این برق سنان ^{در} بیان است
 و ندان هر بدیش از رخ و نشان است
 تنین سنانش را پوست طعان است
 او ^{در} دوش از آن در جهان ^{در} طعان است
 ملک ^{در} شمش را که نموده ز کمر آن است
 مکی که گزشتش ندانند میان است
 در دود چو در چاره بداد و زبان است
 نیز شیر زبان ^{در} کا و کدو بوفغان است
 با ضعف در اندیشه ^{در} تبیل توان است
 دم ^{در} لایه کن شیر فلک باد بران است
 شکست ^{در} که ^{در} فلک العرش بران است

22

بسم الله الرحمن الرحيم

خرد کاو و خجده دیر که یا شکست جانش
 پایدار بر نداشتن لیکن جوین کردون
 طوفان طارزان زمین چسبند کز است
 شایسته کز اثر تیغ کج و نو
 میزان کفسم داخله دار و نه خودیت
 نوشین لپی از کشور مدح و سیرایم
 خوش بخت جودم باد بهارات
 از پیکر کش خلت رباب بحال است
 آفت شبستان دریا شمع پیر است
 از خنده نوشین لب او عالم جان
 ناکه ز جهان رفت دخی مانند زوروش
 تا دست اهل پادشاه فاک نداشت
 آن سبیل ز کشتن بمن غالب بود
 در جان خوان نام او را بر سر است
 لب که خرقه خوان ز دور باش لب
 همان نکر چون بجان در و که گویم
 بکین مرا نیز سر آید که باشد
 از دل خویش اربن در دگر سوز
 وجودی لکن که حوزت است زبون
 شمس هم از صحرای جهان بگریزم

با ساید این پرتو اجسه ادم نهان است
 بنیاد جاسیت و بنای صرمان است
 پابنده که از خجسته مر دروغ گمان است
 سید فزادان در کین در کسوت است
 بر راستی این کسب بدج بود در دوات است
 دافم ولی این کز روشن کن چون است
 کفی که بجی لغت نورانی است
 درویش بیضاقت چو رخ آینه خزان است
 از منظر خوش خیرت خراسان است
 انجم بکستان در باغ جنان است
 کشت جهان که بجی نوشن نهان است
 درنگدل من که جهان تنگ بران است
 دستم ز دل خاک رسه خاک فغان است
 آوج که گون خاک بران غایب است
 در باغ جنان ناله او سر روان است
 با چشم که بار گون مرثیه خوان است
 آنخت کز آن کو بگویند خسته نکست
 ناله و نشیبی که باد او نش توان است
 تنگ ملک فازی بر چاره نهان است
 آینه آن تن که خون است نمان است
 تار مش جان و غم این درد جهان است

(Faint handwritten Persian script)

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, written in a cursive style.

حجت ز باخداوند ترکیب حرف است
 این پس من و او عبارت یکجوشی
 تا صورت اجرام در افلاک یکگون است
 اجرام بدور است زمین که چرخش است
 با دوی ز خداوند خداوند زمین را

و حضرت نبی باند از خود تشریف فرماست
چون ناطق خارج به نبات زمان است
تا پرده افراک با چراغ امکان است
افراک بفرمانت بری که به جهان است
کین نبات مقصود است به زمان است

امر و زاکر ناجوری ^{در این} فریب سر یک
 دولت و دریا دل کا حرام ^{در این} سپاه است
 در هر خوری ^{در این} شبت جهان در زک است
 با خنجر او ^{در این} شکر کان شکر است
 اینجا که ^{در این} فک شبت نه ان چو پدید است
 با ماه خوش ^{در این} چنان مهر و غلام است
 بر حکم ^{در این} نصاریش سر یک ^{در این} کبان است
 در غم ^{در این} طبعش ^{در این} دورای ^{در این} کمال است
 دو شیر ^{در این} ملکش ^{در این} جو اما ^{در این} جوی است
 جدوی ^{در این} و انجام ^{در این} حقیقت است ^{در این} دلیل است
 اجرام ^{در این} منزه ابد ^{در این} پاک ^{در این} مدار است
 هر در که ^{در این} اول ^{در این} صد و است
 حرام ^{در این} بکش ^{در این} بان ^{در این} چو چشم ^{در این} در است
 شخص ^{در این} زکارنده ^{در این} قیبه ^{در این} از حال است
 آن ^{در این} برسد ^{در این} سر ^{در این} کش ^{در این} آن ^{در این} او ^{در این} چو ^{در این} است

شاهلی است جو بخت گشایش است
 اسکندر در دارا در کاغذ کسیر است
 بر هر دانی است شهنشاه مهر است
 با کسر او چشمه خو فزین قبر است
 اینجا که بر تپش همه خار چو بخت است
 با نبل دلش دریا چون بحر بخت است
 بر رای قدر عکس که سالار دلی است
 در کف عرب نفس مولای هر بخت است
 پیاده و پیرش دو خاوری کبر است
 ذات وی و آغاز نیایست و بخت است
 افلاک کرم را بکف را و دلی است
 هم تنده او سده که کردن سدر است
 جوین پنش بن چو کی پنهان است
 ذاتش نظر از نه پنهان نظر است
 آن اثر بعد است کس این صحرای است

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

فقط در این کتاب که در این کتاب است

الحج

| | |
|---|---|
| این تیر برتری و طاقت نه مرمت
نیکین مسبا چون نه سزای سزای او
لاست را دتی بد عاز آستین
نادره ارام کار نه به سپهر
ابا و طلب دولت و دولت بگرد | بل از قبول آن ملک بنده پرور است
کز بر تریش پای از اوصاف بر است
آری بر و زکار و عا کار مضطر است
بر کر و طلب و حور حسن و مدور است
چون کردش سپهر که بر کرد و حور است |
| در خند و سوخته بود | |
| آنکه کیهان محل را میست
جان روشنش عالم نور است
کین جسم افکار و آن چراغ است
یاز فرخنده از چه کردار است
ماه را از چه روح کا فور است
این شمایان فلک که بر زور است
این مرآن را نه بنده و دولت
هر دو محکوم حکم نیر و دشت
آن اسپر کند فرمان است
مشت فانی چون میانه دشت
هم در سخت و خوری کان
همه کرکان بگردان مردار
ای که لوزبند است زلال نسیم
کز تو فانی شسته آگاه است
در سحر ای در ایل و ایام | سر تصور بر شش تصویر است
اگر از طاعت و تقیر است
این چراغش و آن چراغ است
بوم نشوده از چه قصیر است
هو را از چه تابش بر است
این در یکی زمین که در زور است
آن مر این را نه خواهد میر است
حکم نیر و دشت بر این آن چراغ است
این کوفار بنده تقدیر است
که منس ثان سزای کبر است
بر تر از پای مفت و بر است
آنکه محروم در میان شبر است
آسمان گشت و اختران بر است
کز تو بهش زمانه آفر است
از جنای تو به بد و حور است |

ایمان

| | |
|--|---|
| شمرم کن شمرم از خدای بر سر
ای نور و روح همیشه هستی
ش و کرد و کرد که این پیشتر زمان
در نبات خون و نیک است
دم فرو کش که زرق و سالوک است
خون مردم خوری چو سحر قدر است
خافش از کسی که بر بد و نیک
خواب تو بر خواب من کون است
ای جوان پس بر چه بخت است
باه خود را سزای غم است
چند چون بر جا بر برتری
بان حد زکن حد که در این است
قول تزلزل و دمی منسل را
چون بنده بری ارباب نیست
کرت در شش در سزای بر است
چاره بختل چار و کار کان را
دانی از خواب چون نوی سدا
بان شش شوم سرکش است
این کوه بخت من خوش سزای | کرت اضاف جای شوم است
نفس تو سخت شوم و شمر است
از تو در کج میسر تو فر است
بر زبان قرآن و تقیر است
کم تر شمع زن که ربوده و بر است
کریات زار و ناله بر است
آب از خون و خون زو شمر است
هر من تو هر سحر من خنجر است
تو جوانی و آسمان بر است
چون پذیرای رنگ بر است
چون کان اجل کان کبر است
هر که مباد و هر دخت است
کش بندان و ششک شمر است
کین اقا و دل و آن اساطیر است
خج نوبت بنام و شکر است
چاره بختل چار و کار کان را
دانی از خواب چون نوی سدا
بان شش شوم سرکش است
این کوه بخت من خوش سزای |
| در سجده خواب علی ش | |
| خجسته عید چه بد از عل سلطان
که عل سلطان را عید عل بر دان | |

بعد باد مبارک بخت چیده پس
 اگر چه جان جهان از نفعی عیدین
 بر آفرینش عید است آفرین ملک
 بدست لاف دمی تا چو سیم در اختر
 هو از دست باز آید ماه و خورشید
 ازل نداشت دم ساز پاک بود است
 یک که بود بر دست خانه انجرات
 هزار کج خلق از کمال مضبوط است
 لطف دولت از صرف جوهر صفت
 بلا درکت که ملک را کج از دور است
 کف کایت تو در مسالک اقبال
 بدست یاری باد مسبا جباریت
 گزیده زلال ملک گوشت کبرایت
 بر روزگار تو کان آید و پسین نفس
 کج ناری همان سوز و مهر اودار
 بی غم بنور او کان مادر خاک
 اهل برین واپس که مایه است آن
 زمانه را است ز یاد و یاد نو شروان
 خدایک جبار بر دهم صفت جانیک
 توان درخت همایون بیاض و جود
 جمال و ملک و کرامت جمال و جود

صنای کجوان بران دل بدین خانه
 و این کجوات نفع است صنای
 کجوان را چه چاره و چه کار
 بیکر باشد و آب در در کجوان
 و درخت نماند از کجوان
 بکشته

اگر چه در این کجوان
 کجوان را چه چاره و چه کار
 بیکر باشد و آب در در کجوان
 و درخت نماند از کجوان
 بکشته

بزم بارت احسان و داد و فرست
 ز باد طعم خورد و بر دزدان شود گران
 بی طراوت تو ای لعل از باغ وجود
 بشاخهای درختان بر روزگار بهر
 ولی تو را چو مسال سال و ماه و آفرین
 ملک را دل این پند سپیدی شد
 بی حسین را از رکعت در بختری
 و یک ملک تو آن عالمی که از دست
 بکانه فارس میدان روزگار توئی
 اگر کبر دشمنی آسمان دیدی
 بر آستان نو دیدم مر آسمان را دی
 بدست و دامن دوم مهر و اثران دنیا
 سر و دوش که چو کفی بضاعتی زیادت
 تا تخم که بدین مایه جنس مر آفرین
 هزار عالم جان که نظیره ایشین
 و یک خضر رمت من شوم درین کعبه
 کف سوال بر آفر بر آسمان دنیا
 هر آنچه کفم پذیرف و کرد و یافت
 کسی که با تو زنده لاف همی ریخت
 یکاست بوی آن آنهمی که نوشش
 بر نه و خارا خارا نمی شوند و بر نه

بزم بارت احسان و داد و فرست
 ز باد طعم خورد و بر دزدان شود گران
 بی طراوت تو ای لعل از باغ وجود
 بشاخهای درختان بر روزگار بهر
 ولی تو را چو مسال سال و ماه و آفرین
 ملک را دل این پند سپیدی شد
 بی حسین را از رکعت در بختری
 و یک ملک تو آن عالمی که از دست
 بکانه فارس میدان روزگار توئی
 اگر کبر دشمنی آسمان دیدی
 بر آستان نو دیدم مر آسمان را دی
 بدست و دامن دوم مهر و اثران دنیا
 سر و دوش که چو کفی بضاعتی زیادت
 تا تخم که بدین مایه جنس مر آفرین
 هزار عالم جان که نظیره ایشین
 و یک خضر رمت من شوم درین کعبه
 کف سوال بر آفر بر آسمان دنیا
 هر آنچه کفم پذیرف و کرد و یافت
 کسی که با تو زنده لاف همی ریخت
 یکاست بوی آن آنهمی که نوشش
 بر نه و خارا خارا نمی شوند و بر نه

نکاتی که در توحید و ایمان درود
 و این کجوات نفع است صنای
 کجوان را چه چاره و چه کار
 بیکر باشد و آب در در کجوان
 و درخت نماند از کجوان
 بکشته

اگر چه در این کجوان
 کجوان را چه چاره و چه کار
 بیکر باشد و آب در در کجوان
 و درخت نماند از کجوان
 بکشته

ای شهنشاهی که وقت زرم تیغ بر تو
ای جهانجی که روز بار دست جو تو
وقت کوشش جا کشت از ضرب کز کلاه
گاه را پیش مطرب ز اینک جنگ است
نامه عدل تو نام نای کسی نیست
شیر اوداک را ملک کالت بی بر
خبر کشت کان زباین ز کاک کون
ازو شاق به طعنت پرده نخب
دست احسانت که یک حصص را از نخب
برودانش در آن بدای پیمان
شوق تو سوز خصله و زخ شانه
هر کجاست در زمان آثار تو شمع
میچ جو تو خنده جسم و بار سپهر
چون مسیاب ز نام و درج تو سبک خیز
تا که مذکور است در هر نامه نام خرد
از تو این گویند و این پند خلق
چون شهنشاهی که روز بار دست جو تو
ما به شمع و نظر خصلی شاه آید است
باز کشت نه جهانی را در چنان نفعی است
چون خورشید پیش بر ملک خردان

لطیف معجم گویند
چون شهنشاهی که روز بار دست جو تو
ما به شمع و نظر خصلی شاه آید است
باز کشت نه جهانی را در چنان نفعی است
چون خورشید پیش بر ملک خردان

ندی الماس بر دست و دست
نام خود کان بهفت و هفت و هفت
بر زود خود و مارک بر دم کلاه
جنگ و در و در و در و در
ناله سنج و سبب نوبت
طایر اندیشه را خضر جالت بر کشت
منظرت کان قد این خرد کون
از خدام سر دعات روزی کشت
بجوانانست که فلک خرد را کشت
وزیر مکت در آن دریا کشت
روشنی لطف تو خرد چشمت کو کشت
دست و نوبت در جهان باز کشت
از فروغ انکار و از نعل کشت
نامه مانی در بد و خمار آید کشت
کین جهان کشت و کشت و کشت
کز سبابت چون میان جیش کشت
کرد و از آن بر لب چنان یان کشت
شعشع را بر خاکش دست جهان کشت
نغمی خوشتر نباشد در جهان کشت
کود و ملک خردان چون جهان کشت

در کمال این خورشید صاف جهان

انوار

در کمال این خورشید صاف جهان

دانه خاقان خورشید در میدان رستم صولت
باشنده از خراسان جانب ری کرد و ری
باز کشت از ملک کبری آن ملک با آن
ای شهنشاهی که هر کس و چه نردی کشت
از آن جهان زبید بدستان تو در هر کشت
سوی از عالم از نوبت خشم تو زبید
لعل کون نوبت اگر نه بدشت کاردار
هر خدای کشت قصد ازشت به خواجی
کز خضر روزی بجاک استانت کز در
کردی از نوبت اگر دیدی و شایان
دور نجاوری آن یوسف و شان دیدی
در زجبت با وجود وصف بجای بار
همچو جهان بجاک با کاهنت در کز در
ماند از آن آسمان با جاده و دولت
تا که ساه جهان داری به اندی کشت
دو شمشیر بود در لشکر از مسیر
خصلت کشت تا که دولت زهر کمان خدا
باز کشت از چه دامن خاکه کوهر کشت
کشت نایب بیاید که از درگاه کشت
درش از صورت امکان بد و امر تو
کری ای کبی بر باز کشت او کشت

کرد چون رستم از میدان خاقان کشت
کرد یا سلطان کل سوی گلستان کشت
کود با از زویند رضوان سلمان کشت
کرده اسب را از جهان سامان کشت
افزون کند کز بود در جهان کشت
خصلت از نوبت ان کند با خرد کشت
لعل خنجرین دل کشت سوی پنهان کشت
بر دل رای کند باز هر یک کشت
کی کند و کبر سوی آب جوان کشت
ماه مصر از سینه خور زبیدان کشت
کردی از دای عشق ما کفایت کشت
کی کند زان در بسوی رود و صولت کشت
کو کز در اردو کشت در دستان کشت
کو بر آن خضر کز در آخر کشت
کاش کز دندی کبی آل ساه کشت
کز چه آمد این سیر و از چه کشت
زین خوک جانب و از ای جهان کشت
باشد شمشیر کز در بحر حق کشت
میکند هر شاکه کوهر به امان کشت
این زمان رفت کشت است کشت
تا خنجرین روز کز کز کشت

عشق از دست نماند
که این که از دست نماند

عشق از دست نماند
که این که از دست نماند

هر که چو در زبان تو نمود جا را
شش جفت گشتو بر خیم کردون نامزد
شمارا از جنب خنجر خوندار است
بر زبان من چون رادوح لاسی است
تا که نگردد است که صورت دوم در صورت
بیک خوابت بقصر رفته زلفان است

شعری که بایه جا پیش زحمت بر کشت
جهان جو دو گرم بادشاه دریا و دل
سند و خنجر نه که کرد و موک او
بعد عدل خبرش زبانه تا بکون
نه خبر بستر موک با بون راند
بکاشان زدم مار و زدم کزدم
بهر چمن که چو سهر و چمن خزان است
بهر دیار که رو کرد و جان نشادان
بهر چمن که کرد و در آستان بلند
قد رجا و نه چون که بود آستین
زبان نه بد زبید و چرخ هر روز
زخم خنجر را زدن چارش کرد
زبان که بر آن صبح نماند الله
زبان که زدن و بادش بجان زبان

خوت صخر از علی مسعود اوی
بکت دشت و چمن تابش است
کوی چو که عشاق پسوا بر سید
ز نیرهای شش بار هر آتش باز
ز جو صبح بر افشانه بسالی
وزن دراری دوزی که نوده نود و شش

نهی نصیب و خوش و بدو کشتی شد
بصید کاه چو شام شش به بر کشت
غریب کش از اثر موک سعادت مند
همیشه نازد بر خفا در سهر
چنان رود که سر آینه در زمین که خاک

عشق از دست نماند
که این که از دست نماند

جهان بکام خدایند نماند آمد کند دارد
قدم بند و نه که درون با حشتم کند دارد
عزم حسین بکرمیت با احترام کند دارد
عدالت خیم که دو آستان بکام کند دارد
به چو نوسه زان که م کند دارد
قالب بخت خاک بر سر خیم کند دارد
که ناز علی بی پاست قدم بکام کند دارد
خدا و بر آید آسمان کند دارد
چو باز زمین او در کار و جام کند دارد

برسم دین عرب کارهای ملک و
چو دست داد تو از بهر احد الی
زمن شیر خدا جاب غزال خرسد
کس از قدم بدست بهر زنده شرف
در آن زمان که زگر و میا زان محاربه
مهیل مرکب تاری زترکت زجواش
بر زم جلوه کشد تیغ از نیام ویران
سبیل دالی سلوت زینده های پواران
ناره جسم سوزان زمانه گردن گردان
سر سران دول پرده ان دگر دگر و
در آن مقام جهانی هبند به بر چینه
ز جلوه باد صبار اقدم بقید به بند
بسرود اگر کش در دهمری تو زتم
و که حدیث هم آوردی تو را م سار
و کار سر غیر خصم منته بر آرد
بهر داد ناکام و دریم زنده جیدی
نه شغفی که بگویت زمین سلام رسان
نزار سکر که در دصفتان بکام هم
غان نرسن بخت بدست آمده الکن
باستان تو چون سر نهاده ام باران
کنون غمت کاشان نوزاد آن دگر

هو انشد بهار و سبب چنان

چشم سخته عدل تو بر توام گذارد
چو پای عدل تو در راه انتقام گذارد
ز خون باز خنجر کشم چنان گذارد
قدم بر کن جهم از بی حاکم گذارد
زمانه بر رخ خود برده خلا گذارد
بکوشش کوشه نشینان می پاد گذارد
زیم ترک فلک تیغ در میام گذارد
زمان بروی ادم زمان ادم گذارد
پاد و دلفند یا به پیشه ادم گذارد
بخاک تیر و بون در بر ادم گذارد
که کام بر سره گردون که خرام گذارد
ز پویه پای پری را چشم خام گذارد
علاج او بخت باستان م گذارد
جواب او بخت با لب حرام گذارد
دم حاتم در کاشه هو ادم گذارد
بی سپهر کسی را کجا بکام گذارد
نه خوی که ز کوبت من بام گذارد
بیالم از فلک این چشم بر دادم گذارد
اگر نامیست منش زمانه م گذارد
مسد اینک که هم سپهر کام گذارد
خوش آنکه کام م دی در آن مقام گذارد

ایه ازل

اگر چه کربت غریب بدست و خوش طمان
کسی کند چو رو در شب خورشید بام
بزرگو در خد بر اندر غدر مسبارا
شای ذات تو چید بی چگونه تواند
چند ناکه بصبح و بام را بقی قدرت
بر بهت را بقی قدرت رسیده با دگر

هنا به نکره فاسل

بر آن خوش است که غمت با حاکم گذارد
نخست روز معیت بر به ادم گذارد
اگر نیای ثبات با خستام گذارد
باستان تو آن دگستان تمام گذارد
زهر و دما و چنگ فلک سستام گذارد
که زمین بگویند این خنک بیل تمام گذارد

پس از آنش چو با عهد ملک همان باد
آسمان کوی صفت لطف خورشید کان باد
کر ملک بهو فلک باره و سپهر کان باد
آسمان چو کند در رخ نوبه ان باد
دام در زبردور کس مکی بکوان باد
کونی ز بر کشت در مد و تیان باد
جاودان فطره زن مرعظان باد
نیرینش را آن تا بهر سپهر ان باد
جاودان شش همه را در چشمش ان باد
نوح در نوح بخت ز چهره انان باد
کاب جوان چو بر خاک پیش چنان باد
که درون مکی بر جی آن سلطان باد
که نشان را دل و بن نخره آن خزان باد
که زمین بجه بر انجمنش غان باد

با رب این دهر مصون از صل و بایان
کارنامه های جهان شخصی مش کور
بزر برایش مکی گرفت می ره سپرد
یکی درو و دادش که دو عالم انباش
یکون خنک شوس مکی چا و دم
خواهی از خرق در با همه مپنی در که
آفتاب از اند درایش اگر تا بد روی
آسمان که خنکش نفی سه و آرد
کونه آبتن کام آبتش آن نه جود
هر کای خج جادش نغز انجر بخت
لش آن چشمه که شد و نده بدو
خواست آن سلطان نازده بیانه شمر
دو دهنه بان که تی را بکرنه عیان
که بکی نامه کند انجمن غاقان را

این شعر را در کتاب
تذکره شاعران
در باب
شعرهای
مثنوی
درج کرده اند
و این شعر را
در کتاب
تذکره شاعران
در باب
شعرهای
مثنوی
درج کرده اند

هر کجا که دستم نرسد زگره پان افروخت
 شتری شاد و طلب کرد و عطار و دستا
 پای پویا و زبان گو یا که فیض ازل
 یارسان شاد و دستار بر خاصش
 تیر سهرود و شامد که بسرا بسره و
 گفت که روان گردان بار که بر پاش
 عقل کلان یکی سیه بگر گفت و
 که و آفت و ناله خست و خام طبع
 می خدا نیکو که گریاس خسته او ندین
 نه بری هفت شامد بد بر او ز
 و در آن بار خدائی و خداوند است
 روز و شب کار جهان را ز غل بای شای
 باری این شاره و دستار و سر کسیر
 روز و شبان صدهایان زمین دلا
 همه بکنوی می گوشت خرا من دارم
 یکی ترک نمین کبر کان کش کرم
 روی و منوش زردان که بکله راج
 شید چند آن لبش کش بدم خمر زهر
 این کا ندر زهر بر سر چاوشاش
 من در آن کو در غن آید سخن
 جانشان باز خسته بدم ز خن چکن

که سر او از من این پای خوش بمان
 لب درین راز که این کارها بمان باد
 جان کوشیده و ماقبل این امان باد
 بچه بر پای و بر مایه مایه بمان باد
 که چون چاک خان بایره پرستان باد
 جانشان بار بیاس خرد و بان باد
 که ز خبر خاک سید بر دهن ناوان باد
 شاره آراسته بر سر که گفتان کن
 بخت این خیره که آب رخ کویا
 که بی خان زن روشن حیدر زن باد
 که خداوندشان باشد که بان باد
 رخت کیم نیکان رخت و دینان
 سر جافته پاشنه زمان باد
 آسمانهای سخن مسج که جاویدان باد
 که بیخانتان خردی باران جزین باد
 که بکین تافش حلا و بدیل کیوان باد
 عبادان قافله سالار کل مکان باد
 کین و آن برب و ناله و دم نادان باد
 که بردن تن و حفظ خدا و نشان باد
 اینکه ای کوش با صفت کی جان باد
 که هر دو زهر و منت جاویدان باد

قصائد جو مجموعہ کا نام ہے اور اس کے نام پر

انسان یک حسرت ره منزل گیرم
مخلی نیرودان را چنانچه در نیرودان
پس گراید با بران ملک عقل سخت
شاه بنواخت بعد ریش که صدر برتر
باشه پندار پس از نام خداوند نمود
شد چو فرغانه که در خیمه چین نامه کار
کز دوری دوری غمزه بی آرا بکار
خدا سبحان را همه در عالم قدس بی غم
که چه راز از چه زبانی و از چه زبانی
در کوای چو سینه او را ندیده کم نام
کس جلوه گیرش در جلوه که دانش نیست
دور دارد و شنی از بارقه قاطرات
چرا آن جگر بر نامه صافی صافی
لیکن آن را چو بر نام ملک آراید
خدا تر قیاس در و و قبول شعرا
که گفش گاه کرم حاصل هم داد باد
چون درین چند گشت دید و در لغا و در
فاصله شعری معانی چو فروز و بسنج
چون گشت دید در غنچه نازی گشت
نیست با کوهر العیش که می دهد آن
چون ملک کار پس ستوری عقل آراید

[illegible]

10

نرم در کین شان بس باد در انان بخن
 زان پذیرفت و طلب کردم آن ملک را
 نرم خندید به ان فاضل خندید که آن
 خاک بوسید و در افراخت بر افکند
 مر ازین کز این مرتبه ممکن چه غمت
 و دود خیزد زارم کوب شد که رو
 شده مان میده جانش و در شایع کون
 به ره بر لب سر چیده کون سر به م
 پس بفرمان شهنشاه مر این نار غمر
 نه مثالی رنگ این ملک نیست در
 نامه نه عالی آراسته چون عالم جان
 بر طرف شادی آراسته روحانی
 دشت دشت در آن کاشن کافوری خاک
 بحر در حبه و آن موج زن از آب
 شعر ازنده بدان آب که از آن منکر
 چون زخا فاش گشت انجن قاتان
 منشی طبع مسیبا از پل تاریک گشت
 تا و دایه هستی ز به از یاد ارکان
 بند کیش از نه خنجر بجا از گشت

نارنج عمارت نواب محمد میرزا
 در زمانی که فیه ازنده افلاک بود
 کرده ذات علی را فلک عالم جود

آبست خن و غمر خنشت که است
 آن شهنشاهی کش بصل تیغ از دور
 آن ند بودی که بجاک درش از خن سران
 هر حرف کام کردون ز خود و ز خویش
 همه بر رازی شهنشاه تاب و بد زنگ
 دو مبارک شجر روض اعلی که باد
 شاه محمود و هماون که آورده نکود
 لوحش اند و در برادر جویان با نای
 ویر کونی که گشت کاخ به اورد از است
 دقت و جودت کواکب به اورد به قرار
 بر چه بر کوه سر محمودی رانده سپهر
 جودت ای و بر گشتان بهر کف آری دود
 بهر کون جبه بسی باد که در خن زیست
 دو عالمه هماون فیه و محمود و سر
 چون باوان سنجی از لب جان پرور
 چون جبه ان غنی از خن جوش و دران
 چهر شان کاه سخی منظر کلر و قیاس
 عالمی کوه بر از قلهای خسته و دران
 جامه جود فریشتان که بهیج الوحدت
 آن شهنشاه که بصل اندر مر ادم را
 کوه یک رنگ آن کوه که بر دوزان است

فلک عالم جود ملک ملک و جود
 رنگ به اورد از آینه ایام زدود
 هر کجا پای منی نقش جهان است و دود
 هر کجا نام کیهان ز غر از و رفسد
 همه بر کام جهانان غیب م و دود
 خلق محمود و هماون بهمانان محمود
 جیش مرکبش ان دیده کواکب مر مود
 حلقه اند و دود در جویس ان باخود
 جرج کونی که به دشت بهیمن اورد
 کاه و کاه طایب بر کوه و بسکود
 بر که بر نام هماون بی خوانده دود
 سیت ای جرج کون هم غر راوی دود
 سخی کن سخی بسی آب که در باون بود
 که ملک و ملک آن دو دود از دود
 تا بگویند مگر بی خسته کالی محمود
 تا بگردون زجه از دود و بدو امان
 بقان دود و خا خسته نار غمر دود
 عالم جود و شرف ان را سید ای دود
 ایدش اند و نار دوزش اند و دود
 هم در افرا رخ نور سل برده کدود
 جود در موده که غیش او چهره نمود

نارنج عمارت نواب محمد میرزا
 در زمانی که فیه ازنده افلاک بود
 کرده ذات علی را فلک عالم جود

نور محمود و مایوش از انوار رسل
 نه از ایس و نه بونس نه ز ادب و نه
 نیکه یک بدل دارم و انم کاسه
 دو و دو دم بود از چهره ایک نماز
 شاه مایوش و جمله در پیش رسل
 همه با قدر بر ابراهیم و جمال یوسف
 لیکن آدم ز چه سبب و لایک آمد
 نه به نهایت سرده سخن من بوی
 همه دانند بی پر کهن کودک نو
 همه دانند که حق کوم دخی استی این
 بان صبا زنده تو ز غم زن بس دل
 نای بکشی بطلب بنوای مصلوب
 شاه محمود و چهره نامهایون نه خوا
 داد فرمان که در کج کشید بخور
 آتش کاورد از چینه قطران زین
 نفس را نوبت بکشد زنده وین بول
 صبر و حقل را چون یار زنی شکوفه
 که چه کوی بکشد در غم چو کان جیل
 و نه در زجه از طوق کلا بر لب
 حوز و دوام در از ان و ملک شمر
 این قصه زنده او و بصورت زنده

سبب آمد که شد آدم بیک سجده
 نه زمونسی و نه عیبی نه ز بارون و نه
 را و چون دهد از انکه در پیش خود
 کو بر آرد ز من ز آتش کین زین و دو
 که ز هر یک بدلی و پیش خری افند
 همه با چید سلطان و جمال داد
 خبر مایون که سبب قائم محمود
 نه به نهایت سرده سخن من بسود
 همه که بکشد بی خاک سبب آب کبود
 حق بود حق که کند مردی با حق مردود
 ناکو بری که درین زخم تو بان برکت
 راه مای بقیه بهوای مقصود
 کاخی که آمد که بیک چرخ محمود
 مانع و دران کند آن بار که و بکشد
 آتش کاورد از چینه قطران زین
 دیوار و رقت بهر بل و بدین محمود
 خبر و حقل را چون یار زنی شکوفه
 کل فروشی که در ملک اندک
 کشته اندم آن سبب بر پای است
 اندرین همه بس اینکه شکلی شمر
 خبر ز زکات که کار و دوستی کبود

چون در جبهه
 کجاست

سند نور از زینت سلیمان
 کجاست

اعلان که شد سلیمان
 کجاست

نوکونی زهره در مثال پیش
 باغش چشم شکوهان جهان
 بر آغش زلف مهر و دیان چون
 برای برده اش را خانه
 زشتم سنگ رو برید ز پای
 در آن شد جاری آبی که جادت
 غرض چون شد در آن شهر تو
 زبانه تان نوایی را شست
 طلب کرد از مسلمانان آن
 همیشه تا که این گردنده کرد
 سپهر مجد را او باد محو

نهان در مغر و دشت
 بد لمانا و ک افق مهر
 بیاورن سبزی و درون سر آمد
 چشمش بر کان چون بر سبزه
 که بندش نیل سبای منظر آمد
 جواب زندگی جان پرور آمد
 ز قبض کاهم تا کان بر آمد
 بد لمانان محمود آورد آمد
 رفسر دهنه در او کوثر آمد
 بگوهر کرد کرد محو آمد
 کش این سمان فسر کوثر آمد

حضرت قائم مقام امام احمد بن محمد
تاجدار و پیر برادر و بارگاه
ارجمند حج و حج را سیسے از
چون زبان سخن با شیخ زبان
گونی اندر صف صفین جنگ را
نارک بدخواه دین را در جهاد
ناله آید نوشش بخش کام خیم
با کینه کفر مشکوس آورد
پیشانی داد و دین گشت آگاه

تاریخ ۱۳۰۵

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

موسی در باغ فد آورده ای
 که من تنهائی آتش خوی را
 نامه اجل بدخو انان رسیده
 خوش آمد بریدندشان
 عاهد آمد برگو خزان کاک
 از وجودش در چه در جایدم
 گرفته درش دست نوزده آفتاب
 پنج قبض ^{بدر} محمدان را که
 با که ناچسبم که از ان برود
 روزها و رات ^{بدر} استین چون برافا
 بکه گای ^{بدر} حبه زانی را مراد
 طایفه ای ^{بدر} بهر امانی خاک را
 از برند زهر گش خصم را
 تا نظم رای ملک آری او
 و از اغا ز او نظم ^{بدر} شیش دین
 هر که خبر بر رای او آید است کار
 هر که خبر زایمانی او بشود کرد
 کن سخن لی برده گویم خوشدار

عبد مولود شریف جهان آرا است
زین مایون روز فرخ کاظمی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ان کی ایسی پس من گذر بر این دهر خور
ان کی ایسی پس من گذر بر این دهر خور
از لب جوهر و اندر جهان خارج که

سارنگین و در داسه سر موج کاک اندر سار
 مستتر خود و جازان در رضا و در حجاب
 پس بمن نور سنده کمان از برق جانور کس
 ان بسی بهای برون زار و زار کس
 هم شکر مرک زان در کام موی خوش
 چون شندی آن جان کاهر نشان درین
 هم زان در کام شیران زار زار اندر
 هر کجا سر وی فیه زان ز منس از دست
 ای باب رنگین نندوان را که این در هر
 از پی زان کمان که رضا و جان بر باد او
 پرو بر نار از ان کو بنده چون ناله شد
 کوهری چون دیدیم افروز حشر شاک
 کوهری فی آخری آرایش هر چه شرف
 کوهری فی هر هریش در عرض کسان
 کوهری کو که هر افروزش تن اندر پاک
 کوهری کو روزه رویش گیتی نور روز
 هر کجا کاشش کو کاک را نماند از نماند
 روزه را در پیش را از خرد و صف بوی کس
 در رود و ان پاک کو هر نماند از نماند
 خرف او هر مان را خنده بر لبها بپ
 عریان از نمانش کو بران کرده اندر

از آن چو چرخ را هر جا که خاک اندر فرو
 خطه ریخ و غبارین در پیش از او فرو
 بس گشتن شکست گین از داس سلاطین فرو
 رین بی برای سپین غبار و رنج فرو
 هم سر از هزاران بر جان سپردن فرو
 چون شد آن کوان کاغذ گمان در چو
 هر دین در چشم نادان دوری ترک فرو
 هر کجا شستی خروازان بر سرش اندود
 ای بار خاخر و لان را که این چنین خود
 در رسم گور آن بناچارین در خاک بود
 زشت و زهار ازین پسنده چون فرو
 گوهری چون دید عهد اری صفت آن فرو
 آخری بی گوهری سپه اید در چو
 هر بی گوهری کش در صدف را بی
 گوهری که گوهر آتش بجان اندرود
 گوهری که چو خویش بگردان اندرود
 هر کجا نامش ملک را سجود اندرود
 جامه پیش را از جود و صفت اندرود
 بر دل دولتش از بهران آن غماض بود
 اکت او حواریان را عهده اندرود
 قدسیان بر تریش نالان و فود اندرود

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the historical account, mentioning various figures and events.

Handwritten text in a cursive script, likely a signature or a note, written in brown ink on aged paper.

تا پنج افعی که خود چرخان شمر کرد.

[illegible]

تاریخ برج که الله مایه خالص است

درم و سوار است در هر دو حد

تجلی حضرت در کتب که مکتب برادر است

نور انوار حسن را بهر
خواجه سلطنت حق و پیر شدن بنده این
و از ایشان جفت بکران چون کار

راه است رفتی ایام
ایستادن سرافراز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰

تاریخ طبرستان

المعاني

بخش در که اوروز کا قفسه کرد
 عراز جو او گشت با نذر از نیا ز
 غلام کا که گشت چو کاف او بودی
 بمن بحر محبت قرین این گشت
 دم نوال کر آن را تو که نیک گشت
 چو ماه که فلک بر شدی بر و نبرد
 از آن چو غم که بود در حجام اودم
 زنی سجده در کا که آسمان ندرت
 کوهی از بهوی تو مرغ غشی پر
 نظیر غمت جو آن تو در ملک غشی
 از جویات جو آدم بخویشتن باید
 هنوز نام نه عهد توشت از بارغ
 هنوز عهد هستی نه در برت که قصه
 نظیر ذات تو بودی عهد و برت بهر
 شبه صفت جاد تو در صف بودی
 از آن حد است زانکه گزاید از نظیر
 در آن زمان که بید آن ترغ غم
 همان بخاک بر نهاده تنغ غمت
 زمین زخورون تنها بن تو باشد
 تو بس حجام و راج از برای غارت جان
 سهام را همه بیکان سهم بن بیکان کرد

همان اثر که در آینه سکه زرد
 عروس ملک کردنی ضیف شو بود
 اگر نای وی از خیمه نوان زنده بود
 بدین ابر میشتش ^{از آینه} نظیر آینه بود
 که عیای مران را عقیقه که می بود
 عدوی زد که چو ماهی بخون شاد بود
 همان اثر که ^{از آینه} سبایه چهر بود
 قد سبزه زرد بود چو خنجر بود
 جمای خاوری اوراب ^{از آینه} یه پر بود
 که آسمان نه کونارونه معر بود
 از نیک چون تو بلیش پاک که بود
 که چشم جفت تو در باغ ^{از آینه} دهر بود
 عروس قد زور چون قدر علی که بود
 کرش معدلت وجود طیب و محرم بود
 اگر نه روی فلک ز اختران ^{از آینه} مجرم بود
 جمال جاده نور آفتاب مطهر بود
 زمین زخون بد اندیش ^{از آینه} تو بود
 روان چرخ روانها ^{از آینه} برگ را بود
 ملک زردن چو تابان تو اگر بود
 ز دست رومی رواج ^{از آینه} روان بود
 رواج ^{از آینه} راجه مگر سنان بود

دست حضرت تاج بهر این دست نظر فرمایید
آیت اندوه و غم از لوح کفنی محو شد
روزگار از غمگاری پایش دی بزد
هر زمان مشاطه در دست عودش بزد
هر پیش مردودش هر جا که کرد و نخواست
هر مخالفین کاش آید باو کار بجام
اینها همان دست عشرت بیستم روزگار
شادش این زمان خصی شش کاسانی

مهر را یکی نخستین در علم و در کمال
 دایت و جیش و طرب بر او چو کوهان
 آسمان در استیق و قوت نهادن
 بر مهر او خلق در پیروان و در کمال
 حرمت از آن گویان ^{بسیار} باشد در کمال
 ملک جام جم زنده است از آن نام
 هر کس از دوران شاه محبت گزیند
 خلقه فرما من داد و در گوش چون شمر کشید

كتاب في التفسير

مجلس اول

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
جمهوری اسلامی ایران

روی او خورشید و آتش زین ^{دو} پادشاهی چنان
 داد و خاک را می او ملک بهر آنکه زان
 زمان تو حکم کرده و از آن خود بی برگشت
 قائله در خاک شد هر خواجده و هر جان فدا
 شد جهان آباد و خندان گشت قصور مقصور
 هر طرف کاخ منقش با یکسان درخشد
 گرد خندان خاک از آن بر صفحه زنی
 خاصه ایران ملک از مهری عدل ملک
 مبعوض با کان دین خیر ابد و ادم مقسم بی
 تبت و نیرین ز خاک پاک آن تو برب
 جسم پاک فخر آسوده در آن خاک پاک
 دایر گردون چو او در عهد محبت و درخت
 که در آن خورشید شد در سایه محرومی
 چون خاک استنش عرش اعظم رخ نهاده
 در بخت جاده وانی سه دارد و دامن گشت
 صد هزاران خار حتر بر دل ملوک گشت
 چشم او در روز نحر زاب حتر تر نشد
 آن مجنون خله از سبیل حوادث شد چنان
 زانکشن جانور سبک فدا در آن دیار
 و در آن روز و آن فتره شکستند
 در جوار آن کز سبیل سبیل خانه کن

کینه یلوفری سر زان چو نیلوفر کشید
 عدل عالی رای او رایت بر کوه کشید
 زین تعادلی شزد شیر گراز اوجی کشید
 کاروان در کاروان هر بود و هر کشید
 سر بحیرت خضر از این جوده ای کشید
 هر طرف قهری مقصور سبیلان کشید
 خط بطلان چنین از این بر نام او کشید
 سر برین در منظر آن ملک بر ملک کشید
 خاک تم گرفته عرش برین هر کشید
 این ربوبی ملک آن از خلق هر کشید
 کا مناش خاک در در چشم هر کشید
 نام و خورشید را در عهد هر کشید
 آسمان رخت از شرف در آن کشید
 زان شرف از آگاهان خفت تار کشید
 بخود می کامروز اینجا پادشاهی کشید
 قاری از آن روضه فروکش تر کشید
 هر که آن گل ابر هر کشید
 کز خراپی بوم زخمش هر زبوم در کشید
 دور ازین خاکسری تل تل کشید
 کز نصارت زان بیابان این کشید
 هم شکر رخت خود از آن بوی کشید

مشهور است که سید محمد باقر
 شریک در این کتاب و در این کتاب
 خداوند را در این کتاب
 مصلحت خلق را
 مقدم بر خود و در این کتاب
 از این کتاب
 این کتاب
 این کتاب
 این کتاب

موج هرقان زای گوی چون از نور چرخ
 از بی مهورش معارج و آن خندید
 ز امر آن قطب بر سر عدالت ^{مسلطه} بر سر
 هم در آنجا که جنبه دین همان بود
 هم سپهر از رنگ هر یک رنگ زانچه
 با وجود رختین چادران که در کار
 با کمر از رخت بر سر آن آفتاب
 چون نام این چادران شد تا بخش
 هم در آن آفتاب طرح بندی از آفتاب
 پیش آن سده به آسمان خسته رانده
 افرغ سندی چون اسکندرانی
 منی صبح سبا از بهر ناخشنوشت
 نابودم قوم در هر نامه گرفتند
 باد از ملک خضام قوم بر لوح و قلم

نوحه خام نواب عبدالعزیز

شد ملک جهان از کف راد ملک آباد
 شایسته بود انصاف زانچه شایسته
 هر روزی از دهرم رخ شمس در قفا
 آراسته ز دروغه دین اهل انصاف
 در دایه او پرچم باطله شیرین
 با خاک پیش باد میسر آمد و میسر
 باد بی ملک ملک را بگوشت راد
 کاه که از زلزله است و بباد
 هر روزی از دهرم رخ شمس در قفا
 آراسته ز دروغه دین اهل انصاف
 در دایه او پرچم باطله شیرین
 با خاک پیش باد میسر آمد و میسر

نوحه خام نواب عبدالعزیز
 در وقت غروب
 در وقت غروب

شیرینش بنگان ولی از دایه این
 سرچشم بنگان ز بهر از چشمش آینه
 شش رخسارش توأم لب لعل
 فرزند جوجش کرامت را در شش
 دور که چهره فشری از جودت و از جود
 از دایه بی و شش بایه و میان
 کمره دل روشش از رنجش فغیر
 بر صبح دوم از کهرش بایه فغیر
 با طاعت او فغیر آینه ز صوری
 از رخت شایسته آن داشت اگر
 چون خدایت بگویم آردت بکفی
 از دهرم بر شده حمام بر آورد
 بشاد و اگر گرفت ملک در چرخش
 بشاد و اگر گرفت بهشت از چرخش
 از نفس ملکستان که نه منت نهادش
 چون نامه آرد و دروغه از ملک
 در صفت هر یکی از آن شاه جوجش
 نقش رخ خرد ز بهر از خدایت
 کجایم ز جبهه ام از جبهه جوجش
 چون زام ملک را زده از چشمش
 نوشت صبا از بی تا رخ نیایش

پنداش بنگان ولی از دایه این
 کرات بنگان ز بهر از چشمش آینه
 در بایه جودت را در دایه
 کیش بر دهرم فغیر بایه و میان
 دار که چهره فشری از جودت و از جود
 از دایه بی و شش بایه و میان
 کمره دل روشش از رنجش فغیر
 بر صبح دوم از کهرش بایه فغیر
 با طاعت او فغیر آینه ز صوری
 از رخت شایسته آن داشت اگر
 چون خدایت بگویم آردت بکفی
 از دهرم بر شده حمام بر آورد
 بشاد و اگر گرفت ملک در چرخش
 بشاد و اگر گرفت بهشت از چرخش
 از نفس ملکستان که نه منت نهادش
 چون نامه آرد و دروغه از ملک
 در صفت هر یکی از آن شاه جوجش
 نقش رخ خرد ز بهر از خدایت
 کجایم ز جبهه ام از جبهه جوجش
 چون زام ملک را زده از چشمش
 نوشت صبا از بی تا رخ نیایش

نوحه خام نواب عبدالعزیز
 در وقت غروب
 در وقت غروب
 نوحه خام نواب عبدالعزیز
 در وقت غروب
 در وقت غروب

اعضاد کتب خانہ و کتابت

جبریل یحییٰ چو عاشقان کلمه انشاد
در سایه آن مبهک و که نور خدا

چشم چنان تو را ایستاد بنفخ
 یا عصفان یا غری از آب جوان
 یا عیاشی مرده از وصل جانان
 چون سلمان داشت ملک سلیمان
 این زمان جبریل با آیات قرآن
 اخضا و ملک وقت غلزدان
 ایک از شرق عدالت خیزان
 این زمان وحشی هم از دیال جهان
 دوز کار بی خوشتر از عهد چهاران
 که بیفت نظام دین جور زمان
 اردشیر بشیر دل داری دوران
 دوزمین بازدهد ایوان
 که سر نشان میرود گاهی ز نشان
 دهر میگوید کون غارت کرکان
 پنج خوشتر از دست بخون خیم حش
 و تراباج از عواقب دوزخ کان
 زمان برادر رسول فیض خان
 انجمن طغیان دوزخ سلطان

(Marginalia in Persian script)

پیش روی عالم آرای تو عیان بر سپید
 غیر معدن کمر تو دوش هر روز خنجر سپید
 از دیران تو اش بس خصلت ان سپید
 نزد دیران تو اش بس دود حق ان سپید
 تا خم سب ان گردون کرد میان بر سپید
 هم نزل خاک ساکن بر بارگان بر سپید
 گردان را نغمه ناگردون گردان بر سپید
 پای داری پاید اران را بیدان سپید
 هرنی را چاک حب چای بدان بر سپید
 این سخن از ناف خلقی باشد ان سپید
 کاکند از انک شتر از خرمن جان بر سپید
 هر که رانغ جگر دوزخ بختان بر سپید
 فارغ از دست کاهد محشر به تران بر سپید
 خود ستا و خویشین من در حبس خویش ^{سپید}
 نشتری از نادانک اور دیران بر سپید
 دشمنان دوزخ سیرت را بیدان بر سپید
 میرسد آن که نفع صد گمان بر سپید
 ملک خارا شکست چون بیدان بر سپید
 که چمن رخساره می از بر زبان بر سپید
 آن پریشان است کز لطف پریشان بر سپید
 اکل اونی که چون است سدان بر سپید

از بجا سبب هر دم را در دست هر دم
از زمانه سرکش از مبع حوادث برده
بمثالت فی المثل بخندد هر دو که مثال
پیر صفت می شری با فرض کرد که کوه سخی
روز و شب چراغ کرم خوار که از هر کجایان
هم غفلت هر چه سببی را بر احوال می
سیدان را ناله ناله ایوان کیوان
شده فی شادمانان را با خبر بود
چون دین روز قامت و شک که در دست
دوی بر آید انکی شمشیر بر فاشان کین
کاشته ابرامک نوم هر چه حق می خواند
هر که راجع جهان شورش بیغیر بخورد
ایمن از اندوه جانده اذن بدو رخ میزد
خشم تا کرد و دست هم آورد بدشت کار
حون او درین خورین سوده ای فاسد فاسد
بر من از بخت ای شاه سبیلان تربت
ز آقاب چرخ کرده آن ساری نور چشم
چو از غار اخذ نیک ازین گمان بجهد
جستان ملک مکر از نسیم عدل است
گر برایش فی مد کس را بجهد عدل بود
ای مد وندی که در خون سوی مدان می

(Faint handwritten text from another page)

چون در غلبه را گویند
در هر جنبه آنکه میسر

چو درستان را بران زخم کاری
که در میان هر کس گویا باشد
در ویدرمان هر کس گویا باشد
لب فروخته از شاد و عجب
در جهان حاکمان و ملک
دولت باقی بود چنانکه در دنیا
دولت خاندانی خاندان خوار و بزرگ
تا در خاندان دیگر دولت بخاندان هر

در صفت نواب حسن میرزا

نام او در روز و شب ای بهای باد
نابنده در سخن شایسته
بخت بلند و ملک جلال که به درون
چون می نازد و خند او در دهن
مانند برهه حمل از آسمان
چون بخت خشم فتنه ز عدالت بخواب نیست
چون در کنایه و چو تو زنده شود هر
که سرکش ز حکم خلا مان در گشت
چون برین سواد حق خضر او را نام
بر حسن گشته سنج بزم کمال تو
هر دم در جزو دعد و بی تو روز دهم
خود گشته بر خلاف تو که سر گشته در خورشید
نابنده با نوازی ده و ز چنگ و سحر

باب زان بر دلی و دلی
که در هر جنبه آنکه میسر
در هر جنبه آنکه میسر

آز منی قبول تو در استال باد
این زخم نفس و محاق و وبال باد
از دست روزگار بسی کوشال باد
خج و غصه تو را از زمین و شمال باد
عاجز چو در جنبه و غصه خال باد
بر بهار روزگار زلفت افشا ل باد
از سلطان یار گشت در سوال باد
از قاف تا قافش در زیر بال باد
این در شرف پدید و آن در وبال باد
یار مصون ز قاف صبر ال کمال باد
یار بعد از پدید و شش انکال باد
توقیف از مثال تو ای مثال باد
پیرایه ز غلبه ناز و جال باد
چشم عدو سپهر و زبر فدا ل باد
خیلی پند بیکر افلاک آ ل باد
انگیزه سر نیز فلک ز مثال باد
او ضاع از زحمت و در خفا ل باد
بر حضرت توانا صبر ساکال باد
چون خشم و خضر شاد در غلا ل باد
بر پای جان ز شسته مرگش ل باد
به رجالت از زایل چون بال باد

فصلی که در صفت نواب حسن میرزا
در هر جنبه آنکه میسر

در هر جنبه آنکه میسر

در هر جنبه آنکه میسر

در هر جنبه آنکه میسر

شرف اوردن
سود جان کرم گویا

علاج شرف اوردن کرم گویا

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| تا صبح وصل بایه عیش و طرب بود | تا شام جماعت بخت و حال باد |
| بچه و دو شام محبت زرد و ز کار | یارب چو شام بجز و صبح مهال باد |
| در کام دشمنان تو دو جام دوستان | زهر زاب و دام و شمشیر لال باد |
| در سبب خیرت و سعادت | |
| ملک را از لطف بزدان داوری آید | آسمان بکلفت را بسته ی آید |
| ملک هم را فرزند و حشمتی آید | ملک دور از کینه و کوی آید |
| چو پا حاکم را بی راهی آید | ش خاوری پاوشی را بری آید |
| آون احمد را بکستی بخانی آید | لطف بزدان را با عالم مظهری آید |
| تا که از عدل سدی در پادشاه | حوصه آفاق را اسکندری آید |
| از بس عجبی که نظم از کائنات آید | پنج نو شردان عدالت کسری آید |
| چون بود جبر سیر کشند خلق را | دین جهان از جورشان چون غمیری آید |
| تا کند پاک از وجود جمله و انان | خبر و خبر کث چون جدری آید |
| بود بخت عالم از دود و منف لم سالها | کرم سپهر عدل مهر افوری آید |
| ملک و ملت را با چون مجانی شد | دین و دنیا را قوی مستغیری آید |
| نوح و موس و ملک کان سالها و شرف | انگش در برهما چون شوهری آید |
| چش آید بسخنم بیا قافان را | کرم جو شرف تخت بجز را سبجری آید |
| که با را بی جوش مهر افوریا فلک | چون شمشیری بر تل خاکسری آید |
| آنکه در جیب غم او ان جانکشی در نظر | نه روانی آسمان چون چشیری آید |
| آن کش از بس سیم بکند آید | آن کش از بس سرفراست چاکری آید |
| در که کردون هاشم خلقی شد آشکار | حضرت بنو شاش کسری آید |
| طبع کو هر سنج و رای ملک آرای | کون دور آنا بر در هر کوری آید |

ان بی

ای جوان که از دست تو بگریه
بر لب ت بهای جان می آید

سود جان کرم گویا
علاج شرف اوردن کرم گویا

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| زین سپهر عدالت را محوری آید | زین زمین کرم است را کرمی آید |
| بر طرف قافان و هر کوی آید | ای شمشیری که در صف صف آید |
| بر سر سلطان انچه فشری آید | ای شمشیری که بر گردون زکرم آید |
| کردن و کوش فلک را ز بوری آید | هم بختی بندگی و عقد فشری آید |
| تا که اکنون چون زور زنی آید | ملک دور از آفتاب عدل تو بر می آید |
| این زمان چون مزاج شکر و تر آید | منوع کنی که بی برگشت آید |
| بر فراز چرخ خواب و خوری آید | تا که باند وی گردون با سبانی آید |
| چون خطی جمله خوان بر منبری آید | تا بماند خلد خواند شتری آید |
| در صف خاک کوران جنگ آوری آید | ترک خود را در خاک در شکر تو آید |
| برگشت از خط شامی شتری آید | مهر تابان را که تا چشم بر پست آید |
| در صف رامشگران را مگر آید | خصل عیش تو را بر پست تو آید |
| بانو گلکی و شمشیر و شری آید | بیرا که در بیک نشانت شکست آید |
| که چو سبانی و کرم جانکشی آید | مر با سیدی که در بزم بکرم آید |
| چون شمشیر و آب و آوری آید | آب با آوری نیاید که ز عدالت آید |
| کا که کوشش کرم و سبب ان محوری آید | در سبب کرم بران شد قافان آید |
| بر طرف چون بار لایب بخوری آید | بر طرف چون برق قافان بکشی آید |
| کوسس هر جا چون خودشان بندری آید | تبع هر جا چون بندران برنی آید |
| چون فای شمشیر هر جا شکری آید | چون لای کرم سبب هر سبب آید |
| زال کردون را بدارک بجهی آید | از غبار خورشید مصلحتان در کار آید |
| حوصه خود را در میدان بربری آید | ز این پس برین پلکان هر براند آید |
| کشی خراج سبک را لکری آید | لشکر خاک کرم را با بانی آید |

بر طرف بر او زن و غار دیگر می آمد
 کا به صفائی و گاهی که در بی آمد به
 استغاثی و زمین و دیگر می آمد به
 و زمین و آسمان شور و شری می آمد به
 هر زمان روح خود را بر سر می آمد به
 و از جل باز می شد و هر سو می آمد به
 ایشان در دل کند اوری آمد به
 خوابگاه او بعد از صبح می آمد به
 هر طرف بی سر زنی می آمد به
 خمر را در نزد علی می آمد به
 تا از آن بیخ جهان را می آمد به
 و در آن از خاک پاست می آمد به
 چون بجا می رسید و در آن می آمد به
 در آنجا می رسید و می آمد به
 ای که در صفت گرم می آمد به
 بارگاه خردی را می آمد به
 چون نهان شد خمر از می آمد به
 دولت صاحب زمان را می آمد به

دست بر خمر می خورد

آنکه توصیف کند اول مدخل کرده اند
 خمر و عالی که در نظرش باشد دو

و بعد در اندیشه با صفت و از ذات
 نایب در فصل شرک از آن بجا می آمد
 کس نظر کوهرش در سخن حضرت یافت
 آن زواید را که از نفس او می آمد
 بر روی از شمع را بی آن چراغ می آمد
 شد مفضل شرح مدحش شد و در آن می آمد
 در بیان شده و سانس فایده می آمد
 تا نهال لبه نخلش که ز آینه
 می آمد و در حدیث می آمد
 نظر خود را پیش نظر او می آمد
 کرده اند با نظر و شری می آمد
 از صفائی پاست می آمد
 صحرایان می آمد
 تا بجا می آمد
 روح او را می آمد
 با حصار و چون می آمد
 عا بر ترش که با مرغ می آمد
 چون بنا شد خمر می آمد
 چون مزاج تن او می آمد
 و خمر می آمد
 بگردان صفت می آمد

این که در صفت
 این که در صفت
 این که در صفت

بجملہ رشیدہ و مکررہ و فضائل اہل بیت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

۱
شکل و سبب ازین چست بجهت
و در این صورت که در این
آن

تا به سینه روی خود و زری او مانند
 نیک آخرین بود که باز خاک پای او
 آندی پیش بر دامنش بایستد
 وجه او را وجه آخر در جهان نماند
 پیش قدش سرخ را درون یکد اول کشید
 دست او بجای است که بریزد که در حق
 دست جودش گریه و دایه از آن
 چون با خون زرقان دشتش صورت او
 کج خلقان را محال باز در کل خواندند
 ای خداوندی که مدحت را خداوندان نظم
 چون ز جنت تا به سینه اند الفاظ را
 فی سواد کلک چون راه شایسته
 که دولت از لوح من خرم شود بنویسد
 این شاد ابرو دعا کردم بد که با ب نظر
 مهران ناصرف استغفار را با کشته
 صفت احباب مضاعف با دو کمالی

تاریخ و دستخط و حفر

ای زمین تو آسمان مانند
آسمان را بلند از آن است
ز شفق بگذر ز صفت
گشتی از جبروت ابرم شیدا

آسمان تو آسمان بلند
کاستمان نور است خوشاوند
سایه آسمان بخون اکین
دلک خود دس گردنودش نه

10

خسته از خود چو خسته تر بند
مزداد گویش بخت آری
بچو مشکوی خسروی بترین
فی روان در حدائق بخت
بسته دارد و ملک پادشاه تو
بام ابوان کسکه کا کت
در نو از خست اقباب شوک
بوافق خسته عازری
ترک خویش خسته بش بجهاد
در رخ کردن شکاف از پیک
سپل باشد اگر جسد بران
تغ و نیزش خسته شد و در شک
آن بد زارش خسته شد و در
هم زگرش خسته شد و در
چون خفا و قدر بد شک
زهره در ملک رخ نو بد نو
پیش مردا بکشت شیر سپهر
از حلاوت حلاوت خسته
از مرارت کبر ارباب خسته
زین دوا دزد دزد دزد
گل مهرش در شکری

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

المنطق و در آن بهر از دست کوه است خنده از آن که سینه او در دهنش انداخته و در آن کوه است
 و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است

| | |
|---|---|
| همه بر زبان بگویم اگرکف او
کلشن ملک کنه دل غم
اینک از نوهار معدش
دست در جفت کتور از پدا
برز بجزین تا در قفلیس
شکر که درین جهان ملک
که دشور داد او مشر
شخص او را و بده در دزدی
زان چرخش زخم بداد
شرمین در شای ش جهان
یکی از ناقصان خود غفل
از خود خواست چون صبا تاراج
از برای بنا و انقا مش
عای قفلی شده فاجا
ناکه کف از سال است اراد
سال عرش بر از قرن جان | بجو ماکت بخاری فسر زده
داشت چوسته با خزان چو
کشته اوان چو دامن اوله
شهر و بران و شهر بارند
جز زخو از زم نادر در بند
کش ز ملک جهان فاشند
رنده روزگار باستی رنده
پیش او را چسبند در دزدی
از آفتاب آتش از ساره سپه
راوی آورد چو برده راوند
اندران آنجن کال نجب
بهر این قهر آشسان مانده
این دو مصرع نوشت چو دوزخ
بر زمین مانی سپهر بلند
ناکه انجام آن بود غنچه
کس شش رنده قرن کوان |
|---|---|

نارنج را با که حضرت مجتبی علیه السلام

| | |
|--|--|
| جهان رخصتی شاه شد جان باد
بنارک اند از آن داد که با ندا
میر بخشم و میر فلک بکام دی است
کینه کار که ارش ساره است و بهر | که داغ بر دل بلخ ارم در رنگ نه
بغیر عجب و عدل ایجه با به اوراد
که اخر آتش مطیع اند و آسمان غفا
کینه غاشبه و ارش کند است و فاد |
|--|--|

اینکه در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است
 و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است
 و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است

المنطق

نارنج را با که حضرت مجتبی علیه السلام

| | |
|--|--|
| بر او پیش او از قرن که مادر
فرض بودی اگر ذات او بی است
قلم شکست نگارنده ز قلم وجود
اگر چه مبت چو او داد کردی دار
چو او بستم نواری نه و بجان کرم
زخم سوز که از نده سال و بر مرده
بی چگونگی سوز و زرد و مکند از
جبهه آنکه بر اعدا ایسی که همکار
کند او که بی کرنگت بر دل خرم
و که بر تیغ ترنگت که کرد و شمن را
ز حادثات جان بر دوش نیانچیت
مرادت دیده دل روشن از غبار دنیا
شای از هم نجاتم ملک چو چاکر است
زمین دهنه قارون بر آورد و از اول
جند مان ستار میش را سینه بود
تخت طرح حکاری بدیع افکند
ز غار جاب او جسته و بر او ریخ
بنارک اند ازین و لکشت بر باطل
چو این را با و نیاشد درین رباط
از بهر جهای نموده بهر ذات بر
هر آن سوز که در با یکاه آن بند | بعد نه از قرآنش قرین نیارند
قضا بکسوت از داغ غالب آید
ز نام مانی او بر جفایت
بجا بزم و کتور کن ز کوشش او
نه از کوشش از کفش بجاکش
زین سپهر و زار و ست او رود پدا
بهر که بکند و از او و حواری او داد
بدست معر که آن چند و کرم نه
که کشتی خدی بر آن کشت و کشت
هاندش رنسان باز سر بلندی
زمین چرس که در با قسم طایق نشا
بکوری دل اعدا و دیده فاخت
مر از قفسه انجم مدد و دیکر کند
که با کند ذول و جان نثار آن است
که با کند ذول و جان نثار آن است
که با کند ذول و جان نثار آن است
که با کند ذول و جان نثار آن است
که با کند ذول و جان نثار آن است |
|--|--|

اینکه در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است
 و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است

اینکه در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است
 و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است

اینکه در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است
 و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است

المنطق

هر آن که سوره که در پاگاه آن بنده
خوش جوگشت بر زمان پاگاه جهان
نوشت ملک مبارک برای کار بخش
رابطه محلی شده مدام با دایه

باب پنجم

| | |
|-------------------------|------------------------|
| کی جوانی برج آسمان باشد | کامان سایش آسمان باشد |
| باغ میسود و کند میسود | نخود نقشبندی آن باشد |
| بهر آن رنگ آسمان بلند | از بر گشتش جهان باشد |
| ازنی اولین در شب آن | برخ نه پایه زردان باشد |
| کشتنش بیام بر رخ برین | عکس برین نمودن باشد |
| نامش از آن جهان نباشد | که نمابند جهان باشد |
| بگو چون جام جم زهر خیش | روشن اسرار روشن باشد |
| شاه در وی چو سبزه بر رخ | شرفین دلی از آن باشد |
| هر نه سبزه گاه خدای | که نشان را خدا بکاشد |
| نهر بار زمانه فصلی | که تنه است و جان باشد |
| اگر ذات مبارکش جهان | علت کون کن مکان باشد |
| خبر را سوره زحم کو پیش | گفت آسمان جهان باشد |
| برین بد مکان در سوره | نهر کین بر جان باشد |
| روزی و شب در کین بر جان | بترقیه بر بر کان باشد |
| ز آخر پیش بی باک آن | که فرسوده باسان باشد |
| ز آخر آن که خاک نعلینش | افزودنی در آن باشد |
| بافت این برج زبور اقام | کش بر از مکان کان باشد |

در زمانه کسبه آرایش
همدی آخر الزمان باشد

در بیان حضرت مجتهد

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| خرو از آسمان زمین توباد | دست قدرت در آسمان توباد |
| صبح اقبال و آفتاب جل | ظالم از مظلوم جبین توباد |
| مهر و کبی که در خفا و ف | نخود در پیش مهر کین توباد |
| آسمان چون زردان توباد | کار پرده از آسمان توباد |
| چون زمر جان دی بن جهان | عینی از جبین رخ شریکین توباد |
| چون شرفی بجاک چرخ جام | آسمان خاک بر هر چه بین توباد |
| آخر نو سن و بهر سوس | رام و دانسته زین توباد |
| نهرهای سرکش آن جهان | اکنون برق ز سب کین توباد |
| سینه خنده و آن ترکش کین | ترکش سبزه دل نشین توباد |
| صحن آفاق پر ز صفت توگشت | طاس افلاک پر صفت توباد |
| خواجه با هم صفتین ایوان | هند و بی هند وی کین توباد |
| دم آردی بهت کین کین | فرجه خورشید دین توباد |
| دوش بانگ آسمان کف | داع شاه زبور کین توباد |
| شده سرافشان و بر کین صفت | کا خرام در آفتاب کین توباد |
| شاه ملک رقاب شخصی | دین و ملک کین از این توباد |
| دادش ای ملک بخش دین | بیت ملک و نه دین توباد |
| خار و حبه مای خیر شرف | غر نخل همه و کین توباد |
| محو اثبات صفی نقد | از چنان تو و جبین توباد |
| میدج کون در قاف و لب | نهر صفت بآن دین توباد |

کتابخانه ملک و نام طبع است از قفسه خطبه

کتابخانه ملک و نام طبع است از قفسه خطبه

در باده روح در وجود عدم
 پای کوبان فزایش کان
 جوهر عقل باد و بارگشت
 دفع یا جرج خسته را با جود
 از بی صید روم و بین کردن
 راوی فرخ هم نوای توشت
 از پس و پیش بر نماز توک
 تو به هر طرف طرف داران
 پای داند بشه خدا و قدر
 پروال آفتاب اوج قدم
 سر خدی که در کان خفاست
 در جلال خوی خاویه را
 حفظ زردان ز ترک زردان
 لی برمان قاصع مسکر
 شده پیش دست پنج خدایت
 ترکست که از آن شود بهره
 چون ز خون تیغ او کند برون
 تن چو خاک نهادن خاک بکشت
 الغرض از پی جهان خدیت
 با صبا ملک اهری بکین
 در دماغ زمانه بکین

در باده روح در وجود عدم
 پای کوبان فزایش کان
 جوهر عقل باد و بارگشت
 دفع یا جرج خسته را با جود

با صفتی چو انوری کوشی
 مدح شده ناصر و معین نو باد
 ز آفریننده و آفرینش خوان
 کلبه در آفرینش نو باد
 با آواز قرآن کنند قرین
 صد قرآن مشتری قرین نو باد
 با نام از شهر و سینین
 از شهر تو و سینین نو باد

در ستایش خست صاحبقران

با ربان محفل آراسته جا و دین
 از رخ و زلف تان پرستی بکان باد
 آسمانی که کونست رنه این نرم و درین
 آفتابی که زوایش نه رخ خفاکان
 محفل آرای جهان محفل شاه که او
 بر سلاطین جهان نیاید سلطان باد
 ای که در عرصه بزمست همه ضایع
 که به جانه میان همه را چنان باد
 عاشق که در شان سنگ جاد بکین
 هر چه در هم شکند تو به بخواران باد
 سر زلفی که بچوکان شهنش مانده
 هر دم که گوی صفت در چمن چکان باد
 فلک بزم و مهت ساخ و مهت رانی
 و دران زهره یکی مطرب خوش نشان باد
 پادشاهی و جواجی و فیض و زنی کام
 در تو این چار صفت جوهر چار کاران باد
 اگر این بزم نیاید و بیایان آمد
 بزم شاهی ز تو پائیده دلی بایان باد
 چنگ لب بیت زمانی اگر از ناله چن
 جادوان دزدان ادای تو میزدان باد
 بر لب خاطر از ناله زادان کرگشت
 آسمان حادثه را خسته تر ابران باد
 دف و کفهای نگارین ز خفا کر بود
 از کف حادثه بدخواه نور افشان باد
 جام زین که از خون زردان در کین
 خون دل خشم تو را از مرده درد لایان باد
 شمشیر در کشته شد از دامن منی درام
 آتش مرک بد اندیش نور ادر جان باد
 کبری که کشت مرالف زبط با ده خواب
 خانه هر خالی ز جمل و بران باد
 که کان ابروی از ترکه دیده بکین
 مرده در دیده بدین نور جان باد

در باده روح در وجود عدم
 پای کوبان فزایش کان
 جوهر عقل باد و بارگشت
 دفع یا جرج خسته را با جود

ما با حق و بر حق است و هر که از حق بگریزد حق را بدست می آید و هر که از حق بگریزد حق را بدست می آید

مرکب بدخواه تو دشوار دلی است
بد کمال تو بر آتش همه دم بریان
در دکانگاه بد اندیشه تو سرمان

[illegible]

عزیز کے لئے ۱۴

معلوم اول و جسم برای دوستی خ
 ندی بر کاشن از کین بقصد جان میکن
 فروزان ترک خودکاری صدق کنی
 روز آن سبکین منزل نمایان طریقی
 هزاران درونی نگرست غریب موجب
 نسبه دوران محلی سپارد آن را
 برود و نای آن هموشن کاشن در دونه
 خروازن نرم روحانی و پیری در دونه
 شده از نام و خامه او در کرم
 خروازن سرخی دره و پیری بود که
 رفیقش گشته در دونه یا صدق بر نونه
 برین دلکش مناظر حرف اظهار میکردم
 بنا که دست طر ایچ از کین مشق
 کیزان گشته باوی بش در طوط
 دروشن چه دور اخذ و هوئی بر
 قصه برو دار گشت که دون رسته ای
 بچون خیل و از ای صن در دونه
 نمایان منع خواشند از بنام خود کرد
 چون صفه در فکر کشن در صومعه سبد
 فلک کور شهنشاهی کباد که در دونه
 ملک چاکر خد او ندی که آمد چاکر کوش

از نوکر او قلم بر زبان نوشتند
چون غره شیرین یکی چون بارون گز
مان بر باد خاری که بخت جتی از سر
تاج را بد کس نایل نه این کس نه کس
این کرد اب پرافت درین دریای پهن
من بوی دمن سیمای روی روی بل
سر در دو دوا و کس نای نای لوب
برده و در مانی غمگسته غم آید
پستی زرفشان غم پستی بکون
یاسودی بال و در که زد کدی
چو دوش گشته در صحرای چمن پر لاله
بهر نظر نظر کردم یکی منظور خوش
رود از سخن کردن هزاران
خوایان کت خانون سخن از حجه
ببین عرقه در پوشیده و بوی
خداوند بردمان کسی قهرمان
کز آن جیش مولای جیش از
خود از ملک مرزبان از باره
چو روی خسته و غیر که از باره
عذر صرخه از غمت جین خوش
جهان حرد را سلطان خود ملک را

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

—

موسیقی در خدمت انقلاب
حکومت اسلامی ایران

21

3

...

11

۱۱۲

حور و دغایب زنده از نخلک مدار
 از پایا ^{کست} بکین بطیره زلال خضر نخواه
 از کردش زلفه جاقی دغایب
 دارم ز جوهر جریح بجان ریخ حجاب
 و صوره ام بود دل از آن خون سینه پیش
 بر خرمین جام از آن برقی سبز سوز
 از نایبات چون نمود خالصم عین
 چون طهر بر دایم از چنگ نرود ^{در این}
 شه وصال که چه بسی است در کعبه
 در جام آن جوده خرافت جان که

کانی راه ام بود بجوهر حجاب مدار
 از قارین بکجهه آسید دغایب مدار
 در شوره زلفه دانم با صید بر مکار
 دارم ز دور در سه بدل در دشتار
 پیوسته ام بودن از آن زار و جان ^{نزار}
 در معرض وجودم از این ابر شعله بار
 از حیات مات چون بود سینه ام حکار
 چون آنجو دایم از کام گزین مدار ^{در کام}
 آب حیات که چه بسی است سادگار
 در کام این جو خصلت گشت ناگوار

[illegible]

بجز کس که در این راه برسد و در آنجا که کشتن است

دردست باقیه آن نوزل نوکاه بود
که آستر بجایه جانت کجاست
نمود مجروح خبری که چسبید
کردن اگر که ای درشت نیست
از پای تو رفت غرضت مستجاب
چون دشت اهر دشت عیالی
بوی که اگر بدیده خوب بود
در دیده تو غرض در پیش تو
بالطف دلگشایی تو که یکی سر است
روزی که از جهات جنگ آوردان
کسب زمین در زمین پر دلاور
بشت نمک زخم سوزان شود
کوش زانکه خبر کند رعد سنان
ترک فلک زانکه شمشیر و باران
هر سواران بجاک سواران
با خون هر که بهار ز جیب کشتن
بترک زینت شیر شمشیر گشت
بودی ز کاه و زمین جا دو کاه
از بانستان سپاه پلکان
هم سینه پلنگ بدو زنده در چال
دور مدبره بر دهر بران کس

کتاب در علم طب

سوره طه

حافظ

کمر گسیخته و در آنجا که کشتن است

بجز کس سپاه دو کمر گسیخته
آن روز چون ز کوشش بر او نشان
آبی بسوی منبه که جوشان و جگ
تا به حق ز من و دعای بی زب
بسیار ناکوت که چو مار است جان
بهران پل بکوه و پل شیر جنگ
چون بکوه بکوه بجای توئی که
بعد از آن وقت و ایام انتظار
گاه که ز غرض او صد سوار
با هر جا که ای نو دوزخ بجای
دردت کین قیامت بود و آشکار
از دهنال روح سر سواران
صد سوار ز روح سواران شود
چشم سوار و تیره کند خنجر غار
اقد خاک بفر ازین آلود
هر سواران بدست سواران بی سوار
بروی که در آن چو پلنگ کوه
کاه زمین ز مدح کوه پال کاه
پس بهی زینر فلک عات فرار
ز آنش قنای حب م نهان کرده
هم بکرمک بوزند در چال
دراحت جدال دیران با چار

بجز کس که در این راه برسد

کتاب

حافظ

در مرض هم که گفته اند که در این زمان است
که در این زمان است که در این زمان است
که در این زمان است که در این زمان است
که در این زمان است که در این زمان است

فام کنه رنج پنهان
طبع است رنج

حضرت غفرہ

جلب و تحویل و ایستادگی
خطام و تحویل و ایستادگی
بهر

هنا كذا تسمية بغير الحروف
تسمى بغير الحروف
وهي كذا

اینج کربلای کربلای که در کربلای کربلای
در کربلای کربلای که در کربلای کربلای
در کربلای کربلای که در کربلای کربلای
در کربلای کربلای که در کربلای کربلای

100

کے لئے کہہ دیتی ہیں کہ یہ دنیا ہی ہے اس لئے

کفی از تن مهر آید چنان میدان آید
 جهان را در غده او نه او را باشد
 من این دانه که در معده من باشد
 درین عالم اسیران را توئی در غده من
 غرض از این دو بیت نیست تا گویند عالم
 اگر بخت است معده من ترا بخت است بر من
 توئی خورشید فانی در قیامت باقی
 چه غم از کربت غمت که دارم چون دشت
 بجهت آنکه کنونی باشد بقوی خفته اند
 بسیار چون هست لی پادشاهان بپایان
 بود تا بر بخت استرا با مع کینه خضر
 غدا که تو را در پیشگاه من آید
 بخت بر منی تو یا بخت بر من
 بهر دو حالت باشد از کار و از بخت
 بهر دو معنی بخت خردمند و غافل
 تو را چون خیال کنستی که جهان را
 تو را آستان خواندی که بگوید
 بنایان ای روضه بخت است این
 که هر یک از خمر بخت است این
 بخت بخت بهر دو حاله هر یک
 بخت بخت هر دو معنی بخت است این

در این عالم اسیران را توئی در غده من

بنایان ای روضه بخت است این

بخت تو تو روح است بد
 زلال تو چون ریح ریحان
 بهر دو از ترکست چشم جهان
 بشام سپهر ازینست مژده
 و اگر آینه مال تو چون گل موی
 در خات ای روضه روح افرا
 ز گلشن شکوفه به بیان
 چو ابله کسی می شکلی به تو
 بعضی فسخ کن خودی بخت
 چو بالایی لیلی قدسه در عجا
 چو چون شیدا قاری تو خوان
 در حان قد از خنده بخت
 بر خنده بخت کل بخت
 خردوان کل از نایب در صفا
 که خنده در هر دو حالت
 بخت بخت بخت در آن
 بود در تو خفا در حان و کشت
 چو رعد و شافان پاکیزه بخت
 بهر دو معنی بخت فغان
 بهر دو معنی بخت فغان
 بهر دو معنی بخت فغان
 بهر دو معنی بخت فغان

در این عالم اسیران را توئی در غده من

بنایان ای روضه بخت است این

زلفش بیدل قضای مستعد
 بجکش نهاد و همه سروران
 چو صورت در آینه آید مقصور
 جمال و جمال ندارد غنیمت
 که از عقل و دینش بود غنیمت
 که چون صورت تابان بود و آتش
 که حدش بود برک و جود و جود
 یکی باشد از نظر بای غنیمت
 یکی موش این غنیمت در بای غنیمت
 برین چشم غنیمت غنیمت غنیمت
 ولی تا رکش را بود و عار از آن
 زو بهیم خاقان و اورنگ
 شود و کلف او میدان را چو باد
 شود و ما که زو کی مو غنیمت
 زنده چه در خون غنیمت این کور
 بختم از پیوسته برین غنیمت
 زمین را از لرزل در آفت بیک
 زلفش که باد و تانت بیک
 شود و خط و خط و خط و خط
 بجکش کسی را که شد غنیمت
 بود و غنیمت از در سپاس غنیمت

زلفش بیدل قضای مستعد
 بجکش نهاد و همه سروران
 چو صورت در آینه آید مقصور
 جمال و جمال ندارد غنیمت
 که از عقل و دینش بود غنیمت
 که چون صورت تابان بود و آتش
 که حدش بود برک و جود و جود
 یکی باشد از نظر بای غنیمت
 یکی موش این غنیمت در بای غنیمت
 برین چشم غنیمت غنیمت غنیمت
 ولی تا رکش را بود و عار از آن
 زو بهیم خاقان و اورنگ
 شود و کلف او میدان را چو باد
 شود و ما که زو کی مو غنیمت
 زنده چه در خون غنیمت این کور
 بختم از پیوسته برین غنیمت
 زمین را از لرزل در آفت بیک
 زلفش که باد و تانت بیک
 شود و خط و خط و خط و خط
 بجکش کسی را که شد غنیمت
 بود و غنیمت از در سپاس غنیمت

بدو کاشش از هر یک بحدت
 یکی در چواری مجب و در
 شود چون عیان آن هجارت
 بجو دو بخار یک بجو و حاتم
 زلفش قد و مشن بود ساحت ری
 پیکند طرح بی باغ و گلش
 هم از اخت باغی بجو و حاتم
 یکی حوض مرمر در آن باغ و گلش
 بوست بود آن چو عیان و گلش
 بود صاف آب دی از پر و گل
 زو بهیم خاقان و اورنگ
 چو حور او عیان کور و گلش
 بی غنیمت غنیمت غنیمت
 چنانچه حاتم سرایان حاتم
 و با حاتم کف کور و گلش
 زو بهیم خاقان و اورنگ
 نوکونی که حور از کور و گلش
 بود گلش چو گلزار و گلش
 بود و گلش از گلزار و گلش
 غنیمت چو گلزار و گلش
 زلفش که باد و تانت بیک
 شود و خط و خط و خط و خط
 بجکش کسی را که شد غنیمت
 بود و غنیمت از در سپاس غنیمت

بود و غنیمت از در سپاس غنیمت
 یکی در چواری مجب و در
 شود چون عیان آن هجارت
 بجو دو بخار یک بجو و حاتم
 زلفش قد و مشن بود ساحت ری
 پیکند طرح بی باغ و گلش
 هم از اخت باغی بجو و حاتم
 یکی حوض مرمر در آن باغ و گلش
 بوست بود آن چو عیان و گلش
 بود صاف آب دی از پر و گل
 زو بهیم خاقان و اورنگ
 چو حور او عیان کور و گلش
 بی غنیمت غنیمت غنیمت
 چنانچه حاتم سرایان حاتم
 و با حاتم کف کور و گلش
 زو بهیم خاقان و اورنگ
 نوکونی که حور از کور و گلش
 بود گلش چو گلزار و گلش
 بود و گلش از گلزار و گلش
 غنیمت چو گلزار و گلش
 زلفش که باد و تانت بیک
 شود و خط و خط و خط و خط
 بجکش کسی را که شد غنیمت
 بود و غنیمت از در سپاس غنیمت

زلفش بیدل قضای مستعد
 بجکش نهاد و همه سروران
 چو صورت در آینه آید مقصور
 جمال و جمال ندارد غنیمت
 که از عقل و دینش بود غنیمت
 که چون صورت تابان بود و آتش
 که حدش بود برک و جود و جود
 یکی باشد از نظر بای غنیمت
 یکی موش این غنیمت در بای غنیمت
 برین چشم غنیمت غنیمت غنیمت
 ولی تا رکش را بود و عار از آن
 زو بهیم خاقان و اورنگ
 شود و کلف او میدان را چو باد
 شود و ما که زو کی مو غنیمت
 زنده چه در خون غنیمت این کور
 بختم از پیوسته برین غنیمت
 زمین را از لرزل در آفت بیک
 زلفش که باد و تانت بیک
 شود و خط و خط و خط و خط
 بجکش کسی را که شد غنیمت
 بود و غنیمت از در سپاس غنیمت

در این کتاب

در این

یکی رخ روضان یکی سحر رحمان
 ایستهر یاری که خوش بخت بدین
 ز شمشیر خورشید از یک کاش
 بر آبی چو بر باره سکه آری
 نشینی چو بر بند بدل سازی
 گشت ز زید تو نامید بر لب
 نه بدو عدلی توان بخت آبا
 گفت تو که جوید بارنده ابروی
 دل تو کی ز رفت دریا که دریا
 نخواهم غفلت در گشت را که دریا
 ز زای تو روی زمین شد من
 بکشتی چنان بر نه خشم کرم شد
 خدایند کار امر ابو دحری
 که از علی حسد و بخت کارون
 ز بخت هر صوفی من مشک کویان
 صبا مان نهال سخن را میار
 کرم که حدت بود است کل
 کسی کل بختش بود در مخانی
 هم از مدح اهل حق و دهم است غبار
 زبان در کش از مدح خوانی و آنکه
 آلا بود دولت از جور کردن

هانی که شمشیر خورشید

حیوه ستر که باطن خود کرد و خدای
 بایست که در ستر که بخت
 در این کتاب

عدوی تو در قد زلت مقصد
 بود تا که نیست بگریه چو عشق
 خود تو بنسوزد که گریان چو غنا
 در این کتاب

دارم از آسمان کج رفتار
 آه که ز جور عالم جا بیست
 حشر بر عهد خواجگی او بایش
 از جایی جهان جور نهاد
 بجز در زان کشته بر اثرش
 از جاکه بخون بجان
 آتش افکند باد در خیمه
 با نذرگان ملک و غت
 خشم بدخواه کیستی و کردون
 از جاد جهان نازیب
 پوست بر جسم همتان زندان
 خلق از گردش زمان سحر
 کسوت بگر همه بالان
 همه چون روزگار جوهر شست
 چون ابله با دم لذت
 همه در صوم و در سحر و چون کار
 همه بر قوم غیب ن سره
 دل پر خون و دیده خوبار
 آه که ز جور کرکند دوار
 مانده در بند بندگی جسم
 از آه اسیر کینه مد ار
 بجز اثر ارگشته بر اخبار
 از ستم که بکشته ابرار
 آه از افتاده ابر در آزار
 با که ایان بر زن و بازار
 بار خشم از ثبات و سوار
 از جایی سپهر تا بخار
 شمره در چشم سر در آن سوار
 قومی از سیر آسمان ساکار
 افسر نازک همه اف
 همه چون آسمان نیزه اف
 چون فلک جمله فاعل عیار
 همه در جور و در جها چون عیار
 همه بر خیل با جان سحر

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

[illegible]

119.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ

[illegible]

سوز و غم و دل ستر نشسته که بر کوه و دریا
 دل می‌جست و غم می‌خورد و دل می‌جست و غم می‌خورد
 که در غم نشسته و دل می‌جست و غم می‌خورد
 غم می‌خورد و دل می‌جست و غم می‌خورد
 حال که در غم نشسته و دل می‌جست و غم می‌خورد
 غم می‌خورد و دل می‌جست و غم می‌خورد

چو از کعبه در حجب حرم
 هر یک از بهر احد و نیاری
 و در بر ای مسدود و محالی
 با چنین نقل ز بسین مثل
 غم و به ادین که دو به به
 دل منجمد ز دوزخ
 بهر برال آمده خوار
 چه زنند آن دیو گرد
 ز رخ در همه بای موسیقی
 طوطی حور بای بند سواد
 پری افشاده بر ده بر خا
 ده زبان هر یک جدا چون
 رنگ بر شک میوه بهر حال
 داده خور زهره شد راجعت
 شیر از نور زار میند زور
 مانده از نور مار که زده شود
 غم و به ادین که کرده و دل
 جل بر جل احمد مرسل
 آه ازین روز که رفته به پای
 که نباشد بخیر جایش نقل
 بدو هم هر زمان نندشته

کفن از مرده و رگفن آهار
 ریخته خون مالک و نثار
 کرده صد صد و در آن کفن
 با چنین قوم زندگی دوزخ
 جو و غمازین که صحره دار
 چشم این برادر از غماز
 مغفله پوزنای کشته تا
 دیر بحث بهم گرفته قرار
 بودم در ناله ای موسیقار
 روضه ناله پاکاه حمار
 دیو یکا ده بر رخ از رخسار
 زبان هر ضمیمه چون سوار
 غر بر لعل میبندد کز کار
 برده خرم صحره و لعل را نهاد
 پیل از پیش بشکر دوزخ
 کشته از کور تر نشسته ز غدا
 جو و غمازین فکر که ساخته خوا
 مگر بود که حصار کز کار
 آه ازین آستان کج رخسار
 که نباشد بخیر خاندش کار
 بر سر هم در نفس بندگی غبار

کفن از مرده و رگفن آهار
 ریخته خون مالک و نثار
 کرده صد صد و در آن کفن
 با چنین قوم زندگی دوزخ
 جو و غمازین که صحره دار
 چشم این برادر از غماز
 مغفله پوزنای کشته تا
 دیر بحث بهم گرفته قرار
 بودم در ناله ای موسیقار
 روضه ناله پاکاه حمار
 دیو یکا ده بر رخ از رخسار
 زبان هر ضمیمه چون سوار
 غر بر لعل میبندد کز کار
 برده خرم صحره و لعل را نهاد
 پیل از پیش بشکر دوزخ
 کشته از کور تر نشسته ز غدا
 جو و غمازین فکر که ساخته خوا
 مگر بود که حصار کز کار
 آه ازین آستان کج رخسار
 که نباشد بخیر خاندش کار
 بر سر هم در نفس بندگی غبار

کفن از مرده و رگفن آهار
 ریخته خون مالک و نثار
 کرده صد صد و در آن کفن
 با چنین قوم زندگی دوزخ
 جو و غمازین که صحره دار
 چشم این برادر از غماز
 مغفله پوزنای کشته تا
 دیر بحث بهم گرفته قرار
 بودم در ناله ای موسیقار
 روضه ناله پاکاه حمار
 دیو یکا ده بر رخ از رخسار
 زبان هر ضمیمه چون سوار
 غر بر لعل میبندد کز کار
 برده خرم صحره و لعل را نهاد
 پیل از پیش بشکر دوزخ
 کشته از کور تر نشسته ز غدا
 جو و غمازین فکر که ساخته خوا
 مگر بود که حصار کز کار
 آه ازین آستان کج رخسار
 که نباشد بخیر خاندش کار
 بر سر هم در نفس بندگی غبار

[illegible]

محمّد بن سید بن ابی طالب و جگر جوان
در آن دلوچه و فریبست از دست

منبع مکتوب: روزنامه آذربایجان

نام از نو به سپهری نماند
 گریه ستانم چنانچه از سستی
 باد و بر خاغمم برساند غم
 ننگم که بود بجزر لطف
 تار در چشم من نه نخب
 خاصه بی روی آفتاب و نا
 خرا تا یام میرزا جعفر
 انکه باشد ز سروران غنا
 انکه از خنجر شمشیر بارش
 هر کجا خوش کین برنگیند
 هر کجا دست جود بگشاید
 ز بزم نعل روزگار
 کان ز زیر لب را و چین
 جاه اور از اوج که درونک
 کف کافیش منبسط و قبال
 بکشتش که کفش که دادا
 بهر یک روزه جود بایش
 نفی از رز و اوج که در مش
 تا قیامت و کربون ناید
 ای جهان مهال را و اور
 چون رخت هر بود و در نو

...

شگفت گرد که در این کتاب و در این باب

مهر را که بنود لعل کوف
 چون گفت ابر بود در ریش
 که بنودش ز عذله ناله بدل
 مهر رایت شود چو نورش
 تار که دند روشنان سپهر
 برتای بکانه آفاق
 ز مل فشته جوی غارت کبر
 چون و شاقات روز و شب بوناد
 که طایک نون صفحه شش
 نگارنده تا بصبح شور
 تا اثرات تو بانی از دیو اب
 بشیقان دهد چو عدل تو در
 باز باز نوی خسته و آن بخند
 تو که چو توای جهان جلال
 هم زمین را در سید بر آفتاب
 تو بی جهان جبهه نور
 کوس آورد کسری از بدن
 شد چو شد نامه تو خامه بنیز
 غیرت از برای صفحه شاکش
 پیش جبهه تو اوج کرد و ایست
 کف کفایت بدل را میران

2

[illegible]

اسان استان بارگت
کیت کیوان خلاکی مند
شتری کان مهندس فلک
چاک جبهه ام را کند پیکر
هر از بهر خوش ایدان
زهره در نغمه ای موسیقی
تا بدیج تو را کنار دوش
مر شود کاه جام و که میسرا
بهم فلک را داجیت آورد
هم سلاطون بدرگت چاکر
عرصه حکمت تو را نه کن
حقیقت را حکم غاشبه بر
کیت لغزان که با تو دشمن
نوی انجمن که عیبی از وقت
ای که زهر درگت تو چون شکر
هرج و مان که در غمت جوهر
کرد از بهیستم بر آگینه
چشمه خون تراود از چشم
نام نوبی حاتم مستظهر
ذکر من بالغه و اولاد
پیر آردنجه می در انکور

[illegible]

و در هر یک از اینها



که بود پستوی بجا هم خون
بختدانی که قدرتش آرد
که هر روز در روزگار بود
بیگنجی که آسمان زمین
که با او فغان زدوری تو
تا بنگاهان که دیده کردون
تا محله که زودت دارم
با خداون که گویم انجم
تا شبانکه زحمت تو کنم
چونای عجب تو چو باد خزان
آهسته دم چو باد آذر
بکسوف فکر خدمت محذوم
افترض ای انیس مومن جان
چون بصدور دو غم برنگیزد
حسرت دور دین بباد آرد
باز گوین شهید زار من است
ناکه باشد بگرد و هر گز خاک
باد از سیر چرخ پرکاری
ناکه نام از دمار و مار بود

کتابت ان علی کہ برزخ زنده است
بنده و متبع بهر امن ان جوشن

عقد اول در بیان احوال و حال
نادر شاه و فرزندانش

بر من و از جماعت شیخ الاسلام علی بن ابی طالب
در تصدیق و تائید این کتاب

مکتوبه شاهزاده کجانه مستر

در پیش چو نیکو باشد از هر یک
آشی در جنگ روست از دهن بفرست
بر رخ حسنا بی جانی باز باشد جان
آتش آستان با پیشکش عرش
ملک ایران کشت از هماری عدس خنک
خامه ملک ری که خاک پاک آن برون
حضرت عبدالمطلب آن نبوی که
آن شهبازی که کرب و بسا کی خاک
در حرم حرم حرم او که باشد از
برخه آن شاه دین را که خوار آن برون
از اداوت نابر آرد برین حسین
نابر آن آراست این و کش فرج از نسیم
هم مرغ خانه نغمه از شبنمهای آن
الغرض از هر طرف چون کوی سبزه
منشی طبع صبا از بهر تار بخش دوست

در بارش است چون به در نیکی مستر
یکه خضر بگردون دود دریا می
پرخ را از آتش هم از آن دهن
پاسبان آن را خنک و چنگارین
بلو که چون آستان چنی در هر
عوض نیت آقا بی را چون جان دارد
ذات پاکش افشاید و دمان بوا
واجب آید که او را اجتناب نماید
تا جدر آن جهان از خاک بوی
حور بان صدف و آب تدیان کل
کجا پر دشت از دای زمان از بهر
آن بنا ملک دلت آن خدای
باز باشد از ایران را بر رخ از بهر
بر قفس بر کرد و روشن آقا بی
کاه از دور ایضا آفت بی بر قفس

در بهر پای محمد خان

در زمان و بر پای خرد و احوال
آستان داد و دین فحشیه اگر
اگر دارد و استخار از خط او
دست او و گشت سحابی آفتاب آن
جاء او یا ضمیمه کردن خود و

در قرآن خشم که گمان خدای و در
داد و دین و استوار از برای
اگر جوید چشم از گوهر او
بخت او فرخ نهانی آستان او
نام او یا چارین از بهر خسته و

در دوش بد او کین در کوشش
شده و انجی مهر دین چشم در کوشش
نیک بوی و نیک رای و نیک
چون بود و در راه نرویش
هر علم و بهر ایمان است در دست
طرح بنیادی که باید و چسبان
صفه اندر صفه این را پیش از صبح
هم مستح اندرین جبریل شمع از
هم محرم را اندر آن از قدر و وقت یاد
هر که در این کوه صبحی رای و در خنجر
هم کند بهوار بر خله آستینش که
علم و ایمان را بنا در این جهان و دنیا
که محمد شبنامی علم و ایمان آشکار

نور باذن

چشم غیب آن مرغ فرخنده پیکر
تب دوز باشد چو مرغ غان پر
شند ز پایش گشتی پر خسته
پدید آمدش از پر و بال
ز مرغی شد آن مرغ بهر که
بش محلی بخت و رخ و دشته
ز بهر رخ نور کو بان ز جیب

در دوش بد او کین در کوشش
شده و انجی مهر دین چشم در کوشش
نیک بوی و نیک رای و نیک
چون بود و در راه نرویش
هر علم و بهر ایمان است در دست
طرح بنیادی که باید و چسبان
صفه اندر صفه این را پیش از صبح
هم مستح اندرین جبریل شمع از
هم محرم را اندر آن از قدر و وقت یاد
هر که در این کوه صبحی رای و در خنجر
هم کند بهوار بر خله آستینش که
علم و ایمان را بنا در این جهان و دنیا
که محمد شبنامی علم و ایمان آشکار

که او را یکی پای باشد یکی پر
ولیکن نه بر سر زمرغان دیگر
چیزد بایش که اری چو سپهر
نصا ویرانی قماشیل او
نوشش نهانی با بهر شش جان
بش پخته خیرت شد و شکر
چو مرغ دل من زنده روز و شب

چشم نعلی از آن کس که در دست است که کند و کول است و شوی که از آن و جگرش را و دهان و غیره
 عید است چنانکه در چشم خود را و در او را و در او را و در او را

نه زان و نه عا و س باشد و کن
 نه آن بر لب مرغ هرگز کنی
 که او نیست و انی کبر عظم
 بانی نه میکند پر فانی
 ز جسی اگر مرغ کل شد پر فانی
 کباب از هوش چون دل زان کباب
 چو راند بر شهادت کل فانی
 شب زان شود که یا قوت هر
 حجاب نظر چون شود سوی کرد
 بقوت از آن خسته رود گفتن
 پری بود اما پر سب و در کرد
 ز تر و چ آذر کند در خزان
 ز سبب انانی بر زاده کش
 کوی در گشت ز کمان جبهه مای
 هم آسوده از وی بود سبب مای
 ز تر و چ که دیده بر غفلت گشتی

در دست چرخ شادمان
 آسمان باشد چرخش در زمین نه آسمان
 در پی ز قیام آن فرخنده بزم شادمان
 شهریاران در سبب چون بدکان آید
 تا کون ز می جو این شنبه و کوش از کاه

چشم نعلی از آن کس که در دست است که کند و کول است و شوی که از آن و جگرش را و دهان و غیره
 عید است چنانکه در چشم خود را و در او را و در او را و در او را

که در دیده و چشمهای سروران نامور
 یکطرفه برین نفس خستگان بر جاده
 آن بزم از سخن جان پرور زمانه
 آمد هر که در آن بزم میون کامیاب
 پندلی همچون صفت از دلبری کللی لغا
 ز ایدان سحر زده و شادان خود دل
 از ضرب با هم بر سودت آفتاب کوی
 آفت که کم جان صوفی صافی ضمیر
 عاقل کردن بر چنین از ساز پای
 کرده آستانه آتش بار در آن کج
 تر آتش باران چون آه مظلومان می
 از قیام دل ز جانی ششهای روشن
 چرخ برقی افشان زنده و نغمه تنفس
 آید بر چرخش چرخ شمع را نظیر
 مرغ دیده سستی که باشد بر پای زن
 که ز پایش بند بکشتی که در درختان
 در هر آه سر شتابان بگر از زیر کمان
 مرغهای آتشین بر بیکای کرم سیر
 این عجب بکر که چو کد آید ز آب و شکر
 کتها باشد درین بار بیکای تو بوی
 یا از رنگ طبع نه بی پرده ساز و سوز دل

که در دیده و چشمهای سروران نامور
 یکطرفه برین نفس خستگان بر جاده
 آن بزم از سخن جان پرور زمانه
 آمد هر که در آن بزم میون کامیاب
 پندلی همچون صفت از دلبری کللی لغا
 ز ایدان سحر زده و شادان خود دل
 از ضرب با هم بر سودت آفتاب کوی
 آفت که کم جان صوفی صافی ضمیر
 عاقل کردن بر چنین از ساز پای
 کرده آستانه آتش بار در آن کج
 تر آتش باران چون آه مظلومان می
 از قیام دل ز جانی ششهای روشن
 چرخ برقی افشان زنده و نغمه تنفس
 آید بر چرخش چرخ شمع را نظیر
 مرغ دیده سستی که باشد بر پای زن
 که ز پایش بند بکشتی که در درختان
 در هر آه سر شتابان بگر از زیر کمان
 مرغهای آتشین بر بیکای کرم سیر
 این عجب بکر که چو کد آید ز آب و شکر
 کتها باشد درین بار بیکای تو بوی
 یا از رنگ طبع نه بی پرده ساز و سوز دل

چشم نعلی از آن کس که در دست است که کند و کول است و شوی که از آن و جگرش را و دهان و غیره
 عید است چنانکه در چشم خود را و در او را و در او را و در او را

سازم بر تو خورشید و ماه

شماره بیست و یکم از کتاب
توضیح در بیان احوال و
تاریخ و جغرافیه و
تألیف فیضیه

تیردان لعل محمد عالم

اسبغای بی در آن هر سوز و اندوه
از ساسم آن تراود چون عرق تباه
گرده اند نیز تک بادنی ز آتش هر طرف
از شرار و شعله هر جا فلکهاشان بیاورد
بس تکست اینک نخل آرد شرار و شعله
از شرار بر او چ گردن فلکها کس فلان
که خرمی چون غلام کرده از آفرین عدا
هم پروردیان مسکسل کرده زلف برین
برده از طردی آن کانی فصل بپوشد
خامه خامه زرد گوشت بر بکده در آنگین
جادهای جغری افکند هر مو جاب
را با کان بران فائده نقد کجاست بیان
با خرد گفتم که ای شمس پر کار دانی
بار ببارین بزم که این سرودین برود
کارگاه آذر است این یا نیکارستان بپوش
گفت این جانی است سلطان تو برین جانی
نه امر شاه دوران خرمه بپوش
دور و خوش آنان فصلی شاه انگشت
با خرد گفتم که خرمی چند با من نازکی
بگفت آن خورشید نمایان که خورشید دانی
چاره تابنده همه هر یک جوانه چارچ

پلهای بی توان هر جانب این سخن
از دانیان من سرور و چون نفس زنده
نخل بندان شعله گلشن خنده دوی دار
در سبیل در سبزه هر سو سرو پاشان
بس تکست اینک سر و آید که در سبیل
در شعل برین کستی سر و آید در شعل
که جوی چون سحر کرده در آتش قرار
هم من توان نخل کرده چشم پر خفا
گفته از شادای این صیاد پریش بپوشا
توده توده خود و سبزه بر بکده
دیر پای شمشیر کشته هر جا پشمار
بی خطر بر این کشته خنده در شاهوار
که چه می خرم تو را چون خوشی بران بپوش
که از رنگ فضا شمس باغ بهر آن بپوش
حرمه بیت این سرور و آید در آید
از بی دامادی شمس از آن کار
این جایون شمشیر شاه دور و دور کار
آسمان را در دشت راستان شمس
ای هر کاری مرا از هر گشت آموزد کار
آفتاب بیرونی چون چراغ خورشید
بر تو نخل خروان تا خروان خورشید

چو خورشید که خورشید باشد
گفت آن خورشید شاه شاه در پشمار
با زلفم باز گردان آسمان کانه بپوش
که چه باشد بر خورشید که در آن پایا
آسمانی کانه در کشش از زرد و کمر
چو شمس خورشید که در خورشید خفا
گفت خورشید که هر جا خورشید است
با زلفم شمس آن دای که هر جا کشته
برخ رود در خان جادی از آن در شمس
گفته کام خورشید از آن در شمس
گفت آن در بای زلف و در آید
با زلفم باز گردان شمس شمس
تسبیله بر بپوش بر بپوش
صد خروان ماه و در بپوش
گفت آن سرور سحر بر بپوش

درست بن خورشید و ماه

ای صفت اسکندری ای آینه
ای عرش و آینه که از جم شمس
ای مطلع آن روز که بر خورشید
ای خورشید آن مهر خورشید که باشد
ای معدن آن که هر خورشید که
ای عالم جان را رخ و پایی تو بپوش
خل ملک اعرش صحر تو شمس
خورشید خورشید را زل مطلع و صحر
بر خاک درش تا صحر خورشید و صحر
غار نکر در بای در و معدن کو هر

از خورشید است هر یک از خورشید
چاره تابنده همه شمس از آن تابنده
که ده باور چار و کن خورشید
لیک در بپوش او بپوش که درون و آید
در لای اندران هر کجاست شمس
برسم از آن که در شمس
نیز خورشید بر آن خورشید و آید
خافان سوز و صحر و کب بر در بپوش
از صحر در بای چن تا صحر بپوش
من صحر آید از آن جوی که در شمس
نیت زلف و شمس شاه شاه
که چه ابر و باد شده در بپوش
بپوش بپوش در خروان و صحر
زلف باشد بر ملک خورشید و صحر
چون بپوش کشته شاه شاه بر بپوش

تاریخ و جغرافیه و
تألیف فیضیه

شماره بیست و یکم از کتاب
توضیح در بیان احوال و
تاریخ و جغرافیه و
تألیف فیضیه

کتابیں کر ملی ہیں ان کتابوں پر پستلانی دار و دروازہ لکھا ہے

فاجله و تخلص و سر و کلاه
مستطیل و بیض و مربع

بر لوح قصه نامه ز آغاز منصور
 تو بسج مثل قصه های مقدر
 در بان دوش شوکت کجور و نودز
 هم نخر او عاقل کردش اشتر
 بعد ان جد اش ز پنهان همه بر
 هم عزم سبک پیو اوده صبر
 هر جا که گوش بر حسنگاه عشر
 در گردن سر مرکش دیده است
 حکم دی واجب ای قدر بازو و نخر
 که باس دی و خوش برین تارک و فر
 مجید و که پاک ملک نخر و عسبر
 آرد و گوش و آفتاب و در آخر
 ای کجاکه تابش آید بار و بر
 که حکم قدر بر چه بسو را ای
 ای حکم دی این بسن باد است بخمر
 ترکی ز سپاه دی و بهرام مجبر
 از چمن آن را در که اندیشه
 از سر و ده ماه و شان آلوده بر
 در کاه فلک ساری دی از خمره کش
 و در که آفتاب که در ی کبر و دلاور
 این را زده گسسته زده بر زده در

شماره دستبرگ مقبره صاحب کرامت آید و در آن روز جمعه در آن مجلس می باشد

از روشن چسبی همه در آسته پیکر
تا زونی ناورود بد اندیش چو پیکر
بسم خاک چو گردون زخم زخم خور
چمان و قابست و همسایه و بد مهر
این پیکر روشن دل با بخش منور
زان بدیه سینه او دید بد آن شاه نور
تا بیا بد از آن عکس دو جنبه خاک فر
یک درج بمایون دوران جای دو کوا
یک کج دوران جلوه روی دو کج
صدر ربی دوران صدر و و بیا به
این آینه بی فکر نگارین دو قصه
این آینه چسب دو خود نمید و کشور
این آینه بی مظهر عقل روز دو برادر
این آینه بی جان و بد آن جان دو جان
این آینه بی خلد و بد آن خلد و کشور
بخش بد عای دو ملک زلفت و مهر
از کمر و سینه آینه کون چسب منور
عکس رخ زبانی دو دارایی مظهر

در مدح و ثواب حسن فعلی میرزا

سپید و دم چرخ این مجامع
بفرنگ مرا سپید همانون

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

هوای خدشان قاضی قصاص و
 نایبشان حاکم ^{مستقر} است از حلقه
 حاکمان شنود بار عیسوی خیر
 بلکه زبانتان جهان و عهد دور
 قرن شوند چه با هم همه ان شمس افروز
 نگهبانان همه روزگار تا بعد از این
 بنام نصلی شاه آسمان ^{مستقر} همسر
 ترکم و کوف برون و ز چو چون برتر
 کنی چه یاد او پیش کیانیت و اثر
 ز کار ز او جوگر زاده گوید و چشم
 به پیش که خورشید همه دنیا جو شمر
 بدر کش که در آن آسمان و حلقه دور
 ملک یابی بر جا همه کش و ده کمر
 قضای خرد که آن تاجه اردین پرور
 رسیده روح نمایان صفی آرد
 بجهت ز خرامش بر آگاه که در
 هزار و ده چو طولی میرک یعنی کویر
 بر زویم بر کنده که کنج از قبضه
 می خشد با کجندی خنک ^{مستقر} کر
 به زمین که خرا به چمن چمن خنک
 هر چو کن فلانش چشمش و نگر

نیم دزد ز آئیس فروغ مهر کور
 بهر ماه بهر اند که آن دیوانه
 بیار که جهان بشناسد آسمان جاکو
 بیاستاده درین شهر بار هر کور
 خرازگاه همین جسم راستین داد
 بگاه دانسته این در قمار دیکند
 که این برای که به از این چشمت
 قطع دروغ بی گفته سوز و دین پرور
 قوام دین خوب بر تیغ این مغرور
 چو تیغ بجوی دور وی نهنگ هر جور
 نهنگ این همه در دشت جنگ کور
 چو این بخت دگر به برادگان مادر
 بی چو چنین باشد دل بود کمتر
 زمانه می شناسد هیچ کور
 که جان سجده در آفتاب گرفت
 بنرم زدم کنی چو پیش کشت اور
 ز شیر و پهل کبوتر و دود خوش
 بنار و نوش ملکز او کن خندان
 بجان و دل همه چون جسم و جان سپهر
 همه بهر همه میدان ملک شش سر
 همه بکوه چو مایه می بر آن تخت

کشت بنزاده از آن بزم دور و دور
 بدوی کرده یکی از جسم بجز
 بخار کفر و بنای خیال آتش و آب
 یکی کشت ده بجز با یکی با یکی
 بدیگال نه بخش بدیگال و بدیگال
 کعبه از سر روی یکی بدیگال فارس
 نظام ملک برای دگر در تخت بری
 زبان برین از نام آن نه جان بصر
 مسیحا صدق و اداوت برادر است
 مدام ناکه برنده اذخر است زین
 تن مؤلفان را اهل پرند آری

در مدح خواب محمد ولی برزرا

عالمی الله از مرز جانش نادر
 یکی در زمین باستان بر تو گن
 ازین دیده و انش از برینش
 بنادان خند و غمی دانش آرا
 فغانه همی این خند و برینش
 یکی از مرث وی طلب برینش
 صبا تا بخت این با صبر فاسد
 سبه اند آتی ازین مدح بی
 نه ز چندان اسم خداوند و بنده

بیاوردش فی جرم جسم خصل
 یکی سبهار از کتار مرسم
 بجام یکی کام هستی است مدغم
 نزدی یکی خاک همچون برفت
 یکی را کمر مصلح از غل برودن
 پسر مردوت که را بی غیرش
 محمد و لجان که مردی و دانش
 سپاهی ز ایل خانی کشیدی
 بر شتره شیران باغ و درین
 چو در بای چو شند و تواج و با
 بر سر که رخشان همه باره چون
 کشیده بسی شیت درشت با یک
 بر پهل بر باره و دو سیل
 بر دشت پر موج خشان و چون
 با یک کابل عدل کوه ز ایل
 ز غنمه شیران ز دشت ایل
 در آن پر مغر رسیده برین
 از انوی آن و بر باران یکی
 ز چنان و کشیده رانده خلی
 سپاهی بر سر چو غنیمت جا
 همه در یوشن چو شند و با

بجز رشت فی چرخ بی
 یکی وید بار از دبدار شتر
 بجز یکی مرکب و پری است بصر
 ز چرخ یکی جسم رخ خالی زار بود
 یکی را شتر غنیمت از کوه قاهر
 کوه چو کوه آند بجز شتره اوز
 چو بویست در بجان چو بویست
 بجز روی و اوار و دشتان ایل
 بجز رانده مسلمان با درع و خضر
 چو گردن کردنده خنودار و کون
 بر جا که پیشان همه کوه چون
 در پهل و بسی فاف در زان فادر
 همه شیر با کوزه کا و مسکر
 همه جسم رخ برین شتره و خضر
 بر قاش افغان همه دشت قاهر
 ز چرخ بنگان کوه کوه بر
 درین ماه اشتهر کشته زان
 و ز انوی آن جنگجویان
 ز غنمه و صفین کشیده زان
 کوهی خنایان چو شتره و ایل
 همه در بجان چو شند و با

بیاوردش فی جرم جسم خصل
 یکی سبهار از کتار مرسم
 بجام یکی کام هستی است مدغم
 نزدی یکی خاک همچون برفت
 یکی را کمر مصلح از غل برودن
 پسر مردوت که را بی غیرش
 محمد و لجان که مردی و دانش
 سپاهی ز ایل خانی کشیدی
 بر شتره شیران باغ و درین
 چو در بای چو شند و تواج و با
 بر سر که رخشان همه باره چون
 کشیده بسی شیت درشت با یک
 بر پهل بر باره و دو سیل
 بر دشت پر موج خشان و چون
 با یک کابل عدل کوه ز ایل
 ز غنمه شیران ز دشت ایل
 در آن پر مغر رسیده برین
 از انوی آن و بر باران یکی
 ز چنان و کشیده رانده خلی
 سپاهی بر سر چو غنیمت جا
 همه در یوشن چو شند و با

وقت بیکه شمس از دروازه
خروج می نمود و در وقت
آمدن در بیکه از دروازه

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

و شایسته نعم علی روان شود و در حدیث که گویند ملک بر حق است که بگوید

نصیرت خداوند دانی قادر
طیبرت علی بن موسی بن جعفر
در سنن حضرت محمد ص

سرسری جهان گیر بخودی اندر
بر زانیک شهر آوند نو شایسته
اخری در کمرش هر چه دنیا در جیبش
روی شهر و غنیمتش سخن اورسون
خودش که نه چو مردم ز چهره و عیسی را
جمله از رخ او شست و نایابش
برده عصمت او برین گردون کویست
عفتش مرکز دار و دوح طایک بر کار
رفت و عینت او یاک معالی و نجوم
کلین پادشاهی را چو کی خندان
پرتو چهره ی از اشر چارم خندان
منهش سبزه طلب از چهره رخ فانی
شرم در رخس او یاک غنیمت در دیده
اشرش عافه جنبش بر حسن خال
سجده را چو سبزه بدرگاه دوی کرد چو
دور آن دیده ابراهیم خود از شرم
در دباری که دستان نماند شمشیر
عافه از نماند یا بنده دوان هر چه
نور بهری که خد او ندی و شایسته شهر

آید

و شایسته نعم علی روان شود و در حدیث که گویند ملک بر حق است که بگوید

طیبرت علی بن موسی بن جعفر

آفتاب مکنان بان زجه انبر و جلال
کینت او با بر انبر چو آرایش دگر
دای او را قدری وصف چو نظام قضا
بینشی در بخشش ز نزل و قیظین

هر چه در جوف بود از بهر چرخش را
خردان را به از پرچم مشکین گردم
هر کجا جنبش عیشش همه با منون
بدرش ناکه ری پاد و بهمان حد کما
بصوت بچه و بدخند و بخند لال
از پی بندگی او بجهان هر چه میان
بدرش پای نمی ناکه سرش کویان
موج عاشق بر بخشش چو بهر دکان
اندر آن موقوف کرد کوشش ترکان
ناله بر چو بر ناکه ترکان کوپال
کوس در غم که بند بدکله از کاکوس
کودن را نه بگو که کوه گردون دامن
بر دکان را چونک در من سوادان
موسس از خون پاسبان آرد و برب
از دم آتش نهان همه طوفان آرد
حرف آید بد و سر فی رخ آن را پای
گاه در جوشن بهمن بدنی سپهر

هوش درم که اول ملک باشد و در کوه
درویش در کوه است و در کوه
و در کوه است و در کوه
است و در کوه است و در کوه

و شایسته نعم علی روان شود و در حدیث که گویند ملک بر حق است که بگوید
و شایسته نعم علی روان شود و در حدیث که گویند ملک بر حق است که بگوید
و شایسته نعم علی روان شود و در حدیث که گویند ملک بر حق است که بگوید

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش ناگهان بچه برآید بر طبع
چون همدان جهان داد و گرفتار
را نشت رو بچه بر کرده آن بران
سرگزایدان رانی جز دهم تیغ که نه
هر چه در می قدر فتنه بنامش بدغم
بزه روزی و عهد و قیاس به و جان
شهر بار ملک فی برمت زرخان روی
هر چه گویم به ثنای تو زانی بستان
نه ابرم به ثنات که نشا و انا
باد و سار به آن چه خورشید فنا
تا شود روشن از طاعت نام آیت
رخ شاد چهره غلظه او غلت شام

دستش خربت صاحب خزان

ای سلیمان زانی آفتاب در کج
گرچه اینک در جهادی کوهرت مریض
در کستان بخت و علی قار و فک
گرگون از صد مرشد در ثنات گنا
منه جسته با آری زرخ صحرای طور
برامید آنک جنگ آرایش روزی در بنا
شاید دولت خرام اختران راه جاب
کاینک اینک در کاش گل نو بین غم

کلی در زمین و آسمان

بد که بخت باشد

کلی در زمین و آسمان

ان بان بر حسن کردن نثار و دانه
تا برآید آن دورت که جابرش
که زگر و خوش تو چرخ غی غایران
غم خام بر بندت ناز و اندرست
ای که پشت آسمان در پیش بازوی غم
کین از پشت ضایرت بخت بخت
من نه اکنون در ساسای زانور
کوهرت ناکشته ز کینی از کوهرت
آن زمان بر کوهرت نام تو من جرت
شاد و ناگذاشت آموزگار که از آن
هم به آبش که شکر کج رانده شایان
اندرین دعوی بستم نامهای نامور
بای بی شکر آوده فرخ رخ فرخند
خبر و اندر آستانش یانایان پارس
کوهرت ان از شکر زین شعر تر در بدو
کای زمین آستان آسمان جسته
آسمان را از زین کامت بهشت اندر
رازی از روی تو و کینی بهشت اندر
در یکی لطفت بخت هر چه بهشت از آن
دره آن کت زرای آرد که زاندا
بهر دم در می پستم کرده اندر کرده

بن من بر کرده کردن زمانه رشت
تا برآید آن دورت که جابرش
که زگر و خوش تو چرخ غی غایران
غم خام بر بندت ناز و اندرست
ای که پشت آسمان در پیش بازوی غم
کین از پشت ضایرت بخت بخت
من نه اکنون در ساسای زانور
کوهرت ناکشته ز کینی از کوهرت
آن زمان بر کوهرت نام تو من جرت
شاد و ناگذاشت آموزگار که از آن
هم به آبش که شکر کج رانده شایان
اندرین دعوی بستم نامهای نامور
بای بی شکر آوده فرخ رخ فرخند
خبر و اندر آستانش یانایان پارس
کوهرت ان از شکر زین شعر تر در بدو
کای زمین آستان آسمان جسته
آسمان را از زین کامت بهشت اندر
رازی از روی تو و کینی بهشت اندر
در یکی لطفت بخت هر چه بهشت از آن
دره آن کت زرای آرد که زاندا
بهر دم در می پستم کرده اندر کرده

کلی در زمین و آسمان

یادگار دست بر کنی بمهر کینه الله شب زند اونی بر سر دست کینه بمهر نغمه و به یادگار

ممتاز تحت اینجی دلمند و بیست و یکم

تحت بانه منتهی به نام حضرت امام محمد باقر علیه السلام
و کتب و کتابخانه که در آنجا است

باق سبباً فاعلم که حکم پادشاهی ملک است
 چون مسیح رنج بر رخسار او اهل بیت
 تا زمین را در زمان آمدن فراری بر پادشاه
 هم در آخرت با او زمین و آسمان در پادشاهت

بیت شایان بهر سنایس بر حکم زرد پادشاه
 چرخ روانه ولی از اردوی ناخوش که در
 آفتاب را در جهان آید شب تی بر خور
 هم در اردو است با آفتاب میان چشمه

از شیخ بقیه جعفری اوست

تا ملک رفیع عالم داری داد کس
 کسرت جهانان لکر سکن موی
 رفود بعضی حکم منشین هرگز
 بر ساجد جانش طوق ببال بار
 کردون داد اوچ در یای جود اوج
 نیران خیر اوز خردوس لطف رسان
 خرمک افروزش پایاک هوش اهد
 بخشش از غزلان یا نه خوار بست
 بدرجبت او خواب در چشم فتان کن
 خرمین رهن بر آردن خرمین بوین
 اورد ملک ایران از داد آن شهید
 خاند بهشت دیناری کامان منش
 بصره که جسم پاکش کنی است ندین کن
 خرنده پاک موسی هم نام جد محمد
 غنی زضر با هوش کردون باید فکن
 رضوان فتادش کرد از آسین برون

نفس الملوک غفلت خاقان پاک کوهر
 فصل بهشت شاهنشاه منظر
 بر کسب عشق رای زینش هر
 بر کون بدلس پرکار چرخ پرکار
 دهم جهر از لب اوزک عرش اوج
 شمس فیض را اب طوبی فصل را
 خیمه نورورش یا دوا انوار حسنه
 میدانش از پیکان یا کوهر بر بر
 خرد جسم دشمن اودو جان بشکر
 مهار جایی شمشیر ز غبار با رخسار
 ایا زخمت جنت طنا زخمت کینور
 از عرش پایتختی خواهد بر سر
 کبخی چون کج گاه سر نه اش کوهر
 هم بحر فضل را دود هم شمس علم را در
 دودی از شمع ایش خورشید نور
 بهر لیل رو بدش خاک آگسین شهبه

هر که را در پا کدل این خستیا بر آن خستیا
دست کوشش کردوشی بادیه کای ساری
دست اندر دست جوشان شیرای قای
ریک تم دیو ز اوانت بگاه کارزار
لوحش الهه عدو حرم دل را کین
رحم نین مار تو بار داد ای کس حلا
آسمان از کرم و حجت گاه در کجای
پخته شد را نیست در بخش مال
انجمنی در قدرت تو در بخش شد
آر بادت کرمب افعال برق و صاع
آرد پای کج بود از زانک بخود
چون حسن بختی شدی از لعل شیرین شعله
از چه از جرمی که با بدنت بود از آرد
حوضه دار ازین بدو کایا کرد و ن
بنده تو که به از ز شهر یار غبار
می نماید پیش ازین ای بنده پروردگار
لیکن از دلت سرودی خدمت شایسته
که چه اندر پادشاهان آید خود از پیر ارعا
انگش مشکوی کاغذی کواه ای شهزاد
پایخ وصال را فانی پر از بار
هر رضا آری نه ز بار از رضای کردگار

۱۰۰

معاونت اطلاعات

دادار پاک روزگروند و خوشتر
 برنجی که دره او رنجی است رنج
 پایانت کرد و آن رنج را برنج
 چون بار که پشت و دیرانه و دین
 آری بنای آباد و بران شود میان
 معمار خواند و نه مودکن روزی
 ایران گنبد و من چون خوشتر
 چون آن نخست خرگاه آباد شد ز دارا
 کلک صبار قزو از بهر حال تا
 خرگاه دولت شاه شایسته باد و پیا

اسکان را راستی در این جهان
 تا جود خلی شد ز نور او رنگ
 آنکه ملک و جاه او را خانی
 بفرودان تا فرودان از او است
 پاس دولت را ز باس او پناه اند
 هم زمان را از آن خداوند زمین را
 مال سکنان از او چون موج دریا
 بگردش و در خشن پوشان خردونی
 موی هر دانه را برشت بکافی
 زشت و زبار را زادی با بر دی

این است که در این جهان
 دولت را از او است
 خدایان را از او است
 این است که در این جهان

این است که در این جهان
 دولت را از او است
 خدایان را از او است

سلطان خوشتر یک خانون خدا داد
 زهری که از بی او شد است روح
 انجاست که آن زنده در باقیان باقی
 با من موم کسان به پیش پایم اند
 از شد کام گردون و ز شد پای خسته
 بر اسکان بر او بر بل ز آستان
 آراست خوب و جایش از خشت
 از شد خوشتر شد از زمین سنگ
 بناد شد ز دور این بار که جبهه
 تا این بلند خرگاه دار و خرام بر

اسکان را راستی در این جهان
 تا جود خلی شد ز نور او رنگ
 آنکه ملک و جاه او را خانی
 بفرودان تا فرودان از او است
 پاس دولت را ز باس او پناه اند
 هم زمان را از آن خداوند زمین را
 مال سکنان از او چون موج دریا
 بگردش و در خشن پوشان خردونی
 موی هر دانه را برشت بکافی
 زشت و زبار را زادی با بر دی

این است که در این جهان
 دولت را از او است
 خدایان را از او است

این است که در این جهان
 دولت را از او است
 خدایان را از او است

ایں صفت
بدرستی و درستی
و درستی و درستی
و درستی و درستی

[illegible]

پایه دهم

ان شاء الله تعالى
في شهر ربيع الثاني سنة ١٢٨٥

درست، پس حضرت صاحبزاده

منت خدای را که نصیر و یار
که بیان خدای شخصی است ^{عقل} کما یگار
دارای تاجه اورد و جامه از رخ بخش
نرمی مقصور از چه زانو زر کردگار
چون آستانش را برت اقبال مرخص
با طومر او جلال جنبش شال ^{چرخ}
بر سرخ پایدار نشسته رقص حصار
دانه جو سویی مهر که بهرام آستان
مکنج رات ^{چرخ} دمنش چون به روان بیا
دند ان بشیر شرزد و امضا با فضا
مشا نامزیدگان تو چاهم خوابه تابان ^{چرخ}
اول مسبا که میش گرفت بر درگاه
او هم بلند همت گردان دور ^{چرخ}

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

تبرکات و جہانگیر

روز جمعه اول شعبان ۱۲۸۵ هـ. ق. در شهر کاشان
و عفت باشد

کتاب فرقه و روش
که فخر است

فصل هشتم در بیان کتب
و اشعار و آثار و ذرات و غیره

استوار آن در گزند که در حقیقت درون
و خفیه در آن خفا و در گزند که در حقیقت

وقت پیش از آمدن به خانه و در آن وقت
میرزا محمد علی میرزا میرزا

شیران بشیران اندر از گزگاز
 از برادرانین کن اندر برادر
 کفشی که می بر آید از غنیمت
 و آن چون گز از جوشان بی پیش
 گز شکسته پیری که از مال
 چه نمی خضاکو آن گشته کوشه
 باده آن گان را در جنگ زودند
 آن دیو را گون کرد و از دست
 از در و نور چشمی چه آمدش
 به خورشیدش بهر شیران باید
 در خاک او بخوابی بی کور و بی نشان
 یک قوم را خفتند تا با بر و انا
 بفرزشت غازی پیر و پیران
 هر از آسمان و خضاد و چرخین
 شد پارتیز از در و آری شیر دل
 بر افغان خان و بر غنیمت
 بر نازک سار و بر خشم و سپرد پای
 بر خشم و بیت برده نیاورن غازی
 از خود دشمنه یار جهان فادش
 پایان بجان بار خدای
 بی آب چشم خیره ز آتش که دور

چیران ناله اندر آریه وال
 همچون نشین موج از گز جوی
 کفشی که می بر آید از غنیمت
 و آن چون نمک چکان بی باک
 گز شکسته چکان شیری نمک
 شیری قدر به ملک آن گشته
 بکشد آن خدش از دست
 و از خون به تیره فاش آورده
 از جگر بر خدای پاک آمدش
 ناپاک قش غم که کوه و در
 برگاه شد بر پیش با آج و باک
 یک قوم را هفت شد تا با کشته
 شد باز پس ز نامون با خشم
 کردند خدای و شد آن بی ملک
 که یکی بر گزگان با جاده
 بر برکت همه و بر صورت
 بر در و در شیر ز آتش
 بر چاکریت به پدر بر پدر
 از خضاد آفتاب جهان فادش
 آن ناخدا ای ترس دود آتش
 ناپاک جان تیره قطران هفت

کتابت در بعضی از این گفتارها
در وقت اوج کمال بوده است
و به همین جهت است که

من شیب

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الملك" (the king) and "الوزير" (the minister).

این کتاب در روزی که در این شهر
در روزی که در این شهر
در روزی که در این شهر

بابی فی فقه الحنفیہ

حاج محمد باقر

بر کام کایان پستان چو کهن
خوشه برایش که در آن دانه کیم
آسوده روی خورشید با جرم تابانک
میشال جلالش انفرض زرب
ز امر ملک نکاشت تاراج این سبا
تا نفس کایان بر الواح کن چکان
نفس سم نمده شفا کج بخش

در گوش روزگار بخش آن چو کوه
در پای طبعان که در آن صبر کجا
آنگاه جیب و هر چه پای کج بود
از ملک مانوی چو با جام کشت بار
زنده مجلس شمس ای بزرگوار
باشد ز نفس بند قف زب روزگار
برای بیک کورشت یان کجا جدار

در صبح و آفتاب

بان ای محکم ملک آسمان سپهر
نیک خاک بنه تو را در جیب خسر
کرده چنان بساطت عذ تو بنیاد
کس نیست بهر چو قدلی بر لب
بگرد تا ز کرم شب از روز تو فریاد
بزند احمران همه از آسمان چاک
هم آسمان نعل تو را نکسی از چن
هم بر بخت جنت برکی از زمین
در آینه بهشت پراکنده آن بختار
کویت جودش از بی شران سلطن
کر بگذرد کرد تو افلاک جبهه شند
از ملک سم باره رسدشان کشته ملک
بهلو زند که ای تو از نایب دور

دارم کجی نوید رو بخش و پذیر
نکات عرصه تو را در کسب بند
آید چنان تو را زوی قدر تو کایه
کس باید چنان چو جوشک بر سیم
باید تا ز مرغ شب آید تو صفر
آند قد سیاهان همه از آسمان بیز
هم در سکون و باد تو رفتی از قدر
هم حور بد این دست شافی از در
لو زین سپهر بر دشته این سپهر
دشت چو کوه ازین چکان شیر کبر
در بیکه سوی تو احرام خیره بجز
از مرغ فعل بوزه حوزدشان بد به
خندان شود و کج تو از شد و بایک

در آینه روزگار
چشم و لب و کینه
سعد و کینه

هم باد ملک پر تو دلا بهشت
اودی کوس روغن بر عارض سر کوش
پر کلاه با جوران را در کوش
بر روضه ضای تو ز جهان فز
از خنده بهشت از آن کوش را کدور
این همه دایم سکوه تو ای براغ سها
دانی که از که با بی از مهر جوش
بر سرت خرد غلکی غل را غل
جاسس شاه غازی کاهه بر دوار
خزنده شاه عالم خورشید از ج بخش
کر دود کرد تو ز بیمه ان کز فیه
بر ملک شمس از جان و تن پناه
کر باز نماند چو زنده سسکی و سبو
روز آورد و به بر قد کس بخش نادر
ز اینک او را نرسد افلاک را خوار
پولان گرش جیره بره آتش و لوز
در سینه های آمان خون آورد جگر
کرشته بهشت بل کوه آستان خروش
از شمع می زنده خالص بر او شاه
بندی شک بپای پیش منی در آوار
ز لعلی باد شاه کس افلاک موعود

هم کرد بر ساری تو تمامه عیس
آینک بای زدن کسبه
چو کمان سیه زان زهره و در
بر عرصه غار تو جرم جهان
از پاید سپهر ازین غل را کزیر
این زب و این جمال تو ای شای
دانی که از که سنی از چهر شاه چهر
بر صورت بشر ملک را شمس
بر نادل ملک زنجت جو ایش
مالک رقاب اعظم عرش ملک کبر
کیهان مرد خوار به شکام و اکر
بر لب جبهه از تیغ ذول فکس
کر از ستاره کینه کش مونی و جگر
چرخ آورد ز جگر کانشن کج
ز دمای او جاور حسب امر کبر
بیران گرش بدیره بکین آتش
در زهرای ایمان زب آورد در
در بهشت شیر کز دوشان
از ماری سینه خالص با مری
رومی سنی نرم نفس عقیقه
ز اینک شهر بکش آفتاب سحر

خزه در کوهان کشت پلای
دارم غلب ستر
در آینه روزگار
چشم و لب و کینه
سعد و کینه

توضیح: این کتاب در کتابخانه عمومی
شهرستان کاشان موجود است.

۴
عنبر و بادیان و بادیان و بادیان
و بادیان و بادیان و بادیان

در زمان دیر پای حسد و امود کار
آسمان داد و دین تخیلش آنگه نیست
این سپنج خانه را از هفت کشور گهر
هر زمان شش و دین سرای گهر
زان ده دولت گاه دین نه آسمان
اندرون دوران که آخر استخوانی
ازان ششده هر طرف اندوه مجسمه
چنگوی و مشک که در او میزند و زور میزند
هر زمینی از دشمن چون سپهر می
فاصله کلز از بر وجه و انکه از این ماه

[illegible]

سید الشهدا علیه السلام

Handwritten text in red ink, likely a signature or date, located at the bottom right of the page.

این چه سجد و سلام از نام او در آید
 این چه سجد و سجود علی بن نقیض
 این چه سجد و سجود آن چون سخن خست
 این چه سجد و روشن فرخ ابو شمس
 قبه اندر قبه اورا عطاء الله پسر
 این چه سجد و اندران جبریل فرخ از جهن
 این چه سجد و این سجده مد رس چون آه
 در دو کبستی باد بارب کا مکار
 درخت عبد و درخت خیر
 فروغ دمسیر و دانی بران بر آید
 به پیران آن مرغان روحانی بر آید
 بود از سبب فیض آن چون کسب آن
 ملک شمشیر چون را در او این آید
 بی شکر زنده کسب آن را در او آید
 ملک در طرف پیرای آن پرنده و فصل
 را در او کسب خزا بقصد بوده از خیر
 بهشی صورتی و دوی چون پاک در
 زلف اندر نهادش روح و روحی
 در دوش را ازین نادرنگ این سر
 ای بر دوش نسیم از نسیم دامن خیر
 خانه ی آب از آری شادی و آوری آن

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in red ink on aged paper.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تذکرہ

[illegible]

تاریخ جهانگیری
در روزهای ۱۲۰۰
در روزهای ۱۲۰۰
در روزهای ۱۲۰۰

باب

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the historical account, mentioning the year 1040 and the location of the battle.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سلف کفر انحرافی در میان مل

زین کفایت از کین خنجر کشش
 زین کفایت کی زین رخ بی مریختی
 بجاست خوشی و دستان زلف جان دور
 بریدم خدایت و گریه و فری جانک
 ز شکلی ز خود آن روز جانان بر دم نهاد
 خنجرش از دور اند ز زخم کاهی جانان
 نیندی در آن میدان چو منی آفتاب
 بر آرزوی دلم ز این دره اندک
 ز روی کوس جانان گریه کوشش کرد
 و گریه جانان زنگ کوه اندام زین
 بگریه کشش کرد کوه گریه اندام
 درون باد که آراسته نیز از دوشو
 باین چون جی ترکان خنجر کشش
 اگر در غل شاد روان می خورند خنجر
 همه سر این تاج و همه آرایش
 جهان در این عکس حال آرای
 بطرف انجیرش از این دریاگان
 در آن ایوان که عرش در کین
 چو منی خنجر از آن خنجر و خنجر
 اگر چه خنجر او عرش خوانند
 خنجر کشش اگر کاهی جهان آستان

چو دریا با دگر و شش ز کس شمشیر کن
همه اندر زمین بگذشت و بگذشتند
چنان با پیشگاهی بر دوش با پیشین
نماز از بندگی بروم و من او را گردان
که یارب عید شایسته چون باد و چون
زود از درازی شکست و شکست
قد اندی اگر که گمان جان جسم تو اش
تفت در بر که باد آسمان روضه مستند
پست و افغی سپهر آرای و تاجت در کوه
بلاغ دولت افکند عار و عیانی سپهر
بزم اندر عیان در دست مستند
خوار گشت در چشم دولت سر بر گشت
زمان دولت عیدی که در هر آنی افکند
خدا افراخت تا بود ملک را تا که ازین
ز دست نه جان بر باد و خورشید خاک
کو چینی سپهر در مرز و دم تا فتنه ازین
بدین از ملک وای جان تو کو هر
سپهر نو جوانی را از دران مهر و نایب
سارک طبع او در یاد و زکشت در پی
دم کرم و لب شیرین از کفار فتنه ازین
اگر چه فضل پرش گوید اول حق لیکن

و در هر آنی افکند
خدا افراخت تا بود ملک را تا که ازین
ز دست نه جان بر باد و خورشید خاک
کو چینی سپهر در مرز و دم تا فتنه ازین
بدین از ملک وای جان تو کو هر
سپهر نو جوانی را از دران مهر و نایب
سارک طبع او در یاد و زکشت در پی
دم کرم و لب شیرین از کفار فتنه ازین
اگر چه فضل پرش گوید اول حق لیکن

چو مستند و جاد و ان بنامه برین
ولی بر هر کدی از جلال شمشیر زان
که عرش پاک بزدان را ز عرش ابراهیم
کوئی ز پیره در نام نو از و بر پیر
خداوندیت در گمان هفتادیت و کبر
ز بلای جوی بار کاست خفت
ششایی اگر که درون تن جان تو اش
رخت در زنگه باد آفتاب عرش
رخت باغی پست افروز و زلف خمر
بکاخ خشت خفت یا لکهای سپهر
بر زمر اندر گمان در کسب با زوی
شتر از شتر بر چهرت فتنه کرد
زمان و هر آن با و از زمان را گردن
خدا کسب و خشت ملک و سپهر
زیر و بر از خجاک اندر نهان سپهر
نیا خجاک سپهر نهانی در این سپهر
که آن خجاک کوهر را نهان بده و چون
درخت خردانی را با جان شمع و شمع
جان بزم او و دوست داران و خرد
خود و خشم و درین آواز و زوی و از
بر کرد و نش و در کرد و شب لیکن

و آتش که با فتنه و در هر آنی افکند
اگر که درون تن جان تو اش
رخت در زنگه باد آفتاب عرش
رخت باغی پست افروز و زلف خمر
بکاخ خشت خفت یا لکهای سپهر
بر زمر اندر گمان در کسب با زوی
شتر از شتر بر چهرت فتنه کرد
زمان و هر آن با و از زمان را گردن
خدا کسب و خشت ملک و سپهر
زیر و بر از خجاک اندر نهان سپهر
نیا خجاک سپهر نهانی در این سپهر
که آن خجاک کوهر را نهان بده و چون
درخت خردانی را با جان شمع و شمع
جان بزم او و دوست داران و خرد
خود و خشم و درین آواز و زوی و از
بر کرد و نش و در کرد و شب لیکن

بسیار بر سر و زین صورت زین
بسیار عارف و ان تبارک
همه را سنگ و چنگی که ان فتنه در غم
همه بنیان غیری را کسان در غم
همه با کمان برانکه در سپهر
از کشته و از ان عیان کاه و شوی
بر روی کس خاک را ان شجاعت
ز بار برف کسبی توان بل افکند
بکوه کاه و با سون بر سپهر
برون و اندی زوی جان شمع و شمع
بیا آفتاب و آفتاب ای سایه بزدان
بسیار بار و سپهر کا و زار و سپهر
زین و در غم غنی برین نه عار
کوئی سنگ کاه و سپهر
خاک فرمود کرد از خرد و بخت
که افکند در یاد و بر دراری در یاد
در آن برف دوران را ان بی کوه
شراب غیری در جام و خشت
بی هر خان و کلاه بی سپهر خانی روان
ز غم خاک پوست ران آن خرد و خرد
خشت افکند از خرد و خرد
بسیار بر سر و زین صورت زین
بسیار عارف و ان تبارک
همه را سنگ و چنگی که ان فتنه در غم
همه بنیان غیری را کسان در غم
همه با کمان برانکه در سپهر
از کشته و از ان عیان کاه و شوی
بر روی کس خاک را ان شجاعت
ز بار برف کسبی توان بل افکند
بکوه کاه و با سون بر سپهر
برون و اندی زوی جان شمع و شمع
بیا آفتاب و آفتاب ای سایه بزدان
بسیار بار و سپهر کا و زار و سپهر
زین و در غم غنی برین نه عار
کوئی سنگ کاه و سپهر
خاک فرمود کرد از خرد و بخت
که افکند در یاد و بر دراری در یاد
در آن برف دوران را ان بی کوه
شراب غیری در جام و خشت
بی هر خان و کلاه بی سپهر خانی روان
ز غم خاک پوست ران آن خرد و خرد
خشت افکند از خرد و خرد

و در هر آنی افکند
خدا افراخت تا بود ملک را تا که ازین
ز دست نه جان بر باد و خورشید خاک
کو چینی سپهر در مرز و دم تا فتنه ازین
بدین از ملک وای جان تو کو هر
سپهر نو جوانی را از دران مهر و نایب
سارک طبع او در یاد و زکشت در پی
دم کرم و لب شیرین از کفار فتنه ازین
اگر چه فضل پرش گوید اول حق لیکن

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مشغور و اندکی عجز یافته (بشرایع خود) میگوید (۱۶)

در معراج نواب

500

تو را در این عالم احسان و نیکوکاری
که هر چه شد و بود از تو نشانی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

و این عالم را که در آن همه عالم و این عالم را که در آن همه عالم و این عالم را که در آن همه عالم

همه در بای طوفان را به بیکار
خوایان بر سر دم زخموں چا
و با جهان تنگی کرده از یک
و با بر قصه جانها بسته کن
بزاران کوس زمین کاس کوه
خوایان با خسته چنگ تن
برون در زبیر او دران
در آن از غلبه مار آهین دم
تنین در دایم سگر دوون فست
بگردون سبغ زبیران تران
شده لدوونین بای روین
و با جو شید با طوفان سلب مار
بروزی که ز غرور تک بر دم
ازان در بای طوفان را بخواه
جان بر آبرش بر گنودان دار
کر بزان سوی کرون زان تران
زمین از خردون تنها توانا
زیر زبیران چون زبیر غام
خسته و غمجه از هر کون کون
در آن مستحاله با نگاه
عنان را تنیغ در قطع منقطع
همه که در جهان چما به بیک
چو در تنین جان آوی شد
بجاک از غرور در بای اختر
راجل در میگر چنده از در
ز نو چنان کوش استسان کر
خروش آن کوس کبی بیج
بکی میدان جان چو دست
زمین فست و چون محای
ز تنین بای روین تن چو
زده از گم سر زبیران
شده بر اوج این فرور زبیر
بکین خولای بسی ازین زده
شود چاده کون در یاز خون
بهر این بوسه بلانده معبر
بسی تر کشش بر گنودان
فان خبران قضای منت
سپهر از برون جانها توانا
بشک مینه چسبند دور
چو در نار یک شتابنده اختر
پس از یک همه خسته و بیک
کون را کر نه در کس
همه در بای طوفان را به بیکار
خوایان بر سر دم زخموں چا
و با جهان تنگی کرده از یک
و با بر قصه جانها بسته کن
بزاران کوس زمین کاس کوه
خوایان با خسته چنگ تن
برون در زبیر او دران
در آن از غلبه مار آهین دم
تنین در دایم سگر دوون فست
بگردون سبغ زبیران تران
شده لدوونین بای روین
و با جو شید با طوفان سلب مار
بروزی که ز غرور تک بر دم
ازان در بای طوفان را بخواه
جان بر آبرش بر گنودان دار
کر بزان سوی کرون زان تران
زمین از خردون تنها توانا
زیر زبیران چون زبیر غام
خسته و غمجه از هر کون کون
در آن مستحاله با نگاه
عنان را تنیغ در قطع منقطع
همه که در جهان چما به بیک

این عالم را که در آن همه عالم و این عالم را که در آن همه عالم و این عالم را که در آن همه عالم

همه در بای طوفان را به بیکار
خوایان بر سر دم زخموں چا
و با جهان تنگی کرده از یک
و با بر قصه جانها بسته کن
بزاران کوس زمین کاس کوه
خوایان با خسته چنگ تن
برون در زبیر او دران
در آن از غلبه مار آهین دم
تنین در دایم سگر دوون فست
بگردون سبغ زبیران تران
شده لدوونین بای روین
و با جو شید با طوفان سلب مار
بروزی که ز غرور تک بر دم
ازان در بای طوفان را بخواه
جان بر آبرش بر گنودان دار
کر بزان سوی کرون زان تران
زمین از خردون تنها توانا
زیر زبیران چون زبیر غام
خسته و غمجه از هر کون کون
در آن مستحاله با نگاه
عنان را تنیغ در قطع منقطع
همه که در جهان چما به بیک

عالم را که در آن همه عالم و این عالم را که در آن همه عالم و این عالم را که در آن همه عالم
همه در بای طوفان را به بیکار
خوایان بر سر دم زخموں چا
و با جهان تنگی کرده از یک
و با بر قصه جانها بسته کن
بزاران کوس زمین کاس کوه
خوایان با خسته چنگ تن
برون در زبیر او دران
در آن از غلبه مار آهین دم
تنین در دایم سگر دوون فست
بگردون سبغ زبیران تران
شده لدوونین بای روین
و با جو شید با طوفان سلب مار
بروزی که ز غرور تک بر دم
ازان در بای طوفان را بخواه
جان بر آبرش بر گنودان دار
کر بزان سوی کرون زان تران
زمین از خردون تنها توانا
زیر زبیران چون زبیر غام
خسته و غمجه از هر کون کون
در آن مستحاله با نگاه
عنان را تنیغ در قطع منقطع
همه که در جهان چما به بیک
همه در بای طوفان را به بیکار
خوایان بر سر دم زخموں چا
و با جهان تنگی کرده از یک
و با بر قصه جانها بسته کن
بزاران کوس زمین کاس کوه
خوایان با خسته چنگ تن
برون در زبیر او دران
در آن از غلبه مار آهین دم
تنین در دایم سگر دوون فست
بگردون سبغ زبیران تران
شده لدوونین بای روین
و با جو شید با طوفان سلب مار
بروزی که ز غرور تک بر دم
ازان در بای طوفان را بخواه
جان بر آبرش بر گنودان دار
کر بزان سوی کرون زان تران
زمین از خردون تنها توانا
زیر زبیران چون زبیر غام
خسته و غمجه از هر کون کون
در آن مستحاله با نگاه
عنان را تنیغ در قطع منقطع
همه که در جهان چما به بیک

این عالم را که در آن همه عالم و این عالم را که در آن همه عالم و این عالم را که در آن همه عالم

چاشنی رودن پس در کوزه ز کوزه کشته که پخته است و در کوزه
 چاشنی رودن پس در کوزه ز کوزه کشته که پخته است و در کوزه

دولطف او که می بینی خسته مرغ جان
 تخت و تکیه بند از حدقه لطفش
 ز قهر مان جهانور خسته او به لطفش
 بصد نیاز از آن یار و نواز که در
 بهر می چنین صبر مان بدر که او
 اگر معرض خفت در آرد و بخت
 اگر ناز بگرداند از تو روی و نه خسته
 کن کن کن بر ناز آن ستم بر دور
 و کز لطف کرا بد ز لطف و نه کای را
 طراز آید او ساز این صفت و خوش
 بر دور کارها و نون شهر بهر خسته
 او لطف خانی سستوده خفتی شد
 خسته و غم هر کار که با او می شد
 بر هر طوطی او را ز مار خسته در
 بجای را می اندر ولی نواز و خوش
 بجای عالی و نه در هر مرغ خسته
 ز آسمان محرم بر آن در برده و خوش
 بر زمش اندر حدقه کشته آن دلاور
 چه بهندسه امان از نواز و خوش
 بهر مقام که نازش بود و بسجده خوش
 یکی لطف لطفش می شود و خوش

آنجای که هر کس که در کوزه کشته که پخته است و در کوزه
 چاشنی رودن پس در کوزه ز کوزه کشته که پخته است و در کوزه

طراز تخت محمد علی که از خفتش
 خرام چرخ صاف فروغ مهر صافی
 چو کاخ را می شود از این صفت
 کس بر دوش ز شیران دوش خسته
 بر دوشیان چو کاخ چرخ ناله یک
 ز بر دوشی خالت چو لعلستان دلاور
 بجز دوشی صبا پر و شادان خسته
 ادب و دوشی که در کوزه کشته که پخته است
 اگر بنگر ماند یکی سبب صفت
 بجای راست تر شود در آن زمان که خسته
 چو بنگر جان او از زار خسته
 بکلم تا خفتن شد محکم و خسته
 چو دوشی خرمش در دوش و خوش
 به یک دوشی خسته که در دوش
 به خاقان نامش شد از دوش
 خرمش چو کشت نام آن ز تاسه او علم
 صبا نوت با نوح آن نای جان
 امان کشت خفت جهان فضل شود در دوش
 به نکلای جهان که در دوش
 بجز دوش و دوش کشت ملت قانی
 به کشت دوش قانی که در دوش

در دیده خفته ناله کفیده و بکس
 صحن جلوه دارا صحن غلظه واد
 چو دشت چاشنی خمر و صحن صید
 کس بر دوش ز شیران دوش خسته
 بر دوشیان چو کاخ چرخ ناله یک
 ز بر دوشی خالت چو لعلستان دلاور
 بجز دوشی صبا پر و شادان خسته
 ادب و دوشی که در کوزه کشته که پخته است

چو در دوش صدف دوش در صدف
 بنوده روح مجسم بنوده عقل خسته
 بخت نوح قانی در دوش

Handwritten notes in red ink, including the word "موت" (Mawt) and other illegible script.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

تازی حضرت تو بالیند و در کمال
 و بدو با زوی عدل تو بر ضعیفان
 کند بیای جبارت کند دیگر
 نزاده مادر دوران بعد نه از
 بنرم چون تو سبیل در خرم چون تو
 اگر شود که او یک تمام نامه نویسد
 بعد شتاب نگارند تا بصر نشور
 مکارست نگارند با ای ارباب
 یکی چون در ده کسی روح خوش و در ده
 بر زم را است حالت است مضمون
 قضا بد که تو چاکر است فرمان
 بهر دیار که گفت گفت باز است
 برست نافه جو دولت کاه کرم
 بکر حکم تو کرد سپهر پر کار
 نمی بر لب و طهارت و کرمی
 گشتی که با تو بود و هم از سبب گشتی
 که رفت بخت حد ویت پس و نوز
 جو زده است نه او را نه اندی
 در آن زمان که کند در هر گشته
 هم گشت جان پست کاهای برین
 زو خم صدم بران درین و سبب قضا

دعای دولت تو بالیند و الا بکار
 شود خوش خند داد تو با جبران
 کند بخت جبارت نظر با حق
 ندیده دیده کرد و در بعد نه از
 بنرم چون تو جواد و بر زم چون تو
 اگر شود که او یک تمام نامه نویسد
 بعد شتاب نگارند تا بصر نشور
 مکارست نگارند با ای ارباب
 یکی چون در ده کسی روح خوش و در ده
 بر زم را است حالت است مضمون
 قضا بد که تو چاکر است فرمان
 بهر دیار که گفت گفت باز است
 برست نافه جو دولت کاه کرم
 بکر حکم تو کرد سپهر پر کار
 نمی بر لب و طهارت و کرمی
 گشتی که با تو بود و هم از سبب گشتی
 که رفت بخت حد ویت پس و نوز
 جو زده است نه او را نه اندی
 در آن زمان که کند در هر گشته
 هم گشت جان پست کاهای برین
 زو خم صدم بران درین و سبب قضا

یا ابا
 یا ابا

با تمام کرد و بدو کس در کرد و دن
 در آن گشتید آن جان پس لکن
 رسم بس نزل بر کرد از
 زبک افق روح است و زمین بران
 رباح را اهر بکر نه در بکر
 بسوی چشم تو ای شهباز چرخ بر
 چو مار گزیده برانی سندان خورده شاد
 نمی بر لب و طهارت و کرمی
 زکامه سر شیران ایا بکار
 چو برین زب و اوردی بیانی
 زافاب حیات نهان شود اعدا
 خدایا که تو بخت اگر رنج
 جدا کنه فلک مودکاری از و صبر
 نه از شکر که از دولت پس از و حال
 دیار و بار جو و ندانم و مودوم
 برین و ارم که نشا گشتم و دانی
 چو زده را در سر شکوفای زای جان
 چه میشود که نوز شش کی بر سویم
 جبهه که زمین را بدو خوار و دانات
 خوار بخت تو چون نهی بود و شتاب

با تمام کرد و بدو کس در کرد و دن
 در آن گشتید آن جان پس لکن
 رسم بس نزل بر کرد از
 زبک افق روح است و زمین بران
 رباح را اهر بکر نه در بکر
 بسوی چشم تو ای شهباز چرخ بر
 چو مار گزیده برانی سندان خورده شاد
 نمی بر لب و طهارت و کرمی
 زکامه سر شیران ایا بکار
 چو برین زب و اوردی بیانی
 زافاب حیات نهان شود اعدا
 خدایا که تو بخت اگر رنج
 جدا کنه فلک مودکاری از و صبر
 نه از شکر که از دولت پس از و حال
 دیار و بار جو و ندانم و مودوم
 برین و ارم که نشا گشتم و دانی
 چو زده را در سر شکوفای زای جان
 چه میشود که نوز شش کی بر سویم
 جبهه که زمین را بدو خوار و دانات
 خوار بخت تو چون نهی بود و شتاب

یا ابا
 یا ابا

25

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

...

از بی حق در درجه ان در پیش باریک بیک
 دست از هر آن در عادت با کمال صفت
 بر در سادات از ان فرخ منش ایام
 بهر سبب بی خوانان اسرار باور
 خرمای که کشاد و با خیران این روش
 چون سبب انکه هر سبب ان ابرام از
 نام پیش از از ای نبره در جهان که کمال
 اختران زین سبب انکه در دهر اکمل
 رای حسن و در خوش آن بی ملک کبر
 با که آن در تالشستی خیر عفت صفت
 پای از جاده این که سبب انکه
 کفره روح آن بودی اختران بی کمال
 بهر خدایش که خدا را خدا را خدایت
 شیری دهن و درین که کورن اندک
 که بجای هر در پیش پروردگار در حال
 در آل غلات از ان ذات شب خدایت
 چون جلالش بی کرد و با کمالی در دست
 بر مکنه از هر خنده خنده گفت در
 بهشت صفتی چون سبب انکه در دهر کبر
 خوله از بر جیس و کمال و کمال
 که هر کور کور و دهر با سبب انکه

در ده دین که هر خوش با خاک
 پای او جان در ده عادت بر دین
 در ده انام از ان دشمنان سبب
 بی در استی شایان خدایت
 سالها سپرد و او را با سبب انکه
 چون خبر از ای هر در انی افلاک از
 تا پیش از از دهر دهر و در ان قمار
 اسرار زان خبر جبهه او را در دهر
 ملک در دهر خوش از بی شین
 تا که این در جیش استی ملک و سبب
 مایه از ای او این که شایان سبب
 که در از این بودی اسرار دلی
 با خدایش که خدا را خدا را خدایت
 بازی منتظر و خف که کورن اندک
 در بجای این پیش از ان افلاک در حال
 دینک در با این نام صفت جلی سبب
 چون جلالش نبر سبب انکه در دست
 بر مکنه از هر خنده خنده گفت در
 بهشت صفتی چون سبب انکه در دهر کبر
 خوله از بر جیس و کمال و کمال
 که هر کور کور و دهر با سبب انکه

در ده دین که هر خوش با خاک
 پای او جان در ده عادت بر دین
 در ده انام از ان دشمنان سبب
 بی در استی شایان خدایت
 سالها سپرد و او را با سبب انکه
 چون خبر از ای هر در انی افلاک از
 تا پیش از از دهر دهر و در ان قمار
 اسرار زان خبر جبهه او را در دهر
 ملک در دهر خوش از بی شین
 تا که این در جیش استی ملک و سبب
 مایه از ای او این که شایان سبب
 که در از این بودی اسرار دلی
 با خدایش که خدا را خدا را خدایت
 بازی منتظر و خف که کورن اندک
 در بجای این پیش از ان افلاک در حال
 دینک در با این نام صفت جلی سبب
 چون جلالش نبر سبب انکه در دست
 بر مکنه از هر خنده خنده گفت در
 بهشت صفتی چون سبب انکه در دهر کبر
 خوله از بر جیس و کمال و کمال
 که هر کور کور و دهر با سبب انکه

۵۲

4

[illegible][illegible]

بر این عهد او ملا یک
 از کنگر کاخ حضرت او
 نسبت خدمت یافتش
 کین بر نو بخش عهد و میثاقی
 بار و کهر اشک اعلیٰ از بخشش
 بجای بجهل غصصش
 پیشش ز کین برگان سخی
 در چین و زلف مشک کوفشان
 رخ لاله و فانیهای مشکین
 بندی صنیان فانیه شوز
 از پاک آن نجسته کو بهر
 آن به که بر ارم از دعایش
 آسایه آفتاب باشد
 در سایه دولت شهنشاه

قصه خورشید که از پادشاهان
 قهری آواسته چون روضه منور از آب
 قهری گوشه از شهرم نگارمش
 قهری ابرام عیان پایه اورا نشسته بود
 قهری از برای خنده بس بگوشت خرم
 جلوه خوش بی نام هر حسن رخ کردی

از چو از سیه شانه خورشید
 قهری افراتش چون گنبد منور
 قهری از خود چو از رنگ ملازش
 قهری افلاک روان سیه اورا
 قهری از خاک مشهور بکارش مصمم
 عالم بن دلب همه با ن کرد

قهری اینش از هر چه تصور نموده اند
 قهری افکار که نه هم به آن در پای
 قهری بر جی بر خسته خورشید گناه
 شاهش آن زمان هفتیست که است
 آنکه خورشید زین باشد و جبهه زان
 چون پیشتر یک فرزند و دو عارض خورشید
 ناله مایی از جنبش آن ماه کروی
 در کیهان درناضیه آن فرزند
 دهر دریا و در آن شکر خرد و امواج
 آنکه کیهان و بد آن کرد جهانان که آن
 چرخش برق و بر آن سینه خورشید
 جان آن چرخ و از نور اینش در آن
 دوش او در من در هر یک میاست ملک
 حاجیش باخی آورد که این چنین
 آن بی دست بدست که نیست چندان
 باشد رتقش از هر که آن از چه چنین
 دید چون احمرین از هر که آن از هر
 قهری از راست با هم ملک ملک آرد
 من با میباید که بر ساید و سام روی
 چون در زشت به مقصود و در آن کینار
 کشش قهرش کن در که شامش است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

اندرین حضرت عالی که خط است خیر
 حاجت است آنکه بدین آیه ازت ندیدم بار
 شد در ازمن زکشت زمین دگفت اری
 زمین پس عهد من و کاهش هر ناخوا
 حاجش دید چون شرم ونداشت
 یکی پند من از سب به آن عالی قدر
 دید چون طعنت فرختند خورشید کاه
 بنده اندوی خاشاک شد دران زند
 ان چه خورشید کاه است کسان در
 آفتاب است کس از خدای پر تو
 خورشید روزی طعنت مبرم خازنه
 هم چنانی که کبرش نشان در شده
 پای بند او از بر تخت خاقان
 ذکر نامش چه پند اندر زوردار
 کوشش نیند خدای من عهد از زمین شوم
 از چهارش زنده دن سال در که هر که
 دارد از طره مشکین دم خیریش
 باث از شهبدان خفته نگر خدش
 بان صبا که چو کل انگری و نگر خدش
 لیک محوری و آن نرس گران که گران
 بد حاجت من آن که به انی فساد

بنده اهل ضرب باشکرت رابی خیر
 چون کشته ز تو باری بل ای خیر
 که خوارت مگردم و دین محض
 زمین پس دست من و دانش هر ناخوا
 بگذشت از زمین عهد طاعت کن کنه
 یافت این پادشاه اندیش و انا بر
 که خسته خود افکند بیانش از سب
 جاودان کرد بخت من بیانی خاکستر
 این چه خورشید کاه است کاه کشت انگر
 آسمانیت کس از او را کوی محور
 خورشید بر سکن حرمه زهر اجنه
 هم کله و اربش در دانش جان در خیر
 سایه محض او بر سر بلج خیر
 هر چرخ چه خورشید اندر زوردار
 چشم خورشید خاک همه اندر زوردار
 چاکره هر که عهد و شرف دانش اف
 آتش از دگرچه عالی در دل خیر
 دست از دم کس را بر دزد نک شکر
 خاصه در آن چه زودی دب چون شکر
 لیک ز کوی آن ورد خیر و در خیر
 از ناراه و کوی که در این محض

این بیت را در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در باین ماه مبارک بی خورشید کاه
 یاد در خل خدای منی در سب به شاه
 که بخورشید و خورشید به خورشید
 پای او بر تر ازین نه فلک خیر

ای قهرمان کاه با پای است خیر
 با حرمت حرمت آید قرن کسرم
 خون کوزان را خواند کسرم
 با حرمات خواند هر دو خدای
 سر دوش کس خواند که اوج در حاکم
 کس خورشید ماه اندوی آفتاب
 ماه تو شاه چرخ کز روی و موی او
 شریک بشک اندر چون صبح در شفق
 جو دشت بجان را دانش چون آب در کاه
 در ارب که نامش مردم همه کسرم
 نامش مهر دایه مهرش به دایه
 در خاطر که بادش در باقی خیر
 در کاشن عدلش در شفق خیر
 مای از آسمان کس آفتاب خیر
 خدش است آن که جمیع نای خیر
 آن داور کس از روی ماه است دیکه
 هر جا که در دشت ناکه ری خیر
 هم نفس جان خدای من تمام نیست

بخت جوان نمایان اوج سپهر
 برنده بدیدت سایه سپهر
 نای عالم بخت آید چو در پیر
 یاسدات نیارم هر سده را خیر
 در یاس کس کوی که موج در خیر
 شد روی آفتاب از ده و کس
 صبح ملک بخیر شام ملک خیر
 مجدش بگوهر اندر چون سده در خیر
 عصمت نبات پاکش چون بوی در خیر
 چرخ اربیا در ویش انچه همه خیر
 خدش بخیر سلطان شریک بجان خیر
 در ضعی که مجدش دینا بی از خیر
 در و صده جانش خورشید از زور
 نوری را خدای کس آسمان خیر
 خاقان اعظم آنگو خورشید ملک
 آن خدای کس از روی ماه است دیکه
 هر جا که برقی بخش نایب کوی خیر
 هم نفس دل پذیرش جواره خیر

این بیت را در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

این بیت را در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

این بیت را در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

Handwritten text in Arabic script, likely from a manuscript. The text is written diagonally across the page.

[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript. The text is written in a cursive style and includes various words and phrases, some of which are underlined or highlighted. The script is dense and fills the page.

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کوه را در هر روز و شکوه هر کوه
 هر کجا در خند و خروش ناپه برام آید
 رای او با نیروی حکم خدا و نشان
 رای از کوه بند کاشش ای نمید و خشی
 فزانت او در علی عالم پاک است و خشی
 شبه او با نشان قدرت است جهان پاک
 خضر قاید بهر کجا که آن کی کسب
 سرگون به خواهری چون به خضر داند
 اشتران را هر کجا که امش بخود داند
 تباری بر جاربش و او کام شد خضر
 دست افشان جان زنده از این جیب چون خشی
 که چه هر روزی زنده از این جیب و خشی
 لیکن امروز اول خدایت و آغاز خشی
 نوده نوده زرد کو هر دو با دود خشی
 روی را بان پستی از شش سوی او خشی
 بخت نشان ستی ز نرس بودی پوی خشی
 کاخ شه در با و صد از شش جیب خشی
 از دهان شهزادگان هر کجا که خشی
 خانه از روی علی شاه او کشت خشی
 جان او روشن به دانش خشی و کوه خشی
 کوه بان کشت جهانی می دارند خشی

کوه را در هر روز و شکوه هر کوه
 هر کجا در خند و خروش ناپه برام آید
 رای او با نیروی حکم خدا و نشان
 رای از کوه بند کاشش ای نمید و خشی
 فزانت او در علی عالم پاک است و خشی
 شبه او با نشان قدرت است جهان پاک
 خضر قاید بهر کجا که آن کی کسب
 سرگون به خواهری چون به خضر داند
 اشتران را هر کجا که امش بخود داند
 تباری بر جاربش و او کام شد خضر
 دست افشان جان زنده از این جیب چون خشی
 که چه هر روزی زنده از این جیب و خشی
 لیکن امروز اول خدایت و آغاز خشی
 نوده نوده زرد کو هر دو با دود خشی
 روی را بان پستی از شش سوی او خشی
 بخت نشان ستی ز نرس بودی پوی خشی
 کاخ شه در با و صد از شش جیب خشی
 از دهان شهزادگان هر کجا که خشی
 خانه از روی علی شاه او کشت خشی
 جان او روشن به دانش خشی و کوه خشی
 کوه بان کشت جهانی می دارند خشی

کوه بان کشت جهانی می دارند خشی

کی شود چون قباب از بخت و ناپه
 چون خراش سوی میدان شکری کاش
 جان پاک او به آتش پاکه سلی و هم
 بخت او با ملک کردون کشت اند دانه
 از نیش نیکه خنده که دیان را در خود
 بد شکالان را به د آگاهی از جیب کاش
 ناپه در خشم پاید از وفا در پای او
 بان صبا عطف خشان از دشت صحرای
 لوحش از تاج او کشت آفتاب اندر خود
 نازنین بر آفتاب از این بان را به خود

در کتب حضرت صاحبزاده

ای ملک و لغز از ملک دل تو
 در تو غلو سپهر با کبر امت فزون
 غلوی و حوریت بیخ سر و دهان
 سخن تو با نور مهر از ده بخت گفت
 شمه به بان و چشم جهان رسیده بخ
 بایک گرفت بجا که خنده انی یال
 ملک خدای بزرگ باید از خود خور
 صادم او را ملک نبردی دانه دانه
 کو می کشی که داد هر که ملک کن تو
 بشر تر یان در میان خاسته ز خاک

کی شود چون قباب از بخت و ناپه
 چون خراش سوی میدان شکری کاش
 جان پاک او به آتش پاکه سلی و هم
 بخت او با ملک کردون کشت اند دانه
 از نیش نیکه خنده که دیان را در خود
 بد شکالان را به د آگاهی از جیب کاش
 ناپه در خشم پاید از وفا در پای او
 بان صبا عطف خشان از دشت صحرای
 لوحش از تاج او کشت آفتاب اندر خود
 نازنین بر آفتاب از این بان را به خود

بشر تر یان در میان خاسته ز خاک

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript page. The text is written in a cursive style, with some words highlighted in red ink (rubrication). The page is numbered '۱۰' (10) in the top right corner. The text appears to be a continuation of a narrative or a list of items, possibly related to the 'Kashan' mentioned in the adjacent block.

برکتی جن کی یہ کتبہ امداد پر
برکتی جن کی یہ کتبہ امداد پر

Handwritten text in red ink, likely a signature or date, located in the upper right corner of the page.

تاریخ

三

سپه در کربلا فتنه از مردن شهیدان است بجز کشته نشدن و کشته نشدن در کربلا

دشمنان را که در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

فی ایران تنگ نهاده ولی در آن
الغرض اینست چنانچه تنگ نهاده
منشی هیچ مسباری تا رخسار
زلف تنگ کنان فخلنه که چشم
آنکه در نعل کشید چادر خان
بی آرایش شاه جامش بایست
روزگار بی آرایش کجی بگریز
اینگ از بایس قوی چند او خوش
شیر در پیش زانکه نشسته آن شیراز
سر برین که چو روز نه غایب
هر طرف باری حکم خدا در و روی
چاره جسته به جانب بنار مصلح
آبرین شده از تنگ فی طسم جهان
بایه تخت بلیا فی دارای جهان

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

مخزن

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

هر چو تنگ نهاده بر تو
بر چرخ زده بر خیزد از پروین
بختی زده بر خیزد در غاب
با کز زده جلوه که آب
رایات غرق شد بر خوش
من خیزد بر خیزد خدشت شاه
بر باره تنگ نشسته
چون تنگ سپهر در خوشی
کز طبع و از کون فتنه
از نای توان چو ناله فی
کشته ده در دایج و درین اوداج
از جوشش اخراج صفا
داماده و رانده ز رخسار جاک
آند چو صیب عبوی دم
چون دید چنین قرین مر کم
خانه از روی منت مدح خنده
کز جوشش شمع صدف است
دارنده ملک و پشت طفت
خاقان جهان که خیزد و نش
شاهی که شهان هفت از تنگ
نقاش فضا اهل او را

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

در کربلا کشته شدند و کشته نشدن در کربلا

19

از بهر سجودش آسمان زاد
بارونی بارگاه شد را
چون دید که بهر خدمت او
زان بارگش زب آبجی
دارای عجم ترک نشد ز
از غله صدم شهر بار
عجم سوخته سوخته خزان
آن روز چو راند بریدندش
از عجم سنان تیغ شد ز
پوشیدش از آن ملک تنین در
پایند و غنای از نه ز بنیان
خالی کرد دام رود حاشی
او رنگ نشین طوس از او
کشی شد و زان نمرودین ابر
که جلوه چو شاخ از غنای
که خفته ولی ز خون مردانش
شکوف بر آورد ز زنگار
ز نگاروی آورد چو شکوف
ز اندیشه آن بهاده اند
هر اوج زبند و قیصر از دم
شکفت جد از موکب شاه

با تار تار نقد جان فخر
 فرخنده روان خیل تاشان
 چینه رودس روستان را
 بر پشت تگماری دلاور
 چون خاک خاک فراخ سینه
 در پی زربک آتشین سم
 با سرخ آن پهلوان حسن
 بر دیده خشم روز روشن
 با خون اندر درج موج در موج
 در اوج آن چو درج شایین
 دور اند تو شبها در رخ دایم
 روزم چو شب است اگر چه تاریک
 جز که هر درج شد ندیدم
 آری نگر شبان تاریک
 با اینکه است دور از آن در
 زانکه من سلا له نال
 فی تی که بنام شده اند آرد
 تا بهت سخن ز چهر کلید
 با طهرت مدام افشرد

بی شاه حیات جاودان ننگ
 کز شاه جدا نشد در جنگ
 پوسته پیاپی گشت او ننگ
 بر صف دلاورانش آنگ
 خورشید نام و کشتن ننگ
 بر شیشه آسمان زده سنگ
 و مانند خرقی است بر اثر ننگ
 بشیر ننگ که زد و بشیر ننگ
 کرد و ن زد و خشن ننگ در ننگ
 بر این من چون چو پرتو ننگ
 کفتی بربخ کفتی بر آرنک
 بی غوغا آن گزیده بشیر ننگ
 بر صفحه ز ملک بندین ننگ
 اینک خوش اردم شبانک
 در سینه ولی چو دست خود ننگ
 دل ننگ نشسته در دل ننگ
 هر چه زمین بود در ز ننگ
 تا بهت خبر ز عشق اور ننگ
 عاشق برخت همیشه اور ننگ

در خراسان از مکر دی ساز آید
سوی ای شکر کشیدی از احسان

تا شود آوازده است آوازده کوشش مهر
 جانب فرخوینان بارچرخ چرخ شایان
 رای بی کردی کون از کوشش بارچرخ
 کشت وصل و کشت چون بوی دردی بی
 ملک ای که در کشت رنگ بخت کشت
 کشتی از در بند و شیر او زن بخت فغان
 از میان کردی حتی در بند و آن بخت
 کج نشستی بر بند و در نوشی قوم دوم
 ترک و تازی را کنی از ترک زنی مظهر
 سبلی خرقه نیکی کرد روی آسمان
 در حرمت مهر و مهر را بخت و در پر
 تا قامت چرخ را در بار کاست بخت
 آسمان با آه سمر دای قمر که از بخت
 خصل را در بختگاه از بخت کاران خوا
 زین که کز نام تو نامی سبب از در کار
 مهر چون بر روزن خشم تو از اول بخت
 خواندی از در بخت گران بزم خشم را بخت
 بر رخ حسنا بخت آسمان از در بخت
 ضمیمه کردی در در بخت از در بخت
 چون دم گل آورد لطف تو شد جان کز
 تا توان بر نذران ماند جان پر دلی

کوس را که دی لبه آواز از حسنا بخت
 باز کشتی موسوی اجمار از حسنا بخت
 رایت خج آفت این از حسنا بخت
 بر دل و بران را زنی را از حسنا بخت
 روح ری خور سندیان را از حسنا بخت
 با بختان هر بر اند از حسنا بخت
 حوصه کالج و آواز از حسنا بخت
 رایت کردی قول فالک باز حسنا بخت
 تا زیادت در بخت و در از حسنا بخت
 آن سکر بود و جلیت با از حسنا بخت
 بخت آن تمام و این غما از حسنا بخت
 پسر و پا بود آن ز آغا از حسنا بخت
 مطیع را از آن شد جبار از حسنا بخت
 اوست صاحب رای و صاحب حسنا بخت
 و او پیش از در بان کز از حسنا بخت
 کردی از بخت اثرش ز حسنا بخت
 در غم نامید غم پر در از حسنا بخت
 وید با در بخت با از حسنا بخت
 پیش دارد و بخت خوار از حسنا بخت
 از دم جگر آه از حسنا بخت
 کرده مفرافض بل با از حسنا بخت

از قاف و دل زبانی که اندر آن آید و نشاند
 غم که آتش فشان شد از نو در هر یک
 زین مبادون جیش باطلانی و بزم خمر
 کرده با هر و جوان از من این فرخنده
 که خواندم از ادب و فضل و شایسته بنام
 تا ز آب هر چه در روی زمین مباد و بود
 از پس آستینهای بی نهایت روزگار
 چون سخن را بر دعاتم ختم کرد و اهل سخن

در ستایش حضرت صاحبزاده

چو کرد این لاله سری بزم رنگ
 ز بستان کون چنگا آهوان را
 کان رستم انیک بن که دارد
 مراد از عکس آن چون چهره ملک
 چو آذر نونش آذر پوشش بنکر
 فعالی از کشت هر شادی شورش
 بای سحر وین راجی سبک و کج
 چنین روزی نیست بد در شینان
 چه ادا رم ز غم آینه دل
 ز با جسم بعد شادی و بستم
 نشستم بر سندی و دشت بیا
 سناش ماه شاد استخوان جل

بکاه و قد چون باد سبک خیز
 چو آن بکران بر بزم کشتیم
 بدان دادی بهم افلا و گاه
 بجای خسته های تپايش دو دوام
 همه دارا استخوان زهر و انوش
 در آن محرابی خون آشت م خود
 سواد ملک روی آید بچشم
 برایش چون بهارستان بیت
 چه دیدم لوحش زنده بار کاهی
 در آن نغمه ای که معارف کرد
 ز بهای تاریش غیرت
 کشیده از دوشش ترا که صف
 نهاده جسم بر لعل که بار
 بروی و رای در ابواب دادا
 همه با قافیتی چون سحر و کیم
 بر آنک تار بزم حسره
 نهان در کسوت ز کس چو شید
 ز دیوای جیسی زمره زده
 بدست اندر ستاد و با قافیتی
 چه جان پرور از رخ کو خوش
 ز آب چشمه خضر به عیبه

یوف و قد چون کوه کران
 خا از نزل اثر ماندم نه فرنگ
 ز خون هر دانش لعل کون رنگ
 ز غوغای سافر شدن جنگ
 در آن دادی سرافراز رنگ
 ربانی دادم ز غیری رنگ
 تعالی از غیبی آسمان رنگ
 ز غیش چون کارسان رنگ
 که کره شش ز غم نام آید رنگ
 ختم نه آسمان بر نفس آهنگ
 تارستان چمن بخت رنگ
 به یوسف نهاد و پس او رنگ
 نهاده شرم در جنبش رنگ
 بهوش رنگ در میدان جنگ
 همه باطلی چون لغزش رنگ
 سادو جان بکف جبران رنگ
 همه از ترک تارک ناشی رنگ
 ز شکر بای مصری رنگ
 بچک اندر نشسته چرخ رنگ
 به و آشکر از چک خورشید رنگ
 بجایم که هر ن شان ز اوج ملک

ز تار حله نامید چسکی
 و شادان باد شقای کز افق
 بیزان جمال کند بین شان
 صفت بدون جنگ آرد ملک
 بر ز اسب زوار خرم چرخ
 و یا او کج زنجیر دانه
 و یا از دونه کردون کردون
 خردان تو بهای آتش افشان
 زابر و دین فتنه فتنه
 زمین از کوهین آرد ملک
 سحر بر آدابی با آید آن یک کوه
 جهان جهان خاقان اعظم
 سلطانی بود از جیش جیش
 خط کرد جیش از ملک آن
 رسید از تیغ شاهانه بر دوزی
 غنیمت از غنای نادور
 بطوس آن دیده ز آرد ملک
 بی دستم چو کبر و بای خورشید
 لا در بارگاهت شام نایاب
 کما در آستان ملک شوق ناف
 بخاک کتر کردون ملک شست

بچک راستی شان سر ملک
 میان بر بسته خرم بزم ملک
 بهر از خرم مرد دانه ملک
 نزد خادای ملک شان ملک
 چو چرخ آردی از کوه آرد ملک
 از دوزخ این ملک کتری ملک
 مجر که دوسوی ملک ملک
 در دیده پرده افلاک ملک
 یکدی از سر زین ملک
 زینا ز این خرد ز آرد ملک
 چو هر شکلی بران باهر ملک
 که از اندیش خراج از ملک
 خرد و بی بود از ملک
 خط کفر و شمش از ملک
 که سوی زرم ترکان راند ملک
 هر ملک از خافت نادر ملک
 که دیر از تیغ طوس نوزاد ملک
 نه آکوان را بجا مانده ملک
 ز نعل چو ملک زن و بهر ملک
 زمین دانه شمش ملک ملک
 چو آرد و ملک ملک ملک

فردان ماه کار دانه از خاک
 بیخ غمت کرم شب افروز
 برانی خاک چون در دست آرد
 بود سبک با خون بناد عالم
 بود با کار و انهای به اندیش
 ز شیر شربت ربارت شرابان
 گر آن بند و نه آرد ملک
 ز خون ملک آرد و ز برق ملک
 بزم و زرم آن بندوی چون
 فتنه اید جان بهر امان ملک
 بر آرد ملک توخت آمان ملک
 زینت اقدیم شایان ملک
 چو بزم از ملک کوهر شنج
 بخاک اید چو شانه سر اید
 سخن کبار کی کوه چو آید
 کند تا هر سحر ملک ملک
 بغیر وری و بهر دوزی شهنشاه

نام چسکی

در میان عهد شایان با ملک
 آقا سحر و ان مخفی که آرد
 آنکه شیان را ز جیش خواب چو چرخ

در شان مهر کار و کوه هر ملک
 بیخ غمت کرم شب افروز
 برانی خاک چون در دست آرد
 بود سبک با خون بناد عالم
 بود با کار و انهای به اندیش
 ز شیر شربت ربارت شرابان
 گر آن بند و نه آرد ملک
 ز خون ملک آرد و ز برق ملک
 بزم و زرم آن بندوی چون
 فتنه اید جان بهر امان ملک
 بر آرد ملک توخت آمان ملک
 زینت اقدیم شایان ملک
 چو بزم از ملک کوهر شنج
 بخاک اید چو شانه سر اید
 سخن کبار کی کوه چو آید
 کند تا هر سحر ملک ملک
 بغیر وری و بهر دوزی شهنشاه

بود از خشم و غاری شمر از ملک
 چشمه خورشید و آرد بای ملک
 که جی با هر و شانس خواب بر ملک

کعبه زار بر جزو دشمن خون دریا و کان
 هر کجا نامش جهان اندر جهان از کس
 بادی از روی وی و جانها کجا رسان
 جام راوان بکشنگ از نام او تنگ
 بادی از دشمن در دیوان بگرد که هر راند
 منیر شیران را با لایه زدنش کام کور
 آنکه جگر بر کی از کند دریا لکین
 پادشاه از تاج و تختش بر دل جاس
 چون خدایش آفریند آفرینش میر
 که چون گوید بنارک زخم آن کجاست
 خون خطین بر چون بیخ بار و زخم
 رخ او که درون کراشانی که برقی جان
 دشت ناود در کلام اندر چو لسان
 نیزه خطی خواهد اثر آرا از سنان
 آن کجاست در باران از چو از بالای بار
 در زمین بای هر جانش از بر این تمام
 جسم پلان بسته اندر نه چون کجاست
 جور را با اسامی که بر کشتن بنان
 زار در هر مینه موبد موی بر چرم
 ترکی از آن که مصلحت دارد بر تیر و تیغ
 جوشش بر دینان از کجاست خاقان

الکثر

کز شنی ناز و بانایش نبود چو دایک
 منطق لبان نه پنی در نوای دایک
 اسم ز آل صرح جویخ زالی بنود که هر
 و اوستان نانی باروت اخطا طون
 بومندی کاشش مولد را و اسیر
 ساخت چرخ آیکردش آیکون چرخ
 هر کی را شفت دیک کارند مادر
 کز نکال دشوره و گوگرد کی کند
 بار که دیکش در نازک آتش خان
 کرد آن کساده صرح در آهوان کاشن
 از پی تارخ چرخش زورم کلک
 ای بلیان که چمن جری عرش دهم
 آب نی در چشم بی آمان و انبار آورده
 گردن شیر جوان را در به پراخیخت
 راستی بنود و نازد ام دیوان شکدل
 مایه و جوش بانی چون ششاند از کجا
 بانی دگش خود شمش این خراش لبیل
 بان صبا حلف خان زین باهر اسوی
 چرخ بود بر برایش نامش شمش

مترکب

در می باله جفا بکشتن نمود عار نک
 کو هر مردم نیانی در نهاد استرنگ
 نام ملل تاج و لوح کور بود که سنگ
 و سکه ای سازد چون نگارشان جنگ
 نغز در تیر زار بخت شد باهوش جنگ
 زان در جویخ آتش که آستان
 کاسان ز بانک هر دیک که شمش دایک
 بوش سوز دشمن دنیا و دین در دین
 روی گردون زرد در آتش از دین
 در شمش ماند جوش آذر زین جنگ
 آب آرا و با و آتشین بانی جنگ
 لیک بکشم ز رنگ بلوانان تو رنگ
 آب کلک بار کین ربا زلال در دنگ
 بسته اندر باله کی آستان در شالنگ
 آنکه دیوش ز نام هم کار بخت
 صند کر بایه کسان با کارستان جنگ
 کز خراش آرد و خروش جوش پراخی
 راه مقصد و پیرا و دهم ملک تو رنگ
 خاک پاید بر او شش نامش را رنگ

کبک آن دانی و ان چیت آن کو بای
 در شمش بای شمش و در مثال چیل

ساکت بسیار کوی و ساکن گیتی نوز
 نزد هر خیاست چنان در بر هر کوی
 در میان قمار و دسکین عاری از کام و ناله
 به چو خسته و زشتان و چو شیرین بین
 نه باران را از آن آلوده و آلوده
 عارفان در صف و کمر اندازد و در پای
 عیشین در محفل صحبت با حباب غنچه
 هر که آن را زنده و زودی نابد نام و نیت
 عشق با زبان را از آن آتش ز سوخته
 دوری از وی که گزیند بخل نادان رود
 در کف اصحاب پیش صحبت کجی بر کمر
 کشور و در صف آن نور و غایت آفران
 مدینه در وی روان هر جایی زنی بود
 بوستانی شاخ و ریش این در باد و خزان
 فی در اقصای عشق بریل و فی در اقصای
 خاصه چون باید شرف از نام میر فی
 سالی غالب علی بن اقبال که هست
 آن خداوند ملک ملک ملک ملک
 از تجر و روضه حکم قوی با زوی
 با خود که گشت او را و از جمل مکن است
 شرک بنو و کبر که هست از دلان را

اکبر با یک چن و با یک شیرین معال
 پیش هر کوی است کویا در بر هر لال
 در سخن با هر دو لیکن غالی از فکر و خیال
 به چو مجنون پوست پوش و چو لیکن
 بهلوانان را از آن شکسته و شکسته
 فانیان در محفل غزل از آن فانیان
 به زبان در گوشه غزلت ارباب کمال
 خردان را کشیده از آن بی ادبیان
 خوبرویان را از آن آلوده و آلوده
 دیده از وی بر کمر و بر دانه و بر
 در بر ارباب و دانش حیات کجی بر
 عالمی در حرمه آن روز و شب را از
 حرمه در وی چنان هر سوسنی شکر
 آسمانی آقا پیش فایز از دل زو
 فی که گشتن شیل و فی بدور آتش شال
 خاصه چون نیست طراز از معشای
 چون خداوند از صفات و چون
 که خاتم آسمان کفر و کفر و کفر
 بر خاتم نور آفتاب که در بند و مشکال
 گشت خورشید آنکه با بی نیست قدرت
 زانکه او در بی شمشیر بی شد شریک و کمال

شکر و شکر

تخت و در شش صفات بنا را زین
 هر شالی را که بخار و دسکین
 ای شمشیر بی که نابد و دسکین
 در حرمه با کرامت روز و شب در
 علت غائی نگویند آدم و حوا و فی
 گزیند ذات تو علت داشت بی نابد
 که ز یوسف را نایل یاریت بود و غنیمت
 گشت کی از صند زنون بر صند را بر آن
 زیر پایت طایران سدر که ستر و نابد
 دیده و یقرب از یوسف کجا میاید
 در دستان سلونی چون کنی بر صند
 هست در قید محال از قهر اقبال
 جامه چاه نور از آقا چون شد
 خلب از منقار خود شاهین شایان
 بسکه در قهر تو در آقا و عالم شده
 علم تو اینجا که برقع از شمایل بر گشت
 باستان آسمان آسمان یاریت بکن
 آن نفس که در زخم خیمه خردان در
 ششم جبر و خلق را در اقصای
 زبرد دستان را زهر سونا که پای
 طالع کس که در چمن سازه آن کمال

چشم بخشش تا نیامد ملک قدرش تا نایل
 کلک قدرش خلاقه بخشش را در نایل
 با غلام آتش از شرف عقد کمال
 خوشتر از جلو کمر ز دلبسته و دلبسته
 که صدف خواص را غصه و غصه و غصه
 در زوایای عدم خوار و آدم آتش
 که ز یوسف را نایل یاریت بود و غنیمت
 که چون از چاه خمر بر چاه غنیمت
 که سلیمان را لب که ستر و غنیمت
 که ز کحل که غنیمت بی دبه آفتاب
 عقل غایت بی غنیمت و صفت غنیمت
 هست بر پای عقل از ذر که از ذر
 گشت از آن غنیمت بر ذر و ذر
 که بعد عدل تو از ذر بر آرد و ذر
 چون قاضی از راد و ذر و ذر
 با کرافی که کرد و در شمایل چون
 چنانکه در شکاه خوش فریاد نایل
 آن زبان که گشت از غصه که زو و ذر
 متصل خاک بخت را در جبهه اتصال
 چهر دستان را زهر جافه نایل
 میل خون سبیل که در اندک و ذر

جوید از دست امانت بیرون از هر تن
 هم که زنده غالب اقبال ز بر خاک بجای
 باید از دست چنان ارکان گیتی انقلاب
 کاغذ با قند میان از بنا کار و زوئیل
 در زمین کرد و چنان توابع و ربای توئی
 چون در آن روز به است سوز آبی بوی
 محو و کردی تو کرد و نه جوید جگر
 آنچه کرده آن بشکند از باد کز زنت از
 قمر عادی از لطف صبر نه بداند آن
 ای که گم گستر شنای که از خاک گرم
 سحر قی جز این نباشد بر دل پرور کن
 ز آنکه بود در زمین و آسمان غم یاری
 خوشتر است از آفرین کس و زار و بیم
 آنکه آمد و رفت است قانع از فنا
 دانده است نه ام امر و زار اقبال است
 نه بودی که گشته کویان برین زار و بی
 وای برین که بر و زحمت از لطف خویش
 لب خروید از زنا دست دعا ملک سبا
 باد و بار ناکه زهر جگر ایای تریش
 در معاینه کاسه اعدای تو زهر آس

تاریخ مذکور غایب است

در زمان خد بو سترخ قال
 شاه گورگش ی محمل
 آنکه است از جلال در کبکی
 آنکه افکنده خنجر عدلش
 خلق در روزگار معدلش
 پاسبان استانش را
 قهر باری او کم از زره
 پیکاران بشکافش را
 رشته عمر خصم بد کیش
 بکشد چو دست عمت او
 اندرین روزگار کجاست
 آفتاب سپهر مجد و محاب
 آنکه آمد بجای بدله و بدل
 آنکه در نظم و نثر خالصه او
 آینه نیست در جهان سخن
 استعانی بری ز پنج دوار
 هم ز شرم دل بزدلش
 هم ز رنگ خنجره قلمش
 ملک متکین خوش بکار
 از عروسان مجله طعش
 چون بی حسود معانی بگر

آن بنده اشرف اقبال
 که از و بافت تخت و تهنید
 منظره و آینه جل جلال
 خسته را در سلاسل و اغفال
 خنجر در سدا من فارغ بل
 خوابه تا شند قصر و حیل
 کوه با علم او کم از مشال
 از کین بندگان کین و نال
 کوه ترخ او بر وز جبال
 رشت های کبر بر و ز نال
 پرورد اهل فضل را بطل
 آن ملک پیرت خفته خذل
 مسبح فضل و معدن افضل
 قلمی از کمال مالا مال
 آفتاب است بر سپهر کمال
 افتابی مصون ز دل زوال
 بدل خنجر عده ای لال
 شد جهان تنگ بر سلاسل
 خون گداز ملک را بناف نال
 برده تشویرش بدان حال
 سر فکرت کن بحب خیال

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| همین را پیش تو اید صبحی | هر زمان بماند از رخ و دل |
| تا بدست کس جارتان | همه جوان دهنده عرض حال |
| تا پیش در بنر نیافتد چرخ | که چه باشد در آن خیال حال |
| قلعه زن با همش و لا بکار | ره سپر باغچه و در لاله حال |
| تا فریادش خدای عزوجل | تا بر آورد آدم از مصلح حال |
| در وفا و وفا عدل نبیند | در سخا و سخا نبیند حال |
| گلکش آلوده در برشته آن | چشمش آشفته بر سر مثال |
| سنگ و خنجر چو نو بای زنا | دو کوسه چو فامهای نال |
| چون قصد رنود بستاند | جانی توان نه جسته بخت نال |
| چون بزم سخن کند آید یک | کی در زمانه قصان بزم کمال |
| روحش زده بجلوه کاه سخن | تا کنون کس چو ازیافت چال |
| در میان خنجران جهان | ز بهر اوراکف جمل سجال |
| خواست تا در زمانه بگذارد | از صفایف کردش مرد و مال |
| کرد تا بلف فتنه نه کرد | از غایبات از دست و حال |
| بجو در بای زرق و مشون | بجو طبعش زلفش زلال |
| بست هر صفحه از آن که بود | نقش در آن بدایع اشغال |
| چرخه بستاند و آن بستر لب | جله شد بد آن شکیب نال |
| بسته دانی همه بخت بپای | شهادتی همه بر بیع حال |
| شعرا بی بزرگوار در آن | همه از لطف در جواب و حال |
| کلام هم را دهنده شیرینی | از جارات عذب و ناله حال |
| نه زودید از هم شرنده عول | نه ز کفار هم بر نه حال |

که

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| کشته معشوقی بدم عاشق | اند ران آنکس چو بد و حال |
| که کند این بآن نگاشت چرخ | که دید این بآن نوید و حال |
| آمانیت کاسمان باشد | از کلمات آن در استحال |
| چو برش سالم از نیش و دوزخ | آخرش این از بهبوط و حال |
| نام نامیش کرد چون رشت | آن جامون بحاب اوج کمال |
| به نایب او صبا بنوشت | رشتات سحاب و حقه کمال |
| رشتات سحاب چون کرد و | خوشی بخش هر کجا و حال |
| رشتات سحاب بغض از دل | داردش تازه مزرع آمل |

در هیچ نر است به لطف

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| درین زمانه و لم از هر گرفت حال | که هر در اینر آمد درین زمانه و حال |
| دوبال جان بکشد بهر چهره انود | تم در سیر کلال و دلم برین حال |
| بزم آنکه چو مثال غالی از خرد است | بزم و ران همه جبران نشسته و حال |
| باستان بخند آن زحیره کی زودین | بند و مال همه این زحمت و حال |
| کسی که هست چو پیکان همه زبان نمایی | کسی که هست چو سوزان پنهان و حال |
| پری هفت رخ خود رنشم عریانی | بگونه گونه صل و بود او و حال |
| گلک ز ساعده جبریل یاره بکشت بد | که نایبند و بر ساق ابرین و حال |
| رنان بدست جودی و پدر نام مراد | که علم و عالم باطل شمار و حال |
| ز جمل او جهان نسخ فتنهای علوم | ز فضل جمل و لیکن کتب و حال |
| چو چشم مغسول آب مانده جوی گرم | چو چشم مغسول آب مانده جوی گرم |
| خوئی که تو زده کاه با به شش بر سر | زهر میده به شش روزگار و حال |
| سری که در خور و بهیم آفتاب آید | ز کینه می کندش آستان بهم و حال |

رخ تو روشن مهری آید آن شرف
نه بفر شرم و جفا تو آن جهان
حلیه خواجه عابدی تو نمیشد و غلب
ز لب کفایت از آن کفایت کند
کسی نکوبد رای تراست مهر نفس
که نیست در بر رای تو هر یک دزد
در آن زمان که بر آن کشتن برین
در آورند بشکان روزگار است
ز برق نایب بندی و کرب و محصام
شود بکار و فخر جهان نفس و بکار
آکرده تیره غایبان شود مستغرق خام
چنانکه آخر تابنده از غلام غلام
بنام سارم مهری شود مسدود و مان
پرست مهر که سر با جو در ز با چنگ
زگر ز بر سر کردان که شود مخفی
چنان مهر که در بای خون شود درج
در آن جهان جیست از دم و کف آب
در آن تیر انداز و دم و کشتن بکار
نمای آهنگ غازی جهانی از کفن
منام اخی لوح نوید و نایان
نویسجویی و دشمن جو فتنه خفا

قد تو تازه سنایی بگلشن ابدال
نه بفر بر دستخوار آن عجب نهال
نواله خوار نوال تو فاضل و مفضل
کف تو فاضله است کفایت جلال
کسی نکوبد جگر تو است کوه جلال
که نیست در بر جگر تو کوه یک مثال
در آن نفس که عین آن چنین چنگال
در آنکسند بارگان آسمان ز نزال
زسم ابرش نازی و سپهر ابدال
شود نزال و دیا و زمین و باد و نزال
ز مسک غار فتنه و زان شود شاد نزال
چنانکه انکار خشنده از نزال نزال
خراب بخر مندی شود غروب رحال
سجاک با و نه نه چو خا صافی رحال
زمن بر تن مردان قیام شود نزال
که کرده مجلس زنگار کون کرده نزال
روان سام ز میان و جان رستم نزال
که بر شود زنگار کشتن جلال و نزال
سخت برقی تک رعد بانگ مگر نزال
کنام شیر خام نویسنده نزال
نویسجویی را و احوال و نزال

خفاف رفت بنار و چو برق شعله
ز چرخ خفوت ای صدف و زنگ آو جز
کشته رخت نهنگان بصره بای بکار
نه ایگانه و در از حضور میمونست
بجای خون ترا و در کج است تو
چنان بفره خنک تو از دمنم
برین دیار تو افش ندی و نین و افش
فغان که کشت روز و باه بازی کردی
نهفت روی زنگهان ز چرخ جان عهدی
خوش آن زمان که دوی دیار آن بد کردی
خوش آن زمان که ترا کامیاب بسم و د
خوش آن زمان که دوند این مکان ز در کشت
صبا خوش که اینک بجام خوشی بیا
بجهت ناز خوش است ذلت و نوری
بود عده وی نور ذلت از دهر و فصل

در ستایش حضرت صاحب جهان

سیال ای ندر و چو سبل نه سیال
رسم ناکت ای حیدر چنگ جلال
کند جای بانگ آن نقده بای جلال
چو عرض حال چشم کز غم بپس جلال
بنوک نیش چو فضا و کوه و دم قبال
که روزه و در به به از نیش و نوال
خوار خشم سهرایش این کهن خوال
کنام شیر زبان و جای دمنه جلال
نهاده کام باوان بجام دل و جلال
ز افشام تو خنده کینه اعمال
شاد و از نخلت در هزار کوه نخل
چنانکه است ز سر ای امیر که بر نزال
زین لطف نه او نه از دست نخل
بدام ناز سعادت است نخل و نخل
بود نخل تو را غنم از زمین و نخل

که با و جاده و جانش مصون زمین
سپید شیر طراز کام غفلان طلال
حکیم شرح ز چرخ پاک شیر جلال
نزد و دهی در کج خشم و نزال
زهی خیم کرامت حتی بزرگ نوال

بروز کار عین آسمان جاده و جلال
در مع کشت چو ابر سبایستان را
فخامش خردمان ز غفلت خون جرم
کشته عایشان را بعد نزار و نزال
یک اشارت بختش مویانی دلد

بی گفت ز کرد ز کینات بدست
از آن بجای دی از روی روی روان
و لم ز جید ملک چو گاه از مهر
بقتضایان مرفعه چو کرد و نه
زاد کینه خضر امیر کون خفتن
همی سپردم و دیدم بره شب و روز
کوی کجور شبیدان کاروان قیوس
کوی کیم بیدل در کشاکش خنجر
چنین ششم دشت و چنان سپردم
چنین بخت نهشته ز حادثات مخمور
اگر چه طمس بهشتی در بهشت ندی
ولی زلف در آن از خروش کرسنگ
جیات غم مغلس ز بسکه نام نیرنگ
ز باد سر و بهر بر زنی بار ذل فل
هر از گشته و تاب کلابان خنجر
خوش ملک خراسان حکم شاه جهان
فغانم آن ز روشد برق خوش آلام
درین کشاکش که بهر پیریت چه
ز انبساط طبعی جهان بنای و تیرنگ
بدست دشته بهر و بایک جوش باد
چه نه که ز غن را به نهایی تدو

که شاه خانه است و کینات حوال
بوی ملک خراسان خنجر و خنجر
خنجر ز قرب ملک چو گاه از مهر
بقتضایان مرفعه چو کرد و نه
زاد کینه خضر امیر کون خفتن
همی سپردم و دیدم بره شب و روز
کوی کجور شبیدان کاروان قیوس
کوی کیم بیدل در کشاکش خنجر
چنین ششم دشت و چنان سپردم
چنین بخت نهشته ز حادثات مخمور
اگر چه طمس بهشتی در بهشت ندی
ولی زلف در آن از خروش کرسنگ
جیات غم مغلس ز بسکه نام نیرنگ
ز باد سر و بهر بر زنی بار ذل فل
هر از گشته و تاب کلابان خنجر
خوش ملک خراسان حکم شاه جهان
فغانم آن ز روشد برق خوش آلام
درین کشاکش که بهر پیریت چه
ز انبساط طبعی جهان بنای و تیرنگ
بدست دشته بهر و بایک جوش باد
چه نه که ز غن را به نهایی تدو

هر دو کار چنسن چن به از خنجر تدو
اگر چه بودی طالی این دل ننگ
تن از زبول چنان که نال در دل گنگ
چین مرارت کاه ز باد و شرب لب
ز دیر باز روی بر رخس خنجر
فغانم شش به از جان کنی خنجر
چو مهر او بر نکت مهر بکتو دم
هر از راه چو بسبای نازنین پیش
بلب لطیف فرخنده با هزاران
نوشته کای ز سکوت بنای بخت گون
نود و ده نیکوست چو در چنجر
بجند کربت خنجر خوش طر فی وطن
کو خنجر ایکنه نه بهت به به چنسن
کو خنجر ایکنه نه بهت به به چنسن
نه عید و خنجر سلطان چو آسمان شکوه
نه عید و ناکذری توده توده کج و کمر
نه عید و بهر پیریت ناکذری کمر به بین
نه عید و در دل حریت چو باد چنسن
مستور نه در او سر بسط طر به در
به به هر سخن او بهر است همه ی
چو آن شکت سبیرین جهان خنجر

کبیل تن ز کمال و بیل تن ز نعل
خرا خنجر جهان کدی علی ز نعل
بر آن سر بر نعل ناکذری در دل نعل
یکی بر به مبارک و خنجر خنجر
ز دل نواز شمشیر و خنجر خنجر
کو خنجر زلف از آن کی در زلف نعل
چو دیدم و بختی پر ناکذری خنجر
هر از خنجر چنسن چو از نعل
هر از دل نعل ناکذری به نعل
نوشته کای ز خنجر پایی خنجر
من و روانی محادوت چو در نعل
بجند حوت خنجر خنجر خنجر
کو خنجر ایکنه نه بهت به به چنسن
کو خنجر ایکنه نه بهت به به چنسن
نه عید و خنجر سلطان چو آسمان شکوه
نه عید و ناکذری توده توده کج و کمر
نه عید و بهر پیریت ناکذری کمر به بین
نه عید و در دل حریت چو باد چنسن
مستور نه در او سر بسط طر به در
به به هر سخن او بهر است همه ی
چو آن شکت سبیرین جهان خنجر

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| بغال نیک و بخت عید بکریدم | شماره بزرگ و ناله را بجا |
| نه خبر خیال و جسم فکری نصیب | نه خبر هیچ خولم خودی بخیال |
| تکا و آبی در زمین زرد دولت شای | چو رعد کاوه صیل و چو برق کاوه |
| از آن مضیق که کام چو بر آن جسم | از آن کمرج که نای نهنگ آن باغ |
| ششم از بر آن باد پای آتش | ششم از بر آن گرم بوی مشکین |
| که در یک زمین و که شتاب زبان | که خبر و خبر بر که نوز و غنم |
| از خود و روحی آموذ و تارک بختان | بدرج چندی پوشیده پیکر اقبال |
| همی سپردم از بر سعادت آینه | همی نوشتم از پیش قایده اقبال |
| بجاک ری شدم آخر ز بخت ناصیه | چو آفتاب بدر که آسمان ببال |
| بلند عت هفتی نه انکه گرفت | بمادی عمت او آسمان بیایه |
| بزرگ بار خدائی که با خدای بزرگ | ز بهمانی و بی شبی او پند و حال |
| خدیو با ذل روشن دل آنکه چو نرغ | بضمیر آن ضمیرش جز آفتاب |
| سنان کرمش در مسالک آید | نشسته دیده بکرو و خواف |
| چو ابرو آن که میان رواق حضرت او | بر ایران باشارت که با آن اقبال |
| چو طغیان که در آن خاک در نسیم | با برود آن که میان زلفهای اقبال |
| اگر نه این جسم وارونه و اگر گون گونی | ز جام خود وی از نیم جسم حلال |
| یک اشارت مضامین او کسود | ازین حصار معلق ملاقه اقبال |
| ضمیر و شورش آن زرقم که مهرش | پیشتره و شبگون بهشت مانی |
| خدا ای قاور و انابت او کار است | چنین فضا به نور از سواد |
| بزرگ در دم خدنگ و جامه کاش | کنند خوشین این زلف و حال |
| هر آنچه بکام و بهر زحمت نجاشی | هر آنچه تیغ کند را بشکر قبال |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| در آن نفس که بکاش مراد باغ | در آن زمان که بخشش کتب با قبال |
| ز که و تیرا کرد آن سپهر قلم | ز خون تارک ترکان زمین و کمره |
| بکر ز کرد آن هر سو بود و منفس | به تیر ترکان هر جا بختن |
| نفس نای بگردون ز باهای دمان | غریب کو کسین کیوان در تمامی |
| بمسند ویر جان مار چار پرسم | از دای و شاخ سلی کشان |
| نای شیران هر بوی و بختن | چاکه شتر فساد و کاش قبال |
| دریده و دوح و کوفت زین و آن | ولا در آن زمین و کاه در آن |
| در آن کاش کش بکار و خوش مشک | که دست خرمه سلطان شیر و کمره |
| زین و پود کردون چو شاه ناز | سپهر و سویی چو خوش باریان |
| بر تیغ شاه و لبسم آن در آن | چو روزه در آن است کش بوی |
| بغیرش نکرد آسمان چو غره خنک | بشده که بر شان کابینه خور |
| جهان و بوفتن جان چو دست خرمه | سپهر و مافتن رو چو خوش شاه |
| با هر من چو یکن چو بر قاف | بنا برین چو بخت چو سیل |
| به حرف که نهاده برکت مشر | به مقام که خسته و بر آورده |
| بهشت خون و بران چو موهای | بجاک بکر کرد آن چو قاف |
| حرمین رخ سرافشان او بر ترش | حرمین مکر از آن کشتن |
| مباد خرمه خود شش در آن زمان | که جان خویش فدا بدان به |
| مسب با خوش که جان کاشی ز جان | یکیش به اکای بر من زبان |
| چو شرمین شستوی لب مکر زنگ | ز اسخوان زفات کان کو و |
| اگر ز فضل قدام سخن رود | شترنگ در دم ماران و |
| دعای شاه مسه ایم که قیدان | کنندش از بی این موقوف |

همیشه تاز قضا جنبش ستاره بخت
همواره تاز قدر کردش پیر حال
قضا بخت است او بالمشی و الا بکار
قدر بخت او بالقد و و در حال

در معراج صبحی سیمان

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| سحر کردم از گوی دلد از سحر | تخم دشت بر ترسهای در گل |
| روان آنم از سینه وادی بادی | دوان آنم از دبه و تیرل بر |
| ز سوز درونم چو دروغ بودی | ز آشک درونم چو دروغ بودی |
| ز جگر آن آینه خورشید طغیت | ز حرمان آن شمع شمشیرین شال |
| فشاران کردون ز آهیم و آتش | شستبان گیتی ز آسمان قاض |
| بود تا نیامد خشمش در برابر | بود تا نیامد خشمش در برابر |
| دل بستم از زبور عیش عاری | من زارم از طلب مدح حاصل |
| روان آنم از گوی آینه مجلس | جد اندامم از روی آن ماه گل |
| به رکاه او جان برین جلالت | بکیسوی او جان اسیر سلاسل |
| چو باد بود جان خوشا جان خندان | چو باد بود دل زبیدی دل نازان |
| در اندامم که مسکرم از آنکس | ز سبب آنکس رخ و غم بخر غافل |
| رسیده آن سخن بوی خورشید طغیت | رسیده آن پر بوی شیرین شال |
| شودشان و جوشان و گریان دریا | که از مهر غمب که از مهر خاندل |
| چو کار من اورا معقه حواسب | چو حال من اورا پیشان سلاسل |
| فتادی به کاه رخشان که اکبر | گشتی ز گل که مشکین شال |
| سنگش بر رخا کردی حکایت | ز خون کبود تر ز پر حواسل |
| بجهرت کنان که مشکین دوده | بجهرت کنان که سبزه ناله |
| ز سبب او این سپهر رخ و غم غافل | شد از مهر خاک نا اوج حال |

کنی نم

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بجهرت کنان که مشکین دوده | بجهرت کنان که سبزه ناله |
| ز سبب او این سپهر رخ و غم غافل | شد از مهر خاک نا اوج حال |
| سحر کردم از گوی دلد از سحر | تخم دشت بر ترسهای در گل |
| روان آنم از سینه وادی بادی | دوان آنم از دبه و تیرل بر |
| ز سوز درونم چو دروغ بودی | ز آشک درونم چو دروغ بودی |
| ز جگر آن آینه خورشید طغیت | ز حرمان آن شمع شمشیرین شال |
| فشاران کردون ز آهیم و آتش | شستبان گیتی ز آسمان قاض |
| بود تا نیامد خشمش در برابر | بود تا نیامد خشمش در برابر |
| دل بستم از زبور عیش عاری | من زارم از طلب مدح حاصل |
| روان آنم از گوی آینه مجلس | جد اندامم از روی آن ماه گل |
| به رکاه او جان برین جلالت | بکیسوی او جان اسیر سلاسل |
| چو باد بود جان خوشا جان خندان | چو باد بود دل زبیدی دل نازان |
| در اندامم که مسکرم از آنکس | ز سبب آنکس رخ و غم بخر غافل |
| رسیده آن سخن بوی خورشید طغیت | رسیده آن پر بوی شیرین شال |
| شودشان و جوشان و گریان دریا | که از مهر غمب که از مهر خاندل |
| چو کار من اورا معقه حواسب | چو حال من اورا پیشان سلاسل |
| فتادی به کاه رخشان که اکبر | گشتی ز گل که مشکین شال |
| سنگش بر رخا کردی حکایت | ز خون کبود تر ز پر حواسل |
| بجهرت کنان که مشکین دوده | بجهرت کنان که سبزه ناله |
| ز سبب او این سپهر رخ و غم غافل | شد از مهر خاک نا اوج حال |

کنی نم

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| برست چیت شوره لاری شتی | برست چیت نظم دلاوری دجل |
| خوبه غراب دصد ای قاری | حنین ذباب د نوری قادی |
| تونی و نواز هر که کوبند دنا | تونی عقل از هر که کوبند جان |
| بود فکر کبر تو دگر جانس | بود عقل عقل تو نفس جان |
| نسخم بعم تو علم عالم | نسخم بعم تو نفس از جان |
| کما قصه با کعبه کرد و موافق | کما دزد با ماسه کرد و موافق |
| ز ملک که هر نفسی از او است نرسد | ز صفت که هر نفسی از او است نرسد |
| جان هر زمانه نفس از تنک نرسد | جان هر نفسی از او است نرسد |
| به نقصان نوزا که بد اندیش نرسد | بناشد با چاک از ملک تو نرسد |
| خی چون غی را سزا به بیار نرسد | به نقصان ترا کار به جمل نرسد |
| ببین قلت عقل او را کفایت | که بر روی خورشید اند اند اول |
| بنودی کثرت ذات منقود غایت | بنودی کثرت کون مقصود غایت |
| نه ادوی را جام مسدود غایت | بنیتی با روح عید مسدود غایت |
| خرین از بی چون تو فتنه زده اند | بفضل تو عقل قبول غایت |
| بر اکلیل انگیل بر فرق فرقه | نکند دست ذلی ملک عطف تو غایت |
| خویش کرده و ن بود ذات یک | چو در خرقه شخص رسول غایت |
| است مصلحت قصه در مقصود | دلت شکلات قدر در مقصود |
| چو در یات عطف نه در با که داند | به دانش به دیر رسد از مقصود |
| و هم بر را کی بصیرت تو نیست | که طبع روانه روان به اول |
| ز ملک تو باشد طراز صفیح | ز فضل تو آید سبای صفیح |
| ز نظم به عفت پرست تو عقل | به ادب بخاری ایشی و عقل |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| سراپند وصف افامی و ادبی | نکارند مدحت اعلی و عقل |
| اگر تو نمایی چرا عیسی مراد | اگر شد قبولت چو جبریل عقل |
| پندیری اگر مدح است صبا | تفضل بودای تو زین عقل |
| بصافات فریاد از مویان | پند بر نه کاهی بزرگان باذل |
| بود نامه مشکل باستان مشایه | بود نامه آسان مشکل مشاکل |
| بچه کار مشکل بر اجابت گمان | بچه کار آسان بر اعدا مشکل |
| بود شاعت غل لطف آکلی | که غل غلبت بکیتی است شامل |

دکست بن حضرت صاحبزاد

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| جانب کور چشمه روانی یک نال | بیر شامه مدون فرخنده نصال |
| خبر ملک تان محضی نه که بود | باورش لطف علی یارنده نصال |
| بعد قبیل حرم حوش خون بگری | بعد قطره جافه شمش زار نبال |
| حوضه دو از من مسکن موش غایت | حوضه دو از من کلین پرش نبال |
| کای شمشاد جهاندار و ارایت | ای جهاندار جوان رستم سزایت |
| ای نه او نه بادشش از بدون | وی حد و بند تنهن کن جشد نصال |
| ای نیکسند در عاقل دل پاکیزه | ای شمس مدون فرخنده نصال |
| ای نو در کشور دی وارث با لطف | وی تو بر مسند خرد با کمال |
| چون رخت دانه اقبال بیارده | چون قدت دونه اقبال نبرد نصال |
| ای ملک کاه که کردون زلی چاکری | کرده در گوش کی حلقه زین نصال |
| جمع وانی که چنان رفت و چنان میگردد | بر خلافین زنجای ملک گمشده نصال |
| ناصر دین عرب خرد و قادی قدرت | کس نبودی بصنادید عجم نصال |
| اگر از ما بچه رایت مدخر شایس | یا قی مهر منور از ان ملک استقلال |

آنکه از پاس روی از صوفی کز شتی جان
بر سر زو که حمله شکستی از کز
بود خسته که او خاک نشینی مقهور
نمی رفت بر دوازده کس از آنکه خسته
نمی رفت که موهوم نمیکرد و زو را
از خاکست ز خون بخت شاخ مرغان
آن سری کش فلک سودا که کشته شد
تا زمانه تن آتش و نهان کرد خاک
آنکه پیوسته و خوار و ذلت شد
شب و روزش رود اکنون همه در غم
آنکه مسواریه بر صعبه بودی ز خاک
این زمان جای گزید است با رنگین
از خفا جز آن راهی در گردن فلک
مهر زمان راهی بر سر حق مصلحت
سروران راهی بر دند غارت روت
بر رخت شد و سلاخی غشی غشی
چهل دولت بنوازند تا شش اکنون
همه از خنج خاکست بر آید بی آبا
شب و روز نه همه بود بکان موی کمان
که همه غیر از خود و اینک بود بکر
و بر رخت بستان و بستان دشت

آنکه از هم دی از کور سیدی زبال
دست دستان که سرکه مستی بدو
بود در دور که او با سیدی سالی
که با مودی دوتوی بجهان شد
نمی رفت که منتظر نگردد ز احوال
آن سو امل که بختی از آنکه
بی تن از غده ز خاک کشت بخوری زبال
بجنان خاک بر چیت زین غریبان
آنکه سر زبست جد شادی و غمت زبال
مرد و شش رود اکنون همه در غم
آنکه پوسته بهر میده بودی قوال
این زمان بی نهاد دست با رنگین
از ختم پرده بکان راهی بر پای کمال
لویان راهی در ساقی ترشح خنجر
بندکان راهی دوازده بخت احوال
بر پای شده سر و در چینی خنجر
آنکه می بود بخت و روزندیم خنجر
همه در سنج و صفت مانده بخواری
در زوایای من پر دشتیان خنجر
یکه بر سینه مودی زده ایکه دشت
کرک در جاکه بخت و دشت بخت

از خنجر طالع و دوان همه در برج شرف
مانده در بند کمان پرده بکان
بی خدمت چو جوارش خوانین بر پای
رحم کن رحم بر آنکه که نباشد خنجر
رحم کن رحم بر آنکه که در آنست که خنجر
خسته و آنکه بود سیر و مهر خنجر
بست لازم بهر سو امن بکن پدر
تو ای خنجر و غیر در کت از آتش
دست است که چو شیشه زده غارت و کل
دست است که از بخت شوی مستطیر
بنو جای از یکای ملک کز کبر
این بید که که بنشیند بر ایوان کون
بر و شش سید از سهم تو نالان چرخ بی
مانده خواب و خور از صفت حیات رجا
خنی این خنجر بر است همه جانها زنده
از تو روزم و ز خود و آن همه بسیر و جان
روز ناور که در حصه بی آن که
روح راجع بر بایند سواران ز راجع
روح از سهم در افتد به ننگان کجا
بانی در صحت ناور که از دند آفت
بصرخ را مسجود بایان لب از دند آفت

کوک بخت بزرگان همه در بیت و مال
خنده بر جده امان به سبیلان و در مال
آنکه در حرکت جوارش قیس و جمال
از پس آنکه خنجر خوانده صوری سبال
از پس آنکه الم یا خنجر از باد مال
بنو دشت اقبال و ز اجم زوال
خاکه بر چون تو بر ای نه در خنجر
شده و زبانه خنجر که آب زلال
دست است که بیدی کز جنگ و مال
دست است که بر زخم کبی و سبال
بنو وقت قرار ای نه بیکه خنجر
آن خنجر که بنشیند بر او که کمال
بودش بیکری در چرخ و کز آن چرخ مال
بجو بر خنجر که با به غایان خنجر
از صغیر در کسیر و ز نادر خنجر
از تو خنجر از بزرگان همه در مال
اندر آنکه در کین کردن کز دود مال
خنجر خنجر که پاره نوازان خنجر
کوزه از هم در آید به ننگان خنجر
دست بر غارت از و اوج کز بند مال
خاک و دند که دود و بن از دند مال

پستما کرد و از گشته جهان بمیکش
همه حال از سم غار اکین اسبان چو باد
هر طرف برقی از ملک کرد آن ملک
چون در آن روز قیامت اثر شود
در صف هر که از بی برانگیزی رخس
بکشد که ز نو بر بادک ترکا غش
آن رسد از تو بمان که ز شایان بمان
افعی رخ تو بر بادی که بغیر از دهر
خواجگامش بود بفرصه در گردان
کشی بل قدر اوقت بفر دست نظیر
پل را بودی اگر دشته و صدام دشت
شکر که از شش حیت روی آورد
چو هر چه توانی غالب و دشمن مغلوب
بان شب باخته سرائی سخن از نادانی
دم خورشید ز شای ملک کویان قدر
تا بهایم رسد از که دشمن ابرام اثر
از هر محنت با دینا لم لب و روز
همه افشاخ جهان با دوزان شود

نایب دقت

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| مکان در این جبهه رخ آینه نمال | کروست آینه هر دلی بر ملک حال |
| اگر چه با ناله زنی از آن دین جان | اگر چه هر سره زنی از آن خیرین دوزال |

اگر خزان به غروب از آن بخون زخمل
نه در گلب بکشی کی نکو به بکین
کجا شد نه بر بران و نشین مخلف
کجا شد نه در معین آفتاب افسر
سکوه موبکتان جو شش بر برفت بکون
زهر من ملک می چون سنا و میکین چون
بدان ملک که کوانش در آن خزان چو
نه دال پر زوی از رسم دال پر ملک
کونشان بر لب هر نو دای رعد
صدت نازک آن در حیف بای خندم
زمانه را در کش این کر چه با بکند ز خویش
حسین خان که یکی را دهم پاک سرشت
بجاء کردون فیه و بگوید و یاد دل
ایادی و گرم ابرینک و بوی پلار
کفش چو ابر که امطار ابر درج دور
از نو بکرم و کجها شب بجهان
همی ز جود برید که بکشش و روز
نشسته بر در اسبه مطلقان بطلب
چنین کرم حب در سنا و جانی
بدرست ترک پردای خوش از آن بکرم
ز تاب جود مراب از جهان خسته کوفه

اگر که در بوسف از آن کون زلال
میان زبال بدین یکی گذر بیدال
کجا شد نه پلنگان همسین چکال
کجا شد نه بر نکان اسکان اچال
صنبل برکتان زهره در بجا بیدال
ز جمع مال می چون زمانه موم مال
بدان زمین که با شایان در آن خزان مال
نه پل در شای از چم طلب کو مال
کونشان تن نازک چو خاکی مال
بیان خسران در میخوای مال
ساره و از این کوچه بهیچ مال
حسین خان که یکی پاک ز او ملک خال
مهر تاب رای بچهره سرخ مال
شمالی و شرف در صیغ خوش مال
دش چو بجهه کرد اوج بحر حقه مال
از نو بکشی سخن و ملک سدا مال
همی صیغ رسول کن شیش مد مال
سناده دره آمل سابقان مال
چنین بزرگ لب را زان مال
زیر خاک نهفت ای مدیغ از آن مال
بنای جود مراب از سیه کینه مال

سید زابر اهل آفتاب غرض شرف
تجی که زبور او در ملک از اختران دینه
بران مین جویم سوره شمال چون
غرض چو خاک بدم در کشیده پاک تن
زشت ملک مسبب از برای ناز و خجرت

نهان بر زیر زمین آسمان جود و نول
سری که زلفت و بهیم از آسمان پاد
بر آن شمال چو کان ناله مین و شمال
که با و صیقل انوار از بدنه و صفت ل
زین صفت بدم آسمان جاده و جلال

در سجده نواب اکبر بخت

در سماون چند اجمال شهنشاه
شاه در با آستین حق تعالی کز جلال
با شرف نایب شرف خود از بخت
اندر آن مامون که باس سپهر و شرف
جای کام کور بر کل آستین زنده آن شرف
هر کجا از او در شرف و هر خورشید و ماه
آفتاب از روی او و من چرخ زنده از باد
باغ از آسمان کاف نعمانی فیه
فرشته بدین به چون آن نایب و جلال
بر لب کل پاکه از او در مقام مصطفی
ذات او نور خدا فی و نظیرش مستغنی
در شرف از اندازد از او در مقام مصطفی
باین صیقل از ملک او پس بهتر از شرف
کوه آیین می ندانی کس نداند و ندانی
با و بند می بین بخت از این افکار و بخت

کام از حدش جهان بار و صفت و نول
برتر که ز آفرینش از خدا و نول
فرودان تا بر و نش آسوده در کل
اندر آن وادی که خاک و پاش و نول
نقش بای مور بر خاک آستین و نول
هر کجا با دران جودش کوه و درگاه و نول
آسمان بخت او نازان هر جا در بخت
با نوال و سببش من شریفانی بخت
قد بر خسته و ز چون آن شرف و نول
ما یکان چون بر کشید بر جلال و نول
شخص او مثل آفتاب و شرفش مستغنی
و صفت از آن نازه هر دو ملک نایب و نول
باین صیقل از ملک او پس بهتر از شرف
راه طوفان می نیازی بخت از نایب و نول
آب سالی باین جهان و نول و نول

در سجده نواب اکبر بخت

اشاره و دود ناز چار ابراهیم زمان
صهر حیدر زبان عمر او و ادای دین
اشراف اقبال او از دود و کبودان صیقل
دست او بلی و صفت آب وادی و نول
در معمارک محو از او و نول و نول
از دود بار و اگر ندان جاد و نول
از کرمیان آفرینش که حاتم و نول
کی بود در جلال او بخت و نول
چون شرفش من نول نایب شرفش
بر جهان این دود و کون بر سیر و نول
مردی که هر شرف چون ملک در نول
آن کزین بر دود و ادای آفتاب و نول
که در کرمیان از کرم آندم و نول
آسمان سالیان زمین کوه از نایب و نول
این جادون هر که گرفت جین الکمال
که دایه از کرم است آن خردمند و نول
هم در دود و نول شرفش هر چه ز نایب و نول
حوش و کرمی در شرفش از نایب و نول
نایب شرفش شرفش از نایب و نول
زین نایب شرفش جاد و نول
هم سیر از او قادی سیر و نول

نیکه چشم بخت از کل به ادای کمال
لوحش انداختاب او بجایه او و نول
بارد اجمال او از دود و نول
آب نل آری چون در جاد و نول
آسمان پوزش برای آستین و نول
رج جاد و خوار و در حاتم و نول
در کرمیان آفرینش که حاتم و نول
کی بود در جلال او بخت و نول
کام از حدش جهان بار و صفت و نول
نقش بای مور بر خاک آستین و نول
هر کجا با دران جودش کوه و درگاه و نول
آسمان بخت او نازان هر جا در بخت
با نوال و سببش من شریفانی بخت
قد بر خسته و ز چون آن شرف و نول
ما یکان چون بر کشید بر جلال و نول
شخص او مثل آفتاب و شرفش مستغنی
و صفت از آن نازه هر دو ملک نایب و نول
باین صیقل از ملک او پس بهتر از شرف
کوه آیین می ندانی کس نداند و ندانی
با و بند می بین بخت از این افکار و بخت

در سجده نواب اکبر بخت

تا زلال باغهای روشنش آمد روان
ز صبا نیز از بی تابش این توان
تا که کاخ آسمان از صباغ قادر نسج
باد بار از جانیانش مقامی برساند

نام کوثر را ز دفرهای دلهاست غزل
بسیل از جود او بر آید درخت سیل
تا که جرم آفتاب از صفت غزل
باد بار از خداوندش جزای بر جزل

در وصف حضرت سید جهان

ای داری ملک آرای روشن ماهی دریا
سند شاه زمانه صفتی شاه که درون
فروغ روی او بر نور زده انما بظهور
چو از آن بر تویی افروزدهی مسو و مظهر
در آب مشر که جادودان تو آب روان
چو با کوبال و بانایچ بیا من راند از لب
بگردون کرد و گشت بر در کمر بگردی
تا که مال درین من پناه آن شیر اوزن
بگردون عطای او فانی نسو جان
بهر از دست در بنام اگر آن صبح و خورشید
نمودن که هم چون ذات را نام ازل صفتی
بهشتی آن آب که در دست جادودان
چو گشت این مشکوی میکنم حور و نایب
ز فیض کائناتش که گشت از لبش کنی
بهر که خوش رختان شیرین کا و از آن
از آن بر جفت انگیزان سرنگ شرم شمع

نهی سیدی به بیای هر کسی کرد و دل
خداوند زمین دارای کیهان شاه دریا
ضمیمه پاک او بر روی منسل انما بظهور
چو از این طبع ابرام علوی با بطور
بدر و کوش که بی پایان حوادث را کان
چو با خنجر و با خنجره بیدان تا زور محفل
بکسوان خزانده زود و دود و دهر فل
بدین احمد مرسل ملک از دفر مسل
بدریای نوزال او فانی بگردون حاصل
مکن از چار کوهر مایه که آن دست و دل با
گشت از دست آب که در مایه نایب حاصل
بی از بر آردای کل این که در آب کل
بهر فانی ز صهارالک کارگاه روشن دل
تو کوئی بر زمین شد از آسمان حور و نایب
خوار از کس و دین بر کو آن بی دل و دل
ازین بر او چو عین نوری از دفر شد حاصل

ز شیرین کارشکوهان که مشون بون
بهر گشت و کفر از غفلت و غفلت
بهر از رسم بایک چو آن بایک
ز سبکدن نوع در کین بونی و کین
از کوه بای به سبک بر خورشید و در حلق
فانی از زنی انعام و فضل و آب من
خویش بخت این مشکوی میکنم حور و نایب
طلب فرموده از بخش هم آن دارای ملک
خویش بخت که بر جهان برین بسی آرام
مقارن برین من غفلت من ثابت
چشم که چه در منق و بی در وصف اوزن
ازین بخت بخت اندیش باید در بنام یک
تسار اودم خرویشم چهاران عارم عاری
بود تا آفتاب نور به پیش روی او غلظم

ز لبی هر چاشن که بخون محفل هر جان
نکار آفر و غفلت بی باطل و حاصل
بهر با ساز نوی مشکاوت و مستقل
ز چمن دوح و چمنی چمنی و چمنی
ز کوهر بای رنگ رنگ بر در باو که در دل
حاکم از غفلت اقبال و چاه حسد و غفلت
بنایش را جود امانی از شاه چاکش مل
صبا کاش زنی مشکوی میکنم شادان
ولی پیش جهان داری چنین و آنای منی کل
مقامات طبع من دبال جان بن و دل
چشم که چه در و آنش ملی و فضل اوزن
ازین بخت بخت اندیش باید در بنام یک
دعا رکعت بر آوردم چو بر این عالم حاصل
بود تا آسمان عالی بخت جاد و حاصل

در وصف نواب محمد علی میرزا

منت فدای را که بناید ذوالجلال
یعنی همین سلاسل سلطان بی نظیر
دولت آنکه مایه بر ملک چو چرخ
کیهان بخندد که به کاینک مر و طلوع
بس مرزا که کبر و غرورش یک سوار
هم حور بای افسرش از حضرت ملک

دولت در آمد از دفر و دفر و دل
یعنی همین شیشه خاقان بهمال
دولت آنکه مایه بر ملک چو چرخ
در یا کبریه موبه کاینک مر و ازال
بس ملکها که بخت جودش یک سوار
هم خنجره اشرف از طلعت بهمال

هم برنگ بمانم و عوارا و قیسه آن
 آن داوران که در سبزه بوزند و در
 بانوی مفرق حسن زین فرخ افران
 آری چه انوشیروان از هم جان و تن
 ساریست منش بکه بر شمشیر هر چهل
 آجال با شمشیر در ناز و در تبار
 نامش که بردست کوه دست خجسته
 مشاطه ضعیف و شامه خسته و
 درستی خجسته ز شمشیر بود به هر
 یک نکه اش ز نو نو با نکه ری سکر
 آجال و دانا شمشیر در حوضه بزرگ
 هستی که از آرد و تن شمشیر
 باز و چون یک فادر بیان در پنج جان
 شیران می زبیل اند از جنگ جان کل
 خورشید دای او اذات از شمشیر
 روزی که نیر دال بر اندر چرخ دال پست
 سوز و دران شیر زبانی آتشین پرند
 هر ارم و بر هر سو خرمند و سباه
 مردان جنگ جوی چو کمان مرد و خوا
 بسنجار چرخ خشم کوهان با بخار
 یک قوم در ننگه و احسبه امیران

شمشیر تابناک به تنهای درج پوش
 چون روشن اختر است که از کوه غام
 در آن بهر اندر او تجسس آفتاب شمر
 از کوه غمزه چو بر آرد ز جای رخن
 بر آرد که بر زنده از جبر چرخ او
 غلبه بر رخ جان بخت او چو در ضرب
 بس کوه کوب ملک که از ماه اختر شمر
 ش در زمین چاه و مهر بر فلک باز
 ای آفتاب رحمت دای اختر شمر
 ای چرخ در حرم نور بهر آینه خمر
 ای خواجه شمشیر خاک دوت بخت کین
 ای عدل تو ارم نور از کوه غمزه
 ای کوه خضایل تو قفسه اسرار شمر
 ای کوه زه مار و همه خسته نور کیم
 ای حادثات بخت اعدایت را ختم
 ای خسته نه فلک ز شکوت کی حدیث
 ای اختران ز نور آرای تو خلک کس
 ای در زینت لشکر چون یاسمان نجوم
 و دندان کزای کار فلک از نو شمر رنگ
 جان باغبان بکوه تو آفتاب و شاد
 کوه کجاست نازی و کوهت ربهیلی

بکوه آید از بد لعلای کهن کمال
 چون شمشیر انکسرت که در نو کمال
 بماند و باد و فیه و زنده و دال
 در زمین کوه مرین چو شمشیر از مهر مال
 بس طایر روان که کنایه بخت شمر
 بسال رود خون برین او چو در ضعیف
 با ذلت هموطن در و غنچه و دال
 احوال در معمارک و ربات در جمال
 ای کمان دولت و ای طایفه جلال
 ای همه در و شاق نور اختر شمر
 ای خادگاه شمشیر بیت چهره نیال
 ای قبه خیم نور آفتاب شمر
 ای جوهر شمای تو خواسته شمر
 ای شمشیر بهر شمشیر خشم تو احوال
 ای کیمیا شمشیر خون ایادیت در جمال
 ای قفسه جادک ز نور آفتاب شمر
 ای آسمان ز پرده آیات تو احوال
 ای آسمان رایت چون در زمین مال
 ناخن برای چنگ خضاب از نو چنگ مال
 روانه ز حضرت تو آفتاب شمر
 جواره جبریم و حسته اده کمال

بک آفرین ذات تو که از قبول
تا وصف و اجمال بود حتی نام
بارب برادریده بخت تو را فک

در معراج و اب اسعبل

مدام تا که بود همسر و مادر از قبول
خودش از دل دریا برآید از غیبت
چو آنکه بجز زبیر گفت تو خود شد
بر سپهر جلال تو ابرج چرخ ضعیف
زنی که کم که بلفظ تو را و با بنود
کسی زده و گیتی یافت چون تو غفلت
ز عکس چو تو را می تو روی میسر
تصا بفرض حال از خلاف حکم کرد
تو را چه نقص و چه نقصان رسد بجا و حال
خدا بجا و از تو با حسد ان چو دل
بگرد هیچ تفاوت محاسبه
بفضل عز و شرف و ثمنان به کوه
اگر بعم و عمل بولیب شود حسد
چو در داد تو که زوی زمانه یافت تمام
بکک را بنود و فکر بر تو در فضا طر
ز خواب اول سر برینا و در خسته
ز غفل و داد و ز جود و کم ز لطف و در

چرا قدم نمی بر خوارگاه کبان
تو را یافت بکسی کسی مثال و نظیر
گفت بوف کرم برادر اید تو بر
ز جود عالم اگر بود در زمانه مثل
به پیش هم تو باش چو باد خاک خفیف
که مکالمه عذاب اسبان تو کوئی
بر درگاه یکی خوان جود گستر دی
که نبرد که از جوش کین و بغیرت انیم
هوای زدم شود چو کون ز کوه سوار
بدست زدم حسد ای چو نرزه نهر عین
چنان فشانم تو مارک اعدا
تو جام باده کشی و صدوت خون بگر
تو را چه پاک ز کبد عدوی به کوه
بود جهان تو جود و نوال را نصیب
ز بخت خویش غایت مراد این
برادرش که در آنکه طالع معبود
بریندلب ز شاد زبان گشت به عا
مدام تا بچم آرد بیا و عشرت جم
بود عجب تو را داده طرب در جام
همیشه مهر تو با جان دوستان عزیز
ایمان کند که کند تو همسر با خواره

که نیست جز تو نرادر مسند و اکلیل
تو را ندید بدوران کسی شید و جدیل
دلش بجا و سخا عجب را و به بخیل
کنون بچود و کرم در جهان بوی مثل
نبرد غم تو آید چو خاک باد فیس
که کرد و کوه و شبنم و سلسل سیل
چنانکه مده از است عاجز از تحسین
شود خام چو پش بین و پشه کوه سیل
زین جنگ شود لاله سان ز خون فیس
بدست تیغ سالی و بر زبان تلسیل
که نهد باد خسته انی ز بار برگ بخیل
تو کوس زدم تو زنی و خیم کوس بخیل
رسد ز آتش زرد کی خنل به تحسین
بود پان تو فضل و کمال را نایل
که آستان رفیع تو را و هم تحسین
هر ایزم خدا و نیل کار گشت و میل
که هست در سخن و بجا ز خوشتر از نایل
همیشه تا عجب اعدا بکفر قصه تحسین
خورد عدوی تو را سسک تو بر نایل
مدام مهر تو با قلب و ثمنان ذیل
ایمان کند که کند سسک خواره با فذل

تاریخ قهر خشم

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| تعالی آمد ازین قهر نمک خل | که خل انداختم بر است مزل |
| که ز کلب و گشتن خیا و نکست | که آمد بود لبه از آب دار گل |
| که آن را نفس انسانی مختل | مرا این را شمر بر دانی مختل |
| که آن جفت ز جفت گشت خارج | مرا این فرودس را فرودس ازل |
| که آن بر نور احمد بود بر قازان | مرا این بر خل بر دوان گشت جان |
| که آن سجود اهلک از حاکم | مرا این مقصود اهلک از فضل |
| که آن از فیض وادیه شمس جان | مرا این از نور زبیر دوان شمس جان |
| بلای آن نور خل را در غلغم | که بر صد رش کینه شد پان گل |
| شستند ز نان محضی شاه | خداوند زمین خشم امان |
| چناننداری که در قفس و قفس | ز باس کمال و از عدل شای |
| ز نقش پای سوران نای ملک | مجلس زو حور زوی ملک |
| بیتبه دال پر از خون جان | نکار و شمر بر پر حور ملک |
| به بزل دل که خورده است و دکن | ز بس آن شاه دشمن مال ملک |
| سما خشن را نه کرد آنک داد و | چنان را شمر که از آلودگی ملک |
| بدروشان عمار کرد و عمار | بمسکینان قداخل در قوا ملک |
| سحاب ماله از فیض امانی | شمال قانع از لطف شای |
| نمود از دوات او منظور | بنود از کون او مضبوط |
| زیر جرم آنک جبار مع | نه با او لوح پیوند حبس کل |
| بدیدارش ز کور اجرام شای | بدورانش ز کور اهلک مال |
| نه آمان را چنان سیر سازد | نه آمان را چنین قطع منازل |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ز جگر که شمش بکیش بود و پونه | بدرد که شمش ز باج رای و قتل |
| ز خنجران بر می سبزه و علف | ز کج نور می بانک جلا جیل |
| هی ناگذری با خرد و یخ | هی ناگزری با سپهر و یخ |
| بگرد و موی کش مرد مسبار | بگرد و آتش کرد و معارف |
| چو در میدان محبت کرد و ناک | چو در لودن همه در پای اذل |
| بهر و ماه ازین بانک بنوازم | بشرق و غرب ازین صحن اذل |
| اگر خاتم غرر شید شمشاید | اگر آرم بچشم شمشاید |
| سزدگر بر زبان اندازدم چاک | سزدگر بر دوان ایستادم گل |
| با نخلون مشال بگردانم | بش در دوان بخار شمشیر باطل |
| ولی بی بجز زان خشم در مار | ولی بی شیر باطل و در حایل |
| چو این مشکوی مشکین گشت محمود | بفرمانش ز محاران کمال |
| در آن شکستگر این قهر عالی | فماس با هم جادی اوج حاصل |
| شست منظر فروزه اش خورده | که با فز زده غلغم شد ماکل |
| ز نقاشی که از پرنک بفرنگ | بنقش ماندی شان خط باطل |
| در آن هر سید بود و پادشاه | نکار بخت شیرین شمشیر باطل |
| ز بخت و اران بی سس در حاکم | ز مهر و دایان محاسن در حاکم |
| چو سر خوش ولی بی نش ادبی | چو دسبه ولی بهر داندول |
| عبره رسیده قتال ز یاد صین | رو بچ بکیش بقدر رسانیل |
| صفر آرای مزمار دلی | نور لودن بمقار حنا و دل |
| غرض چون بنور انعام بدوشت | که جاویدان برادر زبیر حاکم |
| صوب از بزم ناز بختی رسم زد | بودین قهر شامش و عادل |

بودن افسه و لخواه جایش
 بود نامادک دلد و رفت نل
 بد اندیش آن اورا بر بر دل

در کتب محمد علی بن

شاه بعد از بهشت ایک با خرد
 صورت معنی فرزند شیرین
 بکر و لکش بری بدله شیرین دوی
 بای نگرش نش نش بکر موزین
 با نگرش از کمره بدله خوریز و لعل
 بر سرش از خنجر کانی بجا
 کرده زباغ و چین برادر او آهین
 بدیش آخته نش نش پناه
 ز غنیمت مجلس نغمه د لخواه ساز
 شاکش از نارون را از کمر از سیل
 برش ربای از سرش نغمه رنگین توده
 سرخ باور دایع مرده را آتش هم
 بام دل خود از نو باز فرین سخن
 گلک من و کس شاه را این مرد در ده
 حقیقی شاه ترک ملک خدای بزرگ
 آنکه از نو گردن شاه آهینم روشن نهان
 و آنکه بجا ک در من یکده جان کین
 اینجمن جسد باز درون ملک آهه مبارز

پیشکش کاسان ناهیه سانی بران
 یکسر و شاه تر بر زو ر تاج و سر
 دادند داد افسه در زاده مردی و مرد
 خا صه ولی عهد شاه کاهه و دین بانها
 شادان از خلق او خالق کجا و خلق
 خطبه شاهی بنام نوبت عیدی بنام
 دولت و حضرت قرین لیدر دم حسین
 تا جبران بر بر برادر آن تاج دور
 باجستان از غلوك کچ خشان بر سباز
 ناله ایچم بچرخ کایک مارا اقول
 نقل علی و علی در برادر ای و علی
 از کف آن شاه را گذشته هر آینه ک
 کسبه کیتی نور و مسیه با ز خط
 ابر بخاری سیاه برق شری بنای
 این دو چهر جان و تن واسطه فرشت
 از چه زده آتش که بان از کمره و آواز
 چون بدم بوشند ز غنیمت چون ک
 گوهر آن بی بیل بست اجل از شمش
 می خوام سر دورانی از آن حسنه دور
 باغوش کش در رنگ عقل علیل عقل
 صبر نایش کرای کای قوم را او حسه

از رخ شهنشاهان دلد و نفوذ
 مهرش ملک یک چرخ دوش مرد
 جدر دوش بزد و پست مصر بحال
 و دهب بر کوزه فایده برید بحال
 تا از آن بر تیغ او سیه بجا و آل
 بخت جوان با نام ملک کهن لا زل
 همزه سوز از دین مرد و سوز از شمل
 سامه از سول کز ناطق از چم لال
 بندک از کمره زنده کسل در لال
 مسیحه در بایکان کایک مارا اقول
 ریزش حسه و بیل منت کز بیل
 توفه زده چون رما و خا صه در حوال
 آهینم کیهان خود ز چینه نال نوال
 دشت و دل راوشاه زلد و نه نوال
 و امن ابر و دمن جلوه برق بحال
 با زرش افزان با ایدش اتصال
 کردن و هم دکنه را زوی عقل و عقل
 قاهر بر هر عقل قادر بر همه بحال
 از آنکه خوار و حسنه و دینی بخوان در عقل
 با خورش کش ز شرم جرض علی از عقل
 جرض نایش سرای کای قودایاک خال

کفر با آن که بین ملک از این سخن
 پای باز آید نه آنکه نیالی بس
 غم جوید خال چیست این بر کوفت
 غم جو خاک درین که بیدار و سنا
 ناکه ز دم با قاف نفس پیش را نشل
 کشت بر آن فرو تاب است صفت شرف
 پای حوادث است آن ملک در لعل
 و بخت است پای کتب ضعیف
 در کف و نفس گوی سخن بوی بر
 از چه ز روی جل شدم نگاه بر خود
 در نگین و کان که ز روش آسان
 دشنه این با ملک نیزه آن نهنگ
 چرخ سنی دال است بر کوفت دال
 هر چه شیران خاک گرم همان نهنگ
 از شیب شیر و پل خاک بر چرخ چل
 که نگین و لعل در غلخه خلی سنان
 کاه زخم جام حاد و در اعظم
 چون نگین ز امرش و چه اثر مباد
 ناکه کرد آن بکر و آورد از نال
 لعل او با قضا صد مه او با قضا
 الفت رنگ و سب و صحت بر وی کباب

کتابخانه

سوز بر بندش حکمت آن چنان ملک
 که نه بدین و ملک تیغ ملک یارند
 از دهر سب آن او این در قیاس
 ای ملک آن خبر خسته روزگار بدین
 چشم نگر از نگین خمر و دالک کزین
 قصه نام آوران خواند ای داد و درین
 باج بر آید و سبانی نری در کعبان
 که بجهان هر پریش است نه نام خوش
 در قفسه بدون کنی نام غلام و بی
 خاک سب بر سر ای داند ای پای
 دوش غنیمت کشت از دور غلت که بان
 کفش اری ملک کرد و اشرار
 ز امر خدای کشت غیب علی کشت
 یک پس این موی پای بهید و خدین
 خلی شسته غنیل راه ستایش طول
 که نه تو ای ملک در بر و او را که
 ناکه از دل را زوال همچو ابد از طروش
 ذات همچو شش را کل ابد و سب

قصه از دهر

اندرین دوران که از موی از موی
 موی و سب و سب و سب و سب و سب

تماشای چشم جزو برین در داور دوست
 بارشان دادم میگو با بر و هم در شان
 جسم از در با و کان زافار کف در بر
 خود کو کا را خا و نه دانی که بسبب است
 پس ز حال مرغ و اشتهار چشم که نه
 یکسوم و دو سه که در آن زمان که کشند
 زمان هر اسب که نه در پناه و ادوی
 کج و فخر را چه چشم باز کشند هم در
 نقش در جلدی ز دست و خاشاک و جلدی
 پس ز ملک و مال چشم باز کشند هم که
 ایک ایک زب کبی پاک مولودی که
 مادرین که در در آمد ملک آن مولود پاک
 زرمه از خاکسته چون تنگ مانی و صین
 در برم زانورده و بنها در رسم ادب
 نقش خاتم را شالی این از دست خضر
 زرمه را چون باز کرد و دیده را باز
 یک فرخ لی چو زان مایه ان خاشاک
 من با یا با زلفشان که بان دم در کشید
 کفشان میان هر جهان کون را که را که ان
 بهر این مولود و هر یک خدی که کشید
 این دو خود را با و که ندی که کشید

چرخ و اشتهار نیز بهر روز که کشید
 کج و فخر نیز در کج خسته ای محض
 ملک و مالند این دو که این در خانه
 مرده زان مولود و آورده بی این عهد
 آفرینان خوانند یک و گفته خنده این
 سر بر خرم زین کبی فرزند و خج
 راجی پذیرفت پشت از خنده چنان
 پشت سر داری قی شد راست کش از پیر
 آفتاب که ان جلد اسبعل خان
 چون بکین کرد و در زلفش از بی او
 زنه و همان دمان که خسته خور
 از نسف لطف او آب روان با حسن
 آستین و اسب کوشش بان چه دریا و شتر
 مایه ان بریان زلفش چون پیر با کبر
 که هر آفر آسمان مرد دلفش در بر
 خرم افلاک معذ و زلفش خدی یوسف
 بهر بی با و بسی بهبه ان از خج
 مایه که بر یکدی را که نه دوز و یک
 کو بهی و اندیش زنی و دو کان یک
 لک با فردوس در دلفش که کرد خج
 شمع کج از کی تنایه با آفتاب شمع

رنج بر دنیای کشتن بر چاکری به به
 از حوادث تا بدین مولود و یاس
 تا بر و یاسه لک جاوداتی انتقال
 تا از من یاسه در آن کشتن این خسته
 زانکه زاری بی او را بهر حال
 بنزیر رکاه نور و کون فضل از فضل
 کاوید از خسته این فرزند فرخ و کمال
 آسمان را در و از خج کمال
 کاوید چو یکا از خسته خنده خود را به
 چون بکین آید فرزندش از بی او
 شزه شیران ثریان را که در کج
 در نینب هر او با و سبک خاک کج
 آستان و دلفش بن چو کمال
 و شران بر زان زلفش چون کج
 در هم آفر از شرا کین کمال
 دیده ابرام دوز و زان من رومی
 عصری با و بسی نام آور ان کاو
 باکی که دلفش را به به پوشه خال
 کو بهی خواندش زنی و شج
 لک با که دوز و شج
 هر دالی آری سپاس به به

سفر اندر کوه سه اوج چون بجان اندر کوه
 آنچه از مریضی خیال است از راهی صفت
 دست پرورد و نهنگی که لب از کوه
 بر سر ز ما جداری دست شایان غار
 ای خوش آن پرورد که در چنین پروردگار
 چنین کوه بی شیری که زان چنگ و کار
 از همایون مریضی خاتون خیرات حیات
 روزگارش پاک پوری کرد و پیرایه کار
 کوهی که در اقطار آری جسم آمد شرف
 باش تا با بی خفاش ملک در آفتاب
 باش تا از عهد در اوان فرود روی
 در بر گلش نباش منبری در با جود
 بر کند از هر جگر پیکان جودش خوار
 در فغان گلش ز کوه را بر آید پیل
 بکوی زافراخته سر بهش بویا رود و بیل
 از شر در رنگ طوطی لامکان در آخر
 چشم سر و داری از دورش که بر خاک در
 در خطر چه بی دل چون جریح افسوس
 یک جود و صبر کمال آید از زبان مهر
 زانسان نارنج نو که در چشم کلک صبا
 ناکه در گردن و ناکه در خورشید تاب

منتهی

منتهی شان سایه دولت درین گوشه
 مستطون یک در طریل و دو جلال
 در کوهستان حضرت سلطان
 چو ز جفت حمل میده از خطم
 نگار خانه مانی شده صحنه باغ
 خطاب و که بر نقش خطای همچون
 بر دی سبزه نورده طارم سحران
 تریاخ کرده بیزوی باد طغیانی
 چو آذر آتش از آزار از چادر کون
 شراب در غنی از نیست در غنیمت باز
 درخت کشته ز بزرگ کوه سیم اندام
 سوز نور و حداتی شقایق خندان
 کند خنده با جاز موسی عمران
 بشاخ سر و که شده رنگ در حلقه
 سر و سار بجان زو طراوتی طرب
 ز جگر و جگر کشیده چو بار به آینه
 زنده بر دق طراوت کهنای صورت
 ز شوق نغمه گویند کان سلسل و سار
 نهاده گوش بانگ ساز مرز گوش
 نه جز خنده ز کس بچو پیا چشم
 خوار و سر و صورت بر سازه چو خرم
 ز کلهای شکوه شرف نده در م

زبان کسوده خاد دل بدش از رخ
چو به لاهی دلا و ز دلکش سببا
شنش که که خاک بدش در که او
چون حرم اودا اهل می بستم
بجاکش از آن پس خرد نظری خرا
کف بگویم و حاشی میبسته سجا
یکی چو بر بهار یکی چو برق میان
نکته و نمه پیرش چو بر زمین پرنه
فلام ظلم چو شمشاد روی اگرستی
چون و لبه جهانیش از زمین ویا
کنم بگویم ز کفش پان کا مد
زین حضرت اوست بود جای ملک
ز طوق حاجت او کرده اند زین
برده و دادوی از صوفی محبت بین
بروز زرم بخت آفتاب رایت او
رو و بهاد از آن شمت سلیمانی
کند فکر بقصر جلال او ترسد
سرو صیقل بخش و کز نه نایاب
زینش عاونه بر هر دلی که آید پیش
صبر روشن او کز نه بجام جم که آید
روان خشم در اندیشه ز اخگرش او

کمی بخت زید و کوی سبب
بلور خفگی شاه و اورا چشم
قد سپهر زید و جو و آید
فتا دوم در اندیشه حرم حرم
که آب در دهن او و زین طبع نغم
صیل او هم در ویش بگویم او هم
یکی چو صورت زشت یکی چو صورت دوم
کنود رایت حدش چو در زمان پند
لواهی چو رنگون رنگت در عالم
که آفتاب نوال است و آسمان کرم
کفش بگاه کفایت خزون ز کفایت
رواق در که او کشت سجده و کاه او
بطوح ناجوران ترک و نازی و دین
نگسته عدل می از کور بخت چشم
همان کند که کند آفتاب پایشتم
بروز کار و بد خشمش چو خشمش
بی برش برین چون توان شد از نغم
ز غم آینه دهر داشت رنگ ظلم
نهال کلف دل اسایی او بران هر سر
چو ادر است چو دیاسه ابر عالم
چو جان بود پیش ز اخگرش رستم

بروز زرم شه انعام و سپهر ان
لی قای حد و محبت های طوفان را
بانی ملک چو چو ساس این عرب
کینه خیمه او این خیم زنگار کی
همان زجو و کفرش گشته با خفا معر
بنام نای او خیمه جسد لاری
اشا کمره او نام مستی پادارینه
ش از لالی روکش تنی خزان بی
بر آن شسته شسته جو نیزه چشم
خروج کوه خورشید چون شمشیر
از آن لالی شود لاری و در شک
رند بوسه شسته شاه راهی بدم
قدم مستند جم زده پادشاه و خیم
جلوس محلی نه بود و مستند جم
به صباغ نهد شاه اخوان مقدم
خده و چسب رخ مکان خمر و مستند جم

بروز زرم شه انعام و سپهر ان
لی قای حد و محبت های طوفان را
بانی ملک چو چو ساس این عرب
کینه خیمه او این خیم زنگار کی
همان زجو و کفرش گشته با خفا معر
بنام نای او خیمه جسد لاری
اشا کمره او نام مستی پادارینه
ش از لالی روکش تنی خزان بی
بر آن شسته شسته جو نیزه چشم
خروج کوه خورشید چون شمشیر
از آن لالی شود لاری و در شک
رند بوسه شسته شاه راهی بدم
قدم مستند جم زده پادشاه و خیم
جلوس محلی نه بود و مستند جم
به صباغ نهد شاه اخوان مقدم
خده و چسب رخ مکان خمر و مستند جم

تاریخ باغ سحر

لوحش که که شرف دید و کرمند
بیکم از نمان تن جبهه چشم
آفتاب است و در رایت و افلاک خیم
در سهر مشی آن تاج ربانده جم

لوحش که که شرف دید و کرمند
بیکم از نمان تن جبهه چشم
آفتاب است و در رایت و افلاک خیم
در سهر مشی آن تاج ربانده جم

آسمانیت ولی بحسب او در و گوهر
داد بر خسر و از ابعادت پر تو
آن خسر پر زده غلاور دارا رایت
چون بسجای زنی زرم چنانند توین
سرخ و دیگر دوازندید بدست تان
آن خدیوی است که بر درکش ایجا
همه زان زرم ازین شوخه تیر نیان
بجکادت چهند پای میده ان بدال
هست در گوش عدد و غره او صورت
چون بی بدل کوخواه بر افش ندگر
بزبان کرد خوب چاک زیا و سخی
چون بر دخته جفته چوخت ی چوشت
همه به بر شود از موکب خیز و زین کرد
چون در ایوان بکه بدل نشد تخرن
رنک ز رز و کند چهره این زوین
یافت از نازک اوزین و زوین
بود که خسر زین شرف نازک کی
شیر بکشمش جلوه کند چون پیر
رایت نصرت حج آیت او از پید
بد و از بی نامیه خسر فی او
منه ریح آمده شان همه در جگر ظام

آفتابیت ولی بر توان جود و کرم
زده بر او رنگ کو مرث بفرنگ قدم
آن کو مرث لقا خسر و شوکت ششم
چون میده ان بکه کسبه بر او کرم
دم نیا و زدن از فقه به نیر و سیم
آن عجمیت که در خورش ارباب
همه از شرم ازین پیشه ندیمان ندیم
بعادت چو کجای بایران کرم
هست در چشم ولی طعنت او هیچ
چون کی کر زرم به اندیش بر او خشت علم
بدان خجست خجست خاک و کرم است
چون کشته تیغ خنده چو قضا میسم
همه بپای رسد از خون بد اندیش
چون میده ان زنی زرم چنانند اوسم
موج چون سرخ کشته طعنت این بلی
دید از خضر او رقت و عزت خاتم
بود اگر خاتم خضر شرف خضر جسم
ز نهینش که از دل ایران اجسم
آسمان شعله همه مهر و دین بر
خاست عرش برین چون فکر کردن
ملک کشته خدولان همه در ملک ندیم

نه خفا میند از نسیم بهاش یک کام
قصر جاش کبر افلاک شده بای فکن
حق باو هم غلط کار و را خاد که بان
نور او بود چو در کوهر پاکش مضمر
در بسته نامه چون او علی ملک کرد
ملک ایران که شد از جور و حریفان
که بیامستم آمد بجهان منزل بوم
رای او کشت چو مقصور بر آب و دی
طرح این باغ میکند در آن ملک ملک
باغی که استه چون باغ ارم بگو بود
زان در رخان که کمر دود زده زکار
یا که شام بر افلاک بر آکنده بخورم
که نه شاخ آمده بر کلین آن موسی بد
کشته جیش ز چو رود صلیح پیر
تخل طوبی بر تخیل دلا را لیش غار
کشته بر دود آن ندره طوبی مایل
که نه این باغ بهشت است چرا بچو بهشت
ساختش ازین درویشان را مانده
که نه مستند در خانش چرا چون مستان
هست چون ترکس خنجر خوار و لود
ساختش مجلسی دلا و جود می دبا

نه قدر مستند از چم حاش یک کام
و هم از عرش برین خواست بایش
کی بستم بنوان رفت برین نه طارم
زان شرف آمده مسجود ملک ادم
که بود در ملک الله تعالی ز علم
عدش آباد خان کرد از صغار کرم
زانکه درانه نیت بد بجز ارکان
سر بقصر خلکش بود مقصور مختصم
که چو خجست ملکش با دور رخان خرم
بدل باغ ارم از خشم او داغ الم
بر تو مهر در آن آمده درسم درسم
با کف شاه بر آفاق بر افنده درسم
در نه باد آمده در عرصه آن عرصی
کرده فیض ز به جان با تین جان
آب حیران بر آب کو ایش
خوزه بر رسته این کوثر و شبنم
بی غمی آمده در طینت پاکش بد غم
نور نه لای همه چون با دهک را نام
دست او زده ز لای همه در کردن
ساخته لاله مسبوخی دهدش از شبنم
عره اش خجست و سبزه چو صنی ظم

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ای ذات از اصل وجودات متوخر | و بی نشان تو بر کل مشونات مخدوم |
| ای کوهر پاک شرف زاده خوا | دی در که عدل کف دو ده آدم |
| ای جود تو چون مرید ذات تو عالی | دی حکم تو چون قاعده در ای تو حکم |
| ای کردن همه ام بقید تو مقید | دی جبهه تو شمشید بد ایخ تو منور |
| از سیم سهام تو شکاف دل آتش | از چم حم تو که از دین شرم |
| تبع تو چو ماه و دن خند و تو کتان | بهر تو چو مهره دل اعدای تو بشم |
| اکت تو تالیسته اکثری جم | آری نه بجز خضر جسم لایق خاتم |
| غرق تو بود در خور و همیم کبانی | آری نه بجز نازک کی در خور و هم |
| در پیکر کاران کعبه از بی دل و زهره | در مخزن فارون کعبه از بی زرد و هم |
| از چار صفت چار کت آمده جبران | این چار بود که بران چار شمر |
| از خرم تو ز کعبه و از خرم تو جوشید | از بزم تو خورشید و از بزم تو خورشید |
| جاء تو سهرت که در منطقه اوست | نه قبه که درون چو یکی نقطه مبهم |
| شاید که یکی بود و فاک درت | در بیت که که دیده قد چرخ برین غم |
| در منطقه حکم تو بشی و ملک نیست | در عالم به تو جهان چرخ برین غم |
| احکام قضایا و حکم تو مثبت | اسرار خد در اول دانای تو ملام |
| در لطف دل آسای تو کوثر شده مصم | در قهر جانشین تو نیزان شده مصم |
| زخم شود از قهر جانشین تو نیزان | بیران شود از لطف دل از دوزخ و هم |
| با بریب تو نمائند اثر کان | با یمن یمن تو نباید که سمر |
| دست تو در چو تو یکی موسی و یثعل | جود تو و طبع تو یکی عیسی و هم |
| حرف کرم جمله کرمان شده حاصل | ناگفته حرف کرم از گلخانه و هم |
| از عدل تو سخاوت شده و سحر | در عهد تو سخاوت شده و سحر |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| با کوه تو جود و جود آمده تو نام | با دست تو خورشید گشته معنار |
| از معده قدرت سرری تار جسم | از رخ لطف اثری جسمه کوثر |
| در پشته زانده که در ذوق و تنبیه | روزی که ز شیران بکاک افکن مید |
| هم چرخ متعلق ز تخیل خست زده | هم از من جوی ز زلزله رود از جی |
| در زخم پریش تو چو شود طوطی پرچ | دلنمای دلبسته آن شود از چرخ برین |
| که پشت معارف شده چون شکام | که قد مبارز شده چون نه سنا |
| فوجی ز سر عجب فرو شده که در هم | فوجی ز زکین همه کوشنده که قفل |
| اندیشه از خفت خال در غم هم | چون روز قیامت بود به سجده کسی |
| بر خشم غی روی بکف ماک و صدام | آن روز بر آفتاب چو اندر صف بجا |
| که کیف بجان سوزن کن دانه و نه کم | نه چنبد بل از من این دارد و نه چن |
| هم بکمر و ان ز حسم تو مقید | هم کرد و ان بکینه تو مقید |
| در برون جان نیز تو چون نایب هم | دختران خون تیغ تو چون حاد و هم |
| ای خسته و هم کو کعبه با خرم مصم | شکر چو کعبه ز بی ملک سستانی |
| کش پست نماید بر بر این برنده ملام | و اندی بی سحر به سوی حساری |
| بر او چو فلک که بر توان رفت لبتم | بنوان خسته از من این از پای تو هم |
| چای است خمر برش این چرخ معطم | چای است خمر برش این طاق خدای |
| شادانک حلاوت آن قلع حکم | چون مهر که کسب و یکی حله جهان |
| و او روی شیر بدلیش خسته هم | رو به جلای گشته در آن قلع حساری |
| فوجی بقاوت چرخ زاده و هم | فوجی بشیاعت همه چون پوزن میان |
| در طوق تو اکنون بچشم ملک متعظم | بودند چو شیران بجلای ملک سستانی |
| از تیغ جانشین تو سحر و هم | که باز گشته در بر از حکم تو کوه و هم |

از بیکرستان پس گریخت تو بلبس
نوشیدند از کون که ز چشم تو بود پیش
ای چشمه زان می بنوایی دف و پی تو
التماس که به بنیسه وی حیات
دربست که گردون ره درگاه تو
بجروح شود کردی از بر حواش
بودش مرض حسرت زان بکشتوی
شد خم حیات تو از بخت با ن
بر بند مکیاب ز شاخند کجای
بوی زده غنچه چو از مدح و ثواب
باد ایجهان ناز قضا و قدر آید
اجاب تو را عشرت دلخواه بیا

وز ناز کن نازک ریح خوش
شده همه اکنون که ز سیم تو بود
وی سه و چنان در چمن عشق طرب
بر ملک تو هر روز تو و ملک تو
ست بد که شود در حرم قرب تو حرم
می باید از اصفه الی ساسی تو حرم
از شتر سیاه ز رک جان عدو
چون خم رسالت شده پرستیدم
مدحی که در آن ناطقه شد آخرت
بکش از زهد صدق و ارادت به عاوم
بر جان فیه عشرت و بر جان عظم
آید ای تو را محنت جانگاه و ماوم

در صبح خواب محمد علی میرزا

شامگاهان چون فلک افراشت رباب عالم
که در رخ در خلوت غریب نهادن چشمت
گشت ز جوی نهادن کسبستی جوی
کردم آنکس حرم آن مرده خورشید چهر
با فروغ آفتاب طاعت او بی سر و رخ
ایوان شیر گز او نه تمام
کی ز در چهر او سپید او شد چنان که
آن چنان شد که با خیر منشی باشد چنان

شد کون انوار او در عالم
ز قدم اهرمن شب بر فراخت جرم
گشت اهرمن نفس این عالم جبریل هم
تا به چنان از مشک ریح و دل از قدیم
آفتاب بخور از آن چون جبریل صبح
چون نگاه و لغزب اهرمان سکام هم
در او در مان و حور و لطف و بد او هم
ان سیم باشد که با خیر منشی باشد سیم

بهر خیال او ندا هم در دوران تخت
نکته او نفس در دم باشد از چون و چرا
کفایت ریح از جانی که در لوح وجود
گفت روز او از درگاه تو رخ بر تافت
دولت آن شهنشاه از آناه داده و الا هم
ای برادی و قوت کشته در کجی صحر
ریح رحمان را بودی غایت معین
در خیمه روستا اسرار ملک از کف
عکس اما و جرات صحر با وجوب
بشکستی از کز زبیل افکن جسی پادشاه
هم صیقل مرکب در زخم چون صحر
رای تو در ملک داری است کجی افکن
هر که سر و در کشت دارد سر بر کوه
گر نبودی کون تو مقصود و حرف کافران
علی رخشان باشد رخ منظر در کافران
خون تو ما عکس کلمات باشد مستح
بگذر و شیرینان که این از جوی تو
چون فضای پاک است بود در حرم
گر گشتی دیو و حتی در خفاش کایاب
نخست از شیرین جسم اعدا به زبانی
خبر اگر با تو شسته جنت زان کجی بی

بهر وصل او بخیم در جهان از پیش و کم
ذکر او در دنیا غم باشد از لا و نعم
بر جود سیم ز دست بخت تو
ز آنکه رخ بر تافتی از ذکر که خرام
آنکه از تربت بفرق خرقه آن ساینده
وی برادی دم و دست کشته در عالم
آب جوان را بود بر خاک از دست
آشکارا سیم احوال جهان در حرم
حادثی اما حدت کشت توام با قدم
بشکری از شیرین دوران می بنوایی
هم خیمه روستا در زخم چون صحر
ذات تو در ملک کیری است خرقه تو
هر که رخ از رخ کشت تا به ندیم اوندم
دست قدرت کی نبی بر صفحه منی
کر جانی غم کوه خارا را شک
عدل تو تا راجی دهر است دانه ختم
بگذر و کرک دمان کر سالم از جوی تو
چو حرم آستان بود در حرم حرم
گر نبودی لالت روزی در حرمش حرم
کاروانهای روان سازد روان بوی
هر کسی که دانه فرق آمد من را باورم

کافرم که خرقه ام باشد خسته و خسته
بمن کشت که در کام زهر جان کن
چون زخای نوات مایه بامد زار
کامکار اگر کسب از دست گیرد زار
این خایت که در عهدش کجاست
تا بود و هواده روح منده ایامش
با دور جام نکو خوان تو شسته

مشرکم که بر صدها که کند ستم
با تو خاستان مراد چشم کلزارم
می برد رنگ از غلین که در چشمم
دور ماند از طالع منوم و از بختم
که ز بخت فی حدات در بختی کرم
تا بود چو ستم ز غایتی زهر خشم
با دور کام بداندش تو زهر الم

در ستایش حضرت صاحبزاده

این ستم در مدح شه مجتهد آل آورده ام
این ستم از بهر عقد حاجان خورش
این ستم از بهر عقد حاجان خورش
فی زمان ملک سکر بر او سر بایست
بایست از غلای گلستان در شمشیر
که در باغش نقد ام بکین بکوش اوین
باغش نظم او آورده ام نظم نظام
باز نوی نیر وانی کنده پری کوریت
باغش شمع خیر از ناخسته دی
کند نانی را اندر شمع سبیل کرده ام
در برنگ نگر از لب شکر افاده ام
چو سیدانی که بر نظم که از ناخسته دی
آب نور خدا خصل شاه آفاده ام

در شایس خویش را بشیر منجی آل آورده ام
تو حواری صدها خج و دلال آورده ام
دخترانی رنگ ربات جلال آورده ام
این سبیل بایست از کسب نال آورده ام
هر دفع آفت جین الکال آورده ام
چون بکوش احمد آهنگ بول آورده ام
پرنزالی هم بر دیور نال آورده ام
پیش عورتان مشکین خدا و نال آورده ام
چون جمل در عرض ناف مرال آورده ام
پارکینی را بر آب زلال آورده ام
بر در کج در بر کف سفال آورده ام
شاه شعر از بی عرض جلال آورده ام
خج را آیت و آیت اباب جلال آورده ام

آنکه از دور زمان کویت قضا از بهر او
رو کار دولت او را که با دایا و دان
بر شالی کو در بهر نفاسم جلالت
بیر به خواش چو خون و کو کی دهم
از بی احصای اولی پایه جلال او
دیدم افک را زانچو ضیاع شد و ام
با قضا کف قدر در پیش شاه سبیل
که تو چشم بخت او را لایبام آورده
در تو صدها ملک کین ز بکینش کوه
در تو بستان جلاش را عداوت دای
مهر کف ماه از چشم فروغ از روی خوش
دختری من بخوبین که خوان بد خوان او
چون کف از بهر کفرانی که دارد و چار
از بی آن باره خورشید و شمشیر
ابر کف از زبان زده کین باران و برق
که از ان گشت کو خواش شمع آورده ام
خصل کف اظهار قدرت جنت چون شعله
در قضا رض جلدی که از غیب این نا
بر بهر اعلت خالی و اینک صفت خوش
از بهر چون بسته دیم زین افادش
از نیت دات او را کرده ام کینه

امند دولت فرخنده خال آورده ام
حاصل آثار و در ماه و سال آورده ام
چون پیرش سر بخت دستال آورده ام
خون او چون شیر از ان بروی آل آورده ام
که چو سبب افم خیالی بس جلال آورده ام
طیر او را که را نازدیش بال آورده ام
خویش را من با تو در قدرت مال آورده ام
من زمان و دیش را لایزال آورده ام
من نجم خام او بال منال آورده ام
من در آن بستان قدش سر کش منال آورده ام
خود از برای او تا در خیل آورده ام
خج سبب از انک او را جبره آل آورده ام
مخ از پیرین کف فعلی از جلال آورده ام
گلستان را زان شران جو در جلال آورده ام
شاه را بر سیکه او به سگال آورده ام
که ازین جسم به اندیش کمال آورده ام
من زبان از کف ناشیسته مال آورده ام
کای کرده این ناز را لازم کمال آورده ام
در وجود او سبب حد کمال آورده ام
خصل از ان محرم بر من وصال آورده ام
تا نیت کاینش را جلال آورده ام

هر که گفت از مهر او در چاشنی که افروخته ام
 شام عهدش را در پس صبح بکشند ام
 پیش قدمش داده ام برستی بگردن بخت
 کوه را با علم او چون درین گاهی داده ام
 بر رخ بل و دل همان ز رنگ خاطرش
 در دیرستان کنین لوح محفوظ از گشت
 زنده از گوهر دین و داستان بارزده ام
 بجمع حبسته ای آن در اوراق افکند ام
 بر سر بر آستان فرو داده ام در احوال
 خوش را از سایه اش بر سر کله بنداده ام
 جوهرش را آسمانی بی غبار کرده ام
 بنده آن را که آمد ششم از رنگ خوش
 چاره هر بر زمین در پست رسته ام
 از درش را با سپاس گنج و گوهر کرده ام
 لب فرو نهد بان از این فضولی اندک کن
 در چنین فضلی که کو به خور و تحول گل
 در و گوهر بر زمین و بر شمال افکند ام
 صوت بر بستی با بیک بیکاد که داده ام
 را بر گوهر زنجاری جامه الماس کن
 از بی عرض جمالش به این چنین
 هر کسی گوید که من بهر شاه تخت شاه

هر که گفت از کین او در دل حال آورده ام
 صبح بختش را از لی شام زوال آورده ام
 قهر بای خود بر پیش زانفعال آورده ام
 چشمه با زمین رنگ در چشمه جبال آورده ام
 چمن ز بوی و حقد و زخمه لاله آورده ام
 بر قالی قات عیشش مثل آورده ام
 بر زمین برق میان بوزش لاله آورده ام
 متصل خضای این در انفعال آورده ام
 پس بولهر اندازان چشمه مثل آورده ام
 خصل را از پایه اش بر پا حال آورده ام
 شمه اش را آفتابی بی زوال آورده ام
 چون دو جهان از در خوش خود زوال آورده ام
 به چو طوطی کنین پروبال آورده ام
 به پیش را با سلیمان در فعال آورده ام
 جلد را مجبور در این آستان آورده ام
 در خراج عالم پر اشتهال آورده ام
 لاله و گل در و باد و در فعال آورده ام
 لحن موسیقار در صفار نا آورده ام
 نشسته کن کوه بر اندام جبال آورده ام
 طایران باغ را در قفس و قال آورده ام
 دایه در ج کوه و حقد لاله آورده ام

این کتب در کتابخانه
 سلطنتی ایران
 ثبت شده است

این کجای دایه در ج در حقد لاله
 آری آری جو شده آمد با سبیل
 چون ز توصیف ملاش عابدم خم
 تا که از یک جنازه ک او این و حذر
 پایه از یک نه با دایه درین معنی کن

هر که دستنی و هم دست سوال آورده ام
 زین تخت کز بهر شاه بهال آورده ام
 بر دای آن خد بر دوا بحبل آورده ام
 که غلو خف در عالم در فعال آورده ام
 خرقه فتنه در لاله در صفت با بال آورده ام

در ستایش حضرت خاتم

دوم از آسمان سبیل نام
 پادشاهی جگر خدای سپهر
 فتنه آسمان و جو زمین
 لاله و شب بر میان کنین است
 باشم از حوادث دوران
 سینه بچو کوزه خفت و
 ز آتش لاله ارش بر میان
 بنود جبهه ز دود که فتور
 بان نه بنداری بی سیم که من
 شکر که که خسته و اعظم
 آمد از جود شهر بار جواد
 پایه ام را نرض افلاک
 تر که مغر خاک در هر شمع
 کاس عیشم زباده کلونک
 بی حسابم بود منیاس و عذار

روز و شب خون دل چو باد و بیا
 بر او نم نهند کجای ادا م
 رسد م هر زمان زلف و دام
 تیغ خورشید و بخت بهرام
 آیدم از نواب ایام
 دیر و چو شیشه بجام
 چون سپهرم ز بزم بهرام
 بنود جز سبیل انگ فام
 نالم از رنج فاقه یا خشم دام
 دارم من ملک ملک خدام
 باشد از طاعت خد بهرام
 نایه ام را فتنه داجرام
 که شود کوش جبر خد در شام
 کس عیشم ز فتنه بکدام
 بشمارم گوید کینه و غلام

در کرم هیچ صفای و کبر
 یک پوسته نام در آلی
 هم اندام من و خون عروق
 ناله مردم در آن کفر آفا
 آسمان دور دارم ز دست
 مالک ملک حسه وی قاقان
 آنکه در چشم خورشید بکشد
 آنکه آتش زند بهیستی خشم
 خدوی کش بدل تراودند
 زده آبیالی است از عیالی
 ای جاندار ای که عدل بود
 ای خضر فربه ای که سهم بود
 روزگین ای قدوس شیراز
 دل دشمن که از دست
 سام اگر لاف عصری زدن
 اگر بپاز چون بزرگ گری
 هر که بگفته دور و غایت
 جان آن از غم فربه بن خشم
 ذات از سخن شش جبهت میکن
 جبهه چون غل از منتهی سرم
 آسمان ز رخسار آفتاب

خرم عجب خواص و عوام
 که نظری ندارد از آلام
 هم از چشم که آفت منتر خشم
 که در تانتر خفت چشم جام
 از در شاه آفتاب ستام
 که بود ملک افسه بن دوام
 دل شیران شسته در آبی
 آنگون تیغ چون کشته زنیام
 مادر دهر و دیده با ایام
 منظره دو آبجالی و لاکرام
 دیده با باز از زرد و زخم
 کور را چه نواله با صند خشم
 بر کشی از نیام چون محصام
 چون عروق آید شش بون خشم
 بنود آن جنبه بجهت سرم
 شربت آن ز آب خورشید سرم
 هر که بنهاد در نفاق کلام
 جسم این از جهان خدای دوام
 قدرت از جوف زبانه سرم
 دیده چون طفل از شیشه نام
 نازند بوم بر دلت هر بام

نند آری سرم بر کن خشم
 رابض ملک از بحر کبیده
 بکف بخت نوبت بی
 بحسره و کان از کف بغایت
 روح شد ای خدمت کرنیت
 چرخ کر یک خورت بنود
 صبح و شامت بجاگ نامید
 خون خشم چرخ گشته حال
 پیکر و ثنات در کو کور
 دام و زرب کور که و سر
 بعلت جرح از باطت قرضی
 دارم اندیشه خسته واکه نوم
 با بجهت معی و جان فشان آه
 ناکشندم بیا و چو دوات
 بر غلامان کن مهینه خدو
 نند بر نظم خدمت دیوان
 کو به شرم بود چو سحر حال
 که بنات به غیر عشته و خراج
 بت مایه سیام و نقل جوان
 بنود جبر برات و یو انی
 کر سببی مرا سلام و همه

تا که یک کسی بزرگ عظام
 بر سر توین سپهر لکام
 داد این بختی زمانه زمام
 چینه ریج و عاصی کرام
 از چه دار و دلاسل و جسام
 از چه بند و جاجیل و جسام
 خمر و غیب روز و والی شام
 به جو خون بشیر او چو دهرام
 کردن کردنات در غم خام
 داغ و فربه چهره و دوام
 رفت عرش زانسانت دوم
 دور از آن آستانه و ثمن کام
 از آقا و بی ساعی مقام
 تیره دارند در بنان خندام
 حرمه دارند کاین که نه خدام
 بل بدیوان و بهد نظم نظام
 لیک سو که من به بیت حرام
 در زباغ و نخلی ز کلام
 به عاود و بکشند قیام
 بکف من و عاری ماه سپهرام
 و بهش نام ز جراب سلام

در کرم هیچ صفای و کبر
 یک پوسته نام در آلی
 هم اندام من و خون عروق
 ناله مردم در آن کفر آفا
 آسمان دور دارم ز دست
 مالک ملک حسه وی قاقان
 آنکه در چشم خورشید بکشد
 آنکه آتش زند بهیستی خشم
 خدوی کش بدل تراودند
 زده آبیالی است از عیالی
 ای جاندار ای که عدل بود
 ای خضر فربه ای که سهم بود
 روزگین ای قدوس شیراز
 دل دشمن که از دست
 سام اگر لاف عصری زدن
 اگر بپاز چون بزرگ گری
 هر که بگفته دور و غایت
 جان آن از غم فربه بن خشم
 ذات از سخن شش جبهت میکن
 جبهه چون غل از منتهی سرم
 آسمان ز رخسار آفتاب

| | |
|---|---|
| زین مشکل از آن کرده است
کج خا رو ن طبع گشته است
که تخت که بان بیا رسوم
لبک زانعام رام کس نشود
پادشاه از محی کاشان
سرت جلد بر یکین حب کر
هم کوکبی چاکه نزدان گفت
وقت آن شد که از برای دعا
که دعای تو خور جان من است
تا بود صبح را از غم و رخ
شام احباب تو عید چو صبح | فشتن بخت و طبع شان خام
نه زیک قسم بکه از افام
که زاری که بن بده ام
لایمان زین کرده که ام
کستر اند دام ما ما دام
داشت از آغاز سورت اهبام
ببینی در بنی الله خشم
دست زاری بر آرم از اکام
زین چا پیشکان خون آشام
تا بود شام را با بس غلام
صبح اعدای تو بیا چو شام |
|---|---|

در کمال حضرت صاحبزادگان

| | |
|---|--|
| بستم من آن که کار نباشد کسرم
کر نه خوجرم پوشش رجعت آوردی
کر کشی زار رحمت عفو و عطف قیود
زین که کاند بر آن سلف نهاده
با چنین جرم و کینه که عدل داد و دادگر
بر درش خنجر که بخای و طاف جرم تو
با دیارب با بای جوی به اشر اشیت
جسم من از موی چون موی دار از موی
کر پاده ز آب پل اندام مانده ستم بدم | کر که کار ری سر و کرجان بوز و داد
داد او دادی بب داد او دادی
سوحی ز انصاف و عدلش زان که کین
خون من که قهر او بر خاک ریخته و خرم
لاجرم که سوزدم جان در خور خنده و شرم
وای بر من که نبودنی صمیم و یاورم
کز تو آمد با بیا از او ج سعادت و غم
بر رک بن بر نهان کشید از ان شرم
رخ نهم که باز بر دشت به از زین قسم |
|---|--|

عقل فطری

| | |
|--|---|
| خصل فاشش کردند در دست تو غم
زین نقاد و بار بار دارم بدل کمال
آتش را بی جوی جگر خواران دل
وزنه با نسی که نهند ز پس زین قورح
تبع سلطان ز تو خوار و عوامانی
سوی من از آفتاب خروید پای
خبر خوش است آن فغان حکم کز
آن سینه شاهی که زیند که کوبد از حال
جهنم کوران چو روی خشم و ان خشم
جود خورشید و من در جهان پر خرم
چون با یوان جایی کسب ام آفتاب غم
دست بر خلی جو بانه ازده سیر او غم
در دل در بای خون چون موی در باد
هم مطیع حکم حکم است رای خشم
هم خروان سلا دهر بر بام کس کس
سالی دهر روزی است در کین زحمه و غم
در جهان غم از جهانان علت کون جهان
هم سینه و کمر تیغ او که که در تیغ کین
کوهر در بافتن کز در فغان در بار غم
خروان را بیک از یکا بر من لوزان دین
خشم نهشته چو مر که بی کسیر در کلف | ماندی چسب رخ مقام زین دو پاک شد
باغالب که چسب رخ نور زین ساغوم
بود اگر خونی بدل یا لودی آتش زوم
این مغالین کاشه غالی بخوان غایب کرم
بر باده نش کن کون کرد و نمایان جوهر
کو تا بر آفتاب غاوری بخت بزم
خاک درگاهش سیر خوشتر بود از آفرین
داور خوش است آن دلاری بخت بزم
کردن کردن چو جسم کز دنان و خرم
صل کردن است دین بر کز دین آن خرم
چون بیدان پاکه دارم استکان کین ام
پای بر خلی چو آرم حیدر از دور درم
در دودن آذکین چون خلیل آذرم
هم قرب خاک در که گشت اوی خرم
هم خروان روز دشت بر بام چو خرم
هر و نه نقشی است بر کون زخم و خرم
دائم این را بظهور است و ذات آن را
کو شس از ای از دوا لقا رحمدارم
بجوهر جان صبح خیزد از شب کون خرم
در بنام آموه این بکار کسیر بزم
در اثر بردن شسته شب بزم بزم |
|--|---|

هم یک نه آرمش زوای خردم
 ملک دلت را زین بازوی هلو چین
 این اثر دارم ز بازوی شهنشاه
 چرخد کش را سوزان خرقه کاند
 مرغی اندک خور و بسیار پر کم کز آن
 آتش باغ شد دو بیکر بر سپهر دین
 آن حمام نیز پریم کاسمان را آفتاب
 نازش کویان برین یوان سیون گن
 زان قه رست بر همه اوجام غلی غایم
 ذکر بر جیس لیکه بر این بنه فیه و نه کون
 تا شدیم در بنم فقلش کوک افل سون
 قهر به ام ایکن در جیش کوک افل سون
 هم من مغفورا آید خراب صارع
 هر روشن دل که من یک زنه جو کون
 که بر پشته سحر من شکور در حدیث
 زهره را پسته در حاک است چک افل
 بارید را فقه مدغم در نشید در حرم
 تیر با شور در تیر سپهر کفین که من
 تروان سعادت در دیرستان دوان
 ما هر دوجوی که من سنگام در کون
 در کون این دلت کلر دین نسل بو بزم

بزم بزم روم آرمش را باقی قسم
 که چه از سبکو زارم که چه از تن با قسم
 آهمن ز کجا خور دی در خور خاستم
 بومه که آید سر کشت قد بود مقدم
 پیمه آمد جان بد خوابان شده در درم
 که دیک بیکر دو بیکر خیز را نی سپهرم
 نامه آجال بدخواه شهنشاه پر پریم
 پاسبان آستان شاه آفرید و نی قسم
 زان برقت از همه حیرام ملوی برایم
 خلبه خوان بر نام دارا یکست در یکدم
 قاضی هفت آسمان دخی نه منظریم
 ترک ترکش نه زین درج سپهریم
 بزم دل بدخواه باشد نام خجیم
 آهمن روز کن تا حشر که هر پر پریم
 زور درخاست قائل بن باغ و چمن
 یعنی آن بزم هماون را یکی را شکرم
 رویتن رانده منور در نوای خرم
 که قول آید شهنشاه را دیری بودیم
 صفی که دون کمن فیه دی از خودم
 در هماون بزمگاه نه بیکر و شل اندرم
 که چون سپهر خسته که جو زین سافرم

چرخ کف ای خورستان نام رقی
 یا نه دغ آفت حین الکاش رقی
 باید که بش از بختی از غفلت غایب
 یا نه من بزمیک خواهد بود کاش رقی
 الغرض که مدعی منظر نبود از حین
 عدل پرورشید را داد کسر داورا
 خنوع غلبه جان بر جسم چنان ولی
 نامم بر آستان بود و کشته این دوان
 چون ازان در دور ماند ز اختر ناکا
 چاکر درین شایم از دور خویشم این
 با که از بی یک داری نیست با جو دوست
 باز اگر از جو پار جو شده پسیم نی
 در نهایت چون شوم هر دم دوی و کون
 زان ملوک این ملوک سپهر یک رقی
 پادشاهم از حدت که بود از شری کشت
 انکه من پایش کلام در باغ شهنشاه
 ذره نقصان به نپندرد ز نور آفتاب
 کی چه عیبی آورد در زردان بکران
 تا سوز از مهر که بود هر که که کون
 آن محل بادت که کونی جودان ای کون

با که نام بیای پاسبان او سدم
 آفتاب و اختران باشد سپهر و حرم
 که جو زار و حشر و دوزخ و آفتاب
 علت کون و فسادم باید فیه قسم
 زور و شب بر بان بکر دایر خوار حرم
 که برین ملوک خسته و آید بر سرم
 آن دم با بخش عیبی من جو شخص فادرم
 مبدع می شک بر و هم متعلق دوزخیم
 آن جوی خواهد شرک این بلدی کلام
 قبله مال چون زاف از آمد این درم
 زانکه من در باغ مدح شد در سخی شرم
 کامر خا غالی سیرین کند شیرین برم
 جلوه که از جلد صبح سناش کسرم
 از ملوک و مله زین ملوک و بزم پریم
 یک دم بزم این کرم نوانان کسرم
 در هر آن دارد که خواهد خورشید را حرم
 که سها دوجوی کند که هر تابان برترم
 که به از خنده که بانک خداوند خرم
 زب بخش نوده اجنه ز جبهه خرم
 چرخ اختر را فیه دغ از خاک با فم

بهر ملک کنی سخی است در دنیا هم
 شیران ز شیر ستمی ناپاچار لب برونید
 در بزم و روزم نمی روزی بهشت است
 وقتی بود که باید کردون بهشت و روز
 تا بن دست نازم خود نکشت اگر دست
 بهد و بخت آخر نفسی شد آن کو
 شایان که شاه کو بدین کتاب حرم
 آن دم که بر سر بر بوش او پناه هم
 چشند و بر خاها در جوش سپاه هم
 کو بی است بر یکنی کو پال بر سینه هم
 چون کر زکا و پیکر کس به یکن کردن
 چون ابرش زمین بوی نام چنگ است
 دستم بر نفع بازان چون گشت بخت بخت
 اندر رخ نام نضرت شمر ملک کسب هم
 خورشید نور کسرت یک بر نوبی ز تیغ
 در بام آستین است نور خدایین است
 او زک را طرازم و بهریم را شکو هم
 پر خنی خاک بدستم تری قصه است
 و خنی در آستینم از جرم راستینم
 بر کی بهشت جا وید از بلع استغفار هم
 در پرورش چو ارم در پر تو افتام

خرا ملک زان که در سینه ملک
 زین مود زود خوشی چون در سینه هم
 این سینه خودم این ناز و جفا هم
 در بند کسبدم در غم غم هم
 سر غاف دولت در غم چون عالم
 بخشش سزد که کوهین حتی لا یعام
 بر صدر رقاب تو کین چون مصطفی هم
 هر که که در جهاد برین او تو هم
 کردند و استساها در سایه حرم
 نیلی است در نهایی مصفا در شب هم
 مای بجا و کو بهر سوره چون جفا هم
 کردون بنا که کاه دستک هم اندام
 چنان که کرد کف کسرت دشت هم
 بر تیره روزی و زین سچ است در بام
 کردون کور یک یک طوطی روز هم
 چون خاک جرمه بین است جمیع هم
 خورشید رفته و غم افرا را خرام هم
 آبی اصل ز تیغ مای قضا هم
 در بند دام دوم در قید بند دام
 کاخی روان کردون در ملک خشم هم
 منظور شش دست هم مصطفی هم

آرزوم جان کوان چو یک زمان هم
 دستم غم او بود چون در سینه هم
 خدایان هزار مادر از خدای خشم
 از یاری خدای او ندکی نوزد نام هم
 من صبح و شام شادان بر او نشان هم
 چون وقت جان بر بارکی استام
 بر ام تیغ نهاد که یک نوزد غلام هم
 تا جوی خاک شکر اینجا که یک کلام هم
 بهرام را حشر دوز سخی که از بهرام هم
 سوزان شده از دوزخ یا برتی از جاک هم
 کین دود و خوشش با و پوسه در نام
 جوشه زبان کو با چون بوی از نام
 این یک برد غم از آن یک دیک هم
 در لایه آنکه گذر من نیست خوش خرام
 هر ناشناس و خسر و زبکونه هم
 زین رشته مکلان و نقدیر هم
 ازین بخت او با و بخت بقاش نام هم

در معراج ابی طالب

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| زهی ای منزه عالی خدای پور عالم | در وقت کسالت از این باستان |
| رواق حضرت چون صبح میافزاید | کجا صد است چون باغ میسوزد |
| تعالی در تمایل و کاذب تو موسی گفت | بنامیز و نصایر و زنجش تو میسوزد |

نماز آرد که بر آستان پستان زین
 یکسوت مثل رنم و فر آن کار کی
 حاتم مندوی در جنگ آن با حاکم
 یکی در کار جانب زین زنج از کاک
 نهاد و در میان در کوه خوابان تو مضم
 از آنان سر روحانی میر رویان تو مضم
 با نام ام مملات سال و میر اهنی کوش
 چو بنده بهشت و آسمان نه این دایه
 چو بنده زشت و تر پا پر و زنا آستان
 صفی بران قدس بنا مضم از مانی
 زمین آستان زین شرف از آسمان
 سیمان زمان شخصی شه انکه در کنی
 دوام مکنش چون فات ملک آرای اوام
 هلوخ اخترش را در ده جوج از طلوع
 بکس بدت حاد روحی که ز او طلوع
 نغمش که ملک بنده نغمش در قاف
 چو بنده بهر اویش با یک روضه رخت
 چو بر آنک اعدا با و کوش آذر مکن
 بهوش از ملک آسمان در آسمان
 روان را جان بود اندر او بر کوه مکن
 بهر بنده زنج او بجای مکن تی بن

ادامی شود

در آتش چون تن در نیک در آرد که در قضا
 بدست اندر بر نر اند که کان کا در کان
 حاشش خردان آفتابی با شتر مطلع
 خدایکش نام بر مرغی ز کوی شاد و کوی
 بشانده اگر بر شش جو افلاک و اهرش
 جهان را چون بهشت آراست اندوای
 ز لاش غیبت کوش سر آبی کش بود مبر
 نکرین هم ز کاشش این مایون هم سخن
 بدین نظر چو کشت آن قد بود با دل عالم
 ز غیض کام شد و دوش طاری بچان زبا
 بی کس که بنا به ملک اورا به انانی
 بهر مردی که کوش جهان چو دوت و زین
 هم غایب بحق بر غون اسرار آدی
 زنده نامای اخوان و نامای نایه شون
 چو او صد امیدان سران شهاب
 سپرد و سال در دوران بسی تن درل بود
 او بودش چه ام اندر بسی دخت بری یک
 نهاد و بی سوراخ نر نشان از تنک یک
 چه جادو و غار که چشم و طوط و ابرو
 چه ایران ز جادو و قرین شادی و ش
 از و هر خانه ناری منور را خسته توری

بر شش چون بر آرد که کوه کوه
 بناب اندر بر نر اند که کان کا در کان
 بر آنچرخ و قیامت چو میندش سید هم
 بر از دل از آن خواستد کان ملک را هم
 چو در یابی آتش در کاشش را که ششم
 زمین را چون سپهر آینه از و نوار و در
 قصه رن خلقت جنت خراکی کش بود مبر
 بهما بون هم ز غیض این نکرین کام مبر
 کترین شاه قاسم کان و میر اکرم افیم
 که مانی نماند از اخلون به بند شرم و قدیم
 کمر او پس از او فضل مکر جمل از او علم
 ز کس که کوش حاج اشبح ز کس که کوه کوه
 علی کوه کل بر کوه روز سید خاتم
 چو بالای سنانش را بهشت کان هم
 چو او بر آید ایوان بلای کان قناییم
 چه از بهر آن چه از نور آن کین آن کوه کوه
 ز کاشش کجام اندر بسی کوه سپهر پرچم
 ترا و موی غیبه پیرش از تنک یادیم
 همه حجاب چون پر و بر باقی و ساعد و محرم
 همه دوران زنج او برین زاری و دایم
 بهر و بر اندر من کان چو ناری اشرم ممل

تعالی اندر مع آن شسته بر زبان کلمه
میا چون نیست بکلمه مدحت دارا
بود تا که هر ضایعه از چه از غفلت
فروغ چهر آن دارا شیدا مهر افروز
مرا این بر مایه چون شست بگوشت تیر از دهن
ولی در پای تخت اعتبار پر دوزخا

بنامیزد در وصف آن سپیده بر زبان کلمه
دعای را صدق آرد بر آرد دست و کباد
بود تا منظر اعلی شست از چه از غفلت
فروغ چهر آن خورشید از صبح افروز
مرا این شسته زانکه فروزش بر دهن از دهن
ولی در غفلت چهره شستا رود دوزخا

سجده

شسته زانکه شست در آن خورشید عالم
بگردون شوی بر کلاهش که برین برین
سلیمان در دنیا زانکه چو دهن آن چو شست
هر ابراشان نازان که اینک فروغ افروز
هم در کشتی یان او بهین زاده خوا
شسته زانکه زمین خصلی شسته خام شایان
سلیمان و ملک و در ملک در ملک ترن کین
غزاد او را لغت رعب و رعب شایان
بجز کاشش می تا بکری بر کوه شسته
نشته رای زن پران منو که چون شسته
چو ایمانی از زبانشته در راه ضایعه
اگر در کوه افلاک یاد چو دهن
چو بنیاد و نیت ریزد از کوه دهن
مباران افلاک کس که آن دوزخا

خداوند زمین و درای ایران دوزخا
بجز شسته می چو شست خورشید برین
سکندر در غار آید چو دهن آن کی کلام
زمین بر کسان نازان که اینک زهر افروز
هم از کینان خدا یان او بهین دوزخا
چو چون کاشش را خام شسته خام شایان
ملک را ملک از مع است و هم در کوه افلاک
حدیث چو خام و در زهرین شسته
بد کاشش می تا بکری بر کوه شسته
نشته رای زن پران منو که چون شسته
چو ایمانی از زبانشته در راه ضایعه
اگر در کوه افلاک یاد چو دهن
چو بنیاد و نیت ریزد از کوه دهن
مباران افلاک کس که آن دوزخا

عقل و ادب

بخطا و بکل افشانه هم دهن
اشادت رفت تا این بعد از آنکه
ازان ایامی سلطان یا ضعیف که ازین
ازان سوخته آتش کوهیم جانی خال
قبائش چون ملک عالمی چو شست
اساس لایقان شست برین دوزخا
چو شسته خام دهن یوم او با خردان
چو شسته خاک پاک آن زربت قتل
چو شسته لایقان شست برین دوزخا
خرمن این کعبه دوم چو دهن افلاک
قسم از دهنش صبح صبا از بهر تا کین

بخطا و بکل افشانه هم دهن
اشادت رفت تا این بعد از آنکه
ازان ایامی سلطان یا ضعیف که ازین
ازان سوخته آتش کوهیم جانی خال
قبائش چون ملک عالمی چو شست
اساس لایقان شست برین دوزخا
چو شسته خام دهن یوم او با خردان
چو شسته خاک پاک آن زربت قتل
چو شسته لایقان شست برین دوزخا
خرمن این کعبه دوم چو دهن افلاک
قسم از دهنش صبح صبا از بهر تا کین

سجده

ببین سلاطین شسته آدم
فضا تران و قدر وقت از خصلی شسته
ابو مظفر غازی که در محال و جانش
چو شسته ازرق مرآت شسته
اگر نه تا دهنش چو شسته غریزه ترن
سکته زخم کوبال اندک که دهنش
درفش او چو شسته ازان بهر دوزخا
یکی بنا دهنش که من بستاند
خمن زرای جهان برای ملطفت

حکمت سکوه و مویه ملک که دهنش
که با قضای منفرد او دهنش
بهر شسته شسته شسته شسته
چو حکم حاکم مطلق و احدش
زهر که ز جادوشت جهان چو شسته
کند ضربه شسته از شسته
هم آن شسته دی حشر این بر شسته
یکی بنا دهنش که من بستاند
حدیث جام جهان بین و ملک

بدوست فرستاده بودن در دکان دهنش
بانت نشد بر بونش و سبک آمو
با خنجر صانع هزار خنجر
دراود چو بیدیه ی خراسان سر دول کا
زبان او که حاشش پناه راوده خوا
نویس چش قنار بپناه رشته کمان
اگر خراب الفاظ را در عالم معنی
کین کینند کین نوز اگر خراف بپوش
بکبر کشان زن شده در صرام آن کی
خود و شعله نیران و آب چشمه آبان
ملک ری که خانه آرد آسمان بر خنجرش
از زهر بنای چمن سراسر ای حماران
هند سان ستار دشتش با شارت
بنار که از این مسجد خنجر که آمد
چو مسجد آمده از شهر ایهای زلفش
چو مسجد از دم جانش باو رنگ قاش
بیام آن که ز سیرش بغیر داس ارجل
بلند و پست ستاره سخت بل اونی
خوض ز قله عالم چو قیل آمده در پی
صبا کاشت بنا ریخ این کار بسته
پیش تا که بود نام ملک باقی و غانی

بدوست ملک بیدان ز کردگار شمس
بصید کاشش هر جا بکار و خنجر
بطوقای مشکلی همه از یک نظم
عین او چو برین خورشید نور لب لب
ز پاسبان که حاشش مناس دود ادم
لب لب فلزم نیه ان مهر کشته ششم
بی ستایش خرد و بی ثنای ششم
خشتگان بر تنین ستارگان بر دلم
بیای و هم سپردن خرازه در آن بزم
صعود و زو که درون و پای پایست
ازین شرف که ملک را بپایه آمده خنجر
زین برنج زنج رانه تنگ در رسم
شدند زب ده از این بهت اوده خنجر
بدل مسجد اقصی نظر کعبه اعظم
بقصر چشمه میوان بپناه رشته زخم
نقطه عیسی مریم قبل بوح خنجر ادم
بیوم آن که زو شمش خنجر ناطق اکیم
سید سید زمانه قصه خنجرش معلوم
زهر عالم این قیل شریف مکرر
که شد ز قله عالم بنای قیل عالم
ملک باقی و غانی ملک شهنشده خنجر

در جبهه زبانه از اسب ملک
انکه خاک کستان زب پر زانو
نام عرش ادای او خنجرش بر دلم
سوی کسبل مو ملا کو خان سر در بان
هم بدر آور احسن شاه کزین دلم
لفظی از این و بخود ان بلند ابرو
با عین این چو بی بر کوبان دودیم
گرچه آن شمش نیران بدر سرور
خود و سالی سی دی چون ناخوردان دلم
چون شب کون بر خنجرش بر سر و بدن
بر خنجرش آرد پری خنجرش کایک بکم
سوی خنجرش بر آور ادلی میوان خنجر
این ناگش روزگار آور دودر بیان
بار شده بر ل پر خنجرش از ان جبرل خنجر
باز از ایای ملا کو خان نوا این خنجر

در جبهه زبانه از اسب ملک
انکه خاک کستان زب پر زانو
نام عرش ادای او خنجرش بر دلم
سوی کسبل مو ملا کو خان سر در بان
هم بدر آور احسن شاه کزین دلم
لفظی از این و بخود ان بلند ابرو
با عین این چو بی بر کوبان دودیم
گرچه آن شمش نیران بدر سرور
خود و سالی سی دی چون ناخوردان دلم
چون شب کون بر خنجرش بر سر و بدن
بر خنجرش آرد پری خنجرش کایک بکم
سوی خنجرش بر آور ادلی میوان خنجر
این ناگش روزگار آور دودر بیان
بار شده بر ل پر خنجرش از ان جبرل خنجر
باز از ایای ملا کو خان نوا این خنجر

در جبهه زبانه از اسب ملک

از صبا بان دلبری شیرین زبان ادم
ریخ بی اندازه که از ناگش کس بر دلم
که جهان را از کرانه تا کران خود ادم
شکر که کر جان از چرخ خنجر بر دلم
از صبا بان دلبری شیرین زبان ادم
ریخ بی اندازه که از ناگش کس بر دلم
که جهان را از کرانه تا کران خود ادم
شکر که کر جان از چرخ خنجر بر دلم

دلبری شیرین زبان ادم
کچ کو هر کار در کار و در دلم
در دلم جان بسته ان آفران ادم
یک جهان جان یعنی آن جان جان ادم
کچ با آور و کچ شایان آور دلم

قاصد ازین بگو با زاده ان ملک خاک
یعنی از شهر صفایان با رخی تله خور
هم زمین در آستان عاقبتش عروضا
دید و بر بند به ارد بهار مه روان خوش
هر زمین با دلبسته ان نازکش بازگویی
نازکده اردید کاینک از زمینی چون در جبهه
مر جبهه بخت عبادت که از امداد آن
جان و جانانی که از جانت برتر آن
میزرای شتری مای غنی گستر رضا
اگر شاد و روان بود ان جلاش باصل
از غیب نقش بشیری روان خوشین
اگر معارفه کرد که از ابدان او
قصر جا لا مکان قدرش بیانا کردیم
اگر گوید با جمیع رزم و دانش روزگار
تا ناید بسد ز حکم بند کاش آسمان
اگر قاش قضا که بد که قش کایات
بست و بی گزرت به در قهر فلک جان
هم با شش پاسبان بر تمام نایش
تا که نازدین شمش ز چشم آسمان
تا که بخش ز صبح چارین تابش
هر شب از عشرت که سیم فلک ناید

کافی ایک شاد را هر جان آورده ام
دلخیزی از برای محبت ان آورده ام
کامچند آوند ان گمان جان از جان آورده ام
کر سبب هرین مهری دستان آورده ام
کای تیان کو خوشه تیان جان آورده ام
نوبها حسن هر یک را سنان آورده ام
کو نریانی رفت بودی پیران آورده ام
و در کاب انکار انیس جان آورده ام
اگر خود را در کابش مر جان آورده ام
کوید از غل نازک را طیب آورده ام
لوزه شیر آسمان را بر روان آورده ام
آسمانی بر تر از آسمان آورده ام
زان مکانی بر سر از دهکان آورده ام
ای لب اسرار پنهان کت جان آورده ام
کردن او را دوال از گمان آورده ام
بر طفیل او بیوح کن فلان آورده ام
جادو ان در بام مهرش با سنان آورده ام
شتری را چون خلیجی خلیج جان آورده ام
توسنی مرخ را در زبیران آورده ام
پرو خورشید در جود کان آورده ام
سوی زش با برای دستان آورده ام

از دستان دوان دوم بر کشت
تا که ناکون طرب نوز شود اول چهر
انجدا و نندی که زبید که بکونی کایب
وی جویانی که عیش بر کو به جادو
کافیه کم کر از اقبال غت نوی و چار
من میگویم همین بی آسمان کو به جی
با هفت دولت و ثروت مقارن کردیم
از طالت فتح و از قدرت بخشیدیم
افعی روح صدوی نوز نور اور و ثروت گین
گر کس تر بگو دوز نور را در روزگار
چون سران را بود و در سبب با تو میل عری
کفته در شهنشاه دانی سخن برای طرب
در جهان کس دستان با سنان دیگر
زبه ارکولی که از عدل جهان را بی تو
کو را در پیشه با شمشیر مقارن کردیم
دهر زمانیت لطف اندرین افکندیم
با همه ناسازگاری سازگاری دادیم
که مکار اندرین پذیر و ازین دیگر
سرور اوی تو صبح آوردیم دانی که نیست
آسمان که به بروم از کوم خند ان نیست
در خوان دریم از خشم شمع عدل از

تیر با فامه کو بهشت ان آورده ام
ماهر مسایح باغ دستان آورده ام
چرخ را چون کو خشم صحرای آورده ام
حق برت را درین بخت جوان آورده ام
ذات پاک هسته بن در صدق آورده ام
کامچند خواهی در زمانه در زمان آورده ام
با شمشیر و قدرت مقارن آورده ام
از عیار و تبر و زور قوت کمان آورده ام
از درون سبزه اعدا کمان آورده ام
از دل خشم و اندیش آسمان آورده ام
جمله را از ان سبب با سنان آورده ام
در آستانها از شهنشاهان آورده ام
دوستان را از تو نایب دستان آورده ام
زنده نام نامی خوشتر و ان آورده ام
بره را در دشت از سر حای آورده ام
چرخ را نام عدل اندر زبان آورده ام
با همه نامرمانی که سربان آورده ام
شرافاتی که مدحت بر زبان آورده ام
مشت خاری بوی گلشن از جان آورده ام
کو به رخ در شش آن چون زعفران آورده ام
با زبیر از آنکس خونین از خون آورده ام

| | |
|--|--------------------------------------|
| خوش رخت بکریان خوان آورده ام | خبر بگویم کار بی نیت که چه سپهر |
| کر چه گوشت از حور و پریا آورده ام | بر تنم نرمی نداد است از در شمای خفت |
| چون رخت ناتوانی ناتوان آورده ام | چون توانم از توانای زخم دم در سخن |
| کاین قصیده بر سپیل استخوان آورده ام | خاصه در نظمی که گوید از تری او آشکار |
| کاینه خوابی بر مراد است اینجا آورده ام | کامکار چه سپهر گوید دل نه تر خورشاد |
| و شصت را صد ششم توانم آورده ام | دوستان را صد شاد و بی غم |

در شرح حال سبک

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| سودی ز جهان بجان سپهر | از صبح بجز زیان سپهر |
| جسته رنج و غنا ازین نیام | جسته جور و بخت ازین سپهر |
| آوخ که بکسری غم نیست | کان را اثر از کوان سپهر |
| ورد که بودی روانم | کان را راه که روان سپهر |
| در کشتن زندگانی خویش | خبر صبر و صبر هر کان سپهر |
| در روزگار دمانی خود | خبر از اثر حسن ان سپهر |
| نه چهره من جز عطران لیک | خامیت ز عطران سپهر |
| از درد بدل نشد از بنود | وزب درین توان سپهر |
| نقیض نکاشکر نیام | تا شیر ز ناردان سپهر |
| از جور زمانه غم اندوز | با خود دل شد دمانی سپهر |
| در بر من زمین که صد ران را | جسته بیای که هر ان سپهر |
| جای نرمی طرب بگردش | از گردش استخوان سپهر |
| در بریت درین جهان که کجا | در جوی گرم روان سپهر |
| عمریت که خیزد اند | در مرغ رخ خاکدان سپهر |

| | |
|-------------------------------|-------------------------|
| بر دامن شادی کریمان | خبر برق سبک خان سپهر |
| عمریت که خبر دانه بخل | در مرغ رخ خاکدان سپهر |
| بر مرغ رخ عزت لبستان | خبر ابر کمرش ان سپهر |
| عهد بست که جو دمی نکوم | کز بهمان دستان سپهر |
| آئین گرم درین زمانه | در نمره انس و جان سپهر |
| جسته گردنه ماه و قمر و خورشید | بر خوان سپهر بان سپهر |
| خبر شمره سینه های بربان | بریان و کمرش کج ان سپهر |
| در عهد سیاه که سپهر | کز نام گرم نش ان سپهر |
| بر مغره مینه بان کب پ | خبر از دل مهبان سپهر |
| از ابر میطر اندرین عهد | خبر غصه و خان سپهر |
| کافی که ز مدح که هر آرد | خبر طبع و قیقه دان سپهر |
| لیکن لبه ای آن ز عهد و | خبر نشه بدل چو کان سپهر |
| من مرغ بهر ششم و در لعلک | خبر در سفر استخوان سپهر |
| بر لبیل طبع نیکه سپهر | خبر کج نفس مکان سپهر |
| در جور زمانه غلط بخش | خبر ز رخ بگلستان سپهر |
| بر جان که در آن توان بخویم | برین که درین روان سپهر |
| خبر نایب زمین سیاه | خبر و دانه از ان سپهر |
| فردا حوادث زمانه | جسته نام خدا بجان سپهر |
| استاد سخن سه سپهر | کز نظم فتنه ان سپهر |
| ای آنکه بغیر ذات پاکت | مقصود ز کج نکان سپهر |
| ای آنکه سر ابر فلک را | خبر کلک تو ز جهان سپهر |

در پیش خیمه زنده است
 از کیم تو که غافل در زد
 بندوی سپهر را بخت
 بر غیر خورشید مشرقی را
 در حبش تو زک آسمان را
 بر نه صید باد رکعت مهر
 را بشکر جریح را بزم
 خود خانه منشی فلک را
 در جلوه که تو کوی سر را
 ابدان تو آن بلند پایه است
 بجهت گرم تو را گرا نی
 بر کشتی مایه جان درویش
 بر دوزخ لا محکان عزت
 بر تارک هوش و خرق کوی
 در ملک بردستی مسر کار
 جز کرک بر دوزخ عداوت
 جز دوزخ بعد از خستارت
 جز کف کفایت کفایتی
 در و کبری زنده جاودت
 در عهد تو در جهان کوانی
 مع تو باین عین که تم

گردوی نازی جوان ز پشم
 ای جان جهان بجان جان
 چون سحر و قد تو سر و نازی
 چون ماه رخ که رنگ مهر
 چون لعل تو غنچه خون ساز
 چون زلف تو شبنم دلاویز
 یک جان کر اینها بیا بم
 آنم چو در کسار خود را
 اولی ز حدیث عشق نازی
 آن بجهت دلی که ابرو و شش
 زن زن ز شاتسبیا که شش
 نابینا سرکش جهان را
 جادو بر تو را سعد کیتی

در شرح نواب علی میرزا

وحش آمد که خراکم بنده آید قیام
 آنکه دست را در او دریا نشانی
 خاک درگاه فلک شایسته جهان را
 هفت کشور را بعد از شش دور ز کوه دلی
 بجای افلاک را در چنگ مهر شش
 کردش کردن که ان کیهان پوشش را در کوه
 روی در آتش آفتاب فلک و طغی نورانی

دین دولت را در دولت شاه جهان
 آنکه خزان خود او در نازی را
 فعل مشورتهای شش جهان را
 شش بیت را در پنا آتش مهر شش
 آتش ابام را در دولت دوزخ شش
 تایش خورشید عالم تایش اوزک شش
 طبع دوش آسمان خود دولت را در

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| روی او مهر خورشید که نه مهر دایب و تب | رای او صبح سعادت که نه صبح و چشم |
| چو در او چون چناب و سواد چون بی نیام | رای او چون چناب و سواد چون بی نیام |
| آتشگون و رخ کاهی چار طبع و آفتاب | آفتاب و سواد چون بی نیام |
| دین نازی را نه حسنه از باره خوش تر | ملک نرکی را نه جز از قافه بخش و دم |
| منطقه آثار خفاش بیگانه است و در دم | منطقه آفات خفاش بر سر مهر و دم |
| گرچه پیش رفته آمل را در قفس طبع | برق بخش و شسته آمل را در قفس طبع |
| از پیش چشم سحاب و از بر سر کاف | کدی کدی در کوچه هر چند در جبین |
| نرم شاخ و زود چو دریا کوی ناز و زود | کدی کدی در کوچه هر چند در جبین |
| گرچه منظر جودی بایان او بر کانیات | جادو دان بود از پیش را بهر نه میام |
| در شمشیر از شمشیر لیل یا شلال صرخه پی | جنه را که احمران را در قفس و مشک کیش |
| پیش کت کانی او از بر سران تخت و دست | بر سران را در قفس و مشک کیش |
| نکر در آتش چون دار و لجه خود | تا از آن جیش آورد در ملک و دست |
| که در تره بیک کانی آن شسته با پای | خواه آن شسته زنده گویا کن بهرام شام |
| راند با جیشی هر دو زمین و دیوار و جاد | نی خطا شیران که خفاشهای آمیزان |
| در جوارش شان مدغم خا انداخته | در شکر یک تیغ آن منجر حمام اند |
| از تن بل روان در گرد و سیر زان | کر زان فاسیک و دد شسته خا و د |
| در گردان جیش شاهانه زان شیر و د | آسمان ساقه زدن زکاری جیم |
| چون جیمه آن چربی بی نه او و زمین | پودر از نکر که نو و با سانس شام |
| بر شسته چون میان بر پر بر باد و زان | یعنی آن اندرین آهن تن زدن |
| در دوا شوه که یک جگر و زادی | در دوا و جفت که یک کرم و دوی |
| در ملک غلامت چنان بس خفا و زان | در دوا و جفت که یک کرم و دوی |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| همه روان اندر کاش بس بر خفا و د | همه روان اندر کاش بس بر خفا و د |
| همه قهرمانان در قفس آفتاب و زان | همه قهرمانان در قفس آفتاب و زان |
| اندر آن دادی که کرد از بر زکری | اندر آن دادی که کرد از بر زکری |
| از جوارش بر مامون بر پودا و س | از جوارش بر مامون بر پودا و س |
| آفتاب و زادی در سر قهر کین | آفتاب و زادی در سر قهر کین |
| نیز جیمه بای خون بل افغان را در | نیز جیمه بای خون بل افغان را در |
| ناله و کوران را بهر پوسته آن از رخ | ناله و کوران را بهر پوسته آن از رخ |
| احمران را بهر قافه از زان و س | احمران را بهر قافه از زان و س |
| چرخ جیمه و نمل از زان آب و ک | چرخ جیمه و نمل از زان آب و ک |
| بسته بسته کشته در هر سویی از صا | بسته بسته کشته در هر سویی از صا |
| دشت اندر دشت هر دو کوه اندر کوه | دشت اندر دشت هر دو کوه اندر کوه |
| هر طرف منور ز شمشیر ناهر بر میان | هر طرف منور ز شمشیر ناهر بر میان |
| سر غنبدان و از کون در جوی و جاد | سر غنبدان و از کون در جوی و جاد |
| چون در آن صفا و نمل از زان آب و ک | چون در آن صفا و نمل از زان آب و ک |
| آن جهان نوزاد و جفت آورد که یک | آن جهان نوزاد و جفت آورد که یک |
| کر که آن اندر کوران بل و د | کر که آن اندر کوران بل و د |
| هر یکی یکبار او پرسته منوشت | هر یکی یکبار او پرسته منوشت |
| زاد یکی آورد و هر یکی از آن در | زاد یکی آورد و هر یکی از آن در |
| دست نوزاد جیمه سر کشته که در | دست نوزاد جیمه سر کشته که در |
| برق بخش کاه و کینی را بهر آفتاب | برق بخش کاه و کینی را بهر آفتاب |
| جادو آن شمشیران بر او زان | جادو آن شمشیران بر او زان |

همه روان اندر کاش بس بر خفا و د
همه قهرمانان در قفس آفتاب و زان
اندر آن دادی که کرد از بر زکری
از جوارش بر مامون بر پودا و س
آفتاب و زادی در سر قهر کین
نیز جیمه بای خون بل افغان را در
ناله و کوران را بهر پوسته آن از رخ
احمران را بهر قافه از زان و س
چرخ جیمه و نمل از زان آب و ک
بسته بسته کشته در هر سویی از صا
دشت اندر دشت هر دو کوه اندر کوه
هر طرف منور ز شمشیر ناهر بر میان
سر غنبدان و از کون در جوی و جاد
چون در آن صفا و نمل از زان آب و ک
آن جهان نوزاد و جفت آورد که یک
کر که آن اندر کوران بل و د
هر یکی یکبار او پرسته منوشت
زاد یکی آورد و هر یکی از آن در
دست نوزاد جیمه سر کشته که در
برق بخش کاه و کینی را بهر آفتاب
جادو آن شمشیران بر او زان

صفی کمال ملک آری خیم آمد خلیف
 اندر آن دوران که دایه و مهر خدیو
 ای چنین استانت آفتاب احقاد
 ای زیبان جمالت باغ بنوبک و دیگر
 از لطف حسن و در هر برک تا جوی بهار
 زان بهار خوش و دلار باغ خست
 معرقل ورت از زلف آن هر باداد
 ششمار بار ایزد اوردت و هر کندلی
 نور می فرخنده چون بخت تو در دهان
 آسمان کان نبوده در استانت کادی
 و ام اول آنکه باید در شانی دانت تو
 و ام دوم آنکه بندهم بر زبان دارد آن
 قانع آن بند را از هر که چشم کش نیست
 آفتابی ز رخشان ز کرمه کان زان سوزنا
 شمه شیرین کوثر ناک اورد که در چنگ خفا
 تا در نکستی چنانچه بود و خودی سب
 در خرام آن اندر از جوش جوش و کده

و بجای ای ملک جهان کز در آری
 شاه و با کسین کنی کنی بخت
 نام او صفی نه چون منم و زده و طلب

کاهن

از نوب بطش آن کس ای افریدون سپا
 تا که کوران جو بانک کا دوم بر نیز
 کاستی واکه تا از رنگ چکش منکر
 هم لب روغن نشان از یاد برداد و خو
 در زمان و دشتش ای آب و خاک معبر
 در کوران زین تو خوش دل در آتش زین
 از سرشت ترکان ز راه ای که کاکشیم
 هر که با یی که رسن ایس او چو رود آهین
 از سار پای کاران هر خرابی ششم
 بام هر سکن بهوت نیم سحر ایچ پوی
 آنکه از شست کنی جم با یی او که کاهی
 بزم دگ زن را چو دشت کش پری اندر پیا
 زان بزرگان هر طرف پوی کو با ده کرم
 باید و رود نرم پوکیمان نامسوار
 از جی ز رخشان آن چشم بختسم را سبیل
 اندر آن که دشت که با شیران هم آرمش
 را و پور تا به اورد او در شکو سیر
 آن جوانی که بر مش ماشه دین عزم
 از آن کس که کاهش باید اجرام و جاد
 در عدم کرباوی از جودش وجود اندر
 در خدای کوثر ام از به که شیر خیش و وفا

کاهن و از شمشیر آن کس که در آری
 کاهن و از شمشیر آن کس که در آری

آید خزان سوزد از سوزان شرار سرم زده
 آید سوزد در بوم کجاستش بجا
 بوسه بماند از خفته نای و نوش
 زب زدنش چون سحر استخوانه دوده
 رخ تاب ابراهیم را از نار آذر هم و سبیل
 کان گویم مریدش مجرم از ساز و دار
 کان چو آنکه کان یار او یکی بچند خاک
 اندر آن موقوف که کرد و انچه از خود بیاورد
 ز آسمان باردهی شیر شیان سل و سل
 رعدی سیر مردان سینه کاو و کوه و سیر
 که زنجیر بر تافته کفچه و از دهم آسپاس
 قوی از خشنده اختر بر دم افغان
 چون دران دادی که خبر بر سبک بری
 باد که سبزه ز کفن رخ جوهر از فرو تاب
 بهنده ابلهان گران بر کشین سر مر نیست
 از سنبلان او بجز رخ اندر همه بجزه نه
 آنکه باده بطن مع و دهم که زرش در زده
 در یکی ابلهک جنگ از کزده شیران
 لاجش اندر کوه که کشش ز آوی یک ز آ
 مالک زهر اندر آتش ز آینه شاه حوب
 خوانده سهاران که از آینه که کوه و کوه

در احوال

داد و فرمان کاین سرای دلکش از زنده
 نزد قبضه کاغذ آن کان آسمانی مدتی
 آسمان اندر نیایش کای هر از خنده خال
 باغ میویش زحرمانی اندر شرف باد
 لعل جورانش سرمان خوش بر از نای و نای
 تر کس آن حسه عاز و بنبل آن حج حج
 تازه باغی اندر آن خرم سیر باغ فله
 انقضی چون نام دار از نور انعام خیت
 ملک آیدین خضر بلوح سیمین قدر
 منشی طبع سبب از بهر بارش نوشت
 ای سبب آیدم کو که از دهم سبب باری
 نظم پنجه رحمانی را سبب باری ای سبب
 طبع عذر انیس جو عیب زای مردم کجی
 منتقص باغی کش آرد چون شامک
 چند ازین ناظم نظم آب رخ صفای
 چون شاد را عجزی معرور جان مکر از
 تا قرین بر کورانی در اول بی سبب
 با دیش را در اول رده یا خور و نیکام

در وصف دهم بی خود گویم

بجا حبه بودم اندر حسه ای قسم
 که باغی شندم آواز لا تقم قسم
 گفت ای غریب بر خورده پیوده اند و کوه
 تا چند زنده در کور در کور غایب قسم

ناله گشای ناخوشگوار آری
ز آب و هوای آن ناس از رخ کرده آید
زان خاک آویخته شش را آن آب شود
خوفا بر زن و کوی جاری در این آن
هر سو برست بانی ناله بکف عسالی
نهاده در آتش و تب بهما ز تب ببارد
کاهی اما که شب شد شامی در آب دیده
دستوری بر بخار هم حلقه آورد و دور
نومید از بسکه بادوس از بسکه
بان نیز روز و دیگر زبان خوش شست
کر زان زجای چشم و آن در ده زشت
دیدم جیل کز زان در دیده و انگ
از خشکان چوشت بی در کوکم سبکی
خاکش چو ملک و خیر آتش چو خیر

این دلبسته فدای دید و در دهر دم
خاکش سر سوده الماس آتش چو خیر
خوار در شش غافل در شش
ناله زن و شوئی از کرباب و دم
در در و پد و آلی چون جنگ با تو
چانه رسیده و لب پرسته از تالم
یا دوری زبسته جدا شش سر نهان دم
هم بر شش مقهور هم بر شش تبستم
این را بکف عسل آن را دایه شدم
زین خاک قند آینه زین بکر بر تالم
باصفت بر شش بر خاک آینه شدم
دوره فغان و خیر آن جستی من عذرم
آورد و بر ای رای کرده کس کم
سنگش چو عسل و کوه خارش چو خرد

در معجزه حسن خان

ملک زکین خان کاست هم بخورم
بس از خاک بجاک اندرم به سبزه
ز رخ و در و الم آسمان غبارت و
چنان ز کوشش این کاست جام میبنا
کش این صدراع خار بکن میبنا
نزار بار اجل حبت مر مر او یافت

که کرد و در عسل کابیات مسودم
نخل ز خنده بار و ز غصه مودم
زین توان و زین نایب و از به مودم
بزم شش حبت از درد و در و مودم
اگر شراب طهور آرد و کف مودم
ز بسکه کاسته شد جسم و جان و بخورم

بسر و دهم هر یک کسی اینار
اگر چه رنج حصار آن است ناخود
زمانه کاسته شد آتش کز کز نسکی
بسر و دهم رنج شکایت از کز
انعام ملک سلطان عهد سلطانی
خدا بجان و ز بران که زبده ارکوبه
نخل و حوی دلکش که از بس مودم
کسی بکلم ملک بخش و کف آورد
برای شش و با زوی ملک زلم ملک
ز زعفران و ز کافور و مشک کریم
بگونه که نه حل شد بدان معنی را
اگر چه روز جهانی زمین چو نور و زبسته
برین صفت که سر ایست بر دم از دور
بیشتر شش حوی عهد عسل شش گفت
سزد که سح شمشید بدست او کوبه
ز خون خشم از آتم بکوه مسندل با

نه ماتی و نه اسوری بسام و دهم
ولی ز رنج بروین حصار و دهم
بن کشته رسد از پند و دهم
جهانگردی اگر ز آستان و دهم
که غم من شده نزدیک تا از دورم
که هست عقل خستین برای منم
بمردگان غم فاد و دهم مودم
کسی بکف در شش پاسبان و دهم
هی چو جبر می ملک بای کافور
سکفت است اگر نشود است مودم
دیم هر از بن کز خود و بن مودم
ولی بر دهم و از دوت و دهم
بیا بیری و از دوت و دهم
چو خشم مصطفی و دهم مودم
که مست کرده شیران فریاد مودم
که چاره نیست بیز این بر من و دهم

در ستایش حضرت صاحبزاده

منت فدای را که ز تابید اخترم
چون چشم ناخوری که بخور خوش
بجی که آن ز حلقه تا بسته بود زشت
مرغ نسیم که بر پر حفاش آستان

بالا جان زباید و کز از کوسم
چشم مرا و دیده دولت بمنظرم
انک با حلقه از زنده حلقه بر دم
بکوبه باز کشته با مملکت نسیم

از کرد تا کرد که در جبهه ام کو بسم
باز از یکی بشارت سلطان اعظم
کردند از لولای موکب متوغم
بمن نسا ز یاد خدا یان زایسم
که کوش بر نوای غنیمت ان نعم
بر چه همه خالی از کرد و موکب
من خاک بر وجه من شسته غمنا
زان هر حرف نذر این خاک هر بین
آن زهرنگ بکام من و کام زهرنگ
آری گرم بیای یکی خار آسمان
دارای عهد مخفی شده که غل اود
چون اثر وجودم اود در کوبل
جاس شاه غازی آن گاهستان اود
هم در ده اشش بر من در از پایم
ام هست ای را از شرف را و باکم
و آن شاه بر اعلی کعبه زاکه در جفا
با دمیج نقه از نای نصر غم
بر شکر موکب زانایم ایزدم
چون استین قائم فرمان احم
بر کام دوستان غنیمت ششم
در بزم که عداوت نسیم و چشم

بر خاک خوار ماند که افلاک بکرم
باز از یکی اشارت و در ای و دورم
خاک در از جبهه کوکب مجددم
بهر نیا ز کار کشایان زایسم
که چشم بر لقای رسولان فیضم
بر شرف جریخ غنیمت از غل احم
چون دید زهرنگ دوش گردن شکرم
از کده دشت زهر و شکر باز ساختم
از غرت چمانی قوا زرم منم
بر چشم آفتاب از آن جبهه داورم
فرخ مظهر است ز داد و ابرسم
زان داد و اتصال بخور شیده خورم
ز پد اگر سر اید که آسمان بر من
هم چشمش بر رنگ در از حلقه دم
پت اکرام را از خط پاک باورم
خودش در رخ آرد در رخ منم
مار کلیم زاده از مور خجسم
بر تادک مخالف از حکم داورم
چون ده اشعار را از نوای سیدم
بر مغز دشمنان بجا یون جمیسم
در از کده مهارت خورشید شرم

بامرک و توفیق خنده خورم
چون پادشاه بجا کین نور و شرفم
شاهانه و دایع ملک کرد و موکب
در بر بر از جنب نهنگان فیضم
نار از حردس ملک که از فر اونی
خورشید در خطاب که ای آفتاب
نابید در نوای که در بزم لوت
در پیش در رخ دوش که ای بکر کرم
چون بکر در بسته زکان مالک
چون بگذر و بکر که رود از نسل
خواند اگر بشت رخ نوک جانم
روزی که آسمان هر کس از دزدین
هم چه در آفتاب و در و شستان گران
از شش جبهه ز نایح به اود زخم کرد
از آتش عام و از نایش سبب
که زیت زان پس تصور ولی ز
کیوان عامه جوی ز جبهه آسمان
بر جیس در به هم که با صغاریه گران
به ام ترک برود تا جبهه موکب
خورشید زان بکر و برانیه و از باز
نابید زهرنگی کن و موکب که ز به

بناج و مخالف سبزه زان که بر من
چون شهر باد صغیر صغیر و صغیرم
برایه رودای ملک غل احم
در طهرم از هر کس بنگان بر من
بر کار آسمان که آمده بر کرم
با آفتاب است تو از دزد آختم
روایت در کنایه و موکب بر من
با کوه خالص ملک از خطره کرم
به ام در نماز که من نبسته ایدم
سخت اگر من سبزه که بجا کرم
خنده و لبش نیاز که من نبسته کرم
کاموز در نور و نوا و ارق خشمم
آوند از نایک بوران بکر م
او کان در آورند بر لزال اندرم
هم موت اسود آمد و هم مکر احم
ناحشر در مطالع غنیمت دو بکرم
ناموید از نایک که شبنم صغیرم
ناختم از آن گنبد که فانی ابرم
کی با هر دو نوا ز ششی از دم محرم
کی کوه و کوه و نایک شرف روی اودم
ناخود گشته ز پره که موکب و ششم

بلوه از رخ تو ناکمیری باغ نیست
شده از علت هر چه فروغی است این
کسوت فصل تو کان با شعله ابله
آسمان از پر جبریل از آن کردن
اندر آن عرصه که داد تو دهم تمام
فدام خندان که بر یکل سپیدان
کوشه چشم نو و ساز چو کرد و چشم
سر و گرد و زهر است دم قصر دره
چون دمت را بکوان ز فرمه بمانان
سوز و جان ملک نایزه کا بخور
را ندیشگر بچین چون نه فروردین
تر اند که وصال تو بر آن بوده
پستو ایوان شسته غلکی بی حس
چش اولی فد تو کو که بی رایت
کر نظر رفاکش جا تو در آن نظر
بی تو در انگ عالت زمین عمل
حلقه محفلشان دایره بی مرکز
روز از شوق رخت چشم همه بر خور
حوزه را مشربان که تو چو کز ارم
کشته بی روی تو چون گلشن بی فرو
پستو ایوان همان که تو خنده او نه

بذل از لب تو ناکمیری از زمین
بر به از زمنت آنچه شور است زمین
جامه جامه تو کان غائب علیین
آفتاب از دغظم ازین راده من
اندر آن پیشه که عدل تو گشت رخ کنین
موی مویان چه بر سپکر شیران حنین
فهم ابروی تو انا زهر آید با حین
چاک آید ز نیت دل خاقان زمین
چون لبست را بجان همه جانیان
رزد و در کان ملک ز زهره قطبین
ری شد از مهر رخ و شک فرستادن
از کان که و با بان که فرات ز کنین
بی تو مشکوی جهانیا نچنی بی حس
عیش اولی دم تو ز غرضه بی زمین
که سخن با ملکش نام تو در این زمین
پتو از آه قرینت ملک تو اکین
کلبه مجلسشان نایزه بی سکن
شب بیا و تخت را زنده با پادین
دوشه عشرتشان که تو چو فردوسین
مانده بی خسته تو چون بهمن بی خورین
ننگ بر برتن با جیش چو زهر این

روح و بنیادش آما و ز نزال این
هر کجاست مکنی صبح در آن خون تمام
نزد آن بر چه بستن دم آن برده غدا
شیر بار ملک از شکلی دارم
دوش چون دیده سر گشت ز پیش مال
جان با ملک ملک من بگری بستر
پنهان ناکه از این و انکه سستی کا
چرا همسره به پر امن من حلقه زده
آن یک از غره مشکین ز رخ کردن
از و کان که به تار و ده من آن زب
جانیش بر دم آن ناکه دم آید خاش
از چه از نفس سپاس و خنده او نه جهان
نیت گوهر با هم که همان است این
که بدو بار خدایش ستایش که بخت
زان از خنده ملک جل خاک بودند
پدری و پسری صورت تا بنده خدا
چه را که بر او رنگ مهر از جمال
چه بر مرکب او منقح سجار کان
چه بد نام هایتش همشبه زمان
چه بد چون سپر بر احمد عرش ابدال
چه بد رشده او ابرو را امتد

درد و دوا رستس آبستن دلوال و این
هر کجاست مکنی صبح در آن خاک نشین
افق این بر چه بد کش به این کوه بکین
از ملک زاده را و ملک پاک آیین
بیز چشیده زهر آید دشت و آینه
بوش پران ملک سر بر پر آیین
خویشتم دیدم در آیین حور آیین
پرتوی راست چو از زهره و طلایی
این یک از خدای من زرم زانو زمین
ببین که ز غیب ربی من این زمین
بر سر زان بر لب این ناکه لب او شیرین
از چه از شهید شای و جهان آیین
آفرین خوان همه بر من که بهمن است این
بچه او نه شان کرده خنده او نه
به بر آدم خاکی همه بر خاک حسین
کرده ایت شان پاک و زهره زمین
چهره آنکه بفرزنگ بر از قرین
چهره طاعت او مطلع افرا زمین
چهره رای و لا و زرش خورشید زمین
چهره چون فر احمده رصف صغین
چهره زهره او دشت قارا آیین

| | |
|---|--|
| چه بد روی ز رخسار افکند
چه بد آتش تیال جو بر رخسار
چه بد هر چه تانیش رحمت بر آتش
من در آن حال که آن عیال برین
دیده بکند دم و دید از دم حور آتش
خوایم شاد و پرستند کی بر روان را
از دو کانه پس از آن با دل غالی
کای خداوند خداوند ز آناه
عابد چه کعبه شریف زنده از کلاه
پس از جان خاکستان زان کلاه
عاجب خورشید بند خیال نیال
الغرض بر ملک باک و ملک زاده را
عالمی با چشم از خوش که برین شد است
ای ملک زاده از آناه و لکه
قدسیان ز رخسار آناه از زده را
لاله در چوب قوس زان خار کز
بلکافی فلکافی زلی کب شرف
پیش من بنده مستان دیدن پست
جله با پرش جبریل چه پرور و تاب
کر تو زدی ز تو شاد و از تو آری ز تو
که چو چشمن تو چه بد احسان بر من | چه بد روی غریبش را چه بد
چه بد شکر جلال جو بر رخسار
چه بد هر چه برایش ز شوکت بر آتش
کوفت از بهر تو بال مبال برین
مشکوی و بار که دبستره با این بکین
ز آب ششم رخ و از کنگ و چین برین
را ز راندم بر غنای یکانه بکین
با خداوندین و دار بجای و قرین
هر صدم ملک نیلانی در زیر بکین
فاک از خون بداندیش از رخسار
شده در کشتان بکینه که جان بکین
بس دعا خواندم و خواندند ملک بکین
که جان خواندم از زده و زده بکین
که بنام دو ملک نام من دید آیین
حور بان نیز سپاس آناه از زده
شده در چشم بداندیشاتان بر کزین
آن بدات تو روی وین صفات تو
بر من چاکر اما بنده بیان غشت و بین
جله با نغمه داده و چه آواز و بین
کفرین بندوی آن از قبلت که بکین
ولی احسن که با حسن تو تو ام بکین |
|---|--|

| | |
|---|--|
| ای دم که دم تو چون دگر آذر برین
ای دم که دم تو است علی بن مرین | بروزگار جهانده از زمان و زمین
ابر افق خلی مش غازی
بزرگ بار خدائی ز کردگار بزرگ
ز عیش منبسط از زمان بداد خندان
ز داد او که پناهی است بر که بر کین
سردن سوز در اندام سرین کل دمان
هم خدای چه شاد برین منبسط
هر کجا که روی زان ملا و ملک و ملک
خوار قصه قصه و قصه انجلیون
خوار بیده عالی با کسان تو ام
بشمرم دگر دگر زان ملا از رسته دم
اگر چه زان دین پس از پرند ترند
کسی که نامش بکند از لغویا بند
کنون زنده خدیون زنده افروزان
کنند کاش بجز کاه با شکلی طوق
فضای بکینه و حقان و منظر ناظر
یکی چه طبع سپهر از لای رخشان
رواقی منظرش از برتر از سپهر بند
درین زمان که شهنشاه آفتاب آذر |
|---|--|

بخت و زمانه از نفس بخش جان
 کزین سبیل شسته علی نقی خان آن
 بهین چنین مسان بل همین جان کوی
 زمانه عشق مشون سبانه بخت
 قای قسطنطنیه کان را همین او بر سبیل
 یاکمان اکبرت روی آستانش چو
 بجای کی چو سهرانی که بان کرانی بان
 ساره برنی او دیده بنگینه که ازین
 اگر بخت شب غزرای او مضنون
 کند بصورت صبح انتقالی برت نام
 مهندسان سنار شیشه زار بر دوش
 یک شارت ازین قصر لا مکان آرد
 بهر خیمه سینه بدولت ربا زیور
 چه قصر مهر خورشید سبیل و ام کداه
 ز نوک خامه بانی بصورت دیبا
 هزار آن بصیغه و غراب آن بنویز
 در آن کشته غمناک لبستان سره
 مصور آن ختار بغیر تیر آردن
 بر تنک اندر آن قصر بای کاشیه
 ز ملک آذر از سر و آذرش روشن
 غرض چو بایه این قصر عشق سبیل کند

بهر و برنا زانار در سهرام چنین
 کبر چرخه اور از کویست با پروین
 که کجای همان با نوال دست همین
 زمین زکاتش مجنون بسیر و سرین
 بقای دولت و دین را بیا را او بین
 با سکون اکبرت رای پائین
 بتاج جسم پیکرانی که این کرانی بان
 زمانه بر سر او دست بر نهاده که ازین
 اگر بخت کبر فضا کما در تفتین
 شود بجز هر جان سخیل صفت عین
 که روزگار بایامی اورین و برین
 یکا جارت ازین صرح آستان چو
 باغ سینوداوند جان سیر ازین
 چه قصر صحن برینش بیده خاک نشین
 روان روشن انا و منقش شیرین
 رباب آن سیر و دود باب آن همین
 در آن کشته قمار و بر لبستان آن
 بخار خانه چمن را بطرف صبه اکبرین
 بشهر اندر از آن قشای خضفین
 بر در و درخ در جان آذر برین
 روان تبیین را از رنگ در سبیلین

نوشت ملک صبا از برای بر بخش
 خدایگان من بنده ستایش کرد
 مدینه بای شمشان ربهین خارون
 ولی بکام تو من ای سهر از نایچ همین
 هیچ دامن از نایچ طبع سبیل تر
 صبر ملک مرا کرم در صباخ ظن
 ولی بکوش فرومایگان لی فرما ملک
 کرم بکب اعلی از تو کوه را حسان
 کتم بوضف زکام زمانه نوشش اکند
 کون شدم ز تو شادان درین قفسه و آن
 که کوه دشت این نظم آن حال نیال
 ورق بر بدم و خوش خوش نشستم ای دار
 شات کتم و کشد بحسب و آن احسن
 که با ذکر و بغایت ز خطا هستی بخش

استوده قصر ملک زاده آستان همین
 خنودان را آکا هم از کفین همین
 سینه بای شمشان ربهین خارون
 ولی بکام تو من ای سهر از نایچ همین
 بجای غم از ابر ملک در تفتین
 نوازی جنگ خوش آنک و کشتن
 غریب با شکر نند از دوم تفتین
 درم بکام دودان از تو شکر تحسین
 کتم بدج تو مهر ستاره ملک اکبرین
 کون شدم ز تو خرم درین شهر و کفین
 که داد اجارت این مدح آن قرین
 قلم کز قسم و فخر نوشتم ای تو بین
 دعوات خواندم و خواندند و آن
 هزار سده مدید و هزار صحن همین

در صبح رخسار خندان

| | |
|------------------------|---------------------------|
| در عهد خدیو و همه فغان | آرایش مسند سبیلان |
| پراپه نخت و زبانه | خوشید ملوک و خل بر دکان |
| در دورانش که بادین | از ذل و ذوال و ننگ و دکان |
| خوشید نگار رخ شبنم | مساب او بار تار کشتن |
| باشه ز نیمه مران حکایت | بامه قصبه غزلان چو حنان |
| خوشید تا به از سبیلان | امرو و زو به از سبیلان |

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| جان بخش جهان تو یک سبزه | هر جان جهان جانش در او مر جان |
| بر کام مخالف و موافق | در یای شریک و آب چون |
| این چرخ زر که چرخ افکند | در چرخش و چرخم انون |
| در دوشه آفتاب چشم | وقف آمده بر رخت سحر |
| یعنی که است است رسید | بر دست ای شه خراسان |
| ای شمس روی شاه یحیی | ای خازنه روی ماه خراسان |
| ای چاکر چاکر است قصر | ای سبزه بند کشت قاصد |
| چون بود زهر پاک خزان | دست پدرم تو را بدادان |
| اگرستم عدم مراد و ادوی | پرایه جسم در نور جان |
| او بنده و بنده بنده زاده | تو شایسته ملک ایران |
| هم در تو بدل خانم آب | هم از تو بجان چشمت ارکان |
| که عهد گشیم ز نور کاخ | وز کاخ آریم نه میدان |
| در دیوان از کف کفایت | در میدان از پرند بزرگان |
| بر اجابت تو مگر ریز | از اعدایت تو سرافشان |
| با بوسه من این سوره بوند | با جان من این نجسته چنان |
| کارم من این سینه توره | بر خشم تو چون نور طوفان |
| بر شیران در جهاد آرم | که در آب اجل ز خون شیران |
| کلزار ضربه با کیم کشت | از زمین تو منت ضحیران |
| اسب که از تو باز چیده | از سرخ کلم بکام رجان |
| هم بکند از تو گلستانم | چون کشتن خویش سندان |
| کامم پسند بعد رسد | کامم نکر و بزم کمران |

چون

| | |
|-------------------------|------------------------|
| چون کان بدخش و بکر قلزم | چون برقی میان در دهان |
| دست گرم فانی کوس | تغ تحکم بلای سندان |
| در بزم سواره بار خورشید | در بزم زمانه سوز غم |
| در بزم تنگ بجهت او بار | در کوچه تنگ سوز غم |
| در بزم دستیار بزم | در دستان پادشاه دستان |
| در بزم مقدای مهران | در سبزه پشوی همسران |
| در بزم صبا بزم شاه | بر کلین من هزار دستان |
| دست گرم چرخ خورشید | اگرچه خرافت بی کبان |
| از فضل تو کارهای مشکل | در چرخ قدرت من اسنان |
| بار تو مرا بکام با یک | بفرزادش ز غصه بران |
| تواند روح را بخش این | معصوم حسین چو نه دیوان |

نظم حسن

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| چیت آن خسته زمره دکان | که بولوی ز بود مشغول |
| بر او لب خند که بهمان است | در دوشش هزار مهرشون |
| برش زخم خسته غار | در دوشش در تخم تارون |
| روی معصوم در از دلم خون | چون کنی با بلی زدهش منجون |
| کسر اند بهمه قفسه درون | دشت روز ششهای عقل طون |
| بر او لب خفتی بود که بود | که طوی و کاه بوشون |
| بخودان را کینه جمدان | آکه از سره انگیزش منون |
| در دل اوست کج بخت | بر سر اوست چتر افشردون |
| صدیقی پر لالی مصفون | خسته بی پر جوهر کنون |

نه صد فسلک پر بود چو صد
دل آن در تراکم اختر
آتشش در شاد و کون نمده
لب آن در دلد چو سلی
در نه محبت بود چو با شد
آن چو ماهی رویش است و بود
بست آفرین ز چار حرف کی
کرد و چون خصم خمد و افتاد
تن او که بد از در بازار

ز برین آن کجاست مکنون
چو راه محسوسه بر کردون
حد و کش در سپهر کون کون
تن او پرست پوش چون مجنون
کاه در شمشیر و کاه در بامون
بیزش با بجا چو دوزخ
دین عجب کز حرف نیست از
در گیتی و کز دشت کردون
سه او که بر نیزه در بامون

نسخه یک کتاب

درین دوران که این چو شایسته
خوای زمین تنگ از چو از اضافت
سوره از پریشان برتن خوش پوشان
زینس آن نه از ده جهان در عرصه گیتی
قرین در دین در دین اگر موسی آفرین
کم کج روی انبای کردی در هر
هر آن تابش هر از جنب کاشی شمع
زین آفتاب در چون آسمان از تابش
ال را آب خود که می خشد را آورده و کوه
نوشته نامه تبار آتش بر چغف
حوادث را بر آه اندر هزاران باره

بی که این بهشت این چو شایسته
نهی کاه فلک پر از به از چمن این
نخن از آسمان بر دم برین کین زینسان
زود آن ششده آسمان در بهشت کهمان
این در ملک و در ملک اگر بارون اگر باران
جنا که کوه این پای کاهی در بر طوفان
کمریزان پر تو ماه از هر کس زینش کمان
جهان در بادوی چون بستان از بارش
اجل رانان گشای خفا بهشت ده در آفتاب
پس ده مارک به او کردون در پی
نویس را به پیش اندر هزاران وادای

بهر کوه که در پشت غزال است
سرای بی که تر بنوش اندر چشمه روشن
ابو آتش زین تر شد کاه شیر دل کرد
زاد و زوای ملک او بار حسن بخت و دار
جو بختی که چون بر کوه نه تو سر و سر
زین راناک درستی حیان با ماه و چاه
بی واری بیخ آتش باد جسی مرغ
اسیر جو و او فاخته جو او را جای برسد
زین اگر خوش بر تن درش آفرین تن
چنین چنگا نخر به چرخه آفت خارا
یکی ره تابد از چرخ بجای حید از فاخته
از آن پوسته و زو شب ملک بر ماه و چاه
بهر اندر شمس رخ بی جو هر کوه برین
سر و شمس خوش بخت بر سپهری آفتاب
بهر ملک شمس از آن چو زایر ویش کی
نویس در دوا شو زان به تنهای کوان طالع
بیشک اندر شمس تا بگری تین روین چنگ
بهر هر حله را بر زین چنگ و نیزه دی نیم
بهر غایت ششده سپهر در و ششده شمس
بهر اندر شمس آن تیار و اندر رحمت در ملک
اگر زین خاک مردم خود از روین و چنان

ز هم خود در نای تنگ آتش
خوای بی که ز کوه آتش بر ز کشت کردون
ابو آتش زان جبار است و پاک بی کون
زاد و زوای ملت خود در سده ملت زود
جما گیری که چون بر کوه و یک را قی درون
ملک راناک درستی همان در قی درون
بی شمس به خود چو بوی عین
شمار رخ او را چو او را بی درین
بهری را که خوش ابر بارش آتش سرین
چو سرین کاه از زین چو زین و شمس
یکی دم باره از خوش بجای ابر درون
ازین حله و مال و نه زمین پرست و چنان
بهر اندر شمس در شمس چو زین و چنان
بهر شمس و در شمس آرا و حله بی آتش سرین
بهر باره آن پس از آن چو زایر ویش کی
حوادث در دوا و زین چو تنهای کوان طالع
بهر کار اندر شمس تا بگری تین روین چنگ
بهر هر حله را بر زین چنگ و نیزه دی نیم
بهر غایت ششده سپهر در و ششده شمس
بهر اندر شمس آن تیار و اندر رحمت در ملک
اگر زین حله مردم خود از روین و چنان

| | |
|---------------------------------------|--|
| دوستان با کز نو تو خورم غدا و صبح | نی نشان آب تیغ او جو فوج نوح را طوفان |
| بکسان مسرور که تابدولی اورا نه بر باد | بگردون ماه اگر بودی علی اورا نه در باد |
| ز انباش بران دریای آتش زنده شمع | ز فرماش بدین زنجیر آتش زنده شمع |
| سپهر آتش او خورشید کرد از قرص آتش | جهان از دود او خاموش گشت از دود آتش |
| علی بنو و عمال زنده سپیدان کل کربا | علی بنو و غیره سر زده شیران شیر شادان |
| یکی کردین بخت اندر شکر کردان زلفش | یکی جنبش بر جگر اندر شکر شادان زلفش |
| علی چون دود آتش آتش کرد که همه در جفا | علی چون مار با آذر آتش کرد که همه در جفا |
| شفاک اندر دین دوران که کشتی خرم و دار | شفاک اندر دین دوران که کشتی خرم و دار |
| و بعد از شستنه زمین منظر و خفت آتش | و بعد از شستنه زمین منظر و خفت آتش |
| برین کس ناز آورده می بر مهر فی سمر | بر روی کس رود آرا می بر مهر فی سمر |
| که دبت از غرق و آن رود را این بل | که دبت از غرق و آن رود را این بل |
| چهل ازین زدن اسکندر از زینان کن | چهل ازین زدن اسکندر از زینان کن |
| چهل هر کدش شیر فلک را کشته سپید | چهل هر کدش شیر فلک را کشته سپید |
| چهل هر چرخه آتش را کاخ زنده و انوار | چهل هر چرخه آتش را کاخ زنده و انوار |
| چهل چرخه شیمان پریشان بویان بل | چهل چرخه شیمان پریشان بویان بل |
| چهل چون که روانی را با دین و روح اند | چهل چون که روانی را با دین و روح اند |
| چهل دانه هر کدش بر آسمان کوبی | چهل دانه هر کدش بر آسمان کوبی |
| چهل برشته آبی سکر کا و زمین را دم | چهل برشته آبی سکر کا و زمین را دم |
| چهل بنین سپهر او بار هر دانه آتش | چهل بنین سپهر او بار هر دانه آتش |
| خونس چون زود تمام خورده و انوار | خونس چون زود تمام خورده و انوار |
| خونس زدنش طبع صبا از بهر بارش | خونس زدنش طبع صبا از بهر بارش |

و در آن

| | |
|--|--|
| بود تا آفتاب غاوری بویا و خورشید | بود تا آسمان چشتری بر پا و پوشیده |
| چون چو سحر کردی و رای او تابنده و درجا | چون چو سحر کردی و رای او تابنده و درجا |

نایب حارث صاحب خرد

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| آفتاب فرو خست بهنگ آسمان داد و دین | آفتاب فرو خست بهنگ آسمان داد و دین |
| آنکه چون در روز بار بار بسیاری در بار | آنکه چون در روز بار بار بسیاری در بار |
| دود آفتاب ز دریا کرد آتش ز دریا | دود آفتاب ز دریا کرد آتش ز دریا |
| چون کشته با تا توانان زور مندی خورشید | چون کشته با تا توانان زور مندی خورشید |
| کام سوران شکست مر که و کتی در آتش | کام سوران شکست مر که و کتی در آتش |
| از کل مهرش شد کون چرخه سار آفتاب | از کل مهرش شد کون چرخه سار آفتاب |
| چون بر زم اندر میری از حرام او دین | چون بر زم اندر میری از حرام او دین |
| چون شکست آینه صفا را کان اندر کان | چون شکست آینه صفا را کان اندر کان |
| بسمه فی علقه پوشد خاک از جگر کون | بسمه فی علقه پوشد خاک از جگر کون |
| نایبین از غروبان نایب مندی بر خورشید | نایبین از غروبان نایب مندی بر خورشید |
| در زمین خنده آنکه صبر با آسمان رخ | در زمین خنده آنکه صبر با آسمان رخ |
| اندر آن با من که دوزخ آتش کین دریا | اندر آن با من که دوزخ آتش کین دریا |
| چون فی آفتاب تیغ آن شهر با آرد کان | چون فی آفتاب تیغ آن شهر با آرد کان |
| فوج فرخ آید از طوفان تان و تان | فوج فرخ آید از طوفان تان و تان |
| در خیره آسمان چون تیغ او که در جفا | در خیره آسمان چون تیغ او که در جفا |
| خشمین در عرصه کینی زنده و آستان | خشمین در عرصه کینی زنده و آستان |
| چون که آن نور زنده جلوه با بال بال | چون که آن نور زنده جلوه با بال بال |
| بر زمین از شکست اسکندر و جبین خلیفه | بر زمین از شکست اسکندر و جبین خلیفه |

کشت این شکوفه
لشکر بیخود
لشکر بیخود
لشکر بیخود

اندرون دای سپاس بر خیره راندی بان
در بخت خاک خواندی غمزه ناول پسند
جدد شک افشان جانان را سرودی پادشاه
جرم آلودی درین بازار برزاری گزافی
سنگ بانه نیکو که کا کا کرد و هران
از دود محبت بر آید زار خانی ناول
خواست مهاران چاکدست آتشه پادشاه
کشت این شکوفه شکوفه ناکه دران باغچه
عوضه مرهم آن را بهینه ملک جهان
کس نذر دماه رود از سر آستانه
ماز و اسبچه جهاندور کفشان سبزه
از منوچهری قبی و در فریه و قی
صانع آخر اسباب و دشت و دشت
چو کمر گرگش در کن بران خدایک در کن
آب نوشای شرمش بکافی آید
فی بیاتان دهمه با نیک شتاب آید
آن طرب آینه دل از غنچه شکرش
هم ز ملک باغی بر دهمه بای دل نواز
در مثال نابهاش ناله های بارید
انفرض چون این همایون کاغذ نعلین
جست از پر خرومار خج بنیا و شمس

نسخه قمر ساجران

ای فلک راستین از ملک راست
نعلن همایون تو خال رخ آفتاب
قصر خورشید خجاک ناو شکوه چین
هر تو را دور و نمان برده بحر فتنه
از تو بگذارد و گشت کریمه ابر بهار
در رخ گلزار تو فتنه که زنده دور
چرخ برین راز جبر که شد بهر کاب
پروانه خورشید و بخت تو بهن چین
جوهر انوار ندس پادشاه و پادشاه
فصلی که چون زنده ده نیک و بد
کان بخروش که من عالم و دیرال
ریشه من کو باب سود ملک پادشاه
جو ملک از بهار کو به بخش مراد
نفع مهان نام نیک فی زخمن مراد
آری شاهی چنان در خور جو چین
دهر دماش لطیف بر سفر آفتاب
جهد دلاوری او دماش روزگار
خردی و خردی سپاس کار ز کار
پیش بزرگی چنان خور دماش چین
خشت بدینا منی عرش شمس سیدی

ز امر جهاندار را و خلق خداوند جان
قصر خود بمن آید زیب جهان

ای شرف بر زمین و آنکه دشت و دکن
از شرفات پهل در خط است خضر
خامه ازین قصر زر کا ده با آن
ایم چون ضحی و شام آن باد بودیم
گفتش ای سپا خست بد را یازی
این نه بر دج تو کش زب ای از خود
کاین ملک اختار از قبل احترام
سخت نور از نورند خست و دست افرا
آب بر غل غلده عشت و دوشیده
خاکسین خمار از شره بر دل غل
خود خست و کشت تو دینی خود
نور خدای در آن کو هر محفل خور
مجلسی به ترک آفت کوه خیش
دور و دین قدیم احمد دشمن نگر
آنکه ز بخش زمین فارغ گشت از تو
ماند بجیس نیام نخسته هر بر سر د
روی کا یون او شعی کیهان خود
ابر بهاری بخار برقی بی شزار

دری بر کاینات این دو چراغی الکلی
الغرض این قصر زردید چراغ تمام
از فی مابین آن ملک صبا نور

بنامک اندازن آسمان اوی زدن
 ز شکلهای تکلف در نقیضهای بیش
 نشان آذر همه آسمان غشش را
 ز ملک مانی دوران بچشم بسوزش
 نه در نهاد جوانان این همه هم نهاد
 درش در چو غادر بگذرد در هر صبح
 او را مغر خستلی شده اند که نه به
 شهنشی که خاک درش بچو روزنه
 صوف خصم شکاف می بیند چو
 چو آن سوار برین چشم روزگار نه
 در خستلی او را بر گزیده را خنجر
 فک کفایت او را با بر خوان خوان
 چو بچو خاطر او بود در کمر غشش
 نه در عین خفایت لطافت است جان
 نه در بار شرف خاک را است بر افک
 خطاب چرخ به رکاب او چو کرم خست
 نه نیست است مهران را بآن عفا که

ابر محض و بسیار برق میان او من
دا من الاندکشت پیش تاجار شش من
کاهه زرب جهان قصه خند پوز من

اگر ز نیروی حاجت نواز عالم بود
 نرسد بهر برادر و زمار گزاف و مار
 اگر ملا و مهرش خورشید بود
 بمن حاجت خیر و نیکی مستطاف
 بهر زبانش ز شانه کرم بند
 شد از اشارت آن حسنه و بهشتی زند
 چشمت زاده بهین آفتاب و طفت
 بهر شست دست خواجهی ز جود کرم
 بهر بزم نعل چوبه و در بار خرم
 نهاد خازن قدرت رشید که هر دو
 بر روز زم جو آورد ز بران کبریا
 بهر ناکه بود بهر شمشاد که درون سایه
 بخت چرخ ملک سای خرم و شمشاد
 و در آن دشت ن چون صبا که آرد

تاریخ دوازدهم صفر

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| یار باین بخت است با عرض | یا هادیون خرم و درای زمین |
| نارایان ما از صبر برآید و شمشاد | نقد اسماء و بانک آخرین |
| ساکنان را از صبر با شمشاد | بر بعد نایب و چنگ را بستن |
| کشته از نقش دوده دیوار | نقش بر دیوار عاشقان چین |
| لک و زبانش را جناح اندر جناح | کوک و بهشت را مری و اندر زمین |
| نه جدال این بان از روی حسنه | نه نبرد آن این از راه کین |

خرم و خمد این بیافش نسوز
 ناز و دریا ن از غارت کین بر آن
 چرخ ز کار ری بسنگری سرنگ
 پیش نقش بشیر شاه روان آن
 آن شرف دارد که دارد از شرف
 آن عطر دارد که روید از عطر
 دانی این فسخ عبادت از پیش
 از خدایم دارد که در کون و مکان
 دارد که غسل شاه آنکه با و
 آن جهان اری که از رخ زار
 آن شهنشاهی که از شیرین سخن
 دود آسمانی که جلال و آفتاب
 خرم و خمدی که عذبت عیش
 آسمان دارای خرم کشت از آن
 عیش را در آسمان زبیر خمد
 آسمان چون علقه آنکس زری
 بخت او را نام کردون نازده
 آنچه مستور است در ستر کمان
 کفم او را دست بر آدم شرف
 عقل و زین اندر زخدا کشت
 آنکه آورد این کسم از نو پاک

ناز و دریا ن بر افش با چین
 ناز و دریا ن از غارت کین بر آن
 از غم رنگ و رنگش خرم
 همچو ملک دم لایه کن شیرین
 عیش بر خاک جناب آن چین
 دست رضوان کسان از چین
 این عبادون بارگاه دل نشین
 از نزل حسه و دنیا و دین
 آخرین بر جانش از جهان چین
 بهلوی ملک جهان درد و چین
 از نوا و خصل کرد و انکسین
 رایت او آبی باشد مستین
 جاده آن در عکس نکر دین
 کاهش برکت رحمان خرم چین
 خشمش را آسمان زبیر چین
 باشد شکر کردن در آتش کین
 بهر چو ملک بر سبیل نازین
 پیش روی و درین انکسین
 و هم گوی زین سخن باشد چین
 کای با ناز و توبان مار چین
 هیئت آدم بهشت از نوا چین

اصراری که تو باشی بر او
 چون بجا یکسره بر خیزد ز جایی
 یا سر خطی ستاند بوم دوم
 نه جانده خانه آن فلیکوس
 نه جصل با یک اندر شان چین
 در خم قام آورد یال نیال
 ریح او غاب دله تا کند
 تیر او با جان بدخواهان
 لشکرش را بخت و دولت آورد
 دست قهر بند داد از بار دم
 که ز خشم که زده شان قهر می شد
 ای مایون طالع اورا نقد
 تیغ عالم سوزد ریح جا که از
 شهر قسم بخور الله دم الهی
 شد جان ویران که با می خراب
 کشت چون از حادثات روزگار
 چو دانه بی آبا و پیش
 بکد و فرسنگ اویش در راه
 پس در آن فرخنده کشور بر چو
 روضه معصوم کاه میبندم
 کسبندی از خوش روزگار

که چرخش آراست عشق آن دل
 چون بغیرم رزم بمیشد بزم
 در پی خلی سپارد ملک چین
 نه که در دو دو مان آتشین
 نه با ف ملک اندر شان چین
 در پی تنگ آگند تاج کلین
 در درویشان کو بخرجه بین
 چون شهاب آفتاب و دود لین
 موبش را رخ و نصرت و بین
 تخت خاقان آورد در پا چین
 نه ز با و حمل شان خصمی حسین
 هم مساعد احش و اور امین
 فکر دور اندیش در ای دورین
 کاهش کرد یکان و با زمین
 تا در آن بومی شود من کلین
 و چنان شهری و لارا و چین
 دست همت بر کشید از آتشین
 چون کند ربت سدی بس چین
 قهر بای با قفسه او دل نشین
 که و شش ایک غرت غلدرین
 کاهان از خورش با خورین

در غم زرنه خستش آفتاب
 و آن مایون قبه زرنه بود
 خواستم از خورش خواست
 کرده آن را طاق باغی شسته
 کی حرم دست این حرم گشت
 هم دوران بنیاد کرد این مدر
 محش از دلکش صدای چون
 هم بر کنی زان ملک فرما کلین
 این مایون قهر و کشت نه نا
 منظرش چون کاخ نور و ان
 کیم طرف رودی که هر دم صد و
 آب آن رخساره بر آب غارت
 و زو که موبش مایون مدری
 در سسی در آن مایون مدر
 و اندران در سایه پرد باب
 الغرض چون زامان صا حیران
 زو صبا از بهر نا بخش رفم
 نابود او ان کوان قفسه از
 باد و کاهش بر از قهر و جل
 اندران بهر هم و خور و طاعت

هر چه که گشت خاکستر بین
 راستی بر ز غرض راستین
 حلق کفای چنان دای چین
 کشته این را سخن باغوت ترین
 هم بر این رکن بیانی ربین
 که ز غش فردوس باشد در این
 حجر با چون بگه ای حرمین
 ز امر آن در ای یکسدر کلین
 کاهان بر استان سودش چین
 پایش چون زند کند در این
 بر ز لاش آمد از مایون حسین
 یک آن را طعنه بر در بین
 کاهش خفی بر از غرضین
 کشت بجاک آب خضر باشد چین
 از حمارت جسته چار و جلان
 با زمین این آسمان آمد چین
 کاهان دیگر است این بر زمین
 نابود کلز در خشت دل نشین
 باد و کاهش بر از غلدرین
 و اندرین نایب و مر و شین

در غم زرنه خستش آفتاب

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| زنی چو چشم بیا چشم روشن | زگره موکب فرزند شاهزاده حسن |
| فلک چو چاکر او شد زگره کب خوش | عذر زگره کب او کرد که ت اکن |
| در آن غار سبب روی روشن | چنانکه هر بر عقل از شیر اهرمن |
| زنی جسم تو آن پای یافت که بخت | قندهار دست فلک بر تمام کان زن |
| چو آفتاب منور بر روی درای سیر | چو پادشاه فلک فرخنده عقل حسن |
| طراز دامن سبیل بودیکاه نما | نار و سحر کبستی بود وقت سخن |
| ز دست لعل قانش نشوید ای خوش | ز لعل شهنشاه نشوید ای عدل |
| بود چو جای که بنده بکوشد برون | بود چو کام که در دگر بکوشد برون |
| نزد او برفت کنگار جهان بکوش | نزد او رستم دستان نهان بکوش |
| شدند آنکس و کرد و مهر و مهر دانا | سلاح زرم نور انا شونده سخن |
| یکی بصورت درج دیگری بوضع کمان | یکی بهنات رخ و یکی بشکل جمن |
| سناده بزمند بلال غفلت را | کشید و خونی غرغره هر برین |
| بدید و بچو و بچو یی یک نظر آمد | رود چو چایب نام و شود بوی بین |
| کنا و بزم تو زب از عروس ملک شد | چنانکه محفل حسن و زشت بدین |
| کبکست چو دندال تو خنده چینی بود | فلک که گشت خد او شد کاران سخن |
| ز مهر دید و آنچشم زگره موکب تو | چهره کوه شب و در دگر سر در بان |
| نهاده مهر زشتم تو بخور دامن بیا | دگر چه آیدت از لب منور بوی بیا |
| کند مشاهد عقل تو عقل اول را | چنانکه منور بر بزم بکو دگر بزم |
| ز زمین محبت پادشاه بنده بود | ز فیض تربیت شهریار خشم شکن |
| منشود چو من شمع دران فرید زکات | منشود چو نور در دامن عسل زکات |
| آبجا و در خربستان سرا چو نسرین بن | کجا کند در و ر و سینه در چو نسرین بن |

بوی بند

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ز فیض نایب کبریا کشته ز گل کمر پا | بس باطل کردن نه سبب کمر زن |
| عروس مسیح مرا شاه کن زبیر قول | که مهر و ماه سخن نیست خبر همه سخن |
| تو بر روی و دلم در فغانی موکب تو | به این صفت که مسافر در بوی وطن |
| تو ام جسم جهانی بود بجان و بود | با جسم من تو پانیده کفر بخش من |
| صبا بدلی بدعا کن شای خوش که | من قیل و کرا غمناک به پای سخن |
| زنج بجزه من ای سلیم در پیش نما | هوای یوسف آنکه دها کلاف دین |
| بدام ناکه آفتاب عالم با | جهان چو رای جهان در هر سخن روشن |
| خسته روی تو ای آفتاب با و چو | بزرگ سبب چو به رفسه و غم دکن |

درست تر خبر شد جوان

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| خشم شد را چون میان بر خنده جان بست | بیخ خون آتش م خور زن بر جان بست |
| بگرشش تا زخم بر زوینات نفس واد | پرچم سپین پروین بر نشان بست |
| سینه اش را ناکه اناج کاه عادات | زده ز حلا استواران در کان بست |
| چار کار کاش کینه با چار کار کان توین | شش چینه بر دوش از دگر آن بست |
| کبکست دانی آن جهان او دشمنه کرد | بد کاش را میان بر خنده جان بست |
| ار و شیر شیر دل محفل مشکین عسل | لب ز نام نامی در شیر و آن بست |
| نقش و خوش بر چین مرود زن زده دگر | طوق طوقش بر رقبا سر دامن بست |
| یک زو آن مهدی عهد عدالت نامید | غور را و بال بان در استخوان بست |
| این جهان با آن جهان نام دگر و دگر | پس با دم عهد تو اور جان بست |
| هم زده عهد بیام از میان کل بر خشت | هم از عهد خانه با دران بست |
| عهد که کرد است حق عهد ای کاهیت | عهد با کس بر چو خبر از آن بست |
| دست او تا خوان سلوت داد چمن داد | من تلوی را از آن دست و خوان بست |

چون ز کسوی و شاقان نو باد و در دهر
چون بر لب روی غلامان تو خمر کف کن
چون ندای روشنت کب خیا کرد آفتاب
عم از ان زینت بر خاقر و آفتاب
کرد و ز نام نمایون تو صوفی چند دم
بود ز بنده وی آن گرفته و سنگری
تا دم دم از شای ذات پاک شهادت
بر پر ابرویشان تا دود و جبر اودم
تر جان جز دمی منزل نیست بر گلی
تا زبان کنو دم از بندوی پیچ برار
زین تالی ناکسستم رشته پروین مرا
تا که مذکور است این در نامه نام اهل
باد که کور ای که از جهان کند چاکرت

دست از حضرت میجو

دو آفتاب کز ناز نه زمین در زمان
یکی باشد آثار سیرعت افکار
یکی چراغ شبستان عیسی مری
یکی نبی که از قدرت ایزد
مع سیر کی شد ظهور مریسل و نه
ز خاره بر کمر آمد از ان دغان این
خواهد اثر آن بود در مری جسم

دم ز ما دود و دود و دوی بن بست آسمان
لب زد که حتی بر خندان بست آسمان
چون ز خاک در کت حرز میان بست آسمان
هم ازین زبور و نسق خندان بست آسمان
آنجی کشش بر دوش کاویان بست آسمان
کرد و نه محاکم در بند کردن بست آسمان
زبور از شعرم شمع رای میان بست آسمان
کله بهین ای مشکین اغان بست آسمان
و می منزل بر زبان تر جان بست آسمان
هر خندان را ز شرم من زبان بست آسمان
از پرین پیرایه بر گلک و زبان بست آسمان
دست بهمان را به بندوی خوان بست آسمان
روز میجا کردن کردن بست آسمان

یکی کجای عمل مشه کی کجای کب
یکی کجای اسرار و رطل چار کجای
یکی نه روح بختی مریسی مری
یکی خلاصه آثار در کت بر زبان
تغییل ذات کی شد و کون و نه
ز خاک خوار تر آمد ازین نیت بر زبان
روایح از این بود و روح جان

از ان کجای

از ان کجای تمان می کشیده و کلام
هم از ان تمان شخ پر کل و نه
ز فیض آن شده عالم جوهر و نه
غنی ز زینت این مدام سایل کج
ازین مریج تو دم و لا محو شعی به
میان این دو چسبست کی مشاهد کن
یکی نظاره رویش زخم بار و نه
یکی یقین شتابش و نه شتاب بقا
بروی تمان غصه و نه آن چو از خا
چو مشک که بر روی آن ز خا
باین و نه کمر راه روح او بودیم
کزیده و نه شمشاد آنکه حضرت و نه
جهانکشی خودی که خردان بست
یکانه ملک تانی که سپهر بار خا
زند بقلب بلان کش از بار و نه
نجد شمشرخ احرار و نه سجده کج
ز فضل و رحمت او و نه کوه بر سپهر
صیقل با می ترسم برسم اسکندر
فیه روح کائنات فیض به به اطلال
جان چو عسله نیران بخت دریا
بر در عید نمایون زمین بخت چو عسله

ازین مریج تمان می کشیده و کلام
هم از ان تمان شخ پر کل و نه
ز فیض آن شده عالم جوهر و نه
غنی ز زینت این مدام سایل کج
ازین مریج تو دم و لا محو شعی به
میان این دو چسبست کی مشاهد کن
یکی نظاره رویش زخم بار و نه
یکی یقین شتابش و نه شتاب بقا
بروی تمان غصه و نه آن چو از خا
چو مشک که بر روی آن ز خا
باین و نه کمر راه روح او بودیم
کزیده و نه شمشاد آنکه حضرت و نه
جهانکشی خودی که خردان بست
یکانه ملک تانی که سپهر بار خا
زند بقلب بلان کش از بار و نه
نجد شمشرخ احرار و نه سجده کج
ز فضل و رحمت او و نه کوه بر سپهر
صیقل با می ترسم برسم اسکندر
فیه روح کائنات فیض به به اطلال
جان چو عسله نیران بخت دریا
بر در عید نمایون زمین بخت چو عسله

از ان کجای

حکم نافه شش آراسته سخی را
 شش شمشیر آن کشتی آفتاب شمس
 نظیر بای آن بودی آسمان لب
 بچرخ و عرش بجان و مهر چون بود
 بچرخ رفت عرش و عرش کو کبک
 روزگردان بدایع کار ز برین چنگ
 چهارده بد عرش ایشان زور و کمر
 تبارک الله از ان چارهدی که کند
 در آن دو بد از در مشال کا قدرند
 اشارت که درین تخت شاه شریف
 بر آن شمس بر کمر دوز مسندی که بود
 و با فائده بکج چرخ ازین زیب
 نشست خرد کنی بمن تخت سعید
 میخ و از چو جاست تخت خورشیدش
 چه مهر خورشید بخت تو شمس نظیر
 پای تخت شمس نهاده کاج حبه
 بعد بر اوج سپهر جلال به رنبر
 همه تفکرت داد و اکساز و کون
 تمام دین عهد و تمام عیسی همه
 سخات بر نزار انجمن کنی نه بدو بین
 ز کیم ف و ز در افق هم ملک و زن

چو در جناب ملکای موسوی بارون
 بهارگاه و شاقان نظم مجلس عید
 زمین به زمین ازین رشا و زمین
 زبور لب شایان چه عهد که رسد
 ز نفس چمن حسین صحن در کمرش دارد
 ز هر طرف بردا کند ری بر غم خفته
 چه سطح با که آینه بهر بچشم
 برین پوش در آن هر که بر پرویزی
 در آن با طاعون نشت طاعون
 بیاد و رفت در آن کجایه با داور
 از شوق این که بجای درم فشانمش
 از شرم این که جبهه زدی بگردش و
 که شد آنکس با بود صوفی را
 که شمشیر زدن شمشیر چون نوشیدی
 رد او سبزه کف داد و قتل و می بخرد
 ز جاحی زدن او داد جام زین کشت
 بی اثار و تحویل از امارت شاه
 بدون بار که او وسیع میدان
 بختش زدن زدن زدن زدن
 در آن فضای زخما را بی نشمار
 کلیم دور هر اراشد از شرم از آن

چو در رکاب همایون حمدی حسن
 چو بستان پیش بیکو و کا و خان
 چو سطح جسیخ برین بر کوکب
 زمین حضرت اورا به کشید کردن
 عیان بجا که در بخشش موج آب رود
 ز نفس خاک درش آب چشمه چون
 طون آند از عکس جامه اولون
 که اعلیٰ ملکش بود پرویز دلمان
 اگر نیم سلطان طیسور در طبران
 بجا که رفت ذکر از کلیم کج روان
 بصبیح دست ملک شد از آن ناز و نوا
 بشام قرصه خورشید از آن بجا که
 بدلی زنند و میبایست و خرقه طلقان
 که داده بارگران در بهای رطل گران
 چه سود پاکه زاهد رسیده ازین نقصان
 باقیان بکمران آفتاب و شمس آن
 گلای نامی خرویدان و نای کوس نون
 که آسمانش چو گوشت در رخ چو کمان
 ز تو بهای شمشیر بار بر کشید و خان
 هزار در دوزخ نفیسه در فضای جهان
 پدید بر تو بهفا و میسر بجان

ز دود در آتش نشان بجای جواز
برای خیمه عید قاصدین فلک
از هر دایره عقیقه ای که می آید
چو بود در نظم او بضا عتی غریبات
دجی ز دست کمر پاشش شایه بافت
بر می که بود تنی دست برد افکندش
بلی لالی مظلوم بجز طبع صبیات
غرض بطلع سمون بصبیح عید
نوشت کلمه صبا از برای تار بخش
ز بخت تخت ملوک است تا طر از زمین
بلند باد چو این تخت تخت عالم پسر

دست بر خیز صبا جودان

دم باد بهاری شد چو روح القدس در آن
لباس باغ بوغتون دو اوج رابع خفا
خود زان سوری رخ فسم از دود خفا
شیمیم بوستان دلبر نسیم باغ جان پرور
کمان رستم از گردن نمایان گشت در آن
کشتان را که دردی بود برین و نسیم چنان
چمن چون بزم خماران مروق باد باریان
می افشان بر آرزو له می گن بس خولان
در خانی سپهر قاصدان چاکلک برون

کشته و بجای افک کوه بر کوپان
بناکسین زمین هر کی گشت و زبان
بیار کا به چاند ار و حضرت سلطان
چنانکه در بر یوسف بضا عتی اخوان
چو ز آفتاب چنان تاب اختر نمایان
جواهری که مبداء به هر جا ویدان
جواهری که نیاید زیند لست زبان
قدم بجا که گیسوان زو چو شاه کی در بان
هناد مفضل شده قدم بجا که کسان
ز عهد عید شنان است تا تا طر زمان
سعيد باد چو این عید عید شاه جهان

در آن شد هم بزم کلین بیتی کل آستین
بجال ز سبزه میا کون کمال آستین
چنان کین لاله عید از برین غیره کون
صبا بار احواد در بحر هواد امک در آن
سراپا گشت خلق خون چو روین نین
ز بزم از نیک خنجر زده بارش پاک بر چوین
در چنان مسجودان زبانی که در آن
بجز بر طر سار و در ناله چو در غن زلخ در آن
مخاد دل چون نو آسپان و شان ساز و ناله

التماس

رفیای سحابش دود ساقی صبا و در آن
خود زان گشت چون رخ ساقی لاله لاله
زمین آمد کار آوری ز ابر آری
چنان آرای جم آیین که بروی رویش
شکله جان خافان که کا چه کون
و بد دست کمر بریش با لوان چوین
قائده در غن لعل کمر پاشش در غن
بکلم از هند کردن بزم کسبند کردن
ز سمش همه نوین زن چنان با سیمون
فضای از زم در میجا بچشم مفضل باوه
خنی از خاک پایت سروران را ز نوین
تور اباری ز کس نیاید بغیر از حضرت با
ز پاست در کلام شیر شریزه کور آستین
فضای بار کا هست در حوادث و هر رها
فضای بار کا هست آن آرم که که از کینت
حرم آستان آن حرم باشد که از کینت
سودس ملک در محو کام تو خوش باشد
بزم دوستانت که بختی ی شب پر تو
بر ستم باشد تبتی بر و کینه اندیش
بود در ج نو در صید ان کی لبان بر آن
سپهر چشیری را غل ذل نیست شاد و در آن

رستی شایه کل چاک زو بر چپ پیرین
پیرین گشت چون کسارستان چتر پیرین
چو رها ز زمین در شهر بار آستان
نکار و نموده بر زن سبزه اند کوک
بزم اندر سیاهوش دش بزم اندر چش
در دیر شش ز رخسار عید ان چش
شکسته از خفا دست در پاشش در غن
برای از خور و ایمان سر و دایه
ز رخسار چرخ روین زن نهان در آن
خودش کوس در کوشش یک کوشش معرق
نهی از طوق طوحت کر دمان را ز نوین
تور امت ز کس نبود بغیر از خا و در دود
ز بات در نیام مار کوزه مودر مسکن
حرم آستان در قویب غنی را امان
و بد تیر خاک پاک آن بر کینت لاله
قائده بر حامش آسمان از اشتران از آن
بلی مشکوی میکن خوش با و باشت بدار
چراغ ماه وید از مهر روز رهنه در آن
بد شمن آید تبتی اگر که شمن بود بزمین
بنا که می سپار و جان بکام زود آهین
خودس خاوری را غل رخسار است از آن

| | |
|--|--------------------------------------|
| باید آن دست که بر بار تو چون ابر در بسین | بمید آن خنک کجی که تو چون برق در بین |
| هر دم خوش فرسایت مفاو الذین والدین | غیر عالم آریست سبب المملک و الدین |
| بنات بدل مینسج بیات فضل و عین | در وقت بجز در غیرت صریح و عین |
| سمت رکش خورشیدی عرق خاوری برین | در وقت را که درون ماه که در چشم برین |
| ز که ماثرات شد زیانها آنرا شش | ز شرح مکر مات شد بیانهها قاصد و عین |
| جفا رفتند نیز بر زمین این که بر زمین | در آن عت که در میدان ترک و کجک |
| زنج لعلون بر آن جیب پر زده برین | شود بهرام و کوران را درین ایوان سینا |
| نمده کردن که دنده و بست کردن | نوجم یک بر آن رسم صادم برین |
| جان را که دشمن آن عت جاد و عین | برزم در زم سازه پرچی چای عین |
| ز که در خوان کردن هسان و کج | ز خون پر و لایستی عیان باطله عین |
| قلع پس که تر ازین شیران بل عین | مستم تا که زج از سر هسان شیران |
| ز خون بهرام خوان خاک رسا نه عین | ز کین کوران فلان خاوه را آوند عین |
| روان بر آستانها جان نهان و عین | ز کین ناک بران زخم تو سن کردن |
| اگر کردد چو آری کو جیل کید با عین | چنان کیه و بار یافتی در بر که عین |
| ز کین کردد روانها تیره و تاریک و عین | ز کین آید در دهنها غم و تابنده و عین |
| جانی خنک تنین چنگ شیر آنگ و عین | در آن دریای طوفان زای خون چای عین |
| بجان جان حیرت از درون حیم ابرین | خروزان طغیلت پند ایمان کرد عین |
| بجان را جسم که در چو آری برین | سرد آن را که در چو آری برین |
| ز خنجان بهلوان را بپ لای جان و عین | بفریب که ز خون دل در آن سکه عین |
| چونار لایب از خاک و برق عین | ز تیغ و نیز و سامون بر آری و عین |
| بود که خشم به که هر شیرین در زم عین | کند از صد ترک زت قران و خاک عین |

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ز تیغ و نیز و سامون بر آری و عین | سر شیران بل عین |
| نمده کردن که دنده و بست کردن | ز کین ناک بران زخم تو سن کردن |
| جان را که دشمن آن عت جاد و عین | ز کین کردد چو آری کو جیل کید با عین |
| ز کین کردد روانها تیره و تاریک و عین | جانی خنک تنین چنگ شیر آنگ و عین |
| بجان جان حیرت از درون حیم ابرین | بجان را جسم که در چو آری برین |
| ز خنجان بهلوان را بپ لای جان و عین | چونار لایب از خاک و برق عین |
| بود که خشم به که هر شیرین در زم عین | کند از صد ترک زت قران و خاک عین |

در دست بخت صابون

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| باز شد که راسته انجمن کلمستان | یوسف کل شد شایخ را کجس آری آن |
| داده یافت تاج ش بزم و عین | ایر زهر ناکش جوهرش آن |
| از جملش طراز لاله سوری و عین | سود و بپ و ن صبا عین |
| ایر بهاری کشید مطر و عین | برق عین درید پرده مشکین عین |
| آند از بزم کشت کسبه جان عین | کشته زاروی بهشت زنده عین |
| سردش آفراده لاله شد آفراده عین | زان قد خسته و پدید زین رخ شیرین عین |
| کل شده و دست غیر و هر چه عین | با و بران چون بشیر یک شاد عین |
| قبره با کین خوش طرب بزم عین | خاچه با صبر و عاشق سر و عین |
| ایر بر بستان خرام آمده عاشق عین | تاله در عیش بل آتش بر قش عین |
| از پی شکر باغ خسرو آردی بهشت عین | آند از سبزه تیغ ناچه بر جسم عین |

در طلب خبر آن سیم قن نشین
 از جوهر فشان پل جواهر کشیده
 متصل در ری بلبل آه و دود
 بر لب مغدی لب ز طوطی قاری
 کمر و کش کردن بد کرده
 عجب خشن بنام آه عجب حسیاس
 عشرت می دزد که آن قوت زنی
 از کل دانه جیلست غلی و غلی
 عجب سوم دل پذیر عجب بوس
 که در جبر بوس افکن از دود
 پادشاهان صف بخت خرابه
 خمر و حبشه فرشته فتنه
 شاه سبا و شهنشور
 طوطی فتنه بر زبانه گری
 بزم خمر و زنجیر نو در
 بخت و جسم کن حسنه
 در صف مهر جلال
 ناله نوچه چرخ
 در کش از دانه
 چرخ میکش پادشاه
 شرف اقبال را باقی

آخر دفتر

رفت نه بش بر بال غای خیال
 شد چه ملک نود از مکان
 بازوی او را بخت دشمن
 جبهه خیمه کشای
 است بکنه ز حال شاه
 مصدق و فتنه
 سوده بخاک درش
 بر درش از گناه
 بین بخت بدو اصل
 بهر دو بر جاده
 بخت ضعیف برید
 ای کجای که ترک
 مهر نو در هر سببی
 حاجب حیدر نور
 جامه جاده نور
 بر ملک احترام
 خانه و جلالت
 کان گفت بخت
 خرد و کادوس
 با کف نود
 خرد که خرد

آخر دفتر

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| تخت عدوی نور چشمه کو عسری است | هر دو همه عدم رخت بجا آب گران |
| دامن احباب را ای ملک ملک گیر | خوشن خفا و مادی نه کیستی نشان |
| دست کمر بار تو ابری دار طلبه | تغیر تو باش تو برنی و برنی میان |
| بست بهرت غلام کرده بکامت غلام | که کنگه آغوش در بنو و بختان |
| بگلشن از کف غامضه آفتاب | بکلیش از کمر منقعه گنگش |
| در نظر هست سهل بود کاش و رند | گاه ز تو زان حسه اچ گاه ز تو دم |
| کتری تو بغض ملک آمده از چاروی | خاصه قصه و روی نارسه خان دستان |
| روز عبدال و قال روزی که احوال | پسرخ شود پامیل خاک شود جرح |
| بفره شود کوشش جرح که ز خان دستان | بتره شود جرح که ز خان دستان |
| کوس خروشان زنده نغمه چو رعد | تغیر بانی که جلوه چو برق لبان |
| نخ می بردی بر دهنم هر روز ساز | نیزه خلی در دهنم سدی هر بهلولان |
| کافورین در گنبد نرم و لیران اگر | شیر ملک را در نه سینه جان در گنبدان |
| سحر که چون انجن خون می و ساغر حن | بهر جان باب زن سر ملک ماکان |
| شیر علم بکنه منبسم کرده ان کلام | ز انج کان بشکوه که کس جرح آستان |
| پرده کرده ان در دهنم در دهنم | آفت کبی شود دهنم زان زمان |
| از اثر آن دغا سستک سواد خفا | بار دوزن منبسم بر سر این خاکه ان |
| چون تو در آن روز کین جلوه کنی ان | برق جان در دهنم کوه روان بران |
| ز انش تغیر شود غله دوزخ پدید | بخش جیت که شود دهنم جرح جان |
| در بر با زدی که کوه شود کم ز کاه | با دم منبسم دهنم کم از پریشان |
| نند کشی از بنام تیغ خاست غلام | زال کمر بد بام نام جزو بجان |
| صدور سواران کنی چاک ز سهر سبک | کرده کرده ان کنی نرم ز کمر ز کمران |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| نیزه تو با خاکشسته سواد حق منبسم | نیزه تو با خاکشسته سواد حق منبسم |
| افعی سر تو در سینه دشمن مقام | افعی سر تو در سینه دشمن مقام |
| چرخ تو دوی بی زین هر و سببه بران | چرخ تو دوی بی زین هر و سببه بران |
| تغیر تو دهنم دهنم کمره از دهنم | تغیر تو دهنم دهنم کمره از دهنم |
| ای ملک داد که آمده در دهنم | ای ملک داد که آمده در دهنم |
| کمره ز پستی میاید و بجان دهنم | کمره ز پستی میاید و بجان دهنم |
| چون تو کفله ی باد پر تو خورشید | چون تو کفله ی باد پر تو خورشید |
| غیر ثابت سرانجام که کوه پستی | غیر ثابت سرانجام که کوه پستی |
| ما ز سبیم بهار سبیم شود دهنم | ما ز سبیم بهار سبیم شود دهنم |
| با دهنم نور اردشیر دهنم | با دهنم نور اردشیر دهنم |
| بر تو مغرور کن از بزدان اگر کم | بر تو مغرور کن از بزدان اگر کم |

نیزه تو با خاکشسته سواد حق منبسم

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چرا چکین نباشد دل چرخم نباشد | چرا چکین نباشد دل چرخم نباشد |
| سجرت سوی جنت نه ز تخت جوی | سجرت سوی جنت نه ز تخت جوی |
| جان شد جای دارانی که بود دهنم | جان شد جای دارانی که بود دهنم |
| اگر کردی ز پهنم دهنم دهنم | اگر کردی ز پهنم دهنم دهنم |
| چون که دهنم دهنم دهنم | چون که دهنم دهنم دهنم |
| ز پهنم دهنم دهنم دهنم | ز پهنم دهنم دهنم دهنم |
| با کاه می نهاد بافت خمشه دهنم | با کاه می نهاد بافت خمشه دهنم |
| زمانه دگر بد شد از کمر آن چون | زمانه دگر بد شد از کمر آن چون |
| اگر دهنم دهنم دهنم دهنم | اگر دهنم دهنم دهنم دهنم |

| | |
|---|---|
| <p> روان آن کس از صبح چون بر توکل بپای
 اگر شای خمار در چو جان رفت ازین کوه
 که آن را بگنج جوید آن جوهر کفری میل
 شست و کهن چون کرد میل شد ز طوبی
 اگر ز آن کمر کشد بستر قی سروران
 سخت رفت دارای جهان از جهان
 ز خاک پای آن کس که شمس سبیل سورا
 کرد از فرساید و بیستی شد عرصه عالم
 با عدل و دگر زان چو فوج عاقل و صبر
 خفا کی بسبک شد سوی نکر و چون
 شد آن بر کینه بنا سپرد و غم بسوز
 زاد و نک شمشادی دایوان چنانی
 فادی کرد و ماران رز معمران و هم
 نصیر دین و دولت کرد و در باغ خفا
 که آن در چو نوبت و بسط هر کس
 چو کسری را بپوشی نمک شد شسته حتی
 بخت عجز از باد آن را باد باده
 خورشید شاد کهن چون شد بوی گلشن
 رفت و رفت طبع مسیبا از بهر نار بخش </p> | <p> نشان این چشت نه چو آن کس نشان
 از سلاخی کرم کسیر بگنج خالی که جان
 مران مادت احسان شد چو شست و طرا
 جهان از جوان آراست صدها سال
 ز تیغ آن شب که بگیم پر و لای جان
 بنای خوارت خاقان ملک ملک
 کرد و خوش این کرد و کل کس خفا
 شد از هر منوهری منور ساحت کهن
 بزمی است تیغ این چو فوج نوح را
 که باین کران شد سوی حق افکار
 ز دین بر دوزخ شایع علم در عالم
 گفت و زمان چون رفت که بجز در آن
 بر آه شمره بستران را زخم آن زخم
 خشم ملک و ملت داد بر ملک جهان
 نهاد این چار بایش بر باد کند کرد آن
 سبکی در ملک فارسی که فارسی
 بکشی سیر کرد و آن باد این را بشود
 شد ز شاد جوان عالم باین در فضا
 ز تخت آقا محمدان شد و بنش پادشاه </p> |
|---|---|

در سبک شمس حضرت شاه جهان

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| سجاده با شرف چون بر لب خورشید بنهاد | ز خفا بی ملک اراک کسیر بخت بر باد |
|-------------------------------------|-----------------------------------|

نکته از کلام

| | |
|---|--|
| <p> نشان شد روی رخسار که نور کون پیا
 شد از این باغ مستور و همان کون
 چو رفت این ترک فارنگ بوی کسور و کبر
 بر آه ناکهان از دوری هفت و بی در
 بروی این سیر و زارم جان شد بگون کفر
 جان دیدم درین کفر از بسبب از کین
 بهشت کز هر یک بهرین خورد و عجب
 سپهر از ما و از آنجسم بانی چو لکلی آمد
 شست و کرم کسیر بهر جا و را حور
 ملک قدری که معاهد قدربنها و از دست
 جهان اری که بهر امن کور و دست
 جوی که در این گلشن جان پرور و کوش
 جوان طبعی که چون برفش کوهش کرد
 خود مندی که چون در بزم دانش کشته شد
 بر شمشاد زنی که در خیم کند خیمه دار
 بزم و زخم ابروست و در فضا او بار
 شکار خیمه او بر سر کوه آن را بگون مغر
 ز خور و لطف صیقل که از دوزخ و دوزخ
 از دانش خیمه نابد که باشد کاهستی
 با جان و دخیای وی بکستی هرگز آید نی
 بکستی چار هر آید بخت از چار هر آید </p> | <p> جان شد و روی زیبار بیکر ملک کون
 ملک از سخن این گلشن نزاران بکشت
 بهر چو سیری که هر زانچو بخت بر دایان
 زار از شش رشته کوه هر طرف از زلف شکست
 جان کز خاک کرد و دم خد از صحنی
 هر دایان بسم بیکر لایق خبرین چون
 از شست قه برین بهرین مانه و صدها جان
 که بروی بی سپهر آمد سینه سرور و دین
 خد بود معدلت پر و جهان کرم و شفا
 ز رفت بایه قدرش هزاره ام کون
 که کم کرک و بخت کاه ز خورشید بر کشته و بی
 نهال فاشش از آب جان پرور و آن
 شود هر مسیری بی نیاز از کوه هر دین
 بیاید عقل بر شش و نظر چون کوه کوه
 بکا کینه چون کوه کوه کرد آن کرد آن
 که چون ابر و بهرین شمس و چون بوی
 بد و زخم او در بر جان را شمشیر جان
 از آن آسان شود مشکل ازین مشکل جان
 بکوز و بر چون بر زخم کوه و آن
 کرمی از بی علی با جواد بی از بی شمشیر
 شمشیر مر خدای را که دایان چارش از جان </p> |
|---|--|

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| بر کرج و دستان چو کاخ گلاب | بر سر ای سپنج چو قصه قطعه |
| بیاغهای مورو بهب رکاه ختا | بکافهای قره تکارخانه چن |
| ز شرم آب زلفت جوارش تسنیم | بکام اهل خان چون مر در غنیم |
| صدای شهبه جبریل را ز کوه خوش | بکوشش رانش آن بکت از باب غنیم |
| نه از بروج میشد مشاهدهت بچار | بنت کله هر یک قرار چرخ برین |
| چو دهنه که ز ایند تو راست رتبه چنان | چو عهده که زیزان تو راست چن |
| اگر ز غمت صاحب نشد آن بن پرده | بماه رخ شدی با هزار پنج قرن |
| کنون شوی به بهین قصه ز غنیمت ریا | کنون شوی به بهین مرده ریا و دین |
| که باز سوزی نوای ری سپاه باز آورد | دیت بفرشته شاه شد چو سر دین |
| ز جنگ رفس که بدید در دین از دین | ز شیر برده رایت بکوشش عین |
| رخ آورد به تو باز سب شاه علی اکبر | بیاد کان رکابش بواره چون خیز |
| دو شاهزاده شیر او را در تنگ آورد | که در دین از دین بنده چو خیز |
| کشتنه نایج هرین هزار سده به | کشی ده خنجر هر یک هزار حسن |
| هزار و شتر نمیشد دوا بر شکر | هزاره مادر کار مورق بهین این |
| بجسم چون کام تر بر کردد مخاک | ز خون شیران خاک بر کردد عین |
| کرکز بکرم دود که ز کوه دسب | شوند جوش دین یار از دین حسن |
| ز خون خشم لبه ان در غنیمت کرک | بیاد یار کو بان در کشت مد کربان |
| ز سبک خالیه که گراهنه زبانه | چو غنیمت که زنده از دین بدتر شین |
| بیاد باد ز باران پردگی خارون | چو شنج خاک باز و چو زان نالین |
| باز دین غنیمت کی که از دین سبیل | بر لنگان مجده کی مشه اید چن |
| هزار لبت خورشید روز که شایام | دو کوشش دود بک در که آمد این |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| بیاد شیران بودشان بای شاد | بهم سرشته زکا و زمین سرون دین |
| هزاره مادر مسلسل زلفکان پستی | ز دوی همه مطوق زبازوان عین |
| ز دوی شوی می بکری نوشته دین | ز دوی یار می بکری کشت و عین |
| کلی بسنل پرچ و تاب بگر دوزی | کلی بخت دین چاده رنگ زاده چن |
| دگر بفرست بدو فی آقاب ملوک | دهد ز تارک و خضر طراز تاج دین |
| طراز سنگ و خطبه مشکوه افسر دگاه | نظام دولت و دنیا قوام ملت دین |
| ابو الغفر محفل شاد غازی سب | که هر کسین درش خواهد عین نوین |
| ز بای اش چو کد از هم بشم بلخ | ز بای اش چو سرایم بر شک عین |
| چو از مهر سر اید فلک خلک جنت | چو از بختم گراید جهان جنت |
| سکوه شکر خود بکند چو کاه جاد | در از دوی خنجر است جان بید چن |
| صحنی که از دین بران صفه راز بایه | بروز کار دین از دین صفه عین |
| بکوه دشتی بد که هران به پرده جنگ | ز دود زیزه پردین کرا کو ان چن |
| تنی ز پرده و پر چلی ز سبک بجان | بلی ربا توان شد ز غنیمت عین |
| به پیش برقی برده شش به تیر و کوه | بر صیل عین شش به عین عین |
| خروغ مهر فلک ماه جادوی تخت | نوی صور دوم بانک بر باد این |
| بوم دوم سر دوزانش شد و خنجر | بر زوم دوس خورانش شد و خنجر |
| کوشش دین کرا لیک در دین خار دین | بانش باره لیک در دین عین |
| بزو دهنش ماه از فلک نوشته دین | به پیش جانش خور ز آسمان گاه چن |
| بلی مدس موم است چون فلک عین | بلی مشه موم است چون جنان عین |
| بفر چشم نه این سبک عین | که از دین دین دین است عین |
| ز جبر دین بی ز کوی عین | ز جبر براد خدا کاهن شهر دین |

هر دو سبک در آغوش خمری بید
 زنی خدیو نمویه که کرد و موبک تو
 چشمت است تو را بکشد در دودار
 در آن زمان که کاهنای تخت دم بزم
 خدنگهای مشرب بار پریشان زده
 زخم حلی کردون خسرانم کبان پوی
 زگر نه پای کورانشک در غار سپهر
 زهر برقی بیانی بخسرم جادها
 خروشش بران در کوش پر دوان سده
 سگش کرد و بجان زگر زده و ناچ
 از دست بند خود ز دشت چوین سوز
 سنان کبود سوز دختک خارا
 بخشم آن که کوب و بیا این کینه
 در آن خرابه کین ای علقن خازی
 ز آفتاب پزند آور آوری ز کون
 ز بوس بر آوری از جان آفرینش دو
 چو آن کجا در نازی خشم و آن نازی
 مصیبتانی شهنشاه خشم کن به عا
 بعد ناکه بود ماه را خشم رخ از مهر
 بر لای در آشتی از دکان جهان کرا
 ز روزگار به ارا نه از عهد چنان

دست بخت خرابه

عیادت شاه درستان برگاه ما سنان
 عیادت و دولت خادگر مالی پنهان
 عیادت و عشرت را بقا بر که در سنان
 عیادت و شاه دودا بجل از سنان
 عیادت و در راه را به در راه کوی سنان
 عیادت و خمر که بر نگار از دشت
 عیادت و شاهان چکان کوبان در سنان
 عیادت و از نوبت سر از لای کوی سنان
 عیادت و بخت شعی از بخت خمر سنان
 از مهر و خمر کاه جم گندم کلزار ارم
 شتر از دکان خورشید خمر کلزار ارم
 بر آستان پانک که بی آستان سنان
 بر خرق و حرمان ز برگاه چون بد سنان
 بر شان چوین زانده کوبید ز بدل مانده
 کوشه همان پاسبان به زاید پای نه
 دگر که نمانشی بر پاسر اسه چون نه
 خالصه سخی آبی مر از مهر و بالا مهر
 شتر و چمن رگستان به سر پان دستان
 فصل و شرب و کلش آستان در سنان
 در پیکانی کاستان بناده سر بر آستان

در ارجان در استان در پان دستان
 شاه که بران خاک در دشت سنان
 در دهم نای مر جبار بر سر دشت سنان
 آراست از رنگ نیال از دشت و سنان
 تا بگری شریف ز تا بکده ری پای سنان
 از رنگ نیال از رنگ پایک سنان
 بر خواست یک بار بان بخت سنان
 در کاخ بخت اشتر صد ادر کس سنان
 کردون بخت اوری اشرفیت ادر سنان
 مهری کیس و خم خشم ملای هر سنان
 بر جان و پا بر دشت سنان
 ایدار رنگ مهر و دشت سنان
 هر باره و در دود و بر باره سنان
 چند چو زایش نمانده کرد و زان سنان
 بامایه کوشان ز سنان سنان
 تا هر چه می خشمی در خمر هر یک سنان
 آن سرور ادرای ندر و ندر سنان
 کوه برقان بر آستان چند ناکه شاه سنان
 کج جواهر در دشت کجور قدرت سنان
 عکس از آن باغ خان خمر سنان

شانه رخساره خوبا صد غنیمت در کو
چو پیران خورشید ساکن در غنای این دنیا
دارد ز غنای آن چشم و کلاه مهر درون
کارا گهی فسخ لغا از وی صفا بان در صفا
بر تر کرد و دل پایا پیش از خون را بخت
در بار که بر سر کشان اندر کشان شد زرقان
زین باطله شد آری باطله است
هر طفل معنی کاوه در کمر خورشید از جان
چون ز اهره زین ملک آرد و جواهرش
بر طغیان آید آن زین باطله است
در ساقین با جیبا تا خط ازرق با صفا
هر سویش فی دستان با صفا شربت
در آن مایه آن بخت ز کمان بر شمشیر
بر باغ نو از آن بر بری تبار در آسکری
لوی دستان بخت با باغهای پر سن
چکی و بخت کش که چنگ خوش بخت کش
آن با بخت خوش زنده چهر و چنگ لوت
پهلو چرخ در آینه کوه تن در بای
اند ام با بل آسمان خرطوم چکان گمان
بان ای خدای خدای خدای خدای خدای
مسدود در آینه چکان با بخت

گلبرگ رو کاوه جوان پس کمر این پیش
چون پیر بر خیا چون رود را در آسین
غشور آن و شیر دین غشور ای بر خیا
بر پنج و دیشی دو بر کج سلطان این
زین دو بخت بر آید پیش روی کوه ای
از جامه آن کوه شش از پایا این کوه
افضل معنی را قضا در ملک و در بخت
نزد بی چون کند و ناقص تن من
آن را و دایع ملک و ملک این دستان
نه طاس میا کوه که کوه کوه کوه
نوشین کلاهی ملک با شیرین شالی
در شمشیر از آن باغ چکان در رنگ
غمان فسر اهر من شمشیر و کوه پاکین
از چشم خان ماحری از چهر نارنگ دین
مشکین کند ی پر کشن یا شاهی بهین
هر چنگ بر چنگش که ناهید و شمشیر
آتش نقش رخت اندام چنگ زین
از حاج دندلن جوی شیر ز شیر زهر دین
در دشت جوان کوه دودان در کوه جوان
هم کوه در چرخ کوه هم با دود ز بخت
زهد آن نام کسمان باغ چکان برین
در آن بختی بختی بختی بختی بختی

در بخت

در گمان دهم بر یک دوازده سیخ و آن کوکبا
 در گمانه هرگاه بجم باشد به نسبت شان هم
 تنبیش کف کورستان کلش زدم کوکبا
 غمخس چو زه پو با از بی قدر از پس قضا
 روزی که از بار دو سه هزار پای چو بر
 بهشت بار از خرم وی کی را ندانند
 کفر قارن آید نیز چنگ بنگ نه جو یک یک
 باشاه ناسازان می گزازی از ان می
 کمر از جانی آسمان زین پیش چون زین
 امروزه از وی زین کش آفرین بر جان کن
 پایان شماران صبا پرانیده از ده
 نماند ای صاحب خرد میصد شود شفت در صد
 در که خشمش از فنا پوست ز اورا و
 نماند آغاز چهار آید ز دور زور کار
 آگاهش چون ماه داور آویده گوش

در جغرافیای سیخ و کواکب

کشت زراعت شب چو از بکا به خفا درخت
 نه زمین چون پند زراعت از با خرم با خرم
 یا چنان بانی زگر و کوب خرم چو چمن
 خردان یا خرم چمن کون از دورگاه
 یا کمر بخت خردان زمین شد
 است باز در زراعت بر سیخ و کواکب
 شد خاک چون چنگ باز از قیر و ان قیر و ان
 یا چمن بانی ز دور دوری و دار چمن
 آسمان یا دامن من بر که زراعت در آن
 یا کمر با روز صحران زمان شد تو ان

نکته

بر کسی سر و شس زان شب با خرمی و کواکب
 خبر من که خبر بودم جان و جانی ناگفت
 از سر یک چشم من کا و زمین و اکند
 من ز دور و جگر در افغان که خورشید خفا
 نفع بجای با خرم این زراعت خرم این نفع
 ناگهان میسک آید چست چون باد بهار
 نامزد خورشید چو خورشید و ستان و غروب
 نامزد از اختر نامان سپهر اندر سپهر
 نامزد خورشید قاری قافله در قافله
 نامزد خورشید آسمان مرمر را جلد کاه
 کمر چو خورشید بیا بخش بر اویم
 بر کمر خرم مهر آسمان ز غروب مهر
 کشت چمن با یکی خورشید خرم
 شهسودان کواکب کاش کاب اندر کاب
 کلک زمین بر اور کی خداوند همین
 چو نام نامزد زان بهار مهر و حسن
 آن خضارانی که بهار است مهار قدر
 آن سر خرم از بی که بهر خورشید خفا
 روز کار از اختر ارج بخت شوی و جان
 ای خداوندی که کبودان است در خرم
 ای با خرم خرم در ملک خرم خرم

بر می خرم در آن شب با خرمی و کواکب
 خبر من که خبر بودم جسم و جانی ناگفت
 از سر یک چشم من کا و زمین و اکند
 دامن این با جوردی خشم بر زور کمان
 شد ز کوه با خرم این با زور دین پر خرم
 نامزد ز پایش خرم خرم برق میان
 نامزد زارش چو زور و خرم این دستان
 نامزد ز کوه هر رختن جهان اندر جهان
 نامزد ز ملک تباری کا و ان در کاه
 نامزد ز خورشید در ان زرم را آستان
 کج و اویم شکیان و ان کمر و ان
 کوی شد بر جود و خرم کج نه پر و ان
 کز غلبه کرد و هر خرم شمس خرم
 خرم و ان استعارش خرم اندر خرم
 نماند از نام در ان سیخ و کواکب
 چو مهر مهر و دش خرم بخت و جود
 پایده خرم خورشید از دورای لا مکان
 است در این کار که نقش و جود و ان
 کی نماند کا و دور خرم من در صد خرم
 غلظت در ان اوان و ان حالت چندان
 بلای مستحق در خرم و ان خرم

در جغرافیای سیخ و کواکب

کشت زراعت شب چو از بکا به خفا درخت
 نه زمین چون پند زراعت از با خرم با خرم
 یا چنان بانی زگر و کوب خرم چو چمن
 خردان یا خرم چمن کون از دورگاه
 یا کمر بخت خردان زمین شد

آستان گمان مای تو دیو دار اسلام
 زار نش غایغ اندازنیات او که
 هر که بی روی نورای او و کین پرده دا
 چهر او که مهر روشن تنگ روی تیره خاک
 آفتاب و خورشید با سحره های جسم و زار
 آن دید زو در بر تو در از زاری پرده
 تا که بجای دگر بی جا گری در آستان
 آتش خشم بدل از دشت آن شیرین کار
 سوزی خشم که نه کارین تو پودم شرق
 پست چون دیدم که زنده آن نگار بی جا
 چشمش چشم بدان زدن از بی راز که
 کای کا یون آسمان کا بد زمین راه و زار
 عالمی کا بجا خراشت که بر دوش خرد
 عقل را در جاده آن استلا در است
 صفات را از نگارین هر صدهای جا
 لغز بسته نقش کین باقی بقصد بی زنده
 جود اندر جود جوشان مریدان و زین
 بی منت از شره شیران را احسان و زین
 چشم کبی را بسیل از بس خفا اندر خفا
 این خرد یون بی نفس کش از کلو مکینش
 بان مضمور آن غائب بی غیب بی زین

که اول

گزیده فر دوس از چه درخت نهارنی زوال
 پرده اند پرده ترکان خا از هر گز
 در تماشیل تو جانی دوران هر چه حاصل
 آتش سردت بخا فون افی زین صعب
 در تو بخا فون محشل یا بهشت اندر بهشت
 هر چه از خشم و غوغ از هر کاشان چنین
 هر کجا روی معاین مله لعب نو زار
 من درین باید در بیت کا به چشم آستین
 که بیان مطلق من در سوال از آن بیکر
 من سحران کا یک انگ نامر او در ده
 ای که از جاده تو در آسمان و آفتاب
 ناجده اندم مکر از و صالت باشد م
 نا نهان چشم ز چشم از چشم خون آبی کن
 که چه مال باشد را خور از عذاب خراش
 نه برای نادر پستان نه غم بیب زرخ
 من چنین در مهر تو ای مهر پر و پاک دل
 من چه اول تا توان دارم کبکباری کن
 هم قسم بر نیکای که که فراموش مات
 تا بر دیاد خزان زینت دشت چمن
 و شمشاد ز غزال با دیارب بی بیار
 با دایه ای نور در دخی لو جان کشم

که اول

در شرح نواب حکو میرزا

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| شد زمین آسمان و آفاق | از چه از داد شهر یار زمان |
| بر افکار شهنشاهان | نوا معارج خدا بجان جهان |
| آفتاب همان طبعیت در ای | که خدای جهان بسیرت بران |
| تا جاده ارچاستان و دارا | ملک بخش ملک شکن خاقان |
| نام خفای نهش بر زر | لک شایسته جهان بزبان |
| امن و خیش حکایت می دین | ملک و دادش علاقه تن جهان |
| چون که درم شسته زمین بخت | چون بی داد زب کاه کیکان |
| بی سپارش او شش لکنه | چکارش جان نرفته دان |
| چون که درم شش کران کنه | چون سپاهش بیک کنه خان |
| دش در دشت شیر خاکی | کوه در کوه میل باوندان |
| دره در دره مار در جوشن | پرتو در پرتو شیر در سخنان |
| رج با چنگش شود جوهرین | تیر با توشتن کنه چرخه ان |
| اشران را تراوشش فغان | آسمان را کاشش و شریان |
| پیش سپاهش پهلای درم | بر شیرانش شیرای زبان |
| بجفت ران میل کر مایه | مخوابان شیر شاد و دان |
| با نواف چهره کباب بود | با خفاقت جوهران بزبان |
| شد خصل فیه و زشان بقیه | زهر تر پاک سوزش بستان |
| روشنه را که کینشان آواز | شوره را که مهرش بستان |
| آب آن خواهد ناسش نایمیر | خاک این میشود نایمیر |
| بخت و نفع شمرده از این | بخت جنت لطیفه از آن |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| خاندان شهنشاهان آفاق | دوران صلوات دوران |
| از ملک زادگان چرخ بکین | از جهان خسروان شمشیر بکین |
| آواز دهنه در چرخه کوه | خبرت اند و در و نه در خون |
| خاصه از خیره قدر قدرت | خاصه از داد و رضا فرمان |
| تا هزاره حسن کز بنده شاه | از چه از برای سپه و بخت جوان |
| آنکه غلغله بر زمین که نسیم | کوه صلاصالی تیره غالبه دان |
| آنکه جعش همسر جهان که مثال | خبر و خیران و بوی و شیر زبان |
| هر چه مستور در قدر و ظاهر | هر چه پوشیده در رضا حریان |
| مجد را اصل و محفل را گوهر | ملک را بخت و ملک را بنیان |
| کاه نظام شمع بر مسند | کاه قلع کعبه در میدان |
| قادرش جان حکم بخت آخر | فایض تن بغض چار و کاران |
| بیرش در بنا ز خسته و دوری | بفرش در نماز قصر و دغان |
| استانش چونیکه کاه بکین | پایانش که میشود ای طغان |
| اشر آسمان پادشاهی | زاد او پاک او پاکو خان |
| خورد و اورا کینه افلاک | مطل و دور را شیشه کیهان |
| دو ده بخت را با نایون بر | روشنه مجد را بهین ریحان |
| تا سپاه و تخت زترین کام | تا قار و جنگ خلی ران |
| تیز کام زمانه بر مسجاری | سخت رانی ستاره بر بکران |
| ایک ایک شاه آن ایام | ایک ایک صانع آن دوران |
| کو بیدان چو آتشین بستان | کو بیدان چو آتشین بستان |
| جان منور ز شیرای دین | تن که از زین پهلای دمان |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| دوم از بار زاری و شیرین | بند از آن جفت ناله و افغان |
| که نواله قریب ملکوت بود | در مخالفت رهن بران و جوان |
| بی جان مخالفت را | هر جسم معاند سلطان |
| رخش رخا نش آتشین صوم | تبع بر آتش آلودن |
| آسمان از جنب در سر سام | آفتاب از هر اس در برغان |
| چند کوفی صبا که چرخ بلند | چند رانی صبا که خور تابان |
| هم ز آب آن فرایسند | را از خیرات این رهایسند |
| از نردگان دین درین خور و | هر کجا دیدند روضه ویران |
| کلیخ فارون فشانده و درخش | بی بقارون و بام بر کیران |
| روضه صبح آسمان و زمین | کانه از آن حبه آفتاب زمان |
| آفتاب که نور آن عصمت | شهر باری که حکم آن فتنه |
| احمد درخش نیای مبین | موی جعفر شش به راز جهان |
| پرتو نور عیسی مریم | چو هر نار موسی عمران |
| دانش و طینش چه بود و بکر | عصمت دگر بر شش چو کبر و ک |
| و هم از اوج جاه او داله | حاصل در کنه ذات او جبر |
| جان آن آفتاب چرخ خود | تن او آسمان عالم جان |
| این و اخلاص است جنت بهن | آن و تجلی است کرم کردن بان |
| آسمانی نقیب مستور | آفتابی بنده روزه نهان |
| دید چون بت کینه شش کینه | بر تو از اوج کینه کرم کردن |
| و از فرمان که نابرا فتنه | اندازان آستان حرش نشان |
| روضه رنگ روضه حسین | کینه ی شرم کینه هران |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| خاکش آرم خبر و لادن | رکش از یک لولو و در جان |
| شد دین روزگار از کرمش | صدقه از ندره برورش و جان |
| حرش شد به آن خط که بود | بهرش حرم ستایش خوان |
| خبرش شد به آن صفت که بود | بهرش آسمان نیایش ران |
| عوضه بافت آن صفا که بود | خاک آن آب روضه رضوان |
| انقض و بد ز بوار انقض | چون از آن زب عالم امکان |
| روضه مان که نامید تاج | بهر بنیان آن کینه بنیان |
| کف آباد آمد و محکم | حرم صبح از بسا کوفان |
| آن عایون بهر بجام بدر | با کستی فروز جاویدان |

آفتاب چون بر روی بوی دستش حضرت صاحبزاده از غریب بزرگان

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| و یکسای زیر زمین کرنگ روی | سو و بر پای تو سه گلکده صبح برین |
| شده طاق تو کز زب و کار انگون | قد صفت تو کز زب و خطه طین |
| آفتاب است که از حبه از عالم خاک | آسمانیت که از حبه از طین طین |
| بلو مشکین تو از نفوسه خاری | خاک مشکوی تو از ناله و تار و پود |
| میکس و کله از رنج غار این آن | کاستان تو که از باد و خزان فارغ آن |
| تخت اند و ز طلعت پل بهرین | آوردن روضه و ز صفت بهم خود و پل |
| از کار تو که ز کمان خطی در خط | چون آرم برابر و زده صورت کرمین |
| ناله و بر رخا بابت اوج ملک | شاهانه روضه تو چو زده از جوشن |
| دو بکت نزد درم را بشت شمشیر | بیدقت شاه ملک را بهشت خزان |
| پل و کرک تو هم آید و لی نزد چشم | شیر و کور تو هم آید و لی نزد کین |
| با و مشکین دم تو جان جهان را ز کجا | خاک جان پرور تو رحمت جان تو کجا |

خنجرانی که سپهری و سپهر آری
 شاه شاهان جهان خنجرانی که ملک
 و الماراج ملک عالی و خاقان بزرگ
 آنکه برینده سپهرش بر درگاه
 آنکه آفات الهیست بلیت کنگر
 او با شمشیر زلال از دور خاند
 که بر شمشیر نکر و خنجر سپهرام و نیام
 که که ابر حاشی چاقو بر چنبر
 داد و داری زمین تا که پادشاهش نشان
 مور را نقش قدم سلسله بل و مان
 هر سحای که خنده را است کن نه زنیام
 زخم آن بر چنبره و آنکه بجا پیش چو
 تا جانی نه بدوران که بر زلال گنبد
 بره نایبه زودت قدر در مسجور
 بر دل خنجر شهنشاه زمان که چو نیل
 زده و فراموش خنجر اب زو ناله میم
 پیش کرباس ملک دست افراک و جفا
 اندی از عدت او هر چه در او و شو
 که باو انش متر احد شمع احوال
 چون بگردون نکش چرخ نوان ازنده
 و هر نالان بچه بر دایره کالجبه

چون در آن دایره کسر سپهر غریب
 لب فرخام در آنک کف اندر دم
 از غریش در آن جان ملک پر زغر
 بشهرم و آن همه در خانه زین بر و خا
 که طرف نای و بران ز کارش لغبان
 رخش رخش نهندش همین و بسیار
 همه دولت را از فرجینش پر تو
 زوی که زنده و چنان همه راه و ارون
 چون شهنشاه را در صحر که با منته چنان
 بر دلق را به سپهر او آن دوح و کسر
 بان صبا به دست خورشید و زبان گن
 کل بخور شید چندان که زو است آن
 بکران مرحد و بوی سپهر آن بعضا
 دم فرود نکر اطفال بیانشی در شرم
 تا که در مصطفی سخر زلی شادی و
 زهر در کام نکو خواه جانیان بر قان

در حدیث نواب که گویند

تعالی و در سلیمان زمان خاقان زلفا
 شهنشاه جهان تحملی شد آنکه در کنی
 غرض چون آن شهنشاه زین بخش خنجر
 نمر در کشت در دوران که آراسته رسته

چون در آن حادثه که از چشم در میان
 دم بنین دم اسبج و دم باز پسین
 از دم پل نمان عاقل ملک پر زین
 باد با بان همه بر آنش کین با و برین
 که طرف جان اسیران زینا پیش مانین
 برش جانور نیانی بر باد و پین
 چرخ نصرت را از پر کلاهش پر
 زوی که حله و شیران همه را دور و زین
 چون جانیان را در مرحد پسند چن
 خردان را همه حرازه جان تاج و کین
 بان صبا مرکب چشمه و سپهر ای کین
 راه افراک صبا که دست بخشین
 بر خط بادیه و خطه سلطان سپهرین
 دم بر آرد که ز بهر مل خوشی آیین
 تا که در صحر که زوین زوی کوشش کلین
 مرده در چشم به اندیش شهنشاه زوین

بهر جان فاضلی کامل به چپ از در جانی
 بهر کردند بر درگاه او نهان خود بسند
 بهر رانده با چوگان عبید ان در بی
 بهر بانس همایون نام آرد استم گشت
 ز کوه های کوهان یکی از بای درون کوه
 زو شتم نزد آن نامر نامی چه شش از آن
 که سر آماره گنجین است بان را برین نام
 گنول براف کمال کارم بر چرخ
 از یاد آن جهان بنده نگار محبت و مهر
 نخستین خبر و از آن نامور شایان در آن
 زهر اندر کش دی چون دوف خار گنول
 سپهر اندر سپهر آثار رحمت بر یکی بسند
 دل شایان ایران که ز برای سپهر او دنیا
 پس از پاک فرزندش حسن شاه آلوده گشت
 گنول خورشید سالی اختر نه بهر ام و حم
 بهش از کس جو یان چاکری را چشم بر آفتاب
 گنول زایل بر سودای همتا بنش زود آرد
 ده دود پاک فرزندش زوشت پاک بسند
 یکی زان دو جهان نور جهان از و جهان آرد
 ز پس جو زیز بمان را کسب سازندش
 جهانی را که هر خوش آن هوا کسب نیست از آن

مال و ملک

بهر حال و محمد شاه آن در ای در بادل
 ز دود دود شاهان سبزه کرد اختر رخا
 شان مار را او بگویند خسته و آن جان
 ازین نه آسمان فزاین سبزی گشتی شد
 دو تبا بان سبزه ز صلاب عا برین چو کبک
 بهر اصلی که خورشید خوشین شان عفت می
 شسته جهان محلی شسته انکه از این د
 از کسب تی زین بر این جوی زین عا
 از کوه های دوم دوم بر زاری بپوشون
 بملک دودش باید هم بالین و بپوش
 بهر روی زمین سپهر و در کام جهان ک
 ز بملک کوس او ثوب در کار کا شمشیر
 چهل فسر زنده را او بهر سبزه زان کس
 ز ستم تیر شان بویان بروم اندر دم
 زمین از کام شان بهر عفت سبزی سبزه
 بر زم خرویی اندر سبزه با هم سبزه
 بهر روش شان خاصه حسن شاه آلوده گشت
 حاشا با منافق بان چو زرق عا
 از سودای و کربان هر صبا شسته کون
 از و جوی و کسب سبزه اندر سبزه
 چو جنبه باد کوز او بنده جسم زان
 که جان پاک در روشنش در بانی زدن
 بهر چرخش جو شته بهر ای پر کس
 حاشا بگویند او بگویند سدره در آن محفل
 بهر زان چو ثوب کوب عفت افکار
 چو در ای بکند در چو خاقان بکشد
 بی خبر افش بر و ایش بهر این بکشد
 و جو شست غالی کون عالم کمان
 از و شتی درین در آه کمل ملک عس
 از و کس و هر زنده بر غوغا و پراخت
 بقدر و شمشیر نماید هم بوند و هر جان
 بهر ملک زمان بکرفت از تنع شرف
 ز ستم رخس از زلال در بستان جاد
 چهل کردون داد او بهر سپهر ای کمان
 ز ستم نغیان کوزان بکشد اندرین خاقان
 بهر از هر شان بهر ای سبزه دود و سبزه
 بهر کس دی اندر بهر باد او دود و سبزه
 فلک در بر جسم مغر زین در بر عا
 نه کش با مخالفین جو بخت تاب
 از و جوی و بویان بهر جانه و بویان
 از و کس و کسب سبزه اندر سبزه
 چو باد ابر تغ او بکشد خاک از طون

چه صحران از بخاری چه ارباب کز کزک
 بهر کرم را آفتابی بر تویش جفت
 چو باد از لعل می کوشش می گین چرخ را
 چنین نوباده آن شاه و شش نهاده دلا
 کز کوشش که چرخ برین خورند سر بر کار
 ولی از خفتش رازی و باطل تحت کمری
 بچشم اندر کشیده و کل تریش و آید از کل
 بدین غلی بریزد چرخه اند که در نیمه
 بر پیر خسته و از کوه کی در نشد و در کوشش
 کشد زبرد و در کوشش جت تا کمران است
 کز کوشش برینان اکنون بنارک تن می آید
 بی دورش قدر بریزد زان را آب در کوه
 یکی سوزد و بجز خود کایک سر و او کوشش
 زمین خند آن که چشم خرد از کوشش زمین
 ای کشت زن ناهیکش می در قد کوه
 یکی عواره چه اید ازین رو پر دودار
 سر و آن بدین کان دودار کز کوشش و آید
 که او بر کوه بیکران خنده و چه هر است
 زمین را که خاک بند بچک اینش فیض
 تریش شکفته بشیر کردن را که سینه
 چو باز دسخ خوار در زمین بر لعل و سپ

بنا به قباب از دهن خسته اند چون به خرم
 اکنون بگذر ز آبانی که اورا اندر کز کوشش
 از دهن بینه که از سر استرخ می خاست می گین
 بهار ان اقل کس سر چون کرد او ایما
 شد این حام از ان ایما نود و هم از ان دلا
 ارم را از طراوت آن مثالی و کوشش و در
 مران را که خنجر کمرنگ آن کلزار در کوه
 به جام می اختر سپاس کز استاینگر
 غرض از بخان رفتی می صبا کوشش
 سپاس دود خرد صبا چون خیزد از
 خنجر کز برای دل اگر اسان بسی سکن
 شامان را بجان کخی و شامان را بکوه
 ملک تا یک راه او خنجر کز استاینگر
 هم آستان از خرد کوشش یکی در دهن خوش

در وصف قباب از دهن خرم

ملت ایجاد عالم شهر یار از ان جان
 نام او خنجر کز استاینگر
 آنکه گیتی را بهینه پا دشت و داد کز
 با سریش خاک ری آسمان خورشید بایک
 آسمان آری خسته دوی چون سر برش در دلا
 در دوا خبر کوه نوسن خسته و در دهن خرم
 اشرف اول و دوم پا دشت کز کوشش
 کشت او بود از خنجر کز استاینگر
 آنکه کیهان را صیقل دهد خدای هر جان
 با صیقلش قیر کونی آفتاب خردان
 آفتاب آری خنجر کز استاینگر
 در دوا خبر کوه نوسن خسته و در دهن خرم

بخت دولت در خان اورکا باند کاس
 لاکشش چنگاه ده سیاهش چنگاه
 آب ششم مهر را در عهد او مار حوق
 از قرقم را از دور کام قشبان خوابگاه
 جورا که این سبب خشمش افت این کداز
 نقش پای مود بند این مل درم
 زهر جانفیه ساری و هر نه عدل و دوش
 پرویز را حدیث ز کز قارقان بر سر
 کمر زان را نام در کیهان روان بهتری
 چشم خشن پوشان خفته بشرب حقیقی
 دو که این جوان دگر زن نیر بهاران با کور
 که چو بی شکلی ز بجه در نظر چشم چرم
 لعلش این ایک سینه که در لطف م
 حرفش در دو لبسول هر خضیب بهتری
 مخلص و منعم چنین در حضرت آن تاجدار
 بر بد و نیک از چنین آری نسه در دشت
 اندرین کردش کرد و در دشت او هرگز نکرده
 دهر را شهنزاده آزاره دارا جواد
 آنکه از دوش چو جودی کعبه دران کان جواد
 از کفش سبزی و کوه هر خانه در خانه
 هر کجا لطفش کردن اندر کران جاده و جلا

این نام

راز چون از غم او گفتند سر از کاس
 بهر بنده جان خویش آتش سوزان چنگ
 خلق از توحید جانشان چه انور بر زمین
 لیک هم ناز باش اینهمه کردون زمین
 چست چون در زمین نازی برگشته صحرای
 خاک در زلال از لبس سجده ای ایسه
 زو کمانی در کمانه از ان کین اندر کین
 چون روان سبیل دهان کو غارن در خاک
 سر بسبیل و سبیل پاکش از خون سپهر
 که چو ایک خورد سال و دوشبش تاش قرار
 روزش بان نیر و سازه باز ساز جان نیر
 چون ز روی او نسه و غی آسنا نهاده
 ترکش فغان او هر شرم را در چشم کل
 هم ز دوش برقی خد ان بر که بر ابرها
 در جو دگام او بر کام او نایح سپهر
 هر آن نسه زانه فرزند آن خداوند زمین
 ساخت آن باغ جانون رنگ کلزارم
 خاک آن مر خاک نیت داد و ده خلعت جاد
 جشای مشک نیش ساقه شیرین شراب
 قصرهای عرشش باش سجده عیس جلاز
 نه بهار رخ باش از قسه و رخ تو بهار
 یاد چون از دوا او اندر کین و شیر و ان
 بهر در دوش ان کین سجد الوان خوان
 چو از کیهان فصلش بین چو دریای کین
 کل چشم آسناش کرد و ایام انرا بان
 راست چون پاکش خلق آورده صحنه
 چرخ در دوال از لبس لاهی الامان
 زو کین و ز کین کسبه ان کمان اندر کمان
 چون جهان برقی میان کوهستان در میان
 در غون نرم دوش او خوان باغ جان
 که چو ایک لوح خوان و در دوشش تاش جان
 عقل را دوان نیر و آرد یک زلفه دشت
 چو از روی او نسه و غی آسنا نهاده
 بکر دشت ان او هر شرم را در چشم کل
 هم ز دوش برقی خد ان بر که بر ابرها
 در نماز عهد او از بخت او نخت کمان
 بهر آن نسه خنده و لبه ان کمان
 کشت این کلزار و دکش غرت باغ جان
 آب آن مر آب جوان کرد و دشت جهان
 لاهی آسناش جگر دکش و خان
 نقشهای قصر باش سجده عیس جلاز
 قبله جایی نند سر و شش باغ لاهی زنده خوان

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| خاک کن خوان پیش در جلد و کلاه سرنگ | ارغون زن ناکش بر تاج رازگون |
| روند آتش خرم بخت خالصه کاه منور | عوض آتش نیکن بهاری که چاه همسنگ |
| پیش سرش قامت طوی و شمشیر بدین | نزد پیش دیده آبی و اسکن ناردون |
| باغ ارغون پیش نام کند از آن نامور | تا با رخن میرزا غنوب باشد چادون |
| جنت چون تا بخش از من گفت خدای کجا | باغ ارغون را باید در آن سازی بسیار |
| من سه و دهم کای ملک نامش فروخت زلفه | گفت باین نام من تا پنج بسته ام بران |
| که هر این اجمار باشد و آن سزای تبت | در سخن من سحر نموده با جازم نوز |
| تا یک مصرع و دوازده بخش رفته چنین | باغ ارغون با جادوان زیب جهان |
| چون شنیدم خاک بودیم نماز آورده | گفت ز جان آنوقت آتش برین باد جاد |
| باغ و انبار آری آتش است چنین است | در سخن اجمار آری اینجا است اینجا |
| تا نشسته از در غرت باغ و بارگاه | تا خرمند از بی غرت باغ و بارگاه |
| با دمان در بار که باغ و ملک فی قفسه | با دمان در بوستان باغ و ملک فی قفسه |

نایب خرم زرد

| | |
|--------------------------|---------------------------------|
| لوحش اندک روی زمین | حاطه اندک ملک و پیش روی |
| آن ملک رقت خورشید کلان | ان ملک منته جبهه آیین |
| کون از کاه و علت بهر | حمد او کاه و زبور بر زمین |
| از ازل هر چه چسبی بهر | تا ابد قافله سالار سنین |
| داد و گرفتاری که نیال | تا جو رخنه و فاری که نیکن |
| داد و از خاک در پیش نهاد | کرده و ز خورشید و خورشید خورشید |
| کاه بخشش چو پیش زین تخت | کاه بخشش چو پیش زبور زین |
| خاک از کج و لی زراکت | پرخ از جان عد و غیر آیین |

در این

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| در زمین سبک فاش از خرم | بر خاک پس سر از د زمین |
| کاه در اشک از سیم سرور | شیر را برود و از سر سیم |
| نور پیش که بد آن مهر رخی | بر تاجش که بد آن چرخ رخی |
| آفتاب نسکی را بر تو | آسمان کلی را پرور |
| کاه آورد سستاه همان | روز نادر و خد او نه من |
| چون بجا نازان در امان | چون سیم مکان در سیم امان |
| آسمان خج آتش آتش روز | آسمان دیکه آذر بر زمین |
| آتشین از در شان بر پیا | آتشین از در شان بر پیا |
| ابریکن را جبه از کین شد | کج دین را جبه از کین شد |
| جبه بدلان دمان روز کمان | جبه شیران ریان کاه کین |
| پل را از آتش که بود کیم | شیر را از آتش که بود کیم |
| آن سستاه و لار آتش | آن خد او نه سیم امان |
| نفر اندر با جیش چنان | بجاده اندر با جیش چنان |
| که ملک یاد آن یاد ملک | که ملک ناصر آن ناصر |
| هم زمین داد و اشک ملک | هم زمان زبور اسیم امان |
| بی آرمش هر چه سیم | بی آرمش هر چه سیم |
| ساخت این روضه سیم | کرد این مشکوی خد و سیم |
| کاه بخشش ز ناک را نیکون | قصر بخشش ز ناک را نیکون |
| از چه کونی به ملک که قفسه | از چه کونی به ملک که قفسه |
| باشان هر چه کرد و بی | باشان هر چه کرد و بی |
| کرده این قصر ز ناک | ز ناک خد و سیم ز ناک |

نامم هم ضرر زمره بگریز
الغرض گفت صبا تا بخشش
تا بود و طاعت احببم بشیر
هر رخسار خداوند بخان

فایده ایست

تبارک الله ازین روزگار و خوار
سنار که بید و خواب ز شرم و کینه
بر از نام می کشم محرم بخواب
بکمر هر دیان و خفا و عین و دیان
خدا جان سلاطین و پادشاهان
رخ آفتاب شکوفه و خفاش همه زباید
ز مطیع علی بن ابی طالب
سنار ای بزرگی ز او جا بجا
دلش چو طرک بکمان بختیش همه جا
بیشش اندر رشک چو موج و اینداز
حق زمانه زک و دانش در سناک توین
درین زمانه ایامی که روی ناپاک
ز شاخه زده و خدائی که درین طاعت
بزرگ بار خدا فی خسته نبوت
بگفت بر دین سایش فرستادن همه چین
ز جاده او چو سیرانی در سیر و همه برتر

بکلی

لبس چو خنجر ازین بکوش
همی نو کوئی بار و ملک جوهر بخش
گر کش بر آید و مایل حسین بکار
شود و زمانه نور و ازین بکوش
چو در شامکان را بخت و دان گذشته
ازین نور و در بد و شمس خیره جوهر بکوش
خدا ایگانا من بخت و در تالش بکوش
اگر چه خشم کان را فرشته تالش بکوش
بنا ب غار صابره و شام بکوش
ولی بنام که آرم و شمس سمری بکوش
بنام چو سحر و آواز آستان بکوش
سپاس نام و آرم و عید عا و عا بکوش
کنون بر شمس نبوت ای کرده و عا بکوش
نخست رفت آواز که خدایان بکوش
همه دانش از کلبه برای ملک آوا
کننده زبیر بر و در قصر غله بکوش
شد این بنای عا بون چو نام غله بکوش
بجا و دران بهشت از بهشت رسته بکوش
چه ان چو راه سپارنده وید و غیرت بکوش
زهر خانه آفر بر از نامه و بکوش
نقشه بای مقصود بر در بخت بکوش

فایده ایست

و کش چو شمشیر ازین بکوش
همی نو کوئی بار و ملک جوهر بخش
گر کش بر آید و مایل حسین بکار
شود و زمانه نور و ازین بکوش
چو در شامکان را بخت و دان گذشته
ازین نور و در بد و شمس خیره جوهر بکوش
خدا ایگانا من بخت و در تالش بکوش
اگر چه خشم کان را فرشته تالش بکوش
بنا ب غار صابره و شام بکوش
ولی بنام که آرم و شمس سمری بکوش
بنام چو سحر و آواز آستان بکوش
سپاس نام و آرم و عید عا و عا بکوش
کنون بر شمس نبوت ای کرده و عا بکوش
نخست رفت آواز که خدایان بکوش
همه دانش از کلبه برای ملک آوا
کننده زبیر بر و در قصر غله بکوش
شد این بنای عا بون چو نام غله بکوش
بجا و دران بهشت از بهشت رسته بکوش
چه ان چو راه سپارنده وید و غیرت بکوش
زهر خانه آفر بر از نامه و بکوش
نقشه بای مقصود بر در بخت بکوش

هر دای کا دین مثل خرد و شیرین
 سپهر سار فضا بشکوه آذر و چین
 در آن فضا که بایات فیض آمده چنان
 بهشت دوزخ و سپهر دستاره و آلوده
 تعرض طالع فرخنده و باختر فرخ
 صبا بخارش نارنج را بصغر فرستد
 بهینه که که عداوت با وصل نکرده غم
 بود سعادت و اجاب سعادت و نگر

نارنج خرم خرم خرم

قهری از آب کینه باز از بی نصیری جان
 پاک زمین کرای شد حشر و غم
 پاک دوزخ و آسمان و در آن صورت آسمان کین
 با بی همه دود و دین این ملک کین
 باز نماند و جسم کشته ابر و انجم
 پر نوزده دینی برین همه برین
 واسطه انان بی می بود بجز چشمن
 بوم دی آسمان که آید و بام حشر
 باز ده دست دارش اندر زب برین
 رفته خرمش ارم بی ازش نماز
 سایه آسمان دامن مایه ازش زمین
 جز علف درش سایه آسمان خرمش

یا ز قصور خستاین جای گزیده در جهان
 این شرف و بهادر و فرناش فرخ در آن
 از بی و شش تنی سیرت آفتاب
 خواست ز بسجوع زمین در حرمی ازین
 صرح ممر داز عدم یافت وجود درین
 سایه کینه سنی بر سر نه ملک
 کینه که جهان بی می نشسته و بجز خست
 کینه خیمه ان غار بر قد ازش جان
 زین خم خیمه ان خرمش کینه و درین خیمه
 منتظر عایش حرم بی خرمش بسیار خست
 شمه آسمان ازش خواستش آسمان
 پر کرمی آفتاب از خرمش فرخ در آن

عرش برین خرمش ان گرد و آب کین
 سایه آن زلفی نماند و مایه صبی
 ز آینه کینه در بی مطلع ماه و شتری
 پر نوزده و نور در بر سایه آتش شب
 کرده و خوف صبح که چرخ هم استوار
 از چرخ بر نوزده آتش پای ملک کینه
 با حرم مشه شش کشته دانی مقرب
 که به بهر شش اشرف کرده یک خزان
 منزل منعی که او دایم ازین نکرده
 منتظر پر نوزده شش سایه مایه پیشک
 افسرد که ملک سایه هر دایم این
 ارم نماند کینه با خیمه ان درین
 پای عرش را سنین راست فغانه
 خد همه سا خرمش کینه در این دوی
 خرمش ز شمع کینه ذات آتش و خرمش
 سایه آن کرمه جا بر سر سایه خدا
 ماه نوای سلطنت جده و شت کرمش
 دوزخ افسرد که از زب خرمش خرمش
 آنکه بد و در دایم او نماند رافع
 که که حرد و شت رها خرمش و کرمش
 خاک پیش چون خاک مطلع کرمش

چرخ کین بیام آن مرغ سر آسمان
 جبهه زلف و شمشیر و چرخ آسمان
 ز آینه کینه در بی مطلع ماه و شتری
 عرش برینش بشکوه حفظه ان کین
 پاک روان پاک دوی درین ارمش
 بر چه بیای پای آتش است ملک کینه
 با ملک خدوش کرده روانی خرمش
 ملک ناروش و کرمش خرمش نصرت
 سنگ منعی که دور ازش جان آسمان
 مودع کرمش خرمش خرمش در آید ان
 جبهه خرمش ملک پای هر دایم این
 خرمش بفض از آب بغا در آن روز
 هم بکین نصرت هم خرمش کمان
 شمه از نوزده دوی بند دایم زمین
 زمین سیمین کرمش صفات ز زمین
 شمه آن نماند سر بر بی مایه انان
 شاه روی کینه با افسرد خرمش
 فصلی شمه آنکه از خدای خرمش
 آنکه بوبه عدل او دانه و دفع زمین
 این کله ارم از خدا که شمان خدا
 جو دکنش چو پا دکن مایه کرمش ملک

سوده بخت اندرین مایه بخت و بخت
 ذات چو نور احمدی نور چو نار موی
 داد خسته زمان تا که با من شد بخت
 آتش خسته مهر را در شمع شمع
 آید آفرینش در بر منی آفرین
 روزگاران که گین کز دل نبره کین
 آفرین مندی دایه برق فروین
 از هر زوی پیدلان قیمت پر خورند
 از کز نگر نبر زن خشت شعله خام
 در غمات کردین زهر که از این
 از کز نای و از کون بختش خشت
 کاره کوس کس دی ساز باده فنا
 رسته خسته قدر جسته خسته
 در غلات چاکله اگر ملک بخا به زرا
 باره چو شد بر آورده چرخ چو خسته
 بک از آن چو پر زنده شعله کوه و دره
 چن فکده چو بر بود باد جسل خار
 کرد و کشا و کش بنگ چو خسته
 پس ملک بدست کین مردن زشت
 نام برنده شاه زو زهر و زایل در بر
 نغمه و غوغا خورش و شمع بام بخت

ماه خنک

باره شریارین کاه ملک آوری کین
 هم نگر زشت جبهه تر زناش در کین
 پر شسته زمین مورت و بخت حسن
 از آفتاب این خشت آسمان کین
 چون بخا از آن کان زهره بخت
 پایه بر بخت قدان کاخ زهره سر
 بسکه و بخت ز خاک کران کنیک
 کرد ملک اشارتی و او به ان بشرف
 ز در بخت شال نه آن دور خور
 جسته بخت هم زور زام ملک کادور
 کرد ستاره کزین آفت آسمان کین
 نازک از بهر بر برو خسته و هر بود
 هم بی خسته حال آن که و صبار خشت
 پاک ز کوه خسته دین دل تیره خسته
 چو اخترش بسر خسته ستاره و هر بود

در خشت خسته

خدایه بخت در استن بر کام شاه
 عید از جهان خسته ای آمد بخت
 عید از بخت کشت کز چرخ شاه
 عید از هر هم کسب با آمد بخت
 عید از این جهان در خسته و در خسته
 عید از این جهان در خسته و در خسته

عیدت و گمان روز دلب و خاک در خاک
 خدایه و چهره لب گمان نهان در بر
 عیدت و شاه را سنین برگاه و در کین
 عیدت و برادر یک ز نور خدای واد
 عیدت و بانک خود زای از کین و کیم
 عیدت و درای زمین باب از سلطان
 عیدت و انده اسیری از سیدی و پیر
 عیدت و در انجمن با میر و دانه
 عیدت و زمینی منزه از کین و جان
 عیدت و دامن من گشته از کین و دامن
 عیدت و کینش کینش و کینش کینش
 شاه که در ملک هم در پای شیرین
 کلمه که خدای از کینش جان فر
 جشمش که روی مخم چون نور چشم
 اچاکه را پیش خدای و چهل بان
 در کام تن چرخ از کینش که از کینش
 رخ نمر کون بشیر آن بود کینش
 روین نشان که چو کینش کینش
 کردی اگر داری دلی یک شایه و کینش
 کوی چو دامن کینش و بر ما نشان
 چون رخ دین آری شایه و کینش

اینک
 از کینش

اینک و کینش و از شاه با کینش
 روز کمان کا و کینش بر پادشاه
 چون آورد خدیش هم با کینش
 خاد کشف از کینش با کینش
 شیر او زن و بر خاشاک کینش
 بر تارک و کینش خود کینش
 یک بر کینش و در کینش
 هر سیدی یا زنده و کینش
 هر دم کینش و کینش
 امر و کینش و کینش
 شایه و کینش و کینش
 زن خدای و کینش
 خاشاک کینش و کینش
 باری و کینش و کینش
 از شاه و کینش و کینش
 شایه و کینش و کینش
 بر تارک و کینش و کینش

اینک و کینش و کینش

| | |
|--------------------|--------------------|
| بدر کینش و کینش | بدر کینش و کینش |
| ابو نصر زان و کینش | ابو نصر زان و کینش |
| چو از کینش و کینش | چو از کینش و کینش |

بباد چرخ سفل خالی خستیم
 یک فرمان آن سلطان عالم
 بر جامه بگری کلزار و کشتن
 خاک دلمه همه بنسخت و زد
 بنام ملک و دین و خاسته اندک
 بر زخم انداختن بی پیکر و جوش
 چو در دیش آفتاب از بزم شیر
 خام خسته روی را فرود آمد
 با انگلی چو بر خسته و بنا برد
 جهان چون اسکندر را شمشیر
 چو در پیش نامه نای حبس کرد
 هم از آن نامه باله ملک خسته
 زمین ملک ترکی چون دمن کبر
 دمن باله چو ناله ز غداران
 بر دوزی کز نهر است خاک دور
 ز پیران سخ کین تو را نبرد
 بر جان و شمشیر خیرای یکن
 هیچی اغلدا این پویند و مضر
 کتاب در کتاب جان کی جسم
 ز چرخ دال پست ز دال پیر
 سپاس آمار و ان رود کشت

چو از تیر از ملک مو شش تن
 در آن حسنامه پای که کرد
 بر سر منگن جانورش چو امیا
 بتو قد و سر از چو شسته و تن
 بابر از نای خارا کاف قدر
 بر شکر که آرد روی روشن
 ز غنیش آسمان یا غل غلیم
 از دهم کبکله موسی جسم حوت
 بر زم اندر جانفش فروز و شک
 زمین خسته از چون باغ خشت
 خسته از جاده از دخت جنت
 بهر ویران از دکان خسته م
 بهر چار و بختی نقره بنیاد
 خرابه بخت کثور زان خسته
 بعد آباد جانی دید و کشت
 چو چشم چو دآن درای نای
 بجای آن جمایون جانی افراشت
 بجای خسته و ماه دی که سوزد
 غلش بر و ان را در احسن
 ز خسته خسته چون جنت باک
 کمرش طوبی شمشاد است نخت

بر نیزنگ برادر آسمان خوان
 ز خون محب ای کین دریای عیان
 بسره باز ان کین تو زش چو فرمان
 بسوزد چرخ از سوزنده نمران
 بدشت از برقی دریا سوز طوفان
 بهر جانت که راند زش خشت
 ز خشت خاکدان یا کبکله مر جان
 از دول بر در و پارون بهمان
 بر زم اندر جانفش سیرت و ران
 جهان آباد از چون باغ خشت
 خسته از تیر قضی او از چار کاران
 بهر یا مون از دکان خسته م
 بهر سوز و اسکی خشت میان
 بعد آباد و خسته آذر بجان
 دلی از سوز او و هر ویران
 ز کز دمن بوم و بامش دید بکن
 با میای جهان من جهان
 ز خسته و بر دهمون سبک و تن
 جانش کاز دمن را در احسن
 زوی خسته و چون خشت دران
 کمرش خردوس خواند است نیزان

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| دو تاش خوابه قصه خورق | دو تاش قبله صبح سلیمان |
| غرض چون زیور انجام بدفت | درین محله از ان دریای احسان |
| صبا از بهر تار بخش رفتم زد | که از جاسوسه بنیاد این |
| بود تا کام راحت شد چون | بود تارنج ارمان سخت پنهان |
| نگو خندان اوبا کام دراحت | بدان شب ان اوبا رنج درمان |

در شرح نوای سحرآمیز

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| ای نام تو اختر همانیون | ای اختر شاه در تو همیون |
| چون کرد کلاه کوشه ات شاه | زین نام با تاب مشهور |
| بر جیس هفت پای بنیسه | عبه از عهد خدای چون |
| آراست چنین سخن خسته دنگ | بر سایه حق روشن مریون |
| کاکانک شده اثر خسته ان | در مایه ز آفتاب آفتون |
| کز شادنا شده حسن شاه | موسوم با خسته همانیون |
| ای از تخت مبتلا لول | ای از کرمت بصیرت سجون |
| ای در تو مناسک سکنه | ای در تو خفاست قضاظون |
| دلا لغت جنت جنت | مشاطه جاده ت کزدون |
| جسمی نه که در رمت نه بر جی | جانی نه که بر رخت نه مقون |
| اچرا ام ز نور رای تو تار | افلاک بجنب جاده نردون |
| مهری نو که کلمات ذرات | ماهی نو که کائنات بر مریون |
| پیش رخ فیم از تو آیین | بر حوف قدم از تو قانون |
| در کوی تو کمر سپهر بر بر | در جیش تو کمر ستار قانون |
| در میر که جا کردن ملک شه | از شه تر ندکان شه قانون |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| سبزه رخ از تو آفتاب | افرازشه از تو اخون |
| بر خا م صابر از تو آذر | بر نام صالی از تو صابون |
| فکر تو باغ جان بشمارنگ | نکر تو بجیش غم بشخون |
| رخشفت بهوش قطاب | خاک قدست بهوش بخون |
| کر کام ستارگان نه در بند | کر جامه آسمان نه وارون |
| انان بد رت ریح ز نایر | اینان ز لبت بشهد بخون |
| در زم زمی جو کز قفرون | هم فافه آسمان بشادون |
| در زم زمی جو کز قفرون | آفاق نهان بد ز کمون |
| کس با تو نیا درم معارن | با ان کرم قس بن بارون |
| با شتر زبان چو خجسته یازی | آتش به یونی و شرمایون |
| حفت که خفتید خول است | لیلی و بر آن خول مجنون |
| ای لطف تو از بهار خوشتر | ای جود تو از ششاه پرون |
| بر نام صابر از تو آذر | با بخش تر از نوای قانون |
| خاصه چو حفت صبارا | از معنی لفظ پاک مضمون |
| تامت سخن ز جاده دیو نف | تامت خبر زنون و ذنون |
| یار تو ز جاده زیور جاده | خیم تو به خجسته طعنون |

در شرح نوای سحرآمیز

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| بر در شه ز به اربا آسمان نازون | از چه از کام و کزدون شه در آون |
| کن در ز خورشید رای این پسر جلال | کافه بن بر جان هر دو با در آون |
| هم در از کار دانی ملک دادار انام | هم پسر از پاک دانی دولت شاهان |
| ان ملک بادشاهی کار سازی کارون | این کجاست شهر ری پاسبانی پان |

ز تیر خنجر را از آن تیر خنجر
کف در افرام آری چن با چن
غرم آن در کافلس تیر بوی
پرب افلاک با آن رشتن پیر چن
آن ز راه شوکت و فر کار ساری کاف
کف دارا را بر کف کند ز کف
در ولایت آن بی پس اندر کف
برش قارون را بر آرد پای کف
هر دیاری را که آن سر کف
آب آن از شیر جود و کف جود
با و چون خورشید تمام جهان چو کف

ز تیر خنجر را از آن تیر خنجر
کف در افرام آری چن با چن
غرم آن در کافلس تیر بوی
پرب افلاک با آن رشتن پیر چن
آن ز راه شوکت و فر کار ساری کاف
کف دارا را بر کف کند ز کف
در ولایت آن بی پس اندر کف
برش قارون را بر آرد پای کف
هر دیاری را که آن سر کف
آب آن از شیر جود و کف جود
با و چون خورشید تمام جهان چو کف

در وصف حسن جان

این حسن با آن بی قدران مافرد
خان در با دل چن آن نامور کف
تج او کف ملک را حسن بودا و کف
نام او را در جهان دنیا که نازی کف
هر چه در کفستی کرامی در برش جود
پس با آن همه جسم در شمع جان بی
که ز برش پیکر پر و ز پر و زین کف
هر کجا جودش زود وین هو اندر
کافسان کام نامان را بهار اندر

از در نه بود در شکر نه ای ایروان
از شفته شیر دل بهید کف
تیر او به خواسته را یک زهر کف
کام او را در زمین شکا بر ساری کف
هر که در کفان تو انگر از کفش جود
ز نه کف ملک خنجر و شمع و شمع
که ز تیغش مارک بهرام بر افش
هر کجا کفش بلبلان هو اندر
پس با آن همه جسم در شمع جان بی

بیاورد

با سپیدی ز سپاهان رانده ز کمر
جنگ او را شاه و او شمشیر بر کف
کمرک ری نام رستم از سپاهان
با تخی ده آن سپه رشت چن چن
زنده اندر سپه جوی با چن در کف
برق هستی سوزش اندر خنجر هستی
بر در افکند از نوب آن پراوند
کاس ناکامی چو زهر افش کف
هم زنده اندر شمع و هم چن رانده
آری آری شیر جنگا و کف چن
کاف سوز دهرش شیران ز شمع
هم چن آن ملک خنجر کف
کف در کف کف شمشیرت در خنجر
در خنجر کف چن خنجر کف
کف در کف کف شمشیرت در خنجر
کف در کف کف شمشیرت در خنجر
کف در کف کف شمشیرت در خنجر

با سپیدی ز سپاهان رانده ز کمر
جنگ او را شاه و او شمشیر بر کف
کمرک ری نام رستم از سپاهان
با تخی ده آن سپه رشت چن چن
زنده اندر سپه جوی با چن در کف
برق هستی سوزش اندر خنجر هستی
بر در افکند از نوب آن پراوند
کاس ناکامی چو زهر افش کف
هم زنده اندر شمع و هم چن رانده
آری آری شیر جنگا و کف چن
کاف سوز دهرش شیران ز شمع
هم چن آن ملک خنجر کف
کف در کف کف شمشیرت در خنجر
در خنجر کف چن خنجر کف
کف در کف کف شمشیرت در خنجر
کف در کف کف شمشیرت در خنجر
کف در کف کف شمشیرت در خنجر

از در نه بود در شکر نه ای ایروان
از شفته شیر دل بهید کف
تیر او به خواسته را یک زهر کف
کام او را در زمین شکا بر ساری کف
هر که در کفان تو انگر از کفش جود
ز نه کف ملک خنجر و شمع و شمع
که ز تیغش مارک بهرام بر افش
هر کجا کفش بلبلان هو اندر
پس با آن همه جسم در شمع جان بی

از در نه بود در شکر نه ای ایروان
از شفته شیر دل بهید کف
تیر او به خواسته را یک زهر کف
کام او را در زمین شکا بر ساری کف
هر که در کفان تو انگر از کفش جود
ز نه کف ملک خنجر و شمع و شمع
که ز تیغش مارک بهرام بر افش
هر کجا کفش بلبلان هو اندر
پس با آن همه جسم در شمع جان بی

آن که این روان این که مسلمان را
وید شایسته چو آن را ملک در این
کرد و زنده می نماید و نه بفرزندش
نابر آوردند و اش را به روح اعقاب
از امرش آن اقباب آسمان سلطنت
از ایشان شهادتی و کجاست خبری
در پرتو مطهران غنچه در فضا شمس
از طالع منی نثار و در ب روی طالع
از دور شهر و گشت شهر یاری بسپارد
بهر استیصال آن کجاست به روح نشین
در حجر و در مرکب در ره آن آفتاب
در پیش یک سینه زین رشته روشن
انجمن ناده مرزای روان از ان شرف
می نهد از ترک زین ترکش این قبا
از در آتش جود در بازی چکان کوفی
دیده چون نگر خدای آن بود و جگر هر کار
رخ چو کل برکش گشت از او امش آفرید
استوان هر دوش بر بار بانی شمس بی
آری آری چون بر دخیل است چمن
بر او چون در بر چو کدو و جی آفتاب
در شب تاریک آن خورشید رخشان در دهان

آن که آتش فشان این که سوزم آتش فشان
کوهر خنده و زار بر کزید از دست
و از خورشید بی جهان آری با پیش فشان
تا که در باد آتش را به بفرق فشان
هر سان در آسمان خرو و جی کوهر فشان
سوی ملک ابروان با جیشتی از آوازه فشان
بای کوبان در غنچه زین است فشان
دشت از پای آتش شعله در آوازه فشان
سر سبز شعله آوازه گشت گشت گشت
با اسامی خشم و ای جان با من فشان
صف صیف بهر ام خورگان کوبان فشان
گشته هر باز در زین و گشت گشت
کان سپید چو بر شعله پندیده با من فشان
بینه من و در کیم در و خشم فشان
روحش در کوی کوهستان چمن فشان
کائن در جی به ان ناعنه دشت فشان
چند در بر دوش نماز جودت بفرست فشان
بوسه زن آند زان کوهر فشان در دهان
ز به از شیر خدایا شمر اور سار فشان
دخف و در باب که دشت چون شمران فشان
ناتن روشن نه خنده در وقت و نایش فشان

بسم الله الرحمن الرحیم

چاره تاریک شب را که در آنجا ریدش
از قند و بل فروزان هر شب آری کند
همه هزاران شعل روشن بوی دود و بخور
از عین و از لب و از قبیل و از دود
چاره که کوه کوه سرش کافوری
بارخی پنهان و غوغا بالی شکر گشت
هر کانی خرمی مشکوه روشن مهر و
بر مسلمان تختها بسته قرار انداخت
چاره که هر کانی را به شعل شعله
کله اندر کله آید و دشت بران را خفته
عوضه با من از ان چون دایمی فشان
همه دوش گشت از پر زان و حور و
هر پای نازنین شان قبله جای زنده
کایه بن کین سپید آن سیمان زاده
کاخ و ابروان زده نو آیین از می کین
از رخ روشن خبر ان سحر کل در بر کل
رو کوبان را به شعل نغمه بای خوش فشان
زهر در کاکام خشم دشت چمن خوش فشان
مهر زین نار بسته سوز از زین رسن
سوی این در بای اخضر چمن چمن فشان
منکر معصوم این جهانی کجا تا کومیش

آن سپیدار چو آتش ان سپیدار
اشران را از سبزه روزی خشم
رنگ زین شعل خورشید شعل فشان
از شری شان تا شریک شکر فشان
یک شمع در میان خورشید خرم آری فشان
از دود و در پای بود و جگر و نام فشان
کرده اندک از سر ماه درخش که و
دندران با من و کله هر سو که ان کله
کز بلندی آمده با هفت اشر فشان
برده بر شمع شمع پر نوش خورشید
بوده بر آن کله مانا موسی عرش فشان
بارخ کلان بران صف بر زده تا شریان
بذلهای چنان فشان نغمه بای زنده فشان
داد از دود و جگر شعل شعل فشان
کوه و با من زده و لا و زار کبارین فشان
از خود زده و جگر فشان فشان فشان
عطو سوزان را به شعل ای شکر فشان
گشت با فقه کلاب کین چانی فشان
مانند زده و زده تا آسمان زان فشان
کرده سستی که گشتی کرده و زنده فشان
کاینک اینک این فشان فشان فشان

در این کتاب
بسیار از کتب
مستفاد شده است

| | |
|--|--|
| همه را آتش از آستان درین باغ
ز ویرانه خاکدان بس آفرین پسترن | بس کعبه چایه و بس شکر فیما جان
نوبیاض آستان بس آفرین پراخوان |
| که مودان شمر که هر از دوزخ زاری
که خزانه نمی بخوان در لوح آتش نه | که مودان شمر که هر از دوزخ زاری
که خزانه نمی بخوان در لوح آتش نه |
| اسبها بچشم و جان کور روده انداز
خامد بر بسته با اندر هو اصرار و شکر | اسبها بچشم و جان کور روده انداز
خامد بر بسته با اندر هو اصرار و شکر |
| هر که را آتش که فرخ است از پخته شوی
ز آتش همکام مباد رخ این چون شوی | هر که را آتش که فرخ است از پخته شوی
ز آتش همکام مباد رخ این چون شوی |
| باوشان بارب کور این صابون پاک
آفتاب و ماه تا پیرایه مبد آسمان | باوشان بارب کور این صابون پاک
آفتاب و ماه تا پیرایه مبد آسمان |

تایید بخیرت نواب السعد

| | |
|--|---|
| در دور خورشید زمین در عهد بشیر
مختل نه آنکه او چون آفتابش ای دور | دارای اسکندر کین اسکندر را در این
کردنش بر در بار جانش در بر کین |
| دوران آن شاکرین فرشته است کین
جاسک شاد چون خمر زمین ماه زمان | کهارا دور در دودین وصل خورشید کین
بر با و بارق میان در باد که بجز حد |
| در آستان دست خدا بر آستان روی
اسکندر رود و چنانکه بر که چشمتی | در دین دودین معتد در ملک و دست کین
ایام جنگ دویادی در درج و آتش کین |
| از ماه روی آستان کین جهان اندر جفا
وز آن بیان آفری مسر سویری اندر پرا | از ز خود کردان گردون برن اندر پرا
از آن سواران نسری هر جانش اندر پرا |
| پوشد جو درج کسری بر بر زوبال هوی
آری چو جسم آتش می آرد در آتش نری | کرد و لباس خنری بر پیکر کین
کرد و در خورشید سپری ناری و دوزن کین |
| او در کین آن شبر دل رودین بیان کین
از طعن ریح در خم شل دار کین کین | از طعن ریح در خم شل دار کین کین
از طعن ریح در خم شل دار کین کین |

مکن مکرر

| | |
|---|---|
| سر نکشتان صفر بر زده خرم چو در شکر
سر با کمان از هر طرف بر پا سازد شکر | سر نکشتان صفر بر زده خرم چو در شکر
سر با کمان از هر طرف بر پا سازد شکر |
| آن ماری جان کنایم مود خرم مود
یکسر سه کین رون در دم بیان روی کین | آن ماری جان کنایم مود خرم مود
یکسر سه کین رون در دم بیان روی کین |
| صورت آتشان مسیح دوم در بیان کین
فیما رطایف عجب کون بوی کین | صورت آتشان مسیح دوم در بیان کین
فیما رطایف عجب کون بوی کین |
| برین نهی که آستان شیران درین کین
ز ایامی او در زم کین علی شمس کین | برین نهی که آستان شیران درین کین
ز ایامی او در زم کین علی شمس کین |
| که جم بود در سوی دایه کورت و انوری
بنو در بان ای پاک زابر شمس کین | که جم بود در سوی دایه کورت و انوری
بنو در بان ای پاک زابر شمس کین |
| او مان که در بر دوزی هر سیر دوزی
ایم بس در یک زمین خرم در جانش کین | او مان که در بر دوزی هر سیر دوزی
ایم بس در یک زمین خرم در جانش کین |
| کا و در کین آتش کین که کین آتش
چون ز آفتاب آسمان بر جو ذرات کین | کا و در کین آتش کین که کین آتش
چون ز آفتاب آسمان بر جو ذرات کین |
| افراحت آن کین کرم و کیش نیایی کین
در کین خنای کسری از کین ملک مانوی | افراحت آن کین کرم و کیش نیایی کین
در کین خنای کسری از کین ملک مانوی |
| پیرانش ای حی جان باطنی بدل و جی جی
آبی در آن آرم علی فردوس آن با کین | پیرانش ای حی جان باطنی بدل و جی جی
آبی در آن آرم علی فردوس آن با کین |
| آن باغ کین کرم و کیش نیایی کین
با آن کین کرم و کیش نیایی کین | آن باغ کین کرم و کیش نیایی کین
با آن کین کرم و کیش نیایی کین |
| زین باز کین که کین کین کین کین
ازین کین کین کین کین کین کین | زین باز کین که کین کین کین کین
ازین کین کین کین کین کین کین |

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| از هیچ دقا و مسبا تا هیچ آن باغ و سرا | جست از دم سستی فرا آن خسر و گم گشت |
| گشت از دوا و بخش از این دخت و بخت | خو کا می کسرای بنین باغ و مسجد زمین |

تاریخ وفات

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| دلا بنال کی زار از زمین و زمان | که در کین بزرگان بود هم این و هم آن |
| کشی خدای خرم که خواست باد بهار | کشی خدای خندان که جت بوق بیا |
| بخش می چون خدای زباد و آتش تن | بخش می چون خدای زبوق خرم تن |
| کجا شد ند بزرگان کسان زمین به غیر | کجا شد و بران کسان ملک بغیان |
| کجی کشته تن که دایم بسند | کجی دریده دل شیر آن بوک سندان |
| کزن ز کام کی بیجا ک مشبه اثر | کزن ز نام تنی بی بهر خیزد دشتان |
| چش خنک که بخت آستان باغ فرد | پر شمعها که نور آفتاب اوج روان |
| برخ آن زکف و هر دمسره حرمت | بهر این زدم مرگ دود و حرمان |
| نماند برود خالصه بگردش خست | ستاره کرد خراموش از نو ز دمان |
| حدیث مخزن فارون و مکن قادن | نورای نقشه داد و دو حکمت لقمان |
| بلی بکین بد و نیک رو کا چسین | بلی بقصد داد و راد حادثات خنان |
| یکی چو روان کرد راوی اندرین دای | یکی چو روان کرد دی اندرین سیر |
| بسیر کمان هو اکوی حسه ص و آفرین | بجمله کاه بوس خنک نای دوش خزان |
| یکی که زدن ازین کته مهر تنه بکین | یکی عذر کن ازین ست عهدت کمان |
| بر پر جبال عمل زمین روان چسپا | بهر پای درج زمین قضای بی پایان |
| اگر چه خاند را به هر روز ک سب | نه از ستاره ضرر بود و نه ز ناله زمان |
| تنبس راند که از چمن نای جان منش | بکشت گفت که از عیش کام دل بستن |
| ولی بخورد و خرب آن امیر و شهنش | ولی ز راه ز رفت آن بزرگ روشن جان |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| لبش هم سفر و کار را هست نهان | گشت ارال و بیت نام راهی کفیل |
| بزرق وانی از خوشدل آن دلی نهان | بشم و از خوشدلی این دلی نهان |
| درین دور که آن آفتاب دیت زمان | خوس داد که آن آسمان غمت دهان |
| بهر ک نهان شد ز حادثات زمان | بیت و هر کون شد ز نیابت زمین |
| دش گرفت ز ناکش قضای جهان | غرض چو کرد دانش هوای باغ |
| که دید مجلس فردوس زب از آسمان | نوش ملک مسبا از برای ناکش |

تاریخ وفات

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| که ز اندیشه آن شیر زیانت نمان | چیت آن بگل چنین شکر پیل توان |
| هم به پای خنده دن بر دوش از پیل | بی خاک کفم زبراکه به نسبت آمد |
| آفرینش همه در جلوه که عالم آن | آتشین خوان هم در بر سر آفتاب |
| منظم زان شهنشاه و جهان در خزان | خادم نام زان پیر اندیش ملک خزان |
| کاه باری و ده خاتم بدمار و بدمان | کاه از دم ده جسم بنوال و سیرال |
| کاه بر مال دوش تن خنک بریان | کاه در دشت جدایش بر ضرغام خنک |
| کاه بر صورت مرغان هوای بال نشان | کاه بر سیرت ماران زمین و خمر کرمان |
| روی دانا بان زانیا زنی او زنی نود | نخس اینا زید ان جو بهر نامی که بود |
| باد و خوشک دلی اند و هم خنده آن | که چرخ عیش بود هم کف هفت اختر |
| قبر و قطران را چون با زخی حسیران | میر و خطی را چون با زخی شکر فند |
| بهر روی را که دستکاری دستان | نامه اری را که باغ ربای نو دز |
| آسمان کشت ابرام چو پروین خشت | چون قلب آرد آن نام که غلاب سخن |
| سیران پروین در دهر و دهر سخن | دور آن پروین بر چرخ همه کاه سخن |
| زانش سبزه بفرمانش صحن کمان | پادشاهت و بر سبزه فرمان پر خون |

بند ابرتن دشت از نیل و نیکو دشت
از چه رویش تمام که نیکو خلقت
لوحش از چمن مایه نباشد که
پیل دوری که چو از پیش نهادن کرد
پیش از نرسد شایان جهان دیدار
که هر بر سید الوان طوشت قدرت
نیک رویش ز چه از روی جان آور
زنده خورده بیست خوان علی شاه آمد
آقای که چو بر نام کارم نامش
ظلمات مران دود که خیم سر گل
بی نیازم شب تاریک بفرش خیمه
روز از بند زدم کرد با من شانش
دست بازدم چو بدان تالش
نه فلک راست ز جودش شرمش
خاکش خفت چو بر نهوت و شد نصیر
زانش چو آن دو خطر غایب دولت دین
چون در اندیشه دل عالم مایه گذر
در یک نکته ز جودش بکار کشد کرم
چون نسیم خورده خلق خوشش غایب
شاید ملک بامید گذارش شب در
دوش با صبح سر دهم چو سر دهم نخی

چاکها بر دل کوه از دم آن زنده گان
بشر ز دانش نباید یکی بیک بیان
که ستانند کی است سپاس بزدان
که بعضی از که زنده مانده خوش
کشت چون خاک نشین پیش نگارنده جان
لیک قانع بوی یافت بیا بون سلطان
نقش پایش ز چه از زب رخ آری
که جمش را به خوار آمد و زان بر سر
هر از دم کند از چه زخمه عوفان
آن ستایش که بر آن نام بیا بون جان
کافرش چو حسد زنده چو زخم به جان
که زرافشان جبین و به بزم زینان
آسمان را گفتم کند و ز که هر دو دان
شش جهت راست ز نو شش از چارگان
خاکش جو در بر رخت و رفت زان
زمین بدین دو صفت و در صفت
آسمان کند در دل تنگ نهان
آشکار شود از فلک کلبه همان
ساحت بهر دو جانش چو یکی غایب
ز طرب مظهر جوی و طرب و طرب
کش را به زخم بود و زخم در جان

فرمان

کشمش سخت ستادنی کارش حال
داید و هر چوشت از لب بزمش شیر
نجدانی که بکانه است و زو بارنده
که به بر بان نبود در چه در اندیشه عقل
بکشد آن دو ملک غایت هوای
خبر جویشان بر دوان هر چه نصیر رائل
پدری و سپهری رایت داد آیت دین
چه پدر انوشیروان زمانت دین
چه پدر رحمت از چه چو پیش بر نوک
چه پدر چون خبر غم بدم اسکندر
چه پدر چون ز کبرش حکایت خورا
چه پدر زنده از نو شش که ان آباد
چه پدر احمد و شمس پسر از بایه و ده
چه پدر فارس میدان جانش بهرام
چه پدر خاتم او باد چو از بحر محیط
چه پدر لؤلؤ نایب آلهی را بکشم
چه پدر برک و کیستی چو بیا بون خرم
چه پدر دهنده وی در بان چو جوی
چه پدر که هر او سر سله جید و جود
شهر بار ملک ای که خداوند بنان
سال بر پست و نه اندر کین بر ضعیف

ببین و نشان شمع سخن بر سندان
سید آورد و بجا دید ز شمشیر پستان
خود آراست بیک تالی دانش بر بان
آن دوش را چو طبعی ز نگارنده جان
چو بسته آن دو کمر عت ایچا جهان
خبر شایان بر بان هر چه خلق بدان
شجری و شیری اصل فرد شه روان
چه پدر آنکه خداوند زمین است در زمان
چه پدر نصرت بزدان چو شمشیر جهان
چه پدر چون سخن محفل لب زنده جان
چه پدر چون ز خاکیش روایت غلام
چه پدر رنج از جودش در یاد دین
چه پدر جبه زهر شکن از سیرت
چه پدر عاری بوان جانش کبیران
چه پدر صادم او را ز چه از برین میان
چه پدر کوه بر سر از خدای را کان
چه پدر مرک و عالم چو میدان خست
چه پدر طفل دبستان چو کوفی هر آن
چه پدر سکر او و مطرب سلطان
در دامن بنده مساکر و ز رخت دین
بنوای دردی اندر دود دار است توان

به سواد و بی اندر خدمت تو
 چون با ستم نه سر او از خداوند
 آقا بنده که تا بنده بدو بود پری
 با به تا جودان زمان همه بر علی بن
 که خنجر نه بخور و آن چون خورده
 که شایم نه سر او در دعایم بسبب
 تا از آغاز ازل را نه بر رخ و صفت نام
 با ستمشانیان دهر و قدم را پیوند

در پنج ذرات سبیل میرا
 بی هر کسان را اثر آن سبیل چون
 بهر سلطنت را نیز بس روشن که بهر
 به من تا از که در بنگاه مپلان و بید
 به من تا از که دارون با و ساران گاه
 به من تا از که در میدان غر و بان گرد
 به من تا از که در کمان از پرنگ کینه
 به من روی نشد بر پا که چون یاد
 به من تا آسمان از برق مصداق که سر کرد
 به من که خلق جانش که کین باغ بهر
 به من تنهای مپلان از که در صفای
 به من بر خشم که با ناکر که رست
 بر دوش را بهین آیین دلکش چون

که بان

که بان این سبیل زنده مر آن پاک
 حسن شاه بهادر که در دیوار با من
 خداوندی که در کفر از قدر و کلشن
 جهان نوری که بر یادش کردون بهادر
 بجای داد و دین چون باطل شود و دل
 و شمس را با از ادای دین خوشه
 غوی که خرم چرخان چو بد به خشن
 چو آن جسم از دیوان چندی تیر و بی
 بگردون کفر ای دور چندی روی در
 با شمس را که می بین باد و این چنبر

غم و دس ملک را در سر هوای آستان
 بی هر چند شیرین را تو آیین غلظت
 از می ای نور خدای که از روی شرف
 بی یاری کردی را زنده نوری غار و دین
 ددی با شکری تا زان غرک خوشین
 چو جوشان بلی از کابل بهر و چون
 بکام هر یک کشتن است خوش بهر
 شرنک جلیری از در شرف غری
 سنان تهنه در چشمان از که آن
 بکام اندر شرنک و ملک تهنه
 دودان خاوران نیز از در لوت که

که بان

به نعل اندرون خازم شاه ارسته فکر
بکین نوزی بر کوه ان صفت دیوان جنگ
اما غریب بنار بر سر توب کسب شد
همی دیدی بکر و شکر و برین نشان خند
زین نین در بوی خندان که بر آسماج
نواچسده و عروس اندر سدی اندر بونگ
زنی خازم شده بی نوزی کابل خدایک
زشت استرخت چو رعد و کوه لالا
همه صحرای کافسه و زنهان ان کافران
یکی از کابل بخور چو رای روشن اهره
نوکشی زهر انگبسه و مراب خوسه کیشور
بر کرد و پر زنده ز خون شیر درنده
از نمان چل نهر از اهرمن این سلب برین
ازین سوشش خرا آورده و در کینه این
بسجای بر نازک صبا نشان کرشی ناک
ز ناکه و لی در خون سپه اندر پنهان دل
لی منوج استاری کجا و جغزی و بیاب
همه شکر به چیده اند از ان دیوان غش
بهشتی خسته و نوز وشی از طلع و درو
نور مید ان کین بر پاستادی چیت پاد
در ان شکامه نال که بدیده اهرمن ناول

چو شکر جان بارش جان جانی از خون و فتن
چو نری می سده بهرام خورگان کج
برخ چون سنگ پاره من چون کوه چنگ
که شای مر مرستان و دیگر خردان
به نری سرین این کودک ناه این شترین
که گشته انجن مر جنگ را از اسیر و در کین
تفاسان با قدر مایه سپاهی بر نوده وین
ز غمت خج و صفا چو برن و جلوس
بغیر تیان این غای و غشهای روین
یکی از نری غش چو جان نره کسره
نوکشی مرگ پالا به مراب و بر جبهه پاد
هو اگر دوی از غش ان زین در غش
که غاب شترشان با زار و غل غش ان
ولی سالار کاشن را من خازم برین
بسجای تن روشن محش ان غار چوین
بجو شنه ولی پنهان جان اندر چش
لی مر و مر وادی کجا و خسته و دیوان
کشف مان کردن را در کربا پنهان
سروشش به اهرمنی از انخر وین
چو سستی کل پرست اندر بطرف جانور کاش
نور انجر چانور و از پرستان برین

که ناکه کالی پستیا رخ با جیتی دریا
نمین چون ننگ کردن آسمان کین پانز
همی کو شید نار اندر نرک انکون کش
که زد و لود خا و در بان رخ انکون
تو با دهنده راه بر نرک ناه شش نین
کران یازوی نوز آورش این شیر خا و
بخون غامش نین ن کوی ناه شش
که راندی بر میانش با نرک پاد و ان
ری و دیگر هم از کابل ترش ان کوزال
که بر با نوبت که ز آسمان است نرک
کران از دم خور و بر س کین نرک
سپه انجن کشیده کشتی جانشان
کستی پنهان اهرمن چوین شیر و
سپه جانش را شمع غش از جانی
ز او و پای کشف او با نرک شمشیر
ملک را که چو غا شمشیر خورین
ز ویکر سو نودی راندیا خازم را ویت
که ان نهراده غازی با ننگ نرک
که بر غازی آرد که خون از آسمان بار
همی غایه زشم و کین لب و راندیا
نمین از الماس مر جان با آرد و جبهه

آهنگ نرک غای دیوان رانده در کین
چو دوی تیس به برادی کعبه بر کین
کران افروخت بر کوه و نرک نرک
که شد چاکش لب و خاکش ز خون چا و کون
بدان قدرش کت که کسین از نرک
ز ننگ باره کین سبک خاره و کین
که آه آسمان بر ساعه نرک و کین
کشت نرک نرک کین جانشان در نرک
بر ک کشتی شیران چو باد آور و کین
لی است نرک نرک جانشان با نرک
چو بدیده دل شیر نرک و کین
چو در صحرای نور ان در کین
جانشان کروی بران به کوهان چو در کین
زین مر و خوار از نرک و کین
ز کافسه نرک نرک نرک کین
ولی از نرک نرک نرک کین
که نرک ای خاتم نرک با نرک
همی با مون بهم چسبیدین دین
پای پل سبزه و کین نرک
که نرک خازم نرک نرک
همه از اعلام نرک بار و کین

نور از نرک نرک نرک
نور از نرک نرک نرک

اگر بوی باور یا پندش است پس
 کنون در زوری کشیون از دور کابل
 چه با ما سر شد او که ز جنگ و جنگش
 بر اسان یافت با کنگر جو که در آن
 چه بصر و خطی اندر کاشان کلش
 از دین از شش هزار آن کاخون در کاشان
 طر با فروزی و نصرت حمیدی بوی شد
 بجگر که رخت شد بوسه زن از خنجر خنجر
 سه دولت اسپری کردی بدو بار بوی
 از برین شادمانی باش که نه شش
 بی نبود در بانی کو به رادر کوه و دیوان
 صبا خرم و دعا رایل شود ای کشم
 شود و از شش از پنج مینا سینه کاشان
 ز غنیمت ملک و قوت با فروغ سیدینا

در دو موکب خبر از شهر یار جهان
 ابو المظفر خنجر شد غازی
 سلیل کردش کردن اگر چه تپش
 سلیل خنجرش این صفت جو الم شل
 بیا که کاه جلاش که آن مصون از دل
 بهر طرف نگر می سروران نهاد و کاه

در دو موکب

تحت کرد و تاج رده صفت و قدر
 بد قهر مکی اسم مایش طغش
 بهر دبار که از آسمان و سحاب اثر
 بهر زمانی کش مایه آفتاب طوک
 اگر چه خطبش است ره چون قاهر
 از دود و دود آن روشنای تاری
 اگر بجای عطش بار از هوا سیغم
 و بهر یاد و دانش آن یک ترانه بین
 به پند که نه جسته مار کز در حشر است
 بدین شتابان چون کل پرست بکی
 بری ز سوره ملک ز او کان ملک کوشید
 ز بس فتنه بفرمانش کج ز کجور
 چو لولیان مشعبد پای کوب و در
 سنا رکان را از جبهه آسمان فک
 ندیده چشمت از بد و اگر نمیشد
 یک از هزار دنیا دم سه و دو اگر روی
 چنان چو سوره ملک ز او کان بیابان
 سپاه خوانه زهر سوی آتش کشید
 بر لعل رانده بفرز اسباب از دین
 برادر بر زن و بار و ز کوی بر کس
 همه ز طلسم حسنی و عقیقی و دیا

چو کرد و نامرستی بنام کون مکان
 بنامه فلکی نام نامیش عنوان
 بهر مقام که از آفتاب و نورش
 بهر بیانی کش نور مایه بر و آن
 اگر چه خطبش بر نیش نف ره چون خطب
 ز آفتاب تا بر این ماهیان آن بر این
 اگر بجای عطش رود از زمین قیان
 که خاک نهادن یک شارت پان
 به پند که نه جسته مار کز در حشر است
 بدین گریان چون یک رزی ریحان
 بجشنهای طوک عجم خط سلطان
 سرشت پیکر مایه و کاه در حشر است
 در آنجمن چو سیران روم و دین
 ز بس مشعل روشن بوی حسنی و بان
 بر دوزخ کار طوک زمانه جستن چنان
 بجای هر سه موکب صد هزار زبان
 بر دوزخ کار رسیده از وادی و دین
 چو کجهای از کجی و در کجهای روان
 چو ز افع ز او شش این در دست کاه
 هزار رنجه و خسته کاه و کج و دین
 همه ز دین رومی و خطی مکان

ز بقه پستان بستانه آتش جوشیده
بهر صده اندر شش از کوس کسروی غوغا
ز باک توپ دل صرخه آید شده
از بار پای دم و چرخ بکین بکیر
یکی ترا خنجر شفا بر دوز کار پدید
در آن زمان که خطر داشت باز بپای
بکار که با آن دور قضا و قدر
از کجای درون داستان بفرست
ز جیش ظاهر چون آن خدای کوس
بدست اندر گرفت با جبهای توک
هوای مسند بزم دید مشوای
ز باک کوس که ایمان بر او درستی
بدل بر جسم ربانیت کرد زلف ناز
ز باک از خون پذیرفت نغمه ارغوان
فرمان زمین پس از آن هر که ایمان
ملک بفرستاد نشست بر یاد می
دانه فرخ و غم ستاره روشن دشت
زمین زمره و جو در پای آتشین بر باد
که از نهنگ هزار دانه دانه آتش
چو کز توکب خبر در آن طبع شد اختر
خردن ز صحرای حسان نهاده پرت

ز پرده پستان نهفت گشاید که در آن
به پند اندر شش از نای نو ذری افغان
ز کرد و در رخ مهر خواجه طهره در آن
ز شیر بای در آگاه آهینس دندان
یکی قیامت کبری بکایات جهان
در آن زمین که شرف است باز بپای
بهرض شکر آن خرد زمین دزمان
از دود در کون کون جهان چون در آن
ز تنقش هر چون آن سپهر ملک
بر رخ اندر آواز است کار بای جهان
نور کسور کی یافت در ستای روان
ز صورت نای سه ایمان زنجیر شادمان
بجای بزم ابدال جنت کسور توان
بر پنج مسبدان بکریه راحت اوین
نفسه مخی و سعادت قرین چو کز در آن
که آفتاب نماید بر لب به آن
چو دلش بر کباب و چو نفسش جهان
هو از کرد و چو کز در آن بکون حسان
که از نهنگ هزار دانه دانه آتش
بدست کسور کی داد نفس بلخ جهان
ز کسور و کوی بهامون پدید بره در آن

لا اله الا الله

ز روی خلی اموی و ابی در دست
ز چهره پست خلی و جیش خلی
چو خدای دمان تو بهای خستین تن
خوار در آهینس بصره بید
چهار شکر پوشیده هر وقت اختر
بکر و شمس و شمس و آفتاب شمس
ز بس شمس و شمس و شمس و شمس
نور دانه دارا بلو بلو لا
در آن پند بر علی نه بهین سبیل ملک
ز طبع او چو خنجر کوه هرین امواج
ز غلام چو درایت بر ملک اسکندر
نظر او را ای دهر که بدست دیده
بخار خاره و سندان بسبیل و سوز
پیاده بود بر کالیش کز چشمن لایق
چشمش بکریه اند شمس و باد بخت
لی نظاره شمس و شاه و شیر اوین
هر از لعلت آنکشت کشت بخت
بهر زک و شافان کاکشت کشت خور
فصله دفع آذر بر زمین بوم هر بر زمین
بهر جیش ایمانی ز کشته بر رخ
همی خدای مریحان ز دود عابر دل

ز راه و شمس کوری و شمس
دانه طومر شمس خاره و پند حسان
بگو بهای دوان شمس ای مریحان
چو آفتاب نور و زبرق توک شمس
صهیل از شمس کبیده بند چار و کار
روان چو در غلغلات آب حشره حشر
سراب غلغله و حسان خراب معشر
چو بر رخسار کسور بگو هر رخشان
که ملک را از ملک مالکی دست با فرمان
ز تنقش او چو اثر ابر شمس و طوفان
ز عدل او چو درایت شمس و شمس
بمال او را ای جیش کز بخت ایمان
بکار بسبیل و سوزی بخاره و سندان
کهرقان به نازش کز حسان شمس
روانش باره خنده ای کجای در آن
بیام و بر زمین غوغا و شورش غلغله
که ملک لب به خرابه نورانی
ز روی بر دکان شمس ای بهر او
طلوع کز کتب شمس ایام هر او
ز تاب عقد ثانی ز تنقش مریحان
همی سپردی هر دل ز شمس و مریحان

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| چنین بدولت و نصرت خواجه سپید | ملک بزم کا در کزیده جای مسان |
| دو سو بیای ملک زاده کان ازاده | جواناب فرزدان غفلت درون |
| ز سر کین لب شان باد صیوی و دقا | ز آتشین رخ شان نار موسوی و دقا |
| به بند از ان دم جانش عیسی مریم | بکج این بدین بدین بی موسی و مریم |
| بعد از حکم که همه بدانش و دین | بدست معرکه حیدر چه بسیرت و دین |
| بیارگاه سرکس چو ابرای بهار | بکارزارت تن چو بر فهای میان |
| بجهت سجد و همه سجد که فخر | بجهت غلامه عقل و همه لطیفه جان |
| ز کلف امر با متانت صراج | ز کلف و زرد با فضاقت مهران |
| ز سبب یزدان زبانشان خاموش | ز سبب خرقه ایزدروانشان سحران |
| سقاوه شیران هر جا بدین روی نیم | نشته پیران هر سو بدانش و سحران |
| ز تیغ آنان انقطاع و هر درویش | ز رای ایشان اوضاع ملک و دوان |
| زبانک نذر اس دریده پرده چراغ | هر زرد جو در کرباس پلهای دوان |
| ز حوضه اشان اندوهی سلان | چنانکه از بر معمر آسمان گران |
| ز رشک رامش را دوان و چشم کاوه | ظفر خازن منتهی دوزخازن و دوان |
| در آن سپهر شال و چین که چون کبک | ملک با بخت افتاده حاصل غفلت |
| چو کرد در رنده رادی شای صبا | بیکان بنجه داد و دکت لغمان |
| ز آفرین من و آخر ترش خسته و | در از گردن حوران زعفر فهای جهان |
| نذر باره و هر کربک ز ساعد فهای | نشانم شهنشاه را آخرین روان |
| ندیده ایم بدین باده منتهی جی شنی | بسیج نامه در از ملک نامور و دوان |
| صبا نور اوج و چشمه آن کوکب | کی ز بهر دعا خون دل به این روان |
| همیشه تا که بود زبیب آسمان اختر | هماره تا که بود ز نور زمین سلطان |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| خوار مرکب بپوشش ز نور خورشید | خروج طغی کلوش زینت کیهان |
| نارنج برنج نور ابر حیدر بنیاد | |
| در زمان شهریار اس دجان | در منتهی ان خسرو صاحبقران |
| بهر باغ پادشاه راسین | دو المعراج شهریار راسین |
| داد که جعلی شد آنکه داد | بر چه بر جسم جهان از داد جان |
| آسمانی زینت ملک چشم | آفتاب ز نور گاه کسب ن |
| جیش آن از چه از منسج خود | تا بشان بر چه بر روشن دوان |
| پند در کوشش کردون آفتاب | کوسس او چون اردوان از دوان |
| ناو که بر چشم اختر از شهاب | جیش او ازین چو در حمان پنهان |
| باز بزرگ و خور و نور و غل او | چون منتهی مرغ مهر و غل آسمان |
| خردان را سایه زور آفتاب | که کشتن را پای زور بکشتان |
| آفتاب آری چنین باشد چنین | آسمان آری چنین باشد چنین |
| باک منتهی زنده ها بون منتهی | آنکه در اراغ است اسکنند چنین |
| آن جو انجی کرد و کیهان چه | شد چو بخت بکجا ازانشان |
| آن خداوندی کرد باد و سک | زک کین زانش را پیکر گران |
| هر کجا بادی ز غفلش در منتهی | هر کجا رازی ز جودش در دوان |
| عود و حشر غافل در فاسد | در و کو هر گاه روان در کار دوان |
| دست کینش چون بدیم آوازی | گاه در او اش چون بلبل یک |
| تیغ و خنجره با شمر در منتهی | امن و راحت قبر دوان با قبر دوان |
| از منتهی خوش چون او که تیغ | در سلاخ خوش چون او که تیغ |
| کر که ابر آتشی در منتهی | تا که مال آتشی در منتهی |

بی دستبازی بی پاسباری
 بنامت کان را چون نام جسته
 جو اندر دی و عدل و احسان
 مر آن چاره بار دادم محفل
 زور که مجلس چو بسته منک
 ز ابد بر امشکران باز اندم
 نو از نه کان را بنام پستی
 سر همت که کن را در خج میان
 بر آشوب برجیس و پاسبان
 سر بیاض بر باد زان رود و کش
 ازین رود در امش ازین مهر و پاسبان
 با تمام چون شد نو لای بر بیا
 هم آراستندم که در علم پاسبان
 زمین است مارا که حرف داد
 زبان شکوی این آخر پیش
 خداوند مارا سر از چرخ بر نه
 مر این چاره که بدان پاک کو
 با سبب این از خوش از درگاه
 کون که آن شه که این چاره
 چو دی مر تو را خدانه در گیتی
 ازین که چو کشته خورنده و نه

بر ایش ازین سور لبیک بکشت
 از ایش نو از بی کرین بند
 سر دوم که در روزن کوش اند
 که بر رستی آن نوم داستان
 خداوند مارا که از پای آید
 شفته چو پیش که چون پای
 بهی خواست بکشد ز آسمان
 از ان غل سلطان بنامش رفت
 بی نفس خاتم جو بخت خرد
 بر آرای سجی چو جمع خاوند
 بزمان نوشتم کی جمع و کش
 چو زان جمع همچون بر آمو دهم
 بفرمود کای نا توان سپه دانا
 دهی یکد و سه در کر پان کشیم
 بر آردم از زلف در پای خاوند
 شفته و شسته از کای که کو
 که دلت آمد آن زلف در پای
 کبر ادب از آنسین گانم
 زمین و بس از خد کت قادم
 چو زان را شمش اسیر کت بی
 کون زنی در غل سلطان کشیم

از ایش ازین سور لبیک بکشت
 از ان در خدوند بت رانه نقصان
 بر ایش در آید بکوش و دل
 بی در کستان رانه کتری داستان
 بر بر و در ان نوم چرخ کبر
 نن و جانش بر یا بیا فتن
 بیادش خدمت کش افیت همان
 چو پیش زلفان برین خاوند
 مر کشت کی سحر خورده بخند
 موشچ برین نام نامی بمان
 که شد لعل حسد وین که هر وقت
 روان شد و کردم چنین دست
 بتارنج آن نام یک خامه رنگ
 چو مارک بر افرا ختم ز کرم
 بتارنج نامش کی در رخ
 پس از فرغ سمر امان با بیا
 همه موج آن کو هر و در و در
 صبر زوت در جسم جان آن زن
 بجا که کز ان آختم سه کون
 از ان در چیده م برم جو نان
 از ان در کسان کار آرم

اولی پادشاه را چو پای سعادتمند
 نشستم بر تریزه زین تلخ دور
 که تا که بکشان آن چار سبزه
 که آن چار پاک و پویا سبزه
 بر آسوده از غفلت سلطان و کین
 شود این از آن که ماریت کین
 سر و دم که نسیب از تر این
 بر خصم با غفلت سلطان و کین
 هر که از دستم از آن چار سبزه
 همش کفتم این روز بنیوش ازین
 مر آنان که هر دو در درگاه ری
 کنون این چهار نند از آن چار سبزه
 صبا عطلی تازه کن شاه کاخر
 بعد از آن که در غفلت و در کین
 بر آن صفتی شاد و غازی
 زمان در زینش همالی ندیده
 چو در بکشد او را بکشد آید
 بکشان چار سبزه آسمانی
 از آن غافل بخم ازین بخم خوش
 چو در کیش گوید ز کز زور و خنجر
 همه بوم دوم آه و غوغا و شون

سعد

ستاره از آن تخت باز و بقیع
 بخرچ فوبت چو نوبت زینش
 از آن بانک بجا و این بکین
 کنون و مسرور و منط سبزه
 نه چرخ پی نیک جفت حصار
 بسا را بناد و این ازین
 جان چار بر مرغ پود لاد حلق
 ز چرم و دگرش بر و پسر
 چرخ ستم در کد زک و مهر
 حفظش که بر خط و مهر است چون
 چو در پای کیش مهر آب شبنم
 چای بهر که بر کام و کین
 بجانهای به نور سحر و کینه
 کروی که سر کشیده و نور از در
 کنون رازش از کین است کین
 چو زشت و چو زیبا چو نیم و کین
 بکر که چو سبزه و لالت مجلس
 بکام به آسمان را غرضش
 بر او من در آناه خورشید نظر
 در آن عهد فرسخ که به بهر باد
 علی شاد که در آناه خورشید نظر
 زمانه زین ستم و ده ان بجان
 کوبند رو غصه خشم را بچو کان
 ز کیم بکشد آهین بند ارکان
 در آسایشی بکشد ان غافل را
 نه تیری ز تریج و نبار کین
 بلارک که بکین و خوشن کرا کین
 که بودی بلای دل سبک سبزه
 بر چرخ ز کین ستم و در نهان
 بنای چای و میان جایی طوفان
 زینش که بر چرخ است چو
 چو ز نیم آهین به نبار کین
 چو نه بهر کینه بر نام سبزه
 به نهانی با روح مجبور و کین
 کروی که در مانه و زار و ارکان
 کنون رازش از کین است کین
 چو پسر و چو بر ناه و الی چو
 باین جسم و آهین ایوان
 برای همه روشنان را در کین
 همه روز بانان بعد از سبزه
 چو پادشاه از چو زنده و پادشاه
 که جان آفرین بجان آفرین

شدی بر لب سبب عشق جهانی
 لبش در لبش چو نایم می
 بسی باستان نامش در دهان
 سر اسب بر رقی چو دیدم خدیوم
 چنین ز آفریننده آن آفرینش
 یکی گفت با من چگونه زداوش
 سر دهم نه او این زمین کو بر چرخ
 که مکن که ز دگر کم جان بود
 به مکر ایم از راستی سوی گری
 ولیکن نیز از پیش پرسند و بر
 گفت را او چون بگاه کفایت
 ز سیم در آفتاب بسته
 بگاه سخن ریزد ز لعل کوکو
 در اخلاق شما مشبه بطلی
 شب در روز چون سایه در گام
 نه در دشت آفتاب کور خدای
 از ان غل سلطان نام از پیش
 بفرمان خسر و یکی فرخ اختر
 چو آنک بفرمودن اسم اعظم
 طاقان کز دلوند و در دند خدای
 هر طایفه که دهنه آن زن پاد

ای نای

زین پوشش است سلطان کعبه
 بی سال تا هیچ آن نام نایمی
 چو آفتاب یکی زلف بکشد
 جهان را بسی سال پر ایست
 فاشدم بایسته و در فتنه مردم
 یکی نام که هم چو ارشک می
 هر آراستم داستانها بکاش
 بنامم بجا و بدمان نام نایمی
 ولیکن ازین و یومدم بر چشم
 از انم بپاداش این خرمین کل
 درین حیدر جسد و بر شاه کعبه
 نه و کلام نه بدخواه مردم
 بد او شسته که روز و شبش بگو
 بپاداش نه شین سخنانی بگو
 از کز دهم بنادان رسد پیش خدای
 روان را با نایب از آن و درم
 بتر جانم تا فرزند تارک
 کز انده حبه دره تا نابر آدم
 روان شکم شان بخاری خوردا
 بد روی ازین خانه فاشتم
 بنده شدم از کس بخت که باشد

چو او غل سلطان شد از غل سلطان
 سبب کف آمد علی غل سلطان
 بکهار این پیسه در او جبران
 ز نام که در لبش جانیان
 ز دم زلف دریا فی از آب جوان
 بز نام سها شمشیر زب جوان
 ز فرزانة قهر زنده و فرخ نیان
 جسد و مردم و پادشاهان و نوران
 که دست برد و نام سلطان
 که خواست در دیده و غافلان
 قهر و مایه و انار نمایان
 ز نام مردمان یک در پنج خدای
 ز سید او بر سر شب و روز یکان
 کسان در شاد آورم زب و دیوان
 بجان من و خویش و چون نه جهان
 یک کفش من یک راندن آن
 من و پنجه خشت و سه خادم تران
 مکافاتن را نام بشر
 که هم شک خرد و باشد به ندران
 که از آن به ندران بخانه سندان
 زبانی بکاهم جو تیغ و بران

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| صبا چنه از خشم این بانه باقی | که در که هر اوقات که هر در گران |
| پسندیده از نوس سس و سناش | کرت سسک باز بر سر چو باقی |
| بنالده سسک خا که در خطیل | بخوی خود اندر شده ابر میانی |
| بوده تا که باشد تشرین غل غل | پس غل سلطان پد غل غل |

تاریخ حضرت نواب محمد میرزا

در زمانی که حاکم ملک روی زمین
شاه شاهان جهان محلی شاه گشت
بر خدایان جهان اوست خدایان بزرگ
جسم جبرام چو کرکیت برین سید درین
شاه محمود که شاه راست همان سید
آنکه شد حضرت او که که بال خیال
و آنکه شد شایسته او بایر ملک
آنکه چون شعله چراغ در دوزخ زم
نوش کاه بدین خود و زجه از ضعف
کو فرانس سز آن باقی مسلمان دنیا
بار و ناز و چو کین از دگر آتش ملک
خاک در ناله کزین پسین دنیا ملک
گر دی از شمشیر کین زلی خام کان
دل و سنان زجه از جسم و کین
ناله نصیر از دایمیه کا بخش
آن جو بخش که چون پای که از دگر

و آن که

چون گرم گستر از جو که خیر گفت
ابر گریان بچه بر شک ل آبگون
دم پاکش چو کند لعل بشکر پونه
بغیر و آب ز شمش بر رخ لعل پیش
در نهادند که از حدل قوی چنه او
نور بر افشند و در افراخت مران بون
بار که شودش مهم کسی بام گری
هم ز رز آفت بی قصر در آن دوزخ
نقش بسانش بهر صفه بهشتی بهشت
رزمه کاهش که باید ان دل کوان
صورت بزرگش که ز قش ل بیا
کو بر ساز چو از زاده دم را مشک
انفرض یافت چو آرایش اینجا
نشی طبع صبا از بی ناکش گفت
تا که آرایش کین ز دوش است استی
بخت اقبال نور از چنه سعادت دنیا

تاریخ شاه صدر خشم گفت

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| در زمان داور داران | در سران خرم و صبا حیران |
| دو المعارج ماه گردون گران | بو المعرفه و در بایکین |
| نام او محلی شد در زمان | کینت ابو المعافه درین |
| غل دوشی غل را چو با هم | مهر و نور چو با هم اتصال |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ماهی پاك تروان بر سين | ماهی چي سره صاحب قرا |
| عهد او را چشكاري روزگار | عهد او را چشكاري روزگار |
| مسند او آسمان آفتاب | قفس او آفتاب آسمان |
| مرغ اين چين مسدود راجا | كله اين آفرينش را بشبان |
| برق تخش روشناني با بر چا | گرد تخش آسمان را بر چا |
| خاك زن رويش براي كفا | چاك زن جبينش بچ خا در |
| غرم او چون سبيل نبال غرم | فوج او چون موج دراي دنا |
| پشكاري چنگش را كن | پاسباني پاسبانش را طمان |
| زير رز زيب تخش آفرين | غل تروان آفتاب كن خن |
| عارس ملك عجم دين غروب | دارش و بهر هم عجم تاج كيان |
| در كنار حبه و بهر كن | در بر اخت بهر آتش كمان |
| در حقيقت احمد حيدر بنسود | در طاعت حبه را احمد رودن |
| بد عالم افت پايه خورال | صدر عظم آسمان پايه نريان |
| در جهان جو و كوشه چين | در سپهر سودا و ماه جهان |
| در نشين كوي او كسري دراي | ريزه خور خوران او خاقان |
| كه نه و با كج ركب اندر كا | چم نه و با جسم خان اندر كا |
| بخت در پايش بخت آستين | بخت خردوشش بخت آستين |
| زوكبر دون كره و شتره سيم دهر | زوكبر ان دود و ده بخت و كان |
| دیده ام بس را دم و در پستين | خوانده ام بس در پستين |
| نیر و خاك انان و اين كان مين | خاك خاگان و اين بزن |
| مصطفی این سر اسرود ابر | پادشاه اين و تن تن پاسبان |

همه اندر

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| هم از دبا دم زدم زبان | هم از دول شاه و شهر |
| چون بنسود راوي ساز زمان | چون بنسود راوي ساز زمان |
| كو دكي اول سبش بن بختگان | طالبی آفر طلب بن برخشا |
| مخرج در باغ خيمه شش خيمه ان | در در كلزار رخا رخا زير |
| مر جهان چو در آب اسلان | مر سر بر سود را طم لنگين |
| باز جو دشمن با بگمان برفان | خك بودش تا بگني كا نرين |
| فاقد را بر پشت خفا آستان | نقد را بر پشت آهو خوابگاه |
| هر و بر تا بر دازان صدر دين | دين و ديند ازان بد زدين |
| از سواد الی ما به كنج رودن | از خوالي زير عرشش برين |
| در جوي جا دواني گلستان | بود چون در اين سبغ خا در |
| خواند بخور و پيك اظهار ان | خواند خسته ان و بیک نكاحين |
| علل و در زوكا رود ان در كا در | سيم دوز و خاقان در قفس |
| زجي حسم بهر پاي نسوان | را ند باني ابراهيم راي |
| مهر احمد او را كوشستان | شير نردان حبه راجا |
| بندي را جبهه نسوان | جا كوي را كنج افشان در پستين |
| بافت در راه شرف كنجي رودن | گرد بر گرد بخت حسي حسي |
| خندش را بخت خنم درين | باره اش را عرض اعظم در كا |
| بوم و خندش كره و خا درون | بام و باره كشت با كوه ان كس |
| آن يك آرائي كه بوم در آين | آن كل انداني كه بام در آين |
| نكر و ما چي چه مدبر آستان | بنكر و نه نسو ما چي درين |
| هم خيمه گاه همان كا مران | هم بر كا و شهبان كا مكار |

هم بد رکاهت همان کاکار
 پاک خسته زنده ان شاه لافچی
 از بی بر در که کرد و دل نشین
 هم شد از فرمان آن میر حسین
 در زمین از باختر تا باختر
 از بادون چون سپهر اندر سپهر
 خا صه در پاینده ملک شهر با
 هر سه ای را که بی آب کلاه
 زمان گرم کمر در بر شهر با
 آبهای خوشگو در روح بخش
 شد بفرمانی بگوثر هر کباب
 است چون بر زشت و زین ملک
 بار پند را هر روان را از تعب
 در ملک زاری که در خون نچین
 خا صه چون جانو زلف آفتاب
 کرد و بنیادین بنای جان بنیاد
 آبگیر می رود آب شیرین در دماغ
 آفتاب این خان و گلش در زمین
 کرد و تا این آب جان پروردگار
 در جهانش خان صدر آباد نام
 زان با بخشش صبا کلاه برد

آب کوثر چون پس از سال
 باز گفت از بهر نار بخش صبا
 تا بجان و بر بای روزگار
 صمد را غنیمت بد رحلم باد
 از خرام چرخ اعظم کاکار
 در وزارت خواجده بن برخا

در بخشش

شد با من قصر جهان چون نوا
 باد آب کوثر و قصر جنت
 ز آفرینش کاروان در کاردان
 کاروان را خوان کن فلکان
 در صوم شاد عالم کاکار
 در امانت صاحب بن فلکان

ای شرف هر زین از که زشت و زین
 از شرفانت سپهر و خوارات خور
 خا صه ازین قصر در کاه و با آن قصر
 دیدم چون صبح و شام آن در بوی با
 گفتش ای مستور خشت بدر باز
 این زیرو چو نکش زین ای ازود
 کین ملک احتشام از قبل خرام
 سقف نواز نورند خشت و در آفتاب
 آب بر غنای خلد عشرت طوار شب
 فار جبین فار خوار از شر و برال ملک
 عرض خد او نه بکنش تو زین خود
 نور خد او از آن محفل کو هر روز
 محفلش در ترک آفت کوه بدخش
 در در قدیم احمد و شوق نگار

نایب زخمت آسمان ز آتش دل سخن
 از غرق فانت بهشت در در کات سخن
 قصر محمد و کده مانده در گفتش مقصود
 کاین حرف کوثر بهشت از مرد و خوش
 غم محالی کن جان بخش لی کن
 دوزی انجمن کنی ز نور این سخن
 پای آتش از طوس پاک که نه خد و سخن
 بی بخشش کج کس زین خد و سخن
 آری بر اهل بند سلوت سلوی دن
 تار چنین کرد و چند و برن سخن
 قصر شهزاده نکش تو کجین کن
 غل آلهی و درن اشتر بر تو سخن
 ملک فدای بزرگ آتش بحر عدل
 بر در شمس و غم حبه و میر سخن

در آفتاب

تا که ز باش زمان گشت امن از حق
 رت بزیج خان سجده هر بر زن
 خود گشتی و غم نه خدا لکن
 دست دول شهر بار و آب سرد و من
 ابر مبطر و بهار برق میان دین
 دامن لاله گشت پیش لاله رش دین
 که در زین جهان قصر خند یوزمین

عبدت و در باره مشربان و باره
رمانت عبد افزا شد شبنم عشرت باش
عبد آمد از یک دره ندوبد بر درگاه
بنرم طرب انچه جان با طرب بخش
شزدادگان اندم جز آذر مشان
هر یک سلمان کوسه ی هر یک کینه
در آن مجایون بار که پایا به برتر زیمه
شان در آن شهر طرب چون بندگان
باشه و زبری هم دامن کف دمار
همواره در آن بختن با باری حلسه
بس نشینان بدل هر یک صفت رودر
دشمن ائمن راز من لبان سخن پرور زمین
عصری در آن صوفی گردان بر جسم پرستش

از عرصه جان پر کوشش و ماری بخشش
خوار و از عرصه نشاند و چون نشد در سخن
و خفاستان چون بری از رخ چو کبریا
آزادین بجهت پر از رست هر زمین که
در انجمن سبک که طعن از رخت در انجمن
راوان در آن بسته راه آرد و سر و ساق
بر بسته کا کوس که بانبست که کوس و نی

در هر ای که دهم از مال و بیهوشم
 چون بر جان نذر می دادی در بیهوشم
 آن بوی خوش که در آن بوی خوش
 از تو بیا که بیک کردن به بخانی
 خیار یا آتش فشان تن من در بیهوشم
 صفحای جهان در کمر بیا که در بیهوشم
 خرطوم هر جسد دامن زهر دارد و آسمان
 ترکان در کمرش فشان آتش جان سران
 از در می پرمایان آتش دامن هر بود ایگان
 مدح شنیده زمین چون وحی منزل پیشین
 فصلی که محل نیست روی ملک از خور
 شاهی که شایسته بر بر لبه قدرت است
 در ملک و دین زود گردش دارد ایگان
 قاجار و چون هر دم دست ایگان

آب خضر که سبز است از جان طلبکار آمده
در آن دامن صحرای کهن پر در شبنم آمده
از غنچه درخشان کبریا زنده و خرد آمده
چون کیمیا که هرگز ز آتش نماند آمده
رخسار خود درین لکن از شرم و نیاز آمده
در بارش از جبین صدها خوشتر صبا آمده
بنا که در دربار دی صبا که بی بار آمده

کا و زمین را در کوه منبر ملک را دادند
 یا از دم عیسی اثر خضر بنبر را آید
 زمین آب که مردم دقان در کتب است
 از دودستان در روز آب مردم مبدارند
 تبین چشم در جهان مردم بر آید
 هر مستون نم که کنان را استون چار آمد
 یا اثر دیا فی جاستان از کیکینا را آمد
 در جبین شاه زرقان زرقان فصیح را آمد
 شد او که کشت بجان و آن را نافر را آمد
 راوی جو جبریل آهین آبات چهار آمد
 که پیکر جیش از ازل مجو حوسر آمد
 شد بر خراز غنخ نادر خورشید که در آمد
 و رضام و ارادش آورده آورد آمد
 ز آن شب گیتی تا ابد و زاری چار آمد

زاد با کوشن مکان دار و جوف آسمان
تختش بر تخت جم در عهد کوکبی ارم
قدرش ز دل چون لبسیران قصه رعد و بار
چون فتنه زاد و بارش بر خاستن و انداختن
بر لنگر طوشت خضر بر کوه از کوهش خبر
آن شهر را بر ابرکش بر شد ز شایان لطف
در ملک این اندوخته ری می کشش از دین
در کوه و معور و بر مارک مقهور شد
تبعی ز آب و آتش بحری نهکان چون
کبوتران کشتی بهرام خود کلک نشد کلک
ز آنکس آنکس ملک بود و جز این انصاف
ضمیمه در قصه اهل افادت بر کاخ و غایت
از مهر و کینش جلوه کرد حکم خدا انداخته
هر که گمانی از کین بر وی کشد وی در کین
تا که گرم گشته و کجور گمان منصف شده
از شاه نرفته و درن شیم کوه و دره
از خواجه نامه و کینه گیتی چه خنده آه آسته
بر کشتن از طب زین صریح زنگار لب
راز می که معال آسمان کرد و انگار از جهان
شایسته روی زمین آری چنین با چنین
از برای قاصد خبر خضر و جانش نظر

زاد با کوشن مکان دار و جوف آسمان
تختش بر تخت جم در عهد کوکبی ارم
قدرش ز دل چون لبسیران قصه رعد و بار
چون فتنه زاد و بارش بر خاستن و انداختن
بر لنگر طوشت خضر بر کوه از کوهش خبر
آن شهر را بر ابرکش بر شد ز شایان لطف
در ملک این اندوخته ری می کشش از دین
در کوه و معور و بر مارک مقهور شد
تبعی ز آب و آتش بحری نهکان چون
کبوتران کشتی بهرام خود کلک نشد کلک
ز آنکس آنکس ملک بود و جز این انصاف
ضمیمه در قصه اهل افادت بر کاخ و غایت
از مهر و کینش جلوه کرد حکم خدا انداخته
هر که گمانی از کین بر وی کشد وی در کین
تا که گرم گشته و کجور گمان منصف شده
از شاه نرفته و درن شیم کوه و دره
از خواجه نامه و کینه گیتی چه خنده آه آسته
بر کشتن از طب زین صریح زنگار لب
راز می که معال آسمان کرد و انگار از جهان
شایسته روی زمین آری چنین با چنین
از برای قاصد خبر خضر و جانش نظر

نایب

نایب بران فتنه رخ هم گشته در آن برده
شام و بخور و کسب جنت به رخ هم بودی
بایان نه از دنیا دست و پا بکش صبا
باد از هر مهرسان لرزیده زین شاه زان

نایب بران فتنه رخ هم گشته در آن برده
شام و بخور و کسب جنت به رخ هم بودی
بایان نه از دنیا دست و پا بکش صبا
باد از هر مهرسان لرزیده زین شاه زان

در ستایش حضرت صاحبزادان

این منم از شوق بی جانم بر دوزخ
این منم که سر نه لغم با و دارم دای
این منم که از روی خاک کوس آن درم
این منم که شایسته کینی کین
این منم که زین مدح خسته و صاف چون
این منم که شکر جودش مثل بحر بر زبان
این منم که در ملکستان شای شهر دار
این منم که شاه احمد کوه مسه از حرم
تا بری شایسته آتش کمان قارن ملک
در هوای آن گمانه در آن چوبه چار
عصه ری از خبا رخش و زلف شای
دور و خوش آسمان محلی شده کردش
از چه در رخ نو آمد آب و آتش ملک
اند زمان با درگاه سجده نه با درگاه
از دل خارا شوق نام دارا سیم در
زین مارک ناکشته از با به او که شاه

این منم از شوق بی جانم بر دوزخ
این منم که سر نه لغم با و دارم دای
این منم که از روی خاک کوس آن درم
این منم که شایسته کینی کین
این منم که زین مدح خسته و صاف چون
این منم که شکر جودش مثل بحر بر زبان
این منم که در ملکستان شای شهر دار
این منم که شاه احمد کوه مسه از حرم
تا بری شایسته آتش کمان قارن ملک
در هوای آن گمانه در آن چوبه چار
عصه ری از خبا رخش و زلف شای
دور و خوش آسمان محلی شده کردش
از چه در رخ نو آمد آب و آتش ملک
اند زمان با درگاه سجده نه با درگاه
از دل خارا شوق نام دارا سیم در
زین مارک ناکشته از با به او که شاه

چون

سمن شد بر دست کردنی تو بخت ملک
 که ز برای اشقام محبت افکند سپهر
 بر لبه ای که کرد باز تو موضع قبول
 زهره چنگ را بهین و بر بخت کف
 اندر آن خوف که بهر ترکازی بهر
 روح در دست و لا در دست و لا سکر شده
 از لب شیرین روان صیقل گرفته در
 طعمه کردن چشم از پرچم جوده کس
 سینه از آتش دل چون نور بهین
 صد نه از آن بشیر سل افکن در آن کوه
 چون نه آن سگام که اندیشه شیرین
 در میان پنج درج در خلاف کعبه
 هر چی کاغذ سر آمد زینت در بر
 بر چون دید انجان جا کرد در دلهای صم
 چون در بار حسیلین با جان دل بهر
 که ز چون بشنید رفت و مغرور از کرم
 از پیش پنج درج از جیش نیرنگ
 بیشتر از آن زینت و جیس بخامی مگر
 حرم کردم بر دعایت این شاد چون کشت
 در زمین از آن طمسید در آج و نذر
 نذر صید مراد لذتضای آسمان

در بار حسیلین

که در سل فتنه و که یک ایجا ز آمده
 بر دست هر دم رسولی با صد خسته از آه
 دیده از آن چشم به جزا شکر با زاده
 با نرایی و لکش و آنکس شهنشاه
 تا زبانی ترک و نازی در یک و ناز آمده
 مرد بر پشت نهاد در موسی ایجا ز آمده
 به راز اندیشه چون در با خسته از آه
 زهره آگین چون زمین ملک ایجا ز آمده
 چون بگرد سینه نور جفا ز آمده
 جمله راز و من و نجس بر تن و کاه
 در جفا از کلبه با غایت بر دوز آید
 خشم در آن اسید و از زینت ناز آید
 از سر رخت بر خیم آن سر خسته از آید
 از لکات هر کوه کاغذ ناز آید
 که بهر پر و در کشته که بهر از آید
 سرگردان ایک بسوی بکمان با ز آید
 رفته و در قتل احد جمله دین با ز آید
 خشم در انجام هستی پیش از ز آید
 پیش و آن حسن از عذاب و بجا ز آید
 زب باندی شهنشاهین و شهنشاه
 با نرایی از سران هر دم پر و ز آید

در بار حسیلین

در زمانی کین نماند زیب مذکور
 به زوشت از سانی دوران بسته در کاه
 بس قشع در کستان جهان از خرمی
 از آل محبت زای کردون مادر فوت
 سبک از عیش و طرب هر خواجها ز آید
 با بهر مغرور بسوی کوی عاشق آمده
 بهر راز و رسته دوران و بهر بهر
 این قشعها و در جفا و عشرت با جفا
 و آنکه تضحلی شسته خمر و جسد
 آنکه از نوبت زان اسکنانش آید
 آنکه با کورانش خنده و بی بر ایوان آید
 آنکه بر نام چاه فی جعبه دولت بخواند
 آنکه چون خشم که از آن سپاه آید
 آنکه روی آفتاب آید و بی مکنون
 آنکه چون رنگش از آن بزم عیش آید
 آنکه روی و دای او را در جفا با خشت
 قوت اسلام از صفا آید
 که مکنده ز امر حق سده با جوج را
 عدل او در خفت کند در و با جوج غم
 جمله در جاح را با جود آید و خفت

که در بار حسیلین
 در بار حسیلین

در بار حسیلین
 در بار حسیلین

تا محفل با جیش از غرق جان و نیت
 تا مریض بخش از دوات جان و نیت
 هم در آن آتش که در میدان کین
 هم در آن دریا که از خون جان جاری کند
 همه عیان مادر آن پادشاه دادگر
 آنکه کاخ مملکت را بسپارد او بچهار
 کام سلطان هم زنده شد بشیرین
 که چه آید نازک از زنده محب و لی
 دست کردون چاکر تو ن یافت زنده
 در محرم محبتش چون آید از محرم
 باید که کاشم چه آید در باب دور
 در شبنام خفاش تابناک شکرین
 باد از آن محرم محرم محبتش را محرم
 سبک آن خبر الف را آید نعم نصیب
 بود و بقیه شبان سلمان زمان
 آسمان از آتش اوج همه شوی چارون
 کاشمش در پاک دونه فطرت آقا
 یکا نظیرش آورد در پاک دامن حسد
 مشه سلطان علی بن محمد را که محبتش
 همچو ماه از مهرش از شمشیر و دیوان
 برنی کاسوده فارغ بال در آن خاک

نورانی

اندر آن سوده شبی کاسمان از افق
 با علو قمر آسمان نشسته سای او
 با ناله رخ مهر رانی آفتاب بی او
 حور بان از خاک پاکش چپ کسوف
 هر که در ملک فلان آمد او را خاک
 زار باشد از ملک حور و سوز و محنت
 قلب فلک سیر قیده بی قیدی جسم
 بارگاهش قدسیان عرش را آید محبت
 از نصایف زمان بستانین عالیا
 که و آید و شمع چنان آن مرم بقیه
 شد غفلت اینجا بر آن کس در دور
 از زلال جانی زبانش غارن غم
 خطرش را اینجا نواخت که گرفتار
 شد او آن نامه و شمس از آسمان
 افروز از همه علیا بافت چون زین
 غنی ملک صبا ز بهر تار و شمشیر
 با میده آن قضا این نیکنون خاک
 خاک زبیران آن کیهان خدای کرم
 نخل از شیرین شرفی جان و نام او

پس بان کاشم نشسته چو صبر یافته
 بویج کرد آن خویش را بر جی مکر یافته
 حور بان خویش را بر جی مکر یافته
 قدسیان از کمر دزدایش زبیر یافته
 خویشین را در دوزخش از آوار یافته
 هم ز طولی حدود هم از صبر یافته
 از جبار در کشتن که کرد از صبر یافته
 آسمان خود را در آن حور یافته
 بسبب خلل از کمرش خنجر یافته
 که بهشت جادویش خلل یافته
 رنگ کاغذ مانی و دیوان آواز یافته
 آب حیرت در دیوان آب کوثر یافته
 پای خود پست از این بهشت مظهر یافته
 چهره خود از شمس او مصغر یافته
 آسمان با محن آن خود را محتر یافته
 کاین بنا از همه علیا زبیر یافته
 هر کس زین سنام از مهر خدای یافته
 کردون ز غفلت ملکی و پر کای یافته
 شاخ رسیب از چنان فرزند شمر یافته

در رخ قمر بجزان

| | |
|----------------------|---------------------------|
| زنی ای قصر شاه آسمان | نخی ای برج ماه عرش خرمگاه |
|----------------------|---------------------------|

کردن

سر دران مهر با آن باده
 فروغ شمع است از دوده و شعله
 دید از مهر خادرس هر که
 بی خورش زینت آسمان خشت
 غم از آن گشت از دوده اگر
 از آن برشت آبر با چرخ
 جهان با آن را توانی چون شمع
 سپاس که از نور اصرح قمر
 پدید آمد بدو است زهر سو
 از قاصدان شیرین که بشکول
 بزم آسمان در لیده محرم
 نه با عرش خدا چه سخن زین
 علی باید چنان عرش خداوند
 سپهر خورشید خاقان عظم
 ملک راه عایش زب آوال
 بدو انش قضایخی است قاضی
 بدو در آتش که با دامن زبانی
 در آتش که با دامن زبانی
 غرض چون نه بین قمر هارین
 صبا از بهر نار بخش خورشید

نار که خورشید است

ای سبزه ایوان زمین ای جان بون بارگاه
 بنفشه خصل تو زان زایل شود وقت زوال
 کی نغمه اورا مقابل با تو ای ندین سپهر
 باشد شش ز بختم نه لدان و نه مهر
 چون ملک طوف حرمت کرده در هر جا
 سایه ات پوشیده بر بختم ملک نیل پرند
 از غم این که چه بود در تو چون خشت از خاک
 زمین غباری که به نفعی نیست بر درگاه تو
 که خضعت بر نری جوید از او جلا ملک
 مالک شش خشت ایوان تو این از زینت
 چون بنو میدی که امید او بهشت که
 بر تو شد یک اختر می خیم ای باده ایوان
 آفتاب خمر دان خفتی شاه انکه هست
 ذات او سر مایه ده جوهر فاعل زنده
 احمر ملک در خباب او خفاخ اندر خفا
 جبرری باصف عالی در که کن جت بر خفا
 تا بد فرخت و میرا نیست آن یک خفا
 تا بعد از آن خاک کوب حضرت اور و شای
 خواستم از فضل او فضلی کارم بردن
 باز کفتم ز تو خورشید بایان دهم
 چون محرم یک کوین در محرم آن کرده

این سخن را که در این کتاب است
 بهر آنکه در این کتاب است
 بهر آنکه در این کتاب است

برده آن از ملک حقیقی تصرف فرموده بود
 نو استم که بگویم بلیان زمانش حقیقی گفت
 شاه و بن و چون مدام آن شاه و بن پرور
 و در شاهان با که ز زمین چنگ مهاران
 کان نمی کرد و از زنده و اگر است این بوان
 فی خطا کفر ازین بوان شرافت یافت
 کج خا رون دره سلطان دین شرافت
 انقض شد پس آن چون زبور اقام یافت
 نشی جمع مسبب از بهر تار بخش نوشت

تاریخ در حضرت صاحبزادگان

ای ملک زمین نام تو امر و زور افرا
 هر قوتی رفاه تو که زدم ده مسر
 افلاک برکت ز به زحمت و مسر در
 در محفل اندوه تو نام زده عیش
 در شهر تو راحت فرودس برین
 از جسم رخ جانی ز غدا بر تو بر آید
 هر زنده خشن پوشش تو را بر و گون
 سلطان و بار ملک بر دود ملک
 نه بر دل کس از اعلی غایب هیچ
 با مرد تو و سبزی سلطان دم و مسر
 و از ز به زور و داد جانده و سر خوش

فرمانک محضی شاه ملک خوی
 هم آفت رخسار بدگو خوار توان بخش
 ز ملک چنان آید آبا و که هر بوم
 گاشته گاشان بچشم در سر است
 هر باقی ازین خطر مستادش جان بخش
 او پس بدرس که ایانش بدین
 لی که چه بخش کی بخشه نه یک
 بر جمل حوران به پیش زامشال
 از جو جهانده اور در باول با دل
 کان آید از غرض خد او نه ملک
 این در سر سپر ای اقام پذیرفت
 چون جنت بهایش ز خرد مصرع تاریخ

در وصف برادر حضرت زین العابدین علیه السلام

این کار خلق سلطان سوی سلطان آید
 با ملک و گشتش پور نقش پرش
 با کان مرغ بلیان کر سلیمان در رخ
 با سکنه از بهر جادو افی شمر باز
 با مثالی زو مثالی نقش بند جم و جان
 با که جان اینک در کاهی ملک رفت کشت
 با که نقش دره را بسته ملک آوری
 با که دل کمر کرده چنان دل دل کائن

این سخن را استم تا این محل که در کتب
 در نه باشد این مثال بمالی کاغذ
 این مثال خل سلطانیت کان رلامک تن
 این مثال آسانی کا سانش بستان
 این مثال جافه قبال آن در بای ترف
 این مثال خرمی کز قومه همنش بد
 این کار آن بهشتی رو که از هستی بخار
 این مثال جان جو دست
 این مثال آن کلستان کاغذ
 این مثال آن جهان جان کش این جهان که
 این مثال صبح امید و خورشام و شمس
 این مثال قدرت بکای پهناسی
 این مثال کج بخی کز مینش روز بار
 این مثال آن خسته بودن خورش در با قول
 این مثال کز عطر و آتش بر مثال
 این مثال آن در خشی کز دزل در باغ جبه
 این مثال آن هالون خسته بهشت جاودان
 این مثال آن خداوندی که از او ادا شود
 این مثال مری در با شکستی کز آن
 این مثال عیبی کز دون خرمستی و لی
 این مثال ما بکفان و غریکا محصر

این مثال خل سلطانیت و کما نور حق
 ظل در افروز عرش کرا علی شاه انکوار
 آن خداوندی که کرباس جلالش در

در تهنیت هالون حضرت صاحبزاده

شاید جان پرور نور و زین آراسته
 نوب در زب و طراز اندر کجاست
 مرسل در مرسل در افغان و بخت
 و لبران بلخ را خج دولال انورخت
 کوه در از سب و طلل و جفت افروخت
 نند و باطل پرستان در ره روشن جبه
 نه بی بهر ام نهم بان ساقی نماید چهر
 پر خالیکر با بیا بی جوان میکسار
 یاد خطاری که در باغ و چمن از رنگ و بو
 ابر بر زنی که شاد و روان زده بر آستان
 باغ و بستان این چه صحرای خفا افروخت
 اچمن هر یک بجام پادشاه و بحر و بر
 هر کسی بر غنم و کیکش بر این خد متقی
 با صبا ام آسمان را روی و روی صبری
 زن زنجسم چون بد که با سلیمان خجسته
 که چرم در حدانش و سیاری این
 لیکن از ناساز کوهسار و بی ناز ساری

آفتاب و ماه از مشکین بر آن آراسته
 باغ و در باغ و چمن اندر چمن آراسته
 خالیکر غلبه از یاسمن آراسته
 شاید این را شمع روشن آراسته
 باغ و در باغ و چمن و کوه روشن آراسته
 زنده خوان بر کل نوای غار کن آراسته
 جالم بهر امی باب بهر من آراسته
 از نند و دلگد و بهر باب زان آراسته
 رسته با چون رسته چمن و چمن آراسته
 از نند و بر دامن ریح و دامن آراسته
 کوه و با صمن آن جو در بای عدن آراسته
 مر جهان را در نظر از بی غزل آراسته
 از بی غریب ملک کش بودن آراسته
 در با طلی کان سلیمان زن آراسته
 بندگی را هم پری هم اهرمن آراسته
 و در دم من کار بای خوشین آراسته
 هم کین با عید و رای زن آراسته

دید و چون بر پایه درج نظم من زیر کعبه
در بین چون دیده شرم چون بی روشن
من نیز کج خوشی بزم را دادم طراز
پرتو از خط شاعی آفتاب انداخت
باغ سوری را هالی سسرخ به کج
چون کعب اندر بنامه درج یا تو شمع
حفل چون زین و ادوی دانی را در
کاین اسکن غارین کن خاوندیست
شاه بعلی را هالی ملکوت اکت
قرب دارا که هر کس کن سوال ابد
با کمان کوم که ان غرب فزاین شهر
در جوی ای کج جان من است شوق
از نیازی که چوب زنجیر و کان پر دشت
لیکن اورا با شکوه از آن دوری
شاه و در با سنین فصلی که زمین
آنکه دستی باشد در آستین کاه
آنکه شمشیر در روی کعبه با فریاد
آنکه دشت چشور و پستین کج
کام در دانش بجا که عرق انداخت
با خضیض آسمان عالم ملک ملک
پای آن دور که درون شمر از فرات

در سبب بار که عقد پرین آراسته
در بار او شب استغرای عین آراسته
او بسم جرم انجمن آراسته
پرده از تار لعلی که رتن آراسته
غالی یوسف را مثالی پرین آراسته
بهری با برین کرنا روت آراسته
نظر با بر برای و دمی سه دوش آراسته
کمن دوش اندر دو دور این آراسته
ماه کفان را کافیه سپه زن آراسته
بنا زمین شت خرف کش ما و من آراسته
جفت اندر زب کاین هر کمن آراسته
کار بستیم آنچه عقل متون آراسته
از ستالی که چه کار او من آراسته
مرمر اور خاک پای خود وطن آراسته
حوصه آفاق چون کن بن آراسته
بازوی اوسیف سیف ذوالعز آراسته
آنکه شمشیر در نورزدان آراسته
آنکه جانش با فروغ و با سنین آراسته
شیخ غنم شمشیر زنجیر جسم کن آراسته
اوچ که درون چون کوی کس کن آراسته
خانه خواجه عسکری سکن آراسته

بوستان پرایی قدرت در سر کعبان قدر
بسته از یک موی شترخ و کتی رقص
با چه آرد روزش را ایدان دور کا
خسروان هر زندیق اندوخته سنجاق
آن کجند از اهر من سپین صلب او کج
دیو برین آن شریک ذوالکمال کج
از همه ناپاک ترا هر میسنی ناپاک زار
از سلیانی که خضر بر تنی روناف
بهر شمشاد نو آیین کان باغین و بدن
نور شمس رخ پس از نور بنی فسمه
هم بدین آیین و بدن هم بدین تربت خوش
رای ملک اری دارا و درین فسمه
ز آن شمشاد پیش را و دار کینا دور
اندازان دم که نهیب کعبه و دار و کینا
آتش شمشیر و با کمر ز درین آب و خاک
آسمان را از دانه های فسمه انداخت
روی این بلی سراب از خون چو روی بیل
چو دوان و کسان با سنان لبس بر کینا
آفرین بر برای سیمخ و کزین پیل
پس سپاس و پس سناش در دشت شریل
مرغور از آبر یا میانی شمشاد جهان

ز آسمان و آخر آتش سترگ آراسته
قدر من راز عقد در من آراسته
در کسین روز رای تا فصل آراسته
هری را با ز دوزخ من آراسته
این کج از بر من درین کس آراسته
در هر حادث این قدم ذوالعز آراسته
کان بجان هر ناپاک اهرین آراسته
رای دوزخ که ملک بر شمس آراسته
جان به سه چارده نین من آراسته
در جیش جان پس از هر چن آراسته
هر بر تن را چو جان اندر جان آراسته
روی قبه اذای نمان لای قن آراسته
هم پیاد شمش از ان رای حسن آراسته
مویه بر آن بهت مردان چو ان آراسته
مویه های ماکان موی کن آراسته
خاکدان را از اسس و انهای کن آراسته
آنکه آن آتش شمش از کین آراسته
از میان بر رود انهای لبس من آراسته
در بر جان فسمه بر و نین آراسته
بر دم نین و بر پیل کن آراسته
بگو بر از شمس مرد و نین آراسته

که جان را از اشران و اشران را از اشران
 که چون زین رزق اگر شد بی امان
 در دامن پاک خاک انباشتی بازدم آنکه
 اندر آن سکه که باطل که از بول بزرگ
 و چنان بود بیکین خسته و که کوفی و کفا
 در زمین و در آب و درش چون عیش و
 از دم کرم و زکام شیر و نای از دما
 هم خوط از مایه ریم عین و بخت
 روزگار بی نصیب را از بخت و خد
 فی خطا کو زو را زو را زو را زو را زو را
 تا خود و خود و سال و دیگر که بخت و خود
 من بی ملک حکم در دو انکشت ملک
 با یکی تیغ زبون چنگ زنگار و دل
 من نمی چان و نا قابل و بس که از بخت
 سحر انفس عیبی از زبان انکشت
 غم شرم و از بخت من سر و شرم افراشته
 آری آری چون حدس مجله خواندن
 رخ زهر شون در آن که اندک از صف و زهر
 تا که در سبدان دل چاکو از دل و کل
 با و در این زمین سبدان و در آن کوی

تا به یکدیگر در غم و در غم و در غم

تا سپهر از مهر بر سرش زبانه
 شاه شاه شاه شاه شاه شاه شاه
 آنکه که کردی ز جولا که خنکش حوا
 آنکه که کردی ز ششم مرگانش کم شده
 عدل پرورشده باری که بفرش زو کا
 ترک کردون تا درین مضافه صف و ده
 تا مقدر گشته بر این چار بالش کتاب
 غلث در آن یوان جلاش بازده
 بر وجود کایناتش ذات مظهر آمده
 که با و چرخ مقام باخت زو همی
 غم دارا و سکنه آمد از ایران و دم
 ملک روم و کشور ایران درین شهر خد
 حجابان آن سکنه چاکر در اعلام
 که به بی غش از شیرین جبارت سرور
 در بخاری عینین از آتشش برده
 همش باشد حانی که غلوم رفت
 خورش آیت آتش را که در سندان
 روز صبحا کان ملک آفرینش ازین
 کرده از خون جان بخش کی در باکران
 از حمام ازین و در آسمان را در کار
 ازین اعدای دین تیغ جدا و شمشیر

تا به یکدیگر در غم و در غم و در غم

کی چو این سینه ز زینده نسیم یافته
 در عیش خورش را چون علقه بر دانه
 آسایش تو نای چشم اشتر یافته
 اشترانش که شود از چرخ خضر یافته
 دید و افلاک را در بختش شمر یافته
 کی چو در صف کین صفه از صفه یافته
 کی بعد رطقت چون او صفه یافته
 طیفان تارک خود عرش کسب یافته
 بر جلال و ابجاش عقل مظهر یافته
 روزگار از شمشیر جت او شد یافته
 کاین دودن از خیل شاهان و کور یافته
 غم خیزد زین پادشاه عدل کس یافته
 خواجده تاش خویش دارد و سکنه یافته
 مصرانش در دامن تنگ مکر یافته
 رویانش زین بخت تاج قیصر یافته
 پنه افلاک را در سایه پر یافته
 خسته جویانش روان از جوی خجسته یافته
 خاک را از خون بدخواهان خمر یافته
 نه جز این پوینده بل اندیشه یافته
 ازین در جان توانا و توانا یافته
 میزبان دایم و در سفره بر یافته

خایز بر سبک پرواز او را آستان
کج نهاد آن سوی او بر گستران و آرد
خواستم که بر نظیرش روزی بیا
پل دادند آن کجا مصفا و نایب آمده
نخه مشور خود بر آن سه طغر لکین
بارگاهش از زنگان می قامت بهر
آستانش را از شران بک کونر دهر
لوحش اندک ترک دعت تا زنی
در عجم ملک این در مصفا خم شده
آن سلیمان در ایوان مجشیدی بکا
خضر از آن آبی که خورده بافت چرخ
آنچه جت اسکندرش در ظلت و انحراف
کشور ابر آن که ویران چون دل بدخشا
یافت از طبع جوهره یغان پیش ازین
عدل او تا گشت معاش چنان معمر
فامه شهر فم که خاک پاک او را بهر
عشر فیه ساقه کرده زین آن بین
دختری ز آل پسر حه در وی کوشش
دختری که پاک آن دست حمران در
دختری که مدخل از معصیت سرش
دختری از آل ملک که خوار در سرش

از دل خود شیر مردان دلاوریافته
آن خدنگ رست در گستران یافته
باز گفتم این سخن را عقل بسته یافته
شیر را چنان کی زوین و خنجر یافته
عقد فیه مان خود در کوشش بر یافته
خیرت کثیر دیده رنگ کمتر یافته
دشت ازین دید و یا کما در بر یافته
از دودین پر در خود عدل گستر یافته
در عرب دین قوت از شیر جد یافته
کرمینان غام از جسته ساغر یافته
ش دشت با قان دو رنگ تر یافته
شکر که کین نیزم خوشین در یافته
چرخش از کشور خدایان شکر یافته
آنچه قوم عا از به او سر بر یافته
کاجان محوره نه چرخ معمر یافته
در اثر بر قب جان کو که در بحر یافته
کاسان فرشت حمرین حمرین در یافته
خوشین را افتاد هر بهر یافته
حمرین در جان پاک از رنگ خمر یافته
آقای آستان از آن رب معمر یافته
سویان در دودین شکرین معمر یافته

دختری که بحر خیر است را دارت است
بصفت موسی بن جعفر خا کوش یافته
این جمه زین و شرفه دین دودین یافته
اند دین دوران که روی نوزد مسک یافته
زین عالجون روضه کوش سار و عجل یافته
این ملک ساقه را کوش آفتاب خشت یافته
این و لا رافعه را کما باش از بهر یافته
این مصفا صخره را که بر نوافسین یافته
این عده کس حمرین را کوش فیه بیان یافته
این طهر آستان را کما هاش از بهر یافته
این جهان آبی ایوان را که کوان یافته
این مبارک خانه را که خمرات روح یافته
این زمین زویر حرم این آستان یافته
یافت از تعجب آن ازعت و از شرف
کود از جو آن شسته کجها از زنجی
کر بصورت جای در جوف ملک در یافته
کی فیه دلی جو را کج کینه بهین یافته
آند این حورن کو بر خسته و آن کوشش یافته
در جهان آن کینه دلی پای از رنگ یافته
عده بر از آن خشت زین زین کینه یافته
از زتاب آستان در زمین آید

مهر کین را سلیمان فیه یافته
ثانی آیین خود از ذات مطهر یافته
ز آن مسایون بصفت موسی بن جعفر یافته
زین در از عدل حب نداری داور یافته
سایبان آفتاب روز خشت یافته
ز قیاس نور روی خود منور یافته
در من افکاک از انجم بر کوه یافته
آسمان خورشید را بر می کده یافته
پنج حور از فرشت فیه از نظر یافته
تو بنای بهر چشم است یافته
بر فرشت آسانی این خمر یافته
از بهر آستانش زین شهر یافته
جودش چون در خود صمد کونه یافته
چون سعادت در دنیا و خوش مضر یافته
تا زمین این آستان از زرا حمر یافته
چون یعنی خورشید را از افکاک بر یافته
زاکه قدر خوشین زین کینه یافته
خون از معد از خون زین دفر یافته
خوشین را چون این از بهر یافته
کر ز خشی زلط از این خفت مطهر یافته
این عالجون قیده از خشت زفر یافته

پیش ازین خندان در نه خست خاوری
تا زمین زین آسمان سابقه ز زب بپاش
از پی نظر ره این گنبد زین سپهر
الفرق ز نور چو ز زین شبه عالی بنا
جست از هر جسم و نارنج نه پیداست
تا سراید هر گهی زین پس که چشم ز کار
بارب این گوید که از قبض ازل در آستان

در ستایش حضرت صاحب قرآن

کر چاک جب مطلع خورشید افروزی
چو خنجر در آفتاب و محبت ی کوهری
که جای داشت جان عالم پیکری
عالم که جان روشن پاک پیکری
دید در تو که چو خورشید در شمع خنجر
هم شیر را نگویند ابرم هر رفسه بی
آن آفتاب پرورد تو بیشتر پروری
که در سپهر قدر نه خلد مقصودی
در کوهر تو از چه جایست کوثری
بی غایت خست زین در لجه پا به برتری
بر مایه هدای همی سپید کستری
هر پند دال در تو تو مظهر نور
جوف تو را از ذات هدایت مظهری

ای گوشت خسته نه افروم چو جوهری
چون آفتاب کوهری تو بود اگر
از پای نه خواندست چو آن پیکری
خود در تو نور خداوند مضر است
که گنبد بافت خاسته از نور بی روت
شربت در تو چو سیر آفتاب در
چون شیر چرخ زبورت از آفتاب ملک
که در جهان فضل نه جسته مظهری
در طینت تو از چه نهانت جنتی
از پر تو آفتابی در زب به آسمان
هر و سپهر مایه بجا که گنبد نه تو
کی گویند چو هر که آن را بود از ازل
چون خواندست سپهر که در جوف تو

زب و ک خصلت کز شرف
آن سر دی که دست خدا دل چو پای
فی در بر و بناخن خورشید باس او
عیش نهاده تا بیکمان پای گشته جنت
هر دشمنی بغیر زده چون پادشاهی
آلوده ملک در گشت داد او نیاز
در نرم چون نشاند بر چار باشی
مایه بود و محبتش در معشای جنتی

راوی و خورشیدش بر آن تاج و کوفی
هر زی یک اشارت و یکی یک سول
هر دم زین بخت که از قبض حق بود
از گشتناش بود بر خورشید رسد
آن را پای موزه آینه ملک ملک
زین پیش اگر چه بود تا میر حادثات
منت هدای را که ز دانش کنون چه
نه دشمنی بقتله خروزان کند رنجی
کو بال کاو پیکر آوای کاو دم
با صفت نام او است چو خاش آفتاب
تا آفتاب سر کرد از چوب خاوران

جشم خورشید است چو جسم زبوری
از دست داد او است پانده چنبری
بر ذره غبارت اگر تا به اختیاری
و امان هر سنگش و دست سگتری
هر رنجی بکشد چو خورشید سگری
چون کو که کی رنجش در آغوش آوری
در نرم چون بر آید بر دو پیکری
هری بود و کوی و کو بهی پیکری
هری و در دیش برین درج و مغفوری
که در نرم زبانی و بخشش بچاکری
قائم بذات او چو عرض بر تو هر ی
با جیش پیکاری و با کج سروری
این را بدست نامه تو بیض کوفری
گشتی چو نای و چنگ منت کی دادی
رضوان روضه بار کند هر زمان در پی
نه نیزه بکیند که ایان کند سهری
سینه کاوی آمد و ز زین خرمی
او در ملک شش و صفت سنجی
رویش چو آفتابی و عیش چو نای

نارنج خورشید بر آینه

کینست که بود از آتش مبداد کلخی
منت هدای را که شد از آتش

همانا که با و سباده ام کرده
 محمد علی مس زبانی سزود
 خداوند کاری که کردن نخواهد
 بر از نه با تالش حکم
 زبانی سزود زبانی که از تفت
 نمی چسبونی که بهنگام کوشش
 که چنان زنده چاک در پیش است
 که رخ نشان مهر از شرم زین
 زمین و سپهرت مطیع است و چاک
 که آن را کنی امر بر بی سکونی
 زمین چون فلک کرده و از ترنگی
 زکر و دکن کرده و هر سه ام و دکن
 که آن را بملک و شاقان خود
 کنی سال و ده در شاقان و شاقان
 شود و در هر دم از رنگ جاست
 که از یوز جانگاه آن آب هر دم
 بهرم توانید و در غم سبخی
 بود و بجز زرف که زبانی طبع
 از هر موج و دامن کنی کس بر
 ز دکاش که بای چرخش غفلت
 بهرم بنان تو از فلک زمین

که از نه

که از زلف مشکین خنده را باید
 دم می شمرش ری شالت
 چنین روز و شب سوده بر گشت
 با خنده و قافیه شکوی عوی
 تو چون احمد و جنران چون صابر
 سر دیش عقل تو که عقل اول
 زمانی که از مرمت لطف خود را
 کند صعد و بازی کند بره کرکی
 کنی طوق بر که دن سبزه کردن
 جلالت نه از انحن و است کوم
 دلم خسته دار زنده و دخت
 نند بر لب زهری و زهره فانی
 بود و در کار من از که دش او
 ز نر از جسر مخم قاده
 نند موج طوفان خون در زمانه
 نه طبع مرا دقتی از نه که کوئی
 تا لم یکس از جبهای کرده
 از ان تا با کون شگایت کردم
 کم که که کله دل و جان سپهرم
 ولی طوطی طبع و دستان که دم
 نمیکت تا حشر کو با زبانش
 دل زار و امن لبند را خداری
 کند روح در جسم و فرود پای
 بعد تا توانی بعد خاک را
 یکب حقایق حکیم بخاری
 تو چون عیسی و کس در آن چرخ
 و بدست خود بنا قصه جاری
 بحال ضعیفان مسکین بخاری
 کند به سبیل که مرماری
 چو کب معلم چو کوز شکار
 سپهر سم پشته از کج به داری
 تخم لبند و از دجوازی داری
 زنده بر دلم زخمی و زخم کادی
 چو زلف شکوایان پریشان داری
 مرا مهره و درشت و بد قاری
 ز خون دل ارد و منم زرفش داری
 نه فلک مرا شوق مدحت بخاری
 که از که جغم از دل بخاری
 شکایت زمین نیست شایسته داری
 بنا ساز کاری او ساز کاری
 فراموش کرده است دست که داری
 نمیکدوش از مدحت آینه داری

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| عرومان و شیرین مکرمت من | که هست از پیرش فی و سو کواری |
| تن بر سر از کمرت و قاعه عاقل | سر هر تن در ز نور و عجب جای |
| در انداختن صبی از هست باید | بر و پرده پوشی زمین در کده ای |
| الایکه از بعد و بخش کو اک | یکی راست غرت یکی راست خوار |
| عجب تو در غرت و کما مکاری | خود تو در ذلت و خاکساری |

در شرح خواب محمد علی بن ابراهیم

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| چیت و ده مایه نیک اختر بی | فر جهان را بچکان چاکری |
| آنکه سپاه و نعل از آسمان | عاجب اورا از منبر مابری |
| آنکه برین منبر فزوده کون | کشته نیاش خطب مشتری |
| آنکه ز چرخ خطش در سپهر | مغفر بهر آنکه کند محبتی |
| آنکه سر و شکسته دیوان او | بر سر خورشید کند افندی |
| آنکه بنرم طربش ز آسمان | زهره فراد بی را مشکی |
| آنکه بی ثبوت تراش کن | نیز دیری و فلک و مشی |
| آنکه بعدش کند از عدل | تا رنگین بر دل مرثری |
| سر در جم رتبه محمد علی | ایک بنده است تو سر اسه اری |
| آمده در جنب تخت کسبه | کردن این نه فلک چشتری |
| که رکذاران در دست اختران | افت بزرگی و لب اختر |
| از بی خسیج کف تو ماه و سه | کرده شب در دگر بر دوری |
| خاک درت را بی کل بصر | مشتری از چرخ شده مشری |
| زهره بقصر تو کند مطر بی | ماه بنرم تو کند ساغری |
| کرده بی آفت عین الکمال | مشتری اسپندی و نور جری |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| دور حوی می شده و گراسه | نماکر اورا تو گیتی سواد سهری |
| پنج شایین شیمان بشکره | در کف عدل تو بگلد دری |
| نماکر شده بازوی داد تو باز | صعود ببارت بازی کری |
| آمده از باس قوی دست تو | گور و خضف بهم بشخوری |
| عالم علی را شده نام از تو علی | از چه زانین کرم کسری |
| کهنه تو کشته بهر همتی آن | بست بی کهنه بیت همتی |
| خاک تو از لطف و عجايب عین | ذات تو از کبر و نجابت بزی |
| هر تو سر و خسته منبر زانجی | کین تو سر مایه بد کو بزی |
| رایت تو با فلک افراخته | آمده محو آت اسکذری |
| پایه تو تو نگاه از آن | خضم اگر با تو کند همی |
| دست بجز چو کت به کلیم | بای نه ارد بر آن سامری |
| خضم نبات شده مردانگی | چون بی نامه بختی |
| داو که اعدل تو از یاد بر | معدلت کس دی و سخری |
| داو بشکر از آن ده که داد | داو در دادار تو را دادری |
| چو در خور سندی آن کن که کرد | چو دهنده از ثقلت عری |
| نابرتانی مکدر در کرم | کین همه بگذاری و خود بگذری |
| جام زر از کف بده و زرب | جام جمعی کو و زر تو ذری |
| نوش بزیان بشکر ناشی | شهره بهر شهر بنام توری |
| سودن این نیست بیاد تو | نام تو کان به کنای خری |
| کرده و لم به صفت و افتاد | کرده ش این کینه نیل خری |
| سودن از کربت غرت تو | کربت غرت بچکان نشری |

بسته درین چار صهارم بر روی
 بودم ازین پیش ز ترا دیک
 کرده کنون چرخ مقادیر جو
 شمع جیاعم برده صحر است
 ماحت ام لطف تو مشکو آن
 بعد خدای لطف خدایند کار
 کرد بر کرد فلک از سبتم
 تا که ز کرد شود بوستان
 دو ده دولت ز تو سر سبز باد

در صبح خواب غلبه

چشم من دور از خمار موب و ارای
 یاد روی آن جهانم جهان من کرد با
 ظل سلطان آفتاب آسمان افتد
 آن خدایند که ز کف کفایت آن
 ابر کز روی درم بکریست بر خورشید کن
 باد چون در گوش او آفات و آفت
 مشکای رادی ملک آرای آن رخ حسن
 ملک او با قدم فی خضر خباب با پای
 پرچم را بات منورش نه بر آفات رسد
 باد و کیشش جنت با چو برن خاکی
 جنبش از جیش او موج طوفان سر سبز باد

در حجاب عالم اجر ای جبرام ز ملک
 سوی غیر من پر او و لکش غیر زلف جان
 فی زبانش کرد شود بدخواه این کردون
 پا به حیدر نگاه منسیر به ولد و لب
 که بداندش از دریا به غم چون بر خفا
 منظر خود بخت او را خواست جی لاینام
 و ادب از آن ذوق آفرینش از اول
 تا بناشد این دکان فرسود و دور چه واک
 در اعانت با قدر ترسب را و غلک
 تا زمین ری زخمش آسمان آفتاب
 آفتاب روی آن کاف تا ز تخت بفر
 با جی و ادم چه ماه و خورش را آفتاب
 صد هزاران مرد او رسال و سر زبلا
 با کاین آفرینش بر سر است و کسین
 که چه صحت است لیلی دوتی مجنون آن
 در هوای خضر شستاق کایک نان است
 لبیک اولی که کز نبی بر شای او و عا
 جان ملک جو جو آفرینش نشن ز کز
 آن بد اندیش بی پروا و کشتن بی پروا
 ذکر نامش نشان مریوم را آرد و کشت
 یک خوشی بر کزین از یاد تو می ناست

در سراب عرصه افضال و افلاک رجب
 روی مهر نجسته او روشن چرخ بر من
 فی کز ندش کرد شود کین غزاین کیهان
 آفت احمد کرد و حبیب پور آبی
 چادر بر جاده کس از بر تیش بی
 زان ریحی لاینام آن لاینام استی و جی
 مر ملک را نا اید بهاد و درین بیست
 تا بناشد این دکان مرزوق را و روی
 در ضمانت باضا را و زمین او علی
 آسمانی تخت را نه آفتابی تاج ری
 چرخ بهاد از عطار در بر دل خورشید
 محفل برین ملک بر ز کین چشمت بود
 بر سر دخت ناوان بی روز و شب کز
 اخیره در این شمع آتش بی مزی زدی
 تا کز بر استی که مجنون و کز کدی کردی
 راز روز خویش را بی باز با هر نفس بی
 تا که آری زان دعا از وی بهیشت جی
 چون رها شدت جان ز سوختان و کشتن
 آن بهد که ران بد کز کشتن بی بیشت
 یاد روی ز شمشیر مرغوک را آرد و جی
 روی و رای آور و عا را بر و ارای بی

نماز باشد و پیش بر خیزد و آن روز
مکش و باغ خوش گشت او بر آید

نماز خیزد و بی جان جو افروان زنی
دست او باغ خوش پای او برگاه کی

در صبح نوای سیاهی جزا

ای خاک پاک پاست چون آب زندگانی
ای زان دوزخه شام نو که تویی
ای جز کی ز شامت در غل پادشاهی
ای فارس را تو فارس خاد بر کن زنی
ای کردگان بگردون چون راستانی
ای غار ممالک ای نایم مالک
ای مطلع کرامت ای سنج غامت
ای مای مکاره ای هجی مر اسس
ای عالم بزرگی ای سه ملک دوری
ای موج بحر قدرت ای اوج صبح
ای ملک نه تو خردس زرافت زنی
ای روضه نسیم را چون بر تو بهاری
ای بود تو چه صبا در غم انکس
ای رافت تو که فل بر عزت اعالی
ای در بر تو ای آب پرورد و پای سیری
و این که هر سخن را این ناتوان تو را گشت
گل که جو آرد آسوز و آن آرد
بنا که کن که سرخ و دیار سبزیانی

ای آب جو گشت چون آتش جوانی
در سبزه اول از او لبش ثانی
ای ملک هم ریخت در تحت شمس زانی
ای مرزا تو فارس خاد بر کن زنی
ای دودیم کیوان چون استین ثانی
ای نسر سادات ای اثر میانی
ای آیت هدایت ای بانی بانی
ای صحن مکارم ای صورت معانی
ای نخل ن زبانی ای کج استانی
ای سس خصل اول ای راز صبح ثانی
ای دهر از تو مامون از نسل زانی
ای دود نسیم را چون باد مهر کانی
ای جو تو چه صبا در غم انکس
ای رحمت ز شام بر راحت ادبانی
ای در کف تو ای سسک آرد و کانی
تا در مدح کنی قاسم فدح خوانی
بلغم جو نسرین زار بر زبان ما
ای که کن سخن کو که درون و ناتوانی

در دوزخ

چون ز آفرین ذات بر نام خادیم
برید کمال هاست بعد از نشت تو
زنی نسر به چون کریمان اکثر قیامت
از وصل هم کریمان ارکان آتشچی
ناری ز باد و بخت هم محصل مسجی
خاش مبدل کفار در پیش صرخه شمش
ای آفتاب رحمت زاری نعت دارم
در نامه بزرگان خواندم که بر سیدی
از صحن نشت یان از سسکی نه زیبا
آری بر روزگار ان مانند نادران
ای آنکه بگشمت ثانی در حضرت نباش
در مدحت خداوند بس بجا کشیدم
در این بعد مگر از این دقیقه گذر
تا هست دهر بر پای چون دهر پانی

زبید که باره نسر یا آفتاب را بی
ای صرخه چرخه سستی ای مهر سبانی
زین دود و دود اند ابر مثل کبانی
بر خاک تیره دیزان احسام کن نکانی
خاش ز یاد و حش هم آتش معانی
چند این ترانه سازی چنان که زان
با آنکه نیک درم نریند و پیش دوری
چون آفتاب اول کجاست بگشمت ثانی
بر دست ریخت افش نه کجی بر ایانی
نام تجسته بانی زین در و سیم فانی
ز پای بیکاری ش یان پاسبانی
تا بر بخت فاند م بس کج شایانی
تو آفتاب اول آن مرد بگشمت ثانی
تا هست صرخه بر پای چون چرخ در پانی

در صبح نوای سیاهی جزا

لوحش از زاده شایسته گورش ای
در سرشت او خمر هر آیات از رسول
چنینی از غم او این آسمان تیره پوی
چون مبدل آن کرد و شکرش رنگ کوکبی
خند که درون زلف زنی بجا قافه
کر بایات و بنا ز قدر او را نه روی

آنکه چون نام مهرش حق ز روی
در نهاد او صور هر چه آناه زلفه ای
بر همه از غم او این آسمان تیره پوی
چون مبدل آن کرد و شکرش رنگ کوکبی
کرید پروین ز دم زنی بدربای پای
کر بایات و بنا ز قدر او را نه روی

آن بهر دانی که در او بچسبند باو بند
 کاه کارش چون شود از پیشش شمرند
 خانه کاری غنی تیغ بخش را خون خان
 بر چون کویان گری آرد ز روی لعل لب
 بان صبا زین مرغ لی پای کی بر بند
 چاکلی در سیر لک از رویه باکره دو کوی
 کرچه داری نند و نسینشین وادی پوی
 چونکه مخدوری ز دخت اندر مدحت بیخ
 ز دشتان شه برود و اناسم که سخاوت
 آن باور آفرینس از بنان دل خور
 تا آخر بخت و تابند پس سگرف
 خوات کیم کینه بر که هر اسه ارحی
 و او فر مان کین تا یون حجب آرا نند
 انقض شبان آن چون از صبا تا جنت
 تا زمین پائیده بر پای افشش با داس

دوستان خرم صفا

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بروز کارها یون شاه فرخ لی | که باغ ملک چو از از اند آرد و لی |
| بنده مرتبه فحش شه غازی | که وصف او سر ایند خرقه و دی |
| سپهر و جاده ملک در که جوار حلقه | از آن باین باغ ازین باین برخی |
| ز سبط دولت او بخت زمین ناچز | ز عهد نکوت او مدت زمان لاشی |
| زین سرفاقت او را بهر بخت و شد | قرین غایت او را هر بخت غایت غلی |

کامل

بگردشگر گریه در از برده چو بس
 کوی ز سیر ملک بر در و بخت پست
 ریاض دین و جهانیش نظیر آب من
 چه غم ز دشمن خاک خوی من
 با هر آن ملک را در که خاکش
 آفتاب قرین اشری با یون شه
 بنارک اند از آن اختر با یون شه
 پوشه پای نورد و در سبطین
 چو تافت چون مرآت سده
 زوایع بندگی ما شش آفتاب رنگ
 سر از جدی بر شش صد هزارم دیا
 بزور سارکن اختر آفتاب روین
 زمانه نکوت که امر در بر که نصرت یون
 چو کشت کوشان مطلع حسن اختر
 غرض چو بر سه کی اشری با یون شه
 مدام باو شدناه را بر زدم و بنیم

در صحنه اسب و سوار

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| بش نه زده محمد حسن فرسخ را | خانه آرد از نسبه بی هست قدی |
| یکانه که هر در بای مجدد دولت و | بخت اختر که دون سنه و جنت در |
| شکوه خشمش از پایه آفتاب سیر | زین خورش از پایه آستان چاک |
| بهر که کس پیش ساره به پادشاه | بعلی که ملکش سپهر میر و پای |

زور لب بران آسمان بسته
 بستانش تا که جسم رخ اختر بجز
 ازین پس نه بگردن مرگ ملک
 شود چه از در پر خدایک دال مکر
 بجان جسم دور بند نور دور دور
 زنج چم چسب ایان ز خود برون
 هزار قشونم خوش از پر ملک شای
 کن به در بخت دل بر دور دوش
 به هر زهره شکافه زهره زهر
 در آن زمان که خوف زین برین
 بزند و سپان و نوال در نه بای
 زمر دگر دین بن بهن دشت مای
 گران سپهر یک از تر اگر در و
 یکی بنره که بکس بن علف کین
 تو از کلام چو رانی صفت رکب
 ز بخت و نصیر ایمان خشت پرور
 یار از آور تیغ نو هر زهر کینه
 ز اریل یکی حمله اند از نو کون
 می بازی بران سینه پاپه
 می بجای چرخ رونده از دست
 ز اخترانست می جوی کای کای

زرش دل بران آفتاب سبای
 با سبک نشاد ست بحر کو هر زای
 ازین پس نه زور یا مرانو به تو
 شود چه از پر خسته بر یک رنگ زوای
 بنای قصبه در دم سوز وایا
 رنگه کی چو کرایان برین کین عای
 هزار عالم پاش از خدایک مکر
 که ارد از بعدی بعد عیش پای
 به ادد و برآورد چرخ حاد زای
 در آن زمان که بناله زمین زین برین
 بشت زهره تران ز نزال در ایا
 بگردن ماری این کرد دنا سبای
 سبک زین کران از صو ارم زای
 نمی نصیر که بفتان زبانی خن
 تو از نیام جو بازی بر شیر بر
 زاده و مهر نصیر خاد و باره
 غار از آور تو شش تو صرخ شوش
 هزار سبک یکی خارت اند از نو
 می بازی بران سینه پاپه
 می بجای چرخ رونده از دست
 ز اخترانست می جوی کای کای

در کای

بزرگ بار خدایا تو آن خدای
 چو آن جن که خانش زینکای
 جهان چاه تو آن عالمی که عالم کن
 اگر نشستی گردون بگرد آن دینی
 مطیع مهر تو این آفتاب جان پر
 بخلق ظل مایه یونف تا که بایخت
 بگو شش موش تو خوشتر ز تو دلا
 بدشت از آنکه شوی کج کبر دلا
 بر تو در بر این عالم تو خیر
 به شیر نرزه که زری چو بایک
 ز جیم کشید رنگ تو لوز که کند
 چو کرد و خوی بر خشت بنده آسمان
 تو را که زاری که بر تو نواز
 کشته چون به رت از پر ز نام
 بی نیر و ناکس که به سکر دفر
 ثابلی تو چو باد مسیح و آب خضر
 فسر و غش جانی هم در ضایع
 صبا بذات خدا اند مرده ای
 دام ناکه بود سیر هر هر سکار
 خم کشته تو هر که آفتاب سکار

که بر از تو نه جهان بزرگ بار خدای
 دل ملک برش ازین سنج سربای
 بیک کرانه آن مانده چو دور دوری
 که جلوه کا بکشد تو نا کجا و بدی
 کین کین تو این آسمان بن جری
 کین نه بد حس استخوان بطل جانی
 بدشت نرزه کوس و بوی بایک
 بوی آنکه شوی کج کبر دلا
 تن تو در خور جوشن خاد کوبی
 کین کج که و مانی چو بایا بوی
 ز جان سینه و خدایک تو آسمان
 که ایک آن کل کل پرش آن سانه
 روان پاک ملک است که ملک
 چو بخت به آینه بی کام نیای
 بنا داری و ذرا یکی نشسته بجای
 خضایل تو چو خلق بنی و نور خدای
 نرزه چرخ جودی هر از نو
 چو جانت خراسانی رسته و شوی
 همیشه ناکه بود و در صرخ بر روی
 رسم کشته تو هر که آسمان خدای

در صرخ تو است محمد علی

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| قوای مرغ و گلش مکر بهشت برین | اگر بهشت برین بی بهار نیست قری |
| از قند ای نقش بهسار که خطای | ز قند ای مصور نگار خانه چینی |
| ز نوک خامه مانی که بود سحر نگاری | بزرگناه تو هر سودا سحر چینی |
| ولا در آن تو بهر جا عدو کنی ز غدا | بهاوردان تو هر جا کجاست ز کجینی |
| خفته آن تن این را ولی نه زنده چینی | ز دیده این دل آن را ولی نه زنده چینی |
| مثال جبین تو به از هر مین و سیاری | نگار بزم تو ز بهار بهر رومی چینی |
| دل موالی معشوق نه در صواب خطای | دم تو را در جبین نه در چنان چینی |
| نه در روشن شان از دلالتش خبری | وجودنازکشان از کل بهشت چینی |
| ز شرم خدا و کار هر صفت نغز | صبر رنگ عطر و نقش تو پیش اینی |
| پیشم تر الفبا که در قیاس کز نیست | بود زین قوس ز رنگ بزم کز نیست |
| به خا و حای تو چون زاور از غایت | به لایم و بانس از حدت با چینی |
| حروف خدا نوشت در خال صفو زین | سبب و شی بهمانا در آتش چینی |
| صبا کز به ثبات بهر ورق که کوشی | کمرین آنکه شند از است پاک کز نیست |
| ملک نژاد محمد فسل نه آنکه مملکتش | سپهر کینه از بهر هر کوشه نشینی |
| بزرگ بار خدای که آسمان جلاش | بجز آسمان به زبانه فرد تویش زینی |
| زهی زوایب غمت روی تحت اودا | بوی لعل تو کجاست بهر شکلی چینی |
| بزلت حورو سرانگشت کعبه پیش | بهشت کردشت بی سپهر زنده یعنی |
| بغرم باد شالش با هر برقی نظیرش | وقت بود چو بانی کاه خطوه چینی |
| وزد بر تو خورشید و بهر هم نهنگان | چو بود بهر عصبانی هر چشمی سپهری |
| بزم خنده نویش سر و خنده دم کان | که در کین کمان بان بود بزمی |
| بی زکرتش کردون نه روزگار چینی | که بار و بر بود آن بر دواز چینی |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بجای که در آن جاده او مصون گشته | چرا زور و کمالاتی چه از صد و چینی |
| لیکوتی که هاشم خوش منقش گشته | چرا زلف نه آنجا چه از ترا نه اینی |
| نمیده دیده کردون بر دواز نظیرش | شی بکوشه تختی بی خانه زینی |
| ز جود او به شمش قضا نمود جانی | هر مشبه مانی که بهشت نقش چینی |
| چراغ دره کوران شبان تره زوایش | فروغ دیده شیران هر خاک عربی |
| و کارین به تالش که ناشونده در آیین | طوکت که هر یک پای روح چینی |
| ز چشم آخر به این مدام باد به چینی | پهر و چهره جانش چو بی و چینی |

بایج به ده حضرت صاحب

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| و حکایت ای بار که داد که از بار خدای | آسمان بی سر است برین نام چینی |
| و خوش آمدی هر پای به تو مانی چینی | حاصل دلد سر هر لکر تو ماه کرای |
| هر که باس تو از کجاست نشینی چینی | چرخ درگاه تو را خطه بکوشی دروای |
| باد مشکین تو در گلشن جان غایب تر | خاک مشکوی تو در مغر خود خطه چینی |
| هر که مسکرم در تو سپهری راس | هر که مسکرم در تو بهشتی راهی |
| من و بامست سپهرم چه ملک و چه کام | من و بومست ز بهشت چه نوید و چه نوای |
| نه بارکان تو اطلال زمان تابیه چینی | نه با شکار تو اود در ملک حادث زای |
| شادیت بجز از شند اندوه آور | مردمت بجز از کینه مردم خسران |
| شیر بر ران گل کین تو کوروی آور | بوم بر بام با یون تو کربال کشتی |
| نفس آن شود آتش نکل ناف خدای | سایه این شود آرزوم ده بال هابی |
| شوخ چشمان سپهری تو سپهری | خوب و بان بهشت ای تو بهشتی بزمی |
| آن بقلا ششی ازین آیه گلگون طلب | این بچاشی ازین کردد پر ایه ربای |
| تا بر آید زده ازین طلفت مسکرم نامند | تا بر آید ازین مسکرم جاب ربای |

مکرش بری درنده ده که است بار
 آسان سی و زمین پوشش به بران تو
 هر چه مان بکند که بر در تو خاک نشین
 هر زهر بنگان در پهنه تو هوایا جوید
 زهر در زهره کیوان نه چه از زمین
 کج را جانی ای بار که دولت بار
 نیست آن کج بجز فصلی است که است
 چون غنچه در دین آن حسن و زور و رخ
 داد غنچه مان که درین هر صفت جوید
 پاس درنده و بهر بسم شهنشاه
 کرد بیا به چنین بار که چرخ شکوه
 لغرض یافت چو ارایش تمام این صفت
 نشی صفت صبا از به تا بخش گفت
 بود مظهر ملک غازی دارای جهان
 چه ملک تن و دی و نام بر حقیقت
 چه ملک کروی از دلتون نه کردن کل
 چه ملک دشت از غنچه نامون آنگه
 چه ملک مایه اورا ملک آید است از
 ملک و نام او این چه خبر داده مولا
 چه ملک آنکه چو با آغوشی شمشیر خوی
 آسان بری آمل شهنشاه سلسله بند

آسان بری آمل شهنشاه سلسله بند
 بختی بی پر زو چو کوی دال شکر
 روم در لوله از صفت در واد
 چه در خیم سو ران بسم آفرین
 چشم اورا چو عذار پری و روی ملک
 لوحش اند پری و پسر بی جان پرور
 چه در غفر روی بهر شش یا که ملک
 چه در آفرینش جام اهل خوش گین
 چه در کفک جلاش دل هر زهره در واد
 چه در ریح صفت از انش کوان آفرین
 آن بفرز ملک بهر صفت و ملک پرور
 بان صبا کوک بیا و این ملک قدم
 و صفات را نه کران با و بخت بر بند
 عاجز بی چون زنا آن لغات منوس
 تا زمین است پادشاهان باد

در صفت حضرت صاحبزاده

بار باین جود است با غار که در بستی
 بار باین دران کن کم شش لیل آید
 بار باین در بستی که بار هر که ان در واد
 بار باین در واد که با چشم خون پاکستی
 بار باین در واد که با چشم خون پاکستی
 بار باین در واد که با چشم خون پاکستی

روزگار از در آمل همان بندت
 زحمت بی غنچه زو چو بی رنگ زدی
 رنگ در زلزله از زهره و آید
 بانک سپهر و لیران بسم آفرین
 کوشش اورا چو نوای دری و بانک
 عاصه دله شجری و شری روح افرا
 چه در جوش جوی بهر شش یا که خای
 چه در زخمش چشم اهل خون پاکستی
 چه در بخت شکر و دم هر زهره در واد
 چه در چاک کر ایش بهرام کران
 این بانک بهر پر و دشت پر ای
 بان صبا کوک شایسته و بنگاه که ای
 در شان را نه کران با و بخت بر بند
 عاجز بی چون زنا آن لغات منوس
 تا زمین است پادشاهان باد

بارت آرد در هم پردر یا دکان کرد
یارب این خبر که بخت خواست ناخواب
یارب که نیست کوهر بار و دشت روزها
گفت با این مایه جو دار شتر یار
خسرو خاقان لب دارای اسکندر
آنکه از خورشید رایش مهر و مهر مایه
آنکه از رنگ جلاش چرخ را بر شاق
هست در خیش ز ترقی آستانش آستان
تا بنام نامیش هر نامه را افشا کند
تا مرثیان از ان نایب کرکک قضا
کج که هر برتا کو از کرم فشا نکوش
ای قدر قدر است شهنشانی که بر حکم
آفتاب هر چه چون رخ نهد بر کشت
بر زده رسم از کف جودت بی خفا
نام خفت مانده که در نامش بی چرخ
در حق گویند ای دارای اسکندر
که بنودی نام از اکبر و خفا در جهان
از چه بر بسته را بر او ش جلا جلا
از چه نهاده را جلاش مساکی بدم
میچ چون بر کو به این نیکون نویشت
کاسکان در دم بدوش آورد و هر از آفتاب

از بدایع که پند از خود کرد هم سول
چوستان برقی شتر را بار از دل دریا
که چه نمود که هر شش از بند و مینا
بر لب رانید چو آن برق بیانی از زمین
از مین جوید چو آن ابر به ری بریا
که چو لب می بارش پوشیده در شکر
از لب نام آن در تب چو برق افشا
باز کفتم باز کو زان جوهر علوی کران
آنکه در زخم شکو و هم را با به عقل
عقل به بران زخم ترک در اندر دهم
هر چه در تحقیق حق آرد حق بر ز بدن
کشت آری لب لبش زان جفت کوه
از جو دشتان ایجاد آن اندر داد
با غم را شد خود در جده و غطف کوفت
باز کفتم جبت می شایین بر شایان
مگر چه پر و از شش بود از بند و مینا
از دل به خواهد چون کو بر زنده مجاده
هم خورد از جوهر باران خون دل چو شاق
جان شکر در شش چون ناکه در شاق
وصل آن را که نه جوش می لبش از جفا
کشت از غمی زاده ای شسته باز بر

باز کهم باز کهم زبان آسمان خوشی
 آسمانی آفتابش صفت اسکندری
 سر فرازش برهنه پای می کند از او
 از قنایل شکست دوز و شافان شکست
 از دو خرم و دستاش از دو سنگین پاک
 گفت و ملک فاجه دین عرب ملک بغم
 باز کهم باز کهم زبان کان کوهرش کیم
 چون برون آرد از و بر نام دارا کوهرش
 که چه در یابست کوهر ز او بسکین
 خوش آمد که هستی محله آرد است
 که با مبدی کند و خفته با محتاج شاه
 که باشد بر کهم در جی که در ناست چرا
 گفت چو نت کوهر بر چه خولعی قادرا
 باز کهم باز کهم زبان خطبه کرویتان
 چون زبان قدسیان در مار بیدار
 خنجر اسب خفته با بر دل شاه از خورش
 بر شاخ هر چه بد آن کو زبان و اخطات
 هم از آن بجه که هر ذره از ذرات کن
 اختصاص الله بد آن بعد از افضلیت
 گفت ای نادان غافل این سلسله از نایب
 عاجزنی چون در شای ذات پاک شهباز

کس نخواست اندر جهان خوش ملک درستی
 و ندران در هر طرف اسکندری بد استی
 پیشکش از شرف چون بدین استی
 کار که نماید استی خرم که مستی
 پشت خدای جهان نه آسمان پاک استی
 خوش نشه مبارک و شاه ملک آرا استی
 از فروغ مهر و نور مه در استی استی
 کوهرش بر جهان از کرم دارا استی
 نیز شمش از زرش دارای ملک آرا استی
 و ندر آن هر سو بر روی جهان پر استی
 بر زمان مشط سوراوشی عذر استی
 کوهرش را چه نب اندیشه بی استی
 که چه عاجز در شای خرم و دل استی
 کوهر از هر سخن در خط و مبد استی
 منطقی روح عیان بر این عینه آوا استی
 تا بر آن که داده سوسن و زبان گوی استی
 در کمال بس هم بدان نالان در استی
 هم از آن تسبیح خوان هر شنی آرا استی
 چون نشه افضلیت از آن بر سر و بر تاج
 آنچه دایم در و تو جوسته و گر ماستی
 از شای او و عایش اسب و دل استی

عیاد از

عذر من بخیر است زبان بسم زبان از عذر
 بادیه بد راه در که است میر خسته آرا
 که چه جانم و دمی استی حرم قدر استی
 تا میر خستران بر کینه خمر استی

حکم شد چون سر کرد در دکان دران چرخ
 تا در جیب رخ کرده مرکز خبر استی
 منت ایضا بیرون
 اندکی

عیاد از



| | |
|-------------------------|----------------------------|
| ای صحرای فسیح آسمان رنگ | ای عبرت کارگاه ارژنگ |
| با سقف تو سقف زلفک پت | با سخن تو سخن شش چه تنگ |
| زود در تو مال خسرو عهد | شاپور زمان بسیر در پرتک |
| بگو بسپاه رویش آورد | بگو بکار شیرش کنگ |
| هر منظر تو ز کاک مانی | هر لب تو رخ و شاد پاشنگ |
| در عین شان طراز دانش | در کوهر شان نسیم رخ چنگ |
| افلاک چرا بکینه فانوس | در صف منور سر تو آونگ |
| آن پای نور که کوی حسرت | بر پای تو قوت شش کنگ |
| جمید نو ماه صفت خیره | خورشید تو را بر عرش اوردنگ |

شاهی که کند عهدش چه
اول که است و آخرین عهد

| | |
|--------------------------|------------------------|
| چون نام ملک قضا قسم زد | بر نامه خسروان قسم زد |
| زان زهر اجل بجام کی ریخت | زان سسک فبا بجام طم زد |
| نامش ملک الملوک عظم | ضراب زمانه بر درم زد |
| سپه های عو کش از عالمک | در صف حواشی و خدم زد |
| بخشش که جوئی لا بنام است | بر عالم لا مکان عسل زد |

در کمال

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| از سبزه وجودی مناس | پس منم بود بر عدم زد |
| بی بافته عدم عدو شش | در عهد عدم قدم زد |
| چون خم سبزه بی و شاهی | بر لوح قضا قدر رنم زد |
| این برکت سینه عوب داد | آن برکت خرد و عجب زد |
| شاهی که بنال او حال است | شبهش چو حال ذوالجلال است |

یعنی ملک الملوک عظم
قافان جهان شش عظم

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| هم بخت دلش لا بنام است | هم ذل عدمش لا بنام است |
| خورشید بر من در نظر است | برام بر من در حال است |
| اینا ز بی شش و آفتاب است | آورد عطف و غمناک است |
| خوگاه خورشید است و است | کریاس درش ملک شال است |
| هم خاک نشین او نمکین است | هم ناصیه بی این نیال است |
| شش چرخ که بی و دار است | چرخش هر بی که بی ذوال است |
| این ناله من مدح خسرو | همیشه منتهی بای نال است |
| اجازت خواش ولی است | آن سحر که نام او حال است |

خورشید شنان و طل زدن
در بکر ملک جسم او جان

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| هم دین عرب فوام از دناست | هم ملک عظم خلف م از دناست |
| از خواری وهر بر منم | در حضرت اصرام از دناست |
| کینستی که بکوی ما کرب | صد شکر که اشقام از دناست |
| از بهر ظهور محمد او نیز | ز آقا ز ملک خروام از دناست |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| از شاه دول تو از مقصود | این یک در کام کام از دما |
| در بر زخمت خدمت خویش | این غلت سبزه فام از دما |
| هم کو بر دوزخ زهره و اختر | بس چایزه صلیح و شام از دما |
| نما داده کشد زشت دکامی | هر چه زلال جام از دما |
| القصه ز فیض خدمت او | این مرسته بر دوام از دما |
| آری ملک زمانه این است | کش صریح چو بنده مکین است |

کردون جلال از دما

در باز نوال او قدری

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| کوثر ز لبش و غنچه خوار | طوبی ز قدش لطیفه کسیر |
| لطیف ز خرام او بهشتی | برقی ز حام او بهر به |
| سهرام که ترک آسمان است | بر شده زده کسیر بهر به |
| جان بخشی غاده مر دکان را | صور دوم از دوش صبر به |
| اگرین ملک را که جسم | از ترکش او شهاب بهر به |
| خورشید که لاله بهر است | در باغ نصیر او ز بهر به |
| پیشش در آسمان گویان | افسانه مونی و غیبی |

شمس ملک بهر به

در ملک جو در وقت رحبه

| | |
|---------------------|----------------------|
| بر چرخ زده خرام بند | چون تیغ سپهر فام بند |
| نشان قیامت مثل | در زمر یک فام بند |
| کرده پیش بعلت منج | برقع ز ظلام شام بند |
| عکس پرش بچهره شام | جاوید در غلام بند |

ناله

| | |
|-----------------------|--------------------|
| تیغ خنکس رو حرارت | بر دوزخ از دما |
| لطف خنکس در لطف | بر کوثر از دما |
| هم کردن ترک آسمان را | ترکیش بختم فام بند |
| نویز امان ز خون شاهین | عاشش بهر حمام بند |

دارای زمان سکنه

کافله بخت آسمان

| | |
|------------------------|----------------------|
| ملک کی دخت هم گرفت | صفتش خوب و عظم گرفت |
| در بره شب عدو کش جادو | کردون ره مسجد گرفت |
| بر مسجد و لبش تاحش | کفن ره فاش گرفت |
| هر که که حمام سبب جبهه | هر وقت که جام گرفت |
| صد ملک یک حصار خود | صد کعبه یک درم گرفت |
| تا آمده در وجود او دوش | سپه او ره عدم گرفت |
| از نام ستم صاخ کردن | چون جاده را صدم گرفت |
| منبسم به پناه کور رفت | سرخان کف غم گرفت |
| کیتی بحسبم دادش ازین | ایک صفت حرم گرفت |

آراست جان نیکو

غیر ملک انوار

| | |
|-----------------------|------------------------|
| روزی که سنان زبان کشا | از حق ز زمانه جان کشا |
| چون ناوک زرقان زند | افلاک چو پر نیان کشا |
| شیبو ز زمین بهر کسیر | شد فلک از فغان کشا |
| ن جان بی برز خاک جود | جان بار به لا مکان کشا |

| | |
|------------------------|----------------------------|
| آجال بچار سون کبسی | از چار طرف دکان کشت به |
| چون شاه دران نه از رزم | بازوی جهانشان کشت به |
| روین در لاکان پسته | زین شش در محنت خوان کشت به |
| هر علقه که بر کند بند | هر تری که از کمان کشت به |
| زبان خنجر آفتاب سازد | زین قلعه آسمان کشت به |

تیرت سواره در کمانش
کود است فلک بصیر کجاش

| | |
|------------------------|-----------------------|
| خوش باد همه روزگار | فرخنده ز روزگار |
| هم بخیر فتح بر میانش | هم شد به ملک در کارش |
| نصرت چو زمانه پادشاه | دولت چو ستاره وینارش |
| آفتاب فضای بیگانهش | اجرام مصع به شکارش |
| آجال جسد به مینش | اقبال پادشاهش |
| پوسته ز شاهزادگان باد | جان خرم و نام پادشاهش |
| زبان سر و دندان ماهیها | چون باغ بهشت بر بارش |

دولت تابا در زمانه آفتاب
چرخش چو صبا در کسین باد

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| دشمن الله باز یو بر زمین است | بر زمین نفس نثارستان چمن است |
| بالا از بهر تار موک سلطان عهد | بر زمین پیرایه از نور شین است |
| باز بر منار و نای متصل و ساری | بر خط و قاصد و جنگ زمین است |
| باز بر پهنک بهمن از غم زال چنان | از کمان رستی روزه کین است |
| باز خنجر نیز خیزد باد کاشن | باز خنجر قاتل بر یاسین است |

باز از کمان

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| باز از کین زنده بر قضا توین | سرخ ز نوران میوی کبکین است |
| باز بر بهر اوج و سوری چو زبات | بس طراز عظمی و کور دین است |
| باز در خفاش دهان باغ را در بزم عید | بای کوبان آستین بر آستین است |
| باز از چهره شهبان بر کمان نهرا | نقشهای جانفشنازی دل تیر است |
| چرخش از محلی است آفتاب خروا | خبر دانش بنده او مالک قلوب خروا |

کوه بر که هرین تخت کین است
چهره برینان شیر برینان است

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| تا فغانه دست بر پیشکاران | پیشگاه شکر کجاست یگان است |
| زیر شادردان خنده و خنده | از سر و رخ دزد کوه هر آسمان است |
| دست و سواران از ادا و ادب | در طراز راستی روشن دوان است |
| اصف بن بر خا بود در جهم | غور که جم در کوه و شبر دوان است |
| قبور و سحر و قضین و سنجار | چون سپهرش از زمین برین است |
| چون بیان بسته بر خون پندش | به بیان همه ام خمیان برین است |
| هر کسی از بارگاه خنده و از آمدن | خانه کاوکان دوریاشته خوان است |
| بانی دینی سباه بهر تار پادشاه | سلک این رنگین در از ملک بیان است |

شاه در با آستین دارای گردن است
کاستنای در جهان آمدن است

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| بلبلان تخت بر بلبلان | بر قوا بلبلان زنده کردن جلال است |
| نابزایشان بلبلان از قشند شهر | صف بخرگاه جهان دورای اول است |
| تا اول تینت بر کوس دورانی | نوبت میکند ری را نام بردل است |
| شهر اسان نو سن کردن زبانه | از دست و درش از ان حکم سل است |

راست کونی تو بهما از دو تازی هر دو
با شرابی نه و از آن چون بنات چنگین
خوانده ترکان در شایسته نوای
یکه تازان را ندیده در میدان تازی بیک
بند که کوبان دری و در مدح و ادای جان

ابنوسی محلی بر سپهر عالم بسته
از در عشاق بر جازه محسوس بسته
زبان توانی را دم از کعبه باطل بسته
ره بر جملک بر سبجان دایر بسته
دردم مشکین ظم بر جملک خاد بسته

بخت بد ارستاده جان بدو
تا کنون چنین نایب خواب خرد

دست خرم و مایه در باد که بخت بدی
بر سر ناخواسته از جو و زرو خواسته
بهرم دان صفت زده هر سو شاه کاه
هر که درین بخت زین طبع بر سر بخت
مر دکان فاخته را بر جسم جو در بخت
نه درین شهر بیا بون نه به بخت
کاروان ای زرد که هر دو ان در بخت
انسه کو هر دو از کوثر آباد مرز
هر زمان کنی و هر دم مکنی به به بخت

رایگان بس جهان شایک بخت بدی
شمره شمره زرد زرد رایگان بخت بدی
کلیج کاوان را بشیران زبان بخت بدی
بیم دوز از دام شاه زرشان بخت بدی
هر نفس از شربت دیار جان بخت بدی
سوز بانی چند بر سو دوزان بخت بدی
تا که آن شهزاده آن کنج در آن بخت بدی
خر دان را هر دم آن کوستان بخت بدی
و چنین با دل حلیت آنچنان بخت بدی

از کاش که هر چه در بخت بدی
در بخت بدی صاحب بخت بدی

چند خدای آفرین از خوش تاب بخت
چند خدای بخت از خاک و خا خا بخت
چند تازی که کفر رسوده بخت عالمی

تا به پروردگار احباب بخت
این نه خاک است و نه را خا خا بخت
این نه خورنده است که دست بخت

بخت بدی

چند کونی جو دمن ملک جهان آباد
چند خسته مانی که در اندل من آرام
پیش ازین معوزش از غم زانکه بر سر آفتاب
زین منته و نپسند ویران خانه کان آفتاب
زین پس منته دریا را چنین در بخت
آفتاب و کان و دریا آفتاب خوان بخت

این نه کان کیش خانه از جودت خراب بخت
این نه دریا که درت در انظار است بخت
خداست را در دوزخ باب و در ایات بخت
کو ابر خسته و مالک رقابت ای بخت
ز آنکه کجور نور انایب منابت ای بخت
گری گری نه دمن در بخت ای بخت

من کوم ملک نه دانم که نایب بخت
چون مساجد خاک خانی در بخت

آسمان بر آستانه بنده فرمان بر است
تا به رکابت میان بخت زلف اول آستان
یام از در سپهر کوان مندی و بخت
هم کی ترک درش بهرام سپهر بخت
زهره در ایوان او را مشرک و بخت
مر جاسل نه کوبش از بی بار بخت
در جهاد می شاه رول بی تر بخت
خسح هازم چون عرض بر جو بخت
کردن کرد گشتان از غم خام بخت

ان چه دیگر خواهد تا شان بخت
تا آفتاب و ماه زین بخت و بخت
بزم از در سپهر بر جیس بخت
بهم کی سر ملک کوبش هر زین بخت
بهر از ایوان او طغیانی بخت
بهم کوسی که به بخت و بخت
بخت تو نایب مناب ذوالعقاب بخت
در سو و خاک چه امد از عرض بخت
راست کونی کردن محاک و بخت

با کرد ز شاه ملک که کرد و ان رخت
آتش شیر خور و بخت آب بخت

در زمین که آتش افشان تو بهای آب بخت
کو بهای کسوی را افرای کوش بخت

ماهی بریان شود از موی در بخت
بخت ای بختی را موی ای بخت

کبریا فی چارم فلک آمد زین روی
جای بر که به آن مهر فلک دارد
آفتاب فلک ملک زاده حسن
که بدو دیده ملک و ملک آمد روشن

و چنانکه این تخت که ازین لوح چو شد گزاف
آسمان و زمین را در او آری جای

شکر با کوی دستار کن و چنانکه
سجده او نه جهان بار تو را بار خدا
آفتابی که شورش پیرانه ان مسلح
تو در آسایش از بنا به خورشید کنی
مکیش را چو سلاطین جسم غایب بر
شده آتش را چو صفا و به چو بنای
گاه چون دولت بر خیرت اوست لاری
که چون نصرت در رایت او آری جای
تا بدین پایه کمت دست حوادث در بند
اندرین دستک ای تخت جوان در پناه
فلک درگاه دی از سجده اهر آفرین
آسمان و زمین را در او آری جای
گاه باقیه اجل پای بداندیش غای
که باقیه اهل پای بداندیش غای
گاه در مجلس او چو ترکان بود
که بر درگاه او آمدند چون پادشاه
گاه در زمخوی چو پیکر دیش آینه
که در کعبه که دوری کل خورشید آمد
گاه این شاه عذر که نشن آردم
تو ز رخ پرده بی عرض جایش کنای
چو پیکر با رخسار او نه جهان در دهر
که زمین نایب خیرات در آن جاوده
آنکه بفرستد که با پس جایش بود
زیر این برشته در هر حادثه مکت

کشته بر
کشته بر که بر این خیمه گون ملک
در فلک که هراده که در دل شک

آسمانیت بخوش مهر عدل و احسان
آفتابیت خورشید مهر خورشید
تبع او طاعت کی صافه افان ابرین
که در آفرین در دله و سوری در جنگ
پیشین جو دهرت نهنگی در نیل
ربابش جو دهرت جو نیل به نهنگ

روز روشن بداندیش چو شب نر کند
کافور و دیار و چو در آرد از شکست
روی خورشید در آینه رایش نشیند
چون در آینه صحن عکس رخ شاد رنگ
مکش لب خنجرانده گزاف را در دانا
شکل جای گزید دست بنو دل رنگ
با نطق دل رود ازین پیش با رم
که ز امواج در آورده بار و بار ملک
اشب غم سبک بر شتاب آسایش
او هم چرخ بی افکند و خواهد ملک
صبح چون روز بر رابی وی آید ملک
شام که دون زندش نشسته ز غیبت ملک
چون دید نظم جهان رای جهان آسایش
در جهان غیبت پروین ملک می شود ملک
زخم بر دل زده ام تا بخت و هم آری
زخم آتش تا خواسته شود ملک ملک

نغمه او هم جویش گرم و شیرین
لی از خلق حسن هر چه است سخن

گاه کین رنگ چو ترکانش بر بر کرد
خبر و آن ترک سر بر و کم رنگ کرد
گاه در چمن بستان بیخ فغان کاوند
گاه در روم بیخ فغان قهر کرد
دژ که لایحه در عرصه نیستن آوند
حصن قطیف در چنبره زور کرد
قصر قیصر یکی گز کرد آن سیر کرد
مهر خندان یکی خستل ره کرد
فلک مغرب ز کین بر سر فغان پاشند
ملک سجده رقیه از کف خنجر کرد
لرزه از غنچه بر گنبد کردون کشند
راه از کو که بر کوکبش اختر کرد
چنگ از آن قضا و قدرش بر دور کرد
مهرت اختر عهده دبار وی کنش در کرد
ایمنی از کف حاجب آن کرد کرد
باش از آن سر و خاتم خور و خور کرد
تأخر بفانش ز شش سوی کرد کرد
بجزوان طینت او روح جگر و شکر کرد
ساخت با کوشش هر کوشش کرد کرد
از دشتان بهی نامت بهی اندام

از چنانک نمک او زن بین آنک
پروانه مهر که اش و ادبی بر کینه

کونه حضرت اور است اول کلونه
معه دولت اور است ابد او خن

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ای سیرت چو سر دمی بصیرت شری | خاطری یا دند ارد چو تو صاحب |
| روشنه بادشاهی را چه بون سرفرا | دو ده تا جوری را چه بیارک شری |
| از بد اندیش سپیدی در تو که شکی | از خس و خار جهانی از آتش شری |
| بگون اعلی کردون که بیخ الوه | جامه جاده تو نیست چرا آستری |
| کس که در بیجاک در تو صاحب ری | که ز رحمت بر رخ افکند و ند دری |
| بد است ملک نمانت و توئی ملک آری | سخت چون او پیری را چه زود و پیری |
| و سبنا خلت تا بمان پای هند | از که بان عدم خسته نیز آستری |
| بایر و کرم تا بجهان دست کشد | فاقد را نیست زبستی بد کینی اثری |
| هر آنکه در در قلع جهان منبسطی | آسمان دور در قلع رزمین شری |
| ای سپهری که در آری و کرم است | چرخ را خیره مدار است بگرد ری |
| چند پرست سرانی که ز دود است زود | در زمان تو خانی یکس از آستری |
| کان خدای بدی بدی و خدای بدی | ز دل دود تو دارنده و ند آری خری |
| ای که نماند بجای لیکر جودت زنده | دایه در عهد نشو بد لب کو دک زین |

و یکجایی جوی غزلان همه را بردار
بغده بادیه پر ناله از دسته ارم

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| خبر از ملک سبیل نعل فصل آری | سرمد از همه نرسن بی عیب آری |
| سبیل و نعل باز از مر تو شکند | بهرین چشمه خورشید نگد آری |
| سرمد از بد آن چشمه دلا و ز کیش | شوده لعل بد آن لب و دهر آری |

جان کف سویی ملک زاده آرا ده تو
بانغزلان محرم نازش ازین درو آری

اینگ از کوشه ابوان بنگارستان شد
باره اش را پی پانچ کف سر دارید
آب از چشمه جان پر درخشش نوشید
دل بتران همه زین رنگ در آرد آری
چون با شش کنش ملک خط رو در جوش
هر دو بیکر تن از آن رنگ و سپرد آری
باز گویند بیکجان که چه با پر کسید
که بدل حضرت آن تیر بیک پر دارید
لذت ناولک اختر شکرش را به دم
چشم یاری همه از کردش اختر دارید
دور بود که نواز د بخندگی ز کرم
دلان که چندی خسته و لاغر دارید
ای ملک زاده به امت پر ملک صدی
کر چه در ملک این بشو مفر دارید
بیک من کرم و گویند ملک آیین
کز خد نک تو بیک از ملک این صدی

عبد پر این آراست باز
بر در شه آستین آراست باز

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| دایه پر مایه آردی بهشت | شاه باغ و چمن آراست باز |
| با در مع ایک دامن گشتن | دامن برع و دامن آراست باز |
| طرم ستر و ن را چرخ دار | بر بر و دشمن برن آراست باز |
| در بر کل نای شباهت نیز | ز خمره خا رکن آراست باز |
| سبیل چون ناله یوسف بیاض | بجه شکن بر شکن آراست باز |
| با و بشیر از پی یعقوب دهر | را بجه برهن آراست باز |
| آتش سوری چو صبا بار خورش | چرخ سبیل سخن آراست باز |
| چرخ بی مرغ دل به کمال | مرد و پادشاه زن آراست باز |
| روی زمین را بر ز و خواسته | شاه زمین و زمین آراست باز |
| زب ده تخت بر نشو نند | ناجو روان تن بون آراست باز |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ترک حسن باز بیا ز کبر | بر در و در آرسن آراست باز |
| بخت شاه جوان را بید | پرخش آن سخن آراست باز |
| زنجی اگر داشت دل زدنش غم | چاره آن زخمه زن آراست باز |
| نصف در نافه حبسی غزال | نامر چو دست خن آراست باز |
| شکر در مش که میادش نکست | خردا شکر مکن آراست باز |
| صفتی که باد از خدای | در دو جهان پادشاه در پایی |

عید جوانی نیست
باد بیا چون فرو خنده دل

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| بخت شهنشاه جهان لاینام | ملک خداوند زمین لایزال |
| آنچه ز درمت دارا کردان | آنچه ز در دولت حسن دوزال |
| جو در دل پاک تو خرام چنگ | ز رکف را دوش این دال |
| و اهر در کن کمال نو ملک | تا طغ در صف جلال تو دل |
| هم بدست نامسبه سانی بکن | هم بدست خاک نشینی نال |
| گاه حد و سوزنی نازی جو خوش | گاه جهانبیازی بازی جوال |
| صور خشت است تو را یک صیل | صبح اوم جیش تو را یک صیل |
| بس ز نهان روزگاران کین | بس ز نهانگاه جدال تو فال |
| کج نهفتند ز رکف رفت کج | مال نه اندوخته از دست مال |
| شاه ز کج است جی کج کبر | مرد مال است بی مرد مال |
| دست دولت کاف در باد کاف | بسکه حرمین اند بچو دوال |
| سجده بر در درش جواد | نصفه داود بیا نک سوزال |
| ملک شهنشاه مالکستان | از ملک اعرش مصون نهال |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| کس نه تال از ملک ان با ملک | کمر چو بملک ای ملک پهل |
| بهر خ نه کر نال رین بس کرد | بهر خ بی و شر که ن خال خال |
| ای چو خضا و چو قدر چهر دست | بهر خ زبردست تو را زبردست |

آناه ملک نوی شکست خونی
عاقبت کوشش اخست خونی

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| رشته کش کوه بر حدت صم | رشته کسل ز در و کوه بر تونی |
| ای درش نیست دارا غلام | آینه روی سکندر تونی |
| دشمن نهان با ملک خنری | کشم بان حمله این در تونی |
| و امن کوه بر من خشت نه کشت | تا بیدم خواجوا این در تونی |
| و اطمین تو دهم زن عجب | عاشق خسته و خاور تونی |
| و اب هر محنت بی کر صم | برین و اجسم مر اطمین تونی |
| بوسه بچاک بی نه واد بخت | کای بر خیم غالب ز تونی |
| چون شرف از مود جسته باقی | مهر ز کله کوش سحر تونی |
| چون بر خاقان جهان پناه | زب سر دهنه قصر تونی |
| از پی نقیبیل تو ای کر سپهر | از شرف امر تبه بر تونی |
| آنکه زنده بوسه بر پاشم | آنکه دهد پای بهر سر تونی |
| ای مر بچوق لوار سب ملک | شمه نه طرم از خن تونی |
| در کف خسرو غازی بچاک | غایب دزدی شکر تونی |
| جنش در پا چو بر آید بدشت | کشتی دله را لشکر تونی |
| ناصر دین را کجه داور سب | آینه نصرت داور تونی |
| خسرو دشتند ل میدان بخت | ای کوه زینر و لایسم تخت |

ای شرف کا کسب ان کام تو
خوشتر از آغاز تو انجام تو

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| فناک شو کسند فروزه نک | چون زمین جویوشن جام تو |
| کسوت تابشنی از کوه کار | راست باز از اندام تو |
| بازوی ضرب قضا از دزل | شکست دولت زده بر نام تو |
| آند از راضی اقبال و کج | خاک شمس کللی رام تو |
| جنش بخت اختر و نه آسمان | بخت بخرازی آرام تو |
| مسح سعادت از شرف داده نیا | بر کف از غاشیه بر شام تو |
| ز آنکه بر از نه شام است و بام | آند خوش شام تو و بام تو |
| پرخ بهین حاصل ایام تو | می شمارد بحسنه ایام تو |
| زب ده نای ملک جهان | کوهر شمس و خشم خام تو |
| از بی سر سام سیران آورد | راوی صندل دم مصفا تو |
| دست قضا از بی خنجر ملک | پیکر که علقه کش دام تو |
| بخر و کا و کس کوس و سنج | بدید بر نوینی بام تو |
| خواجده مستکار اردی بیست | باغ جهان را دسب استقام تو |
| شیخ و خضر را بسپهر آفتاب | ماچنه شفا اعلام تو |
| قبله خورشید سزد بجا و دان | خاک سید از شرف کام تو |

قاعده ملک علم خیر کسبت
و اسطه دولت هم کسبت

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| چشم از جاده ملک دور باد | ملک زلف صاف تو معهود باد |
| طوفی سکان ملک روزگار | مرسد کردن فغفور باد |

پرده خشم و زینت توک
ملک پذیرد چو زوال از خشم تو
از پی پیمان خدادشتمش
عاصه جاده ملک از درد درد
روز به اندیش تو ایشهر با
باس تو در سینه بشیر بهر
نام تو در سینه خشم و دین
راسته چاکریت راضی
ماطه خشم و دین راه در
پیکر پیران تو بر حسن و دین
عاده زاده هر چه بر خشم تو
زاده آرد اگر اورا بکام
کر ملک روی شنی از ناز
نام صبا چون سر و چون ناز

تا باید جا که سر باد
هر که نه کاش ز تو سر و باد
چون بی پیل بن مور باد
تا باید چو د و محسور باد
غاشیه قاربت و سحر باد
بخت خشم و دین کور باد
فوز بختی دین طوبی باد
ناصره سب بر در کجور باد
در بر شه دایک فرود باد
خجل باز و تن عصفور باد
در کف تقدیر عصفور باد
کام قند سرور کا فور باد
در کف ملک تو سرور باد
ز شرف منج تو مشهور باد

این کرم کج روش کینه جوی
دختر جگر کان تو باد جگر کج

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| و یک ای عید هماون بی کسبتی از آن | کاهی بر درد از ای جهان نامید باد |
| پیکر سال جی روز و شب و هفته و ماه | بر شمردی و بسب زدی کام و دایه |
| این زمان شاد و کربا و سندان زمین | آسمان دور کی گوشه گزین و دیر کشتی |
| و نه آن بار خدایان و خنده و نه آن | سبزه پاک بخت صورت نمائند قدا |
| آسمانی همه در کسوت کسری پنهان | آفتابی همه از خشم خضر سبای |

مهر از آفرینش تاب طلب غایب چون
 کاه از آن رخسار سپید برنگان سبک
 شیرین بزمی مشک و بند انگلیک
 طوطی آینه از در آن عروس سوزان
 بحر دین سستی سر سر روش آفرین
 اینک آن راحت دین نازی گردان
 از جواهر همه باغ فاشد گردان بانی
 کمان زربنج جبین فلک از دین خم
 بر درم و سهند آن یکی شعله سب
 آسمانش کند از در کین پای سپهر

زورمند جمعی شاه کیمت
 زورده صحرای بر پایه اورنگش

عهد نوروز بدرد ای جهان مومن باد
 یکی کردش چشمش چشما و چرخ باد
 یکی از خاک نشینان درش نورش باد
 از نشن رخشان بدارش باد
 که خورشیدی و خورشیدی بود از فاقه و مهر
 باغ اقبال ملک را که نم آب بخت
 صحرای سودا زده که تیغ خفاش یازد
 خاقلی که بر کوه پال شده آینه از دال
 چون سوی رودس بر آید از هر جهه

آسمان را بی دستوری در خسته دین
 هر بد و نیک که از دور زمان آرد وین
 چون قضا حاشا در پشت کمان آرد خم
 بارگاهش بیک بار کران تا بکران
 خد چندانش بدوران که ز حشر جان
 وید و بر کوه ابروی ملک مومن باد
 جلد بارای خداوند قس از مومن باد
 روزه ترش ز ملک بر ملک چون باد
 از سلاطین جو جوشی و خدمت مومن باد
 و هم انکه بس و اندیشه سلطان باد

آسمان بخت آرد ای بد آرد ای زمین
 این دعار ملک امرش بر آید زمین

ای بختی دارت کیم کی و مسند جم
 زده تو فتح تو با امر آگاهی مد و ش
 کمرانان سپهرت زمرای و عجب
 دلت آن بجز که کسه از خد آن دین
 از بارت چو کنی جو خوش دل کان
 عالم جاه تو را هم حلقه پوی ای بود
 خورشید تو را غایب کس و ش سپهر
 شجرت رانده آردی فنی حلقان
 پره ملک تو را نیزه ترکان بر زمین
 عالم عقل سپاه علی و مسبد این
 هر که نه هر برمت جان ز فرنیان
 شده ات از خط و مایه خد او نه سپهر
 سوی آن چون فلک کام طلب آید
 ای صبا از چه کنی به ملک و انچه

ای بنوا ز نس من حرب و ملک شیم
 زاده دین تو با حکم حاکمانی تو ام
 پادشاهان زینت زحاشی و خدم
 کف آن بجز که در پای خط آن را ام
 ازینت چو دمی بار خورشید لب لب
 چهره ذات تو را غایب سادست قدم
 کلشن ملک تو را کوه نشین نام
 بخت تا غلبه لا رقصای مبرم
 رایت را بی تو را نصرت بر دوان چشم
 حوضه صحرای خنم فلکی را تخم
 هر که نه بد رت سر زنده میان دین
 در کیمت در شرف و پای به زمین یا درم
 سوی این چون بحر مر حلقه کام را ام
 ای سلیم از چه نه نام ملک را سلط

از تو از بر آری بداری چنان
این کجاست که خورشید چنین تابان

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| چون کنی غنم جادای ملک این پرده | باز و دفع ز شرف نصرت دستخورد از دور |
| هم آورد اگر بگری پای باد شمال | بیدار نشد اگر بگری پای باد سحر |
| باز گو کا یک بر آید شد باغ ز خمار | باز گو کا یک از آید شد شاخ ز بر |
| کشت بر در جوی جیش شد فتنه درین | خواند لشکر لیکن خرم فتنه درین |
| چرخ پر پر دین از بر کلا پستان | خاک پر خورشید از دم سینه لشکر |
| باد شامانی حسد و کین و خون گشام | شیر مردانی دشمن لشکر و خاکش |
| آسمانی همه با آنجستی بخت شوز | نزد آید همه بر دهنه می ترشک |
| تخم خاری که فتنه بد شد آما ده برک | شاخ کبکینی که فتنه بد شد آسین بر |
| ایک ز آتش شمشیر جهانوز ملک | جانان بره و فغان سبکبان کس |
| کعبه و شعر آردم از کعبه خود و نصیحت | تا که دنان درم از بزم و کلمه چاک بکر |
| چون در آن خوف از کوشش شایان | چون در آن وادی از جیش لشکر عثر |
| کوس در نمره که بند بد کذر کا کوس | سرخ و سحر که سوزید روان کس |
| از دور اینک نهنگان همه در باد با | از دم اسب بنگان همه طوفان آور |
| حرفی آید بد و سحر و هیج آن را با | ماری آید بدی شستن چو آن را با |
| گاه در جوشن جوی به نغمی مسک سوز | گاه در بکر و بن بدی جوشن در |

خمر و دست خرا بادند دشمن کاه
خون باهی بر در جوشن در دوا

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| زاد سردان شهنشاه هم در یاری | تاج از مغر و او زنگ گزینند ازین |
| همه بر راحت و نیکو گزین در کوشش | همه در حرمت وین کج فتن ازین دین |

همه در او شرف و تیر و دی ملک پست و پناه
همه از کج زار کند باز از احسان
آتشین تیری بر لاله که در لاکستان
جوش از خاک بجای خنجره با کج
بکر بد کمران را که انداخت
مرک و تراعه بود و در آیین
از پی مسیبه نشان چرخ کو نشان را
چون بر اسب از چو از اری فتنه در
جوش در آتش سوزان ز دهنه فتنه
چرخ کمران ز چو بر دهنه کالج
ایک اینک نکریم از چو درین نورش کج
ملکها در کف خرم و یکی گشتن مان
ای شهنشاه زین خرم و کرون او یک

مسک بر در که شاکر و حجت تمام
از چو مالیت که با خاک یک یک نم

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| سال بر پست کنون مسکند و بر سرین | که ملک را ز سر و جان بره فتنه |
| که چو در سال و سه روز و شب و یک کاه | به حجت شاه جو بخت فتنه اید عام |
| لک بر سینه جروح زنده نبش اینم | لیک بر دیده نازیک خلد خارا غم |
| ز آتش فتنه که از نده کنی زین سوزم | ز آتش فتنه که از نده کنی زین غم |
| کافی فتنه چند فتنه فتنه فتنه | کافی فتنه چند فتنه فتنه فتنه |
| خی کجی که کشتن بوسه در کاه | خی کجی که کشتن بجه بر اوج غم |

همه در نصرت و تانده ایار و معین
همه از لعل خد او نده بنا ز از تحسین
آتشین کز زنی هر روزه که در فتنه
بار و از ابرامسی جای محک شبر حزن
دید و کج نکران را هر که در دین
جوش حرا و جانشور شود و حرم کین
از پی دهم همان خام جانان را
روم نالان ز چو از ناله فغان دین
جسم در سوچه طوفان رب زوین
دهر مویان بکر بر عاده فتنه
ایک اینک نکریم از چو درین کوشش کین
کجیا بر در در اسپکی را نده دین
فی خد از ملک از یک شمشیر از ننگ

چون سبب و حجت آن را بگویند
فصلی از این کتاب است

چون بر این سبب است که بک نسل
تکلیف کردیم و گویم که نصب خدیجه
که بدین بوی حب و در بکر سوخته است
کز چه سست و گم سوز و دل از به اندیش
رحمی است و بین کاین ملک آهن دل
بر این جان من ای کاد و رهنه جان
چند در کج غم ای مالک و جوان

دست داری جهان با در دست نهاد
دل دشمن بد فدا و ک در دست نهاد

ای نه اوند تو این سبب خورشید
ای طراوت ما این باغ که کشتی از کشت
ای بر اوند و این نه که از سر و پا
ای نگارنده این سخن لی با بیان
ای خجسته بی که خراشده و زنگ
ای نه اوند و این مثل کشتی است
ای خود و آور ز کج سبب از در واد
ای سینه کن افلاک و مجاور کن ملک
ای بد و آور ذات ملک از جوهر جوهر
ای نه بی که بفرمان تو اینچ را کسیر
ای ازین آور نه من خضاب و بدو ملک
ای تو بر نامه او کرده و رسم هر نایند

چون شود که خوش کن ز تو چون شکست
بشرد خشمش از آقا زهرام ز تو چون
چون شود ملک کن ز تو چون گوی و بید
خوش کن کنون ملک با وصال از تو چون

تو جمع
چون ترک نایب پس بود چو نه
به ماحم ناکت و نه انگه

عیدت ز تخت و تاج خسته
آراسته بارگاه شایان
که رانده کی در هر کس باجم
بر خواست صلی بارین دوی
زین شاره کشته و در تاج دوی
از بر تو جاهی زرکش
زبان که پراکنده کوش زر
در باقه زان بر بر تاج
یکوی بیاسر ان پانز
این کشته بآن که جاد و سبک
آراسته شایخ عدل از بر
هر بوی زهر و حشر
انجا که کز اید اندر شاه
باز تو جایش اختران نار
جسته زان تخت خورشید

در بحر عدل افلاک ملک
سجده اند مالک ملک

| | |
|-------------------------------|-------------------------|
| این عید که برده و حیدر جسم را | کینه اش روز زاده شدم را |
| بس خسته و ملک بخش دیده | کار آینه کوشش مجسم را |
| بس باشد پیش نامه اران | صفای حاشی و خدم را |
| بس کرده بر بخت ضرر ان | بچه بر جواهر و درم را |
| انگه پس از زمین شاهان | ورقاده بجای همه انیم را |
| آورده پس از زبان راوان | در پاسخ سنان اندم را |
| چون این ملک الملوک اعظم | نادیده سه که عظم را |
| تا اودم روح بخش بکشت و | بست اودم خود سبج دم را |
| بنا بر شوق مصطفی او | از خدای اسم بر دهم را |
| در هر سویش داده بزدان | کنجایش همه جهان کرم را |
| تا خواسته کنجی که همه | افشاده خضر و خشم را |
| بافاده در ی ملک خودش | بکشت و در حجب در عدم را |
| از هر نواله نوازش | دیده بریده کف و کم را |
| بخر و دل کان و دود بجه | نادیده کسی خراش و دم را |
| نماز و آتش از تقدیم | همکاره خویش بخدم را |
| دورای جهان ابرو املطفه | کز دست طراز ملک جرم را |

در حجب جمال او ملک ملک
سبحان الله ملک الملک

| | |
|----------------------|-------------------------|
| این خورشید شهنشاهان | یا کالید جهان جان |
| هر آنکه اش ز عکس خرم | کونی که در بچه جهان است |
| در ملکش که بشکارتی | از مرتبه پادشاهان است |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| از طاعتش نزهت کان هر | چون خورشید در ان نهان |
| هر آنکه اش ز عکس خرم | کونی که در بچه جهان است |
| بر پای ولی ز پادشاهان | چرا بهشتی فرقد است |
| از شرم بر بردار سر کان | آرایش انسر کیان |
| مکیو صف نصف انکار است | بکسو رفته رواج خجاست |
| بجای نوای خضر اریه | بجای نشسته مدح خزان |
| هم خنک بر آتش اندر ملک | هم کونش به نیت نواخت |
| هم کف کفایت و شادان | خار و کمر کجاست بکانت |
| هم مایه کجاست بکانت | از خضر و حیدر اکیان |
| از پای ضعیف ملکه امش | بر تر زنده از لاکان |
| شاد و دانش ز غل حدود | بر نازک حش میدان است |
| وز مرتبه آستان عایش | محراب دعای آستان است |
| آری ملک الملوک اعظم | آرایش صدر ان بکانت |

در حجب جمال او ملک ملک
سبحان الله ملک الملک

| | |
|----------------------------|------------------------|
| بان ای ملک شتاب گیره | تا جای در آن جناب گیره |
| وقت است که قدر و پاید بپای | وقت است که به آید گیره |
| وقت است که با فروغ تابش | مگیر کم آفتاب گیره |
| وقت است که پیش بجزش | در بای که سراب گیره |
| نه گنبد ابون کر دون | ز ان بجه کی جناب گیره |
| چشمه گل ز باغ جودش | جاده از ان کلاب گیره |

| | |
|--------------------------|---------------------|
| مخزن خشن زهر و شمش | زنده لعل کسب |
| وقت است که ز نوای راوی | آهسته صد گداز کسب |
| وقت است که بی جز و کشت | کک کی و جم غراب کسب |
| وقت است که بهشت بحر اخضر | با بحر کشتن کسب |
| وقت است که چشم اشتر | در جمل ملک نجاب کسب |
| وقت است که صفایش از قدر | با قدر و اسباب کسب |
| بغیر بجز ل و ز و کشت | بیاورد همه کاب کسب |

در بحر جلال او ملک ملک
سبحان الله ملک ملک

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| دوری که شود به هر چنگ | در روی و لادوران بر آرمک |
| از غم ازین شود پر آشوب | از کمر و خفاک شود شب زنگ |
| چون پیل و مان صبا لنگر | چون شیر و بان سپهر بزرگ |
| کردند ز خون زنده و مسکن | شیران و منده و پند بزرگ |
| از ملک کجا و ران شود رخ | چون برق نهاده و دل سنگ |
| از کاش و شمشیر و کسب | از زخم و گز و گران سنگ |
| جانه کز و دنیا و پویان | نوا کسب و دنیا و پویان |
| از جای بر آورد و کجا و | در ای جهان و پسر و خردنگ |
| از زخم و پسر و کسب | از برق و خام و در چنگ |
| ساید و در خاک بر زبر زو | سوز و جرس و در چنگ |
| تغیث ز خفا و کسب | خاکش و بر جان کسب |
| نه ان بند و کسب | آمد و کجا و کسب |

الک

| | |
|---------------------|---------------------------|
| بر منشی کاروان اهدا | بر منسم باره و شمش |
| بکشد کم بر و دیبسم | خفا و ز چمن بجای از رنگ |
| از رخ زده و سر زده | از آینه ملک و لوح دین رنگ |

در بحر جلال او ملک ملک
سبحان الله ملک ملک

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ای شاه ملک و ظفر بند | ای نام تو را خشنج بوند |
| جو تو ز در نه کر نکون بود | نه طاس سپهری بر آوند |
| از دست و دل تو در با | دیو از صفت ز موج در بند |
| از لعلی کام او حذر کن | ای کاه و زال در شکر خند |
| در خار و خار و خور و تابی | یم زار ز فتنه و زنا چند |
| آسوده تو رخس از او رنگ | با خاست و جان خور سند |
| جیش تو بر کتا ز خوار زم | طیش تو کبر و در و در بند |
| از کز و کواست ای جهانک | در تیغ پلانت ای عد و بند |
| هم تو و من چه کوه و شمس | هم مو و خون چو رود و رود |
| امروز و در سر ای کسب | بهم خانه و او هم خد اوند |
| در جمل و دس ملک نازان | بر و ز و عدل و دوا و بند |
| ای بایه و خوار و خیش | داری همه جز و کسب |
| صفت زواری لا مکان شد | ای شاه فرشته خوی گشت |
| لشع و سبحان نباشد | بر منظر لا مکان بخواب بند |

در بحر جلال او ملک ملک
سبحان الله ملک ملک

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| شما با خلعت بریز زمین باد | در پیش تو آسمان زمین باد |
| این خاک جو کس را بجاود | و این جو کس بر سرین باد |
| خاک درت از چمن خافت | از آستین کجا رچین باد |
| آن خاک کرا نه با بجاود | خود بکند که سبک بکین باد |
| بندوی بکین با سبکست | در پای چو پو را برین باد |
| از صفت جلالت ای شهنشاه | نه کس سپهر پر عین باد |
| از کین لایحه من به اندیش | آن برق بیانت در عین باد |
| از تیغ مجاهد آن شه خاک | از خون معاندان عین باد |
| بر قوه شام رستگاری | مرغی که در مسج را کین باد |
| تخت ملک ملک ز عینش | این باد چنان و آن چنان باد |
| نهایت مکان هر کسینی | قد تو بلا مکان کین باد |
| دستی که نباشد ز برکت | آن دست نور از آستین باد |
| تا از وی دهنه و دین بود نام | و کس نبودی چو سحر باد |
| ای خاتم حسه دان زینست | خانه ملک بی حسین باد |

در بحر جلال او ملک ملک
سبحان الله ملک الملک

| | |
|------------------------------|--------------------------|
| باز شاهنشاه روی بر گرفت | باز خاک روی رو اهر گرفت |
| باز بهیسم سلطان ترب گرفت | باز از ملک خردون گرفت |
| باز کرد و تیره بر کردون گرفت | باز جام روشن از دگر گرفت |
| باز هر ام اکون نخر گرفت | باز نامه آستین ساغر گرفت |
| باز کی آیین کین تویی نهاد | باز جم آنک را مش گرفت |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| باز بی آرم هفت اختر گرفت | باز بی آیین منصف گرفت |
| باز بر رخ رقصین نهاد | نورده بر بازو کار گرفت |
| باز دوش جایدان ملک گرفت | باز عشرت رو بدان گرفت |
| بمخت واکوس از کسری گرفت | تنبه را سنج از سحر گرفت |
| چون زدی نایب شهاب نهاد | چاره کوی حسه و بر گرفت |
| مسند خویش از برادر گرفت | کشت زخوری بی اهر گرفت |
| و آن بری س زیناب نهاد | ری از دوش بر اید گرفت |
| شاهنشین در کفایت نهاد | شاخ آفتاب ز خرد گرفت |
| روزگار این پرده در بر گرفت | آسمان این نغمه در غم گرفت |

کر کار از حسه چو باریگاه
باد بی شمع با بعل شاه

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| آری آری هر که دهنه زان گرفت | بشت کردون در غار او گرفت |
| هر که را آن جم کز بند آن گرفت | هر که را آن یک سینه دین گرفت |
| کر سها نور ازین عین گرفت | کر زمین برتر ازین عین گرفت |
| کلنج از منظر زخیر و کسین گرفت | عشرت از مرد و دارا گرفت |
| ریخ اگر در خدمت او گرفت | زخم اگر در عین او گرفت |
| در خلافتش تیره روی گرفت | در و فاقش بختیاری گرفت |
| نخرش نگاه اولت جو گرفت | راش را شمع دهنه گرفت |
| چو آتش چون دست برد گرفت | ز آنکه او را دست این گرفت |
| دستار خانه از اهر گرفت | اهر را دمان او گرفت |
| از هر اشش زش در کام گرفت | زهر جاده دانت کس گرفت |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| دژ بنش موی کوران بر کوه | چنگ بنین است و کار بنشیند |
| هر غزالی کان ملک را بهر است | هر سرالای کان ملک را بهر است |
| کعبه عبادت بت مدح است | چتر حبه و ان و چاه در حرم است |
| و هر دژ بنی رقتش از بخت | فلک در دریا رقتش از بخت است |
| دم خورده در آتش این پور را | پرویز را در آتش این پور را |

کز طراز آینه در سایه گاه
بادری خنجر با بخت شاه

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| بان دیانی آسمان و کوه کرد | بک دو کام و کمرت باید نورد |
| تا ازین شهنشاه و نایب خوا | بخت با بختی بخت اب اندر نورد |
| هم بر دژش خیمه سار آفتاب | شکری در بای ف را از نبرد |
| گرم کرد چون میدان با دین | ای باب و جهانگر و بابا کرد |
| از حاشش بگری شکرت کون | کو نه خویش ری سپهر لا جورد |
| چون بردان مردی آرد و کجا | بستری از نامه خود نام مرد |
| قبل زنده آیدش چون پاک چه | زنده خوان بند در بان از دور و دور |
| نه زکودانش کوی پای چال | نه زشت هانش تنی پستی نورد |
| آتش مبال که کعبه دود | شعله جوال روز دار و دورد |
| و ستمها بر دانش پندت یار | پایها در خنجرش بی پای مرد |
| انچه شیه روزگار از مهر او | انچه باید کرد که زلفش کرد |
| دوران را بر لب این بابی برادر | خسروان را در دام این بنی برادر |

کز طراز آینه در سایه گاه
بادری خنجر با بخت شاه

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| آری آری چون چنین ناید بهر | چون حسن ناید کردان یاد |
| آفتاب تن درین لعل پیش | آسمان آن دین مهر سبزر |
| آن مغل کانیات این مغل | آن مجر کانیات این سبزر |
| آن کی کیهان جان این جسم | آن کی در بای شمشیر عالم سبزر |
| آن بان بانی دین نشه ملک | آن کمان آتش دین رست بر |
| آن کی عمان و این رشع حکا | آن کی عمان و این رشع حکا |
| آن عابدون روضه این شمع | آن نو انگر بکر این نار حبر |
| آن بزرگ بختش و این خورده | آن خنجر آری و این اسب خنجر |
| آن سپهر پیش این پیش کرد | آن جهان دانش این دانش نبرد |
| آن خد او ند این خداوندی | آن جهانان این جهانان سبزر |
| آن عابدون روزگار این مهر | آن شمشیر و این آفتاب این مهر |
| آن نودی آموز نامه و این نود | آن سر بر آریه ملک و این نود |
| آن زمین جرج بلندی این بلند | آن زمین دهر و این بلندی |
| آن جوهر آینه بدانش خنده پور | آن آینه زب دم بر آینه پور |

کز طراز آینه در سایه گاه
بادری خنجر با بخت شاه

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| یارب آن چون مهر دین چون باد | جهانان در غلش نایب باد |
| نارک در او کام شمشیر باد | زینت و بهیم و زیب کاه باد |
| آسمان بر کام شمشیر باد | کن مکان در غلش نایب باد |
| هشت خورشید بخت باد | هفت خورشید بخت باد |
| حیث اورا پس نوردی آفتاب | نام اورا پیشکای ماه باد |

در شش از در آفتاب و آسمان
 ذره ز انوار هر شش آفتاب
 چاه او چاه او چون چاه کرد
 چاه بدخواهان او چون چاه باد
 کاه کبشی در پیش سر بود پند
 شیر کردن در پیش او چاه باد
 آفتابش چه را با تکت
 آفتابش چه را با تکت
 گزند با او چه بجام مستی
 آب جوان زهر مستی کاه باد
 استنشاقش بجا است با باد
 استنشاقش بجا است با باد
 آفرینش ز بود آفتاب شد
 نام نیکش زینت افواه باد
 منطقی بر جیس را این در کشت
 بر جیس را این در کشت

کر طراز زینت کاه
 بادری خرم بسجیل شاه
 بادری خرم بسجیل شاه

من زاده شاهی بی نظیرم
 از عهد تخت بخت نشاند
 همد تخت است و تاج خشم
 همد تخت است و تاج خشم
 تاج خرم این از نوالم
 تاج خرم این از نوالم
 روزی آید که شاد بپند
 روزی آید که شاد بپند
 هم بل شکن بدست کزدم
 هم بل شکن بدست کزدم
 وقتی برسد که بگردم
 وقتی برسد که بگردم
 هم خرم بخت بر خرم زدم
 هم خرم بخت بر خرم زدم
 پرسد چو آفتاب کوی
 پرسد چو آفتاب کوی
 من بنده شاهی کفادم
 من بنده شاهی کفادم

بانه زمین

بانه زمین لبان من
 وین طبع که هست در کج

دانی ز چهره شای قاتان
 دانی ز چهره شای قاتان
 شای که تاشش خوانده افغان
 شای که تاشش خوانده افغان
 در یاری دین و ملک جزا
 در یاری دین و ملک جزا
 قائم بود در این دو جادو
 قائم بود در این دو جادو
 یاری وی آفتاب بره
 یاری وی آفتاب بره
 هر جا که سبزه او چیده بشیر
 هر جا که سبزه او چیده بشیر
 چون جو که نسیم آزار
 چون جو که نسیم آزار
 باشد بزم شای خند و
 باشد بزم شای خند و

من بنده شاهی کفادم
 از خرم خرم و ان شادم

من گیسو آن سبیل دارا
 من گیسو آن سبیل دارا
 با شمشیر که من حاتم خوشتر
 با شمشیر که من حاتم خوشتر
 بهرام زیم بر تیغ
 بهرام زیم بر تیغ
 با من از غیب تر گنا زم
 با من از غیب تر گنا زم
 تیغ من و دشمنان خند و
 تیغ من و دشمنان خند و
 نظیم زده راه صورت مای
 نظیم زده راه صورت مای
 خون دل به سکه کال خند و
 خون دل به سکه کال خند و
 من را می جسته این کین دارم
 من را می جسته این کین دارم
 نصرت ز خدا و بخت خرم و
 نصرت ز خدا و بخت خرم و

من بنده شاه کی قیادم
از خسته و خندان قیادم

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ای شه را چنین سته و دور | کر دود و شش چشم بد دور |
| بستانش ز راهه سرده و سرده | پوشش ز دود و دور دور |
| از بر کس و باد و باران | در رخ بر هو ر نور در نور |
| زان بار بخت عیش در عیش | زان نور شاد و دور دور |
| یار بخت بد کاشان باد | چون در پی پهل پهل مگر مگر |
| یا طمع دار و دین غار | یا قوت مگر در کو کور |
| از چشم بد ستاره گر بخت | چشم ز حال شاه مستور |
| صد شکر که از خیال خسته | باشد دل من بد ام مستور |
| در دلم این غصه شمرات | تا روز دین شبان و بخت |

من بنده شاه کی قیادم
از خسته و خندان قیادم

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| یار ب دل شاه و مان | چون بخت جوان خود جوان |
| سرمای تو کشت از مالیک | پوسته بجا کشتن باد |
| بشش قد چون خد نک شایان | در عهد و وفات کن باد |
| خشم و عیش پر روز نادود | مخاک و دورش که دیان باد |
| همواره بکار باشتن چه | چون مهر بکارم و کسمان باد |
| چون طایر بید از نذر پر | بر دیده و خشمش آشیان باد |
| چون افی ریح او کشته سر | بریند و خشمش مکان باد |
| همواره بکارم از خسته اند | تا بهت ملک چنین چن باد |

پوسته و حاجی شهر یارم
از پیش صفت و بیان باد

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| من بنده شاه کی قیادم | از خسته و خندان قیادم |
| نمین چرایه بید آسمان است | همایون جشن و آرای زمان است |
| بدید ارش شاه جهان است | زهر جاب زار ان چشم جهان است |
| و با جانی بنان در پر نیان است | پیر این من سپهرن خوبان است |
| قرین خسته و صاحب قران است | بسی شکر لب شیرین نمایان است |
| بچاشنی ز باران و لسان است | بسی لولی و شش شکول مرست |
| که از سر و شش شکله و زوان است | بوی باغی روزی خوب رویان است |
| که از با شش و شش جان جهان است | زین چهره ز نرکان پریشان است |
| خجی که کهر چون که کشتن است | ز باران پای کوبان دست فشان است |
| چین شیرین خندان بر زبان است | بجه و جشن شاه و دور این است |

که این خسته و چشم عالم دارا
بما رنگ باد و بر دیوان دارا

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| خرامان هر طرف ز پالکاری | بزرگ و بویشتی و بهار سی |
| غالی الله بهشت جانی زاری | بنامیز و بهار جانی زاری |
| بزرگ هم گنیم خبر خوشی | بزرگان سیر و خجی زاری |
| همه دلداده ز پاد دل نوری | بهر خنده و خنده و خنداری |
| بچشم حردی و بکار دل | فستقین با کام بخش کار |
| ز چشم بخواب فتنه زاری | بگردون فتنه را از کار |

| | |
|----------------------|------------------------|
| بهرام عقاب هر سوختنی | به پوشتی نگر با سوختنی |
| جان هر جا چه بشیرین | روان هر سوچه و شیرین |
| بزم حسن و کین سیه | لب شیرین هر یاری پ |

که این در خنده چمن عالم آرا
مبارک باد بر خنده و در آ

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| هو ا چون موج زن در بای خمر | در آن کشتی رسن باز میسوزد |
| دلی این کشته از کشتی بخت | که آن کشتی در تنگ آرد و زنگ |
| بد را که کشاد و دست مایه | بدین دریا بود مایه شاد و |
| روان از رسته خط شامعی | ز خاک تیره تا همه گشود |
| تعالی الله همه در آن الین | بنابر خطه آن ترک و لب |
| خدا را آن لب و زین کش هر کام | که در هر از دست جبران عقل مضطر |
| ز لب او توان جانها برین | ز کار او طلبان دلها بهر بر |
| ز جبر این بهم کانه اعلم | ز دهنش آن لب کانه کسیر |
| دلی اسوده آن ماه رگسخت | سر این این نور سیه روح پرور |

که این در خنده چمن عالم آرا
مبارک باد بر خنده و در آ

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| ز بس آراسته روی زمین است | زمین رنگ کارستان صحر است |
| همه میدان درگاه شهنشاه | بزرگوار چون بهشت راسخ است |
| ز بس آرایش از آینه داو | بدین آینه کون ابوان صحر است |
| خط کفتم خفیش یا چاشمش | سرایم ای چنان دای چشمت است |

الحمد

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کر خرم باغ میسوز جان سیه | کر خرم چمن سیه و سیه |
| دلی غوغای محشر یار آن است | دلی مباد احقر کار این است |
| بی خدمت نشان در آستانش | بروشن دستها از آستانش |
| یکی را جگر سرخ در بر کلاه است | یکی را ملک در بر کین است |
| شسته را همین بر خنده نیست | زبان اینگونه نشان در خنده است |

که این در خنده چمن عالم آرا
مبارک باد بر خنده و در آ

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| عروس ملک شاه در کمارت | چو شادان بدل بفرارت |
| بلند آید آن کردون پیشکارت | خداوند آن کیهان پیشکارت |
| تولی چون سپه بزدان زباز | سر خورشید در پاس بدارت |
| ازل آند روی کسیر بای | ابد باد اعظم از روزگار |
| جوانی و جمال و جاده دولت | چو آن یار نخستین نیز باریت |
| بهشت جامه دارانی و سر | بیلا در است باد زکر و کمارت |
| رخ شهنشاه کان سرو قامت | بیان خنده وی خرم باریت |
| بجای ز پا و زشت و پیر و پنا | سرایان ای همه جانها شاد است |

که این در خنده چمن عالم آرا
مبارک باد بر خنده و در آ

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ای خامه دای نامه دای طبع کمر | از بار بستان بر س کج کمر |
| که بدمر ایا به بدان مایه کمر | که بادی افلاک خرم کمر و بیا |
| هر سو کمر باریار اندر کمر | هر جا که رزم تنگ بدنگ کمر |
| ز پای قد را بقادر خمر | ز دست خمار ابله کمر |

فردوس شود نه کی لب حیران
 در که در بهیم بی بوالی زده تافتن
 داود مرا با بر بنه وی سالیس
 درای زمان انجمن آرای کوری
 آمل بکر که او فاسله کردان
 ازشت کایر نش که جا وید مرزاد
 در مکتب آن پرده در کوش فلک کون
 لطف احمد در دست ایل شمع اجل چای
 کردی چو از آن باز بردوشه بصل
 در دست از آن ناله درای از غم فصر
 هر تن کی در پشته در از دم صادم
 خاصه مکی کز ملک آن کده محنت ز

فرزند شهنشاه علی شاه جویش
 فرنگی بیکه فکری تخت

آن بار خدایت که پشه و نظیر است
 اینک وی درای قد رجب دبار است
 در مصطفی جودش نایاده و جام است
 در آفت خورشید بر آگه و بخار است
 تیغ و خمش دایه ملک است و نال است
 برقی رسم کپرتش مرآت حد است
 نقد بر بهر ریش در مانده مشار است

هم چو کیش دایم ره راجه در است
 آن ششم خضوای مقامات فریب است
 در عالم جانش که با فلک کجاست
 این ملک پوینده کی کلبه زلال است
 بارده او صد ری و صد ری صد در است
 اوچی است بگردون بر دایوچی بخت است
 و اناست بدین آنکه پیش اندر بخت است
 امر دز که بر دین عرب بار و عین است

فرزند شهنشاه علی شاه جویش
 فرنگی بیکه فکری تخت

ای خضر اقبال تو را چسب کبشی
 مخلوط به ملک طباغای سالی
 دید از تو را روز و شب آن شمره نکاشی
 با جلد و رویت چو جیشی چو بهار
 در کاخ تو تاج و کین ز او به کبری
 دو سینه هر مرده و صلت بنوایی
 تا جود تو خودش از آفت ز جانی
 از جام چو دست تو کراینده بگلکی
 در خنده قدر بر چه بهر کج خنجر
 اخضر با قطع در دیوانت چو بانی
 تا باس تو در پاس زمین است قناری

ای پادشاه اورا شک تو را بخت زمینی
 محو به ملک بهر او اقد زمینی
 انوش نرزال سال و دیر نال زمینی
 با پای قدرت چو کانی چو قیاسی
 در کوئی تا دولت و دین کوششی
 خانه هر ملک ز بخت به جینی
 ز مصوب بار عام نه بخت جینی
 از کاخ چو پای تو ششاینده بزی
 در کوبه قضا بر که بهر حسن حبشی
 افک بزلزال عید است چو سینی
 تا خنق تو در امن زمان راست زمینی

| | |
|--|--|
| <p>از دای و دی بردی از غنیه کنی
 هر یک نفر را که به تیری نه غنیه کنی
 با غنم تو چون پویه سپیدی صبا
 ویدم جو با شوب دل و غنی گامش
 نالید که بشکر یب ویدم سپهر</p> | <p>فرزند شهنشاه علی شاه جویش
 فرزند تاج و شکوه کلکی تخت</p> |
| <p>ای فاعده ملک زداد تو غنم
 ای در حرم دن عرب که غنم
 باکی که غنم به ملک قدر تو غنم
 خاری که بر آن جلوه گام تو بر زر
 در شکر صد رت جم و کی برده و بول
 و بجا که ز گام تو اثر نام غنم کم
 ایای تو بر اختر و در راه مطهر
 اختر دمی مهر و جو ایای کنی رست
 چنگ که کرایان بستان سوی غنم
 یکجور کنی معدوم از هوش به بار غنم
 آثار خدایان همه در گذشت تو غنم
 هر جا که صفای زهر دهد لطف تو تریان
 با شکر سپهر کای محضه تمام
 امروز بدین وصف که موصوف و غنم</p> | <p>ای نام سپهر مجد به این تو غنم
 وی بر ملک ملک جم غنم غنم
 با غنم غنم نام هایدن تو تو غنم
 خاکی که به این حبه به جام تو به غنم
 بر رایت رایت مد و خور به غنم
 اینجا که ز نام تو غنم خور غنم
 و بر وی تو بر روی و در راه غنم
 و در وی دمی و در زوایای غنم
 علت چه سپهر ابد بر دان غنم
 یکجور کنی موجود از هوش غنم
 و بر او که می در هوش تو غنم
 هر جا که قدر ز غنم زنده هر تو غنم
 با خاک به رانده کای تیرا غنم
 امروز بدین فضل که مذکور و غنم</p> |

کدر غنم

| | |
|---|--|
| <p>این چهره رخ زمان خوانده می غنم
 فرزند شهنشاه علی شاه جویش
 فرزند تاج و شکوه کلکی تخت</p> | <p>ای چهره رخ بدرگاه تو برینه غنم
 در پای شرف صدر ملک قدر تو غنم
 ز بر روی تو چون خنده زنده بر غنم
 هر سوی بگردان که در زری و کوی
 جنت چه به زینت جو کی جلوه ز تو غنم
 با چشم ز آن چه حجابی چو کتی
 هر جا که شد سبب اندک بر غنم
 بر نام تو هر دم سپهر دوی و غنم
 هر تا جو را ز دایه امان غنم
 از زلال بجان اندر و دلال بدریا
 در جوهر حبه ام غنم غنم
 کفر ملک کن چه بدین مایه و غنم
 این گفت که از بوسه در کاه غنم</p> |
| <p>فرزند شهنشاه علی شاه جویش
 فرزند تاج و شکوه کلکی تخت</p> | <p>آن روز که رعد از زمین دشت غنم
 هم کوس زنده غنم که جن نازک کاه
 رخ از بهی غنم او را و غنم</p> |

کدر غنم

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| همه جگر پر آشوب از افلاک و دوزخ | همه دهر بر آواخ زد که شش شش |
| همه سینه اهرام از ان خسته ناک | همه کردن افلاک ازین سینه چرخ |
| که نه در زمان از در کین ناک | که تیغ خن از بر زین سپهری سر |
| چو ز او برن که ز صدام چو دوش | مریخ در حل که زحل در دهر و دوسر |
| ز اندیشه ن خود مو یان در پش | از عیب جان بود افش و مضطرب |
| نابید زهر ام می مغر و جوشن | بهر ام زنا همدی بر رخ و محب |
| نزاره از آوده علی شاه رنگن | یازد چو بر بند آور و نازد چو نکلاد |
| کوفی که یکی جسمه نه افکازد | پنجی که یکی شکسته بود اله بصیر |
| در شش جهه اندوخته انداختن | بر نه فلک آسمان خسته و خفا |
| کردن همه شیر زبان مرصع | و کوه بر میل و مان طلعه نجر |
| از حکم فتنه دانه دوزخ شد | از امر کارنده کوثر شد و منفر |
| و در رخ کوه خورشید حرا و دوزخ | در تیغ به اندیشش بر حیدر کوش |
| تا بهت شتابان که این غم خضر | تا بهت دگر بنهاد این تل افش |
| ان را و سپاره شای که ملک خوی | این خاک نشین در مابقی که فلک خوی |

نکته فتنه نهاده علی شاه چو بخت
فرم کن تاج و شکوه فلکی خشت

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| دوش از بند او بهشت اشرف خانی کرد | با خود از جور و وحشت ان پستان کرد |
| گاه از قمار نه کرد و ان حساب اندک | گاه از شمشیر شانه شب فی کردی |
| فی درین قلب قدم کز چرخ و بخت | ذکر هر خسته دلی دفع زبانی کردی |
| فی سخا و اسیر بر زم آتش نشان را بهم | هر زمان لبیک بخت خجسته بانی کردی |
| هر که کز جور انان دیدی در کار | چاره را با داد از کز بهای سنان کردی |

| | |
|---------------------------------------|--|
| دیدم چون در کائنات کینه بران | یاد تر چار پرست از کمالی کردی |
| هر سه انسان را که در کیم فتنه بی جانی | هر سه بی گناه بر خنده فتنه بی کردی |
| در حقیقت بی شکایت نامه بوشنی | صیغ را آورد اوری یک افغانی کردی |
| هم به دولت شاه غازی فتنه بی خجسته | کاخ و کوی و گوی و نویش در ان کشتی کردی |

چون دهم زان نام نامی کشت در مانی بوش
ناله زهار ز نهار را دهم در دگر بوش

| | |
|---|---------------------------------------|
| پیکاری پوی پوی که بان انجا خیر | کاسمان و احمران را از نور جان بخت |
| بار و دشمن و کیم صیت این غوغا خور | نزار ناله اندوخته از نو بایان خیر |
| نیز و کیم افغان ز خمار در ترانه نرم نرم | ماه و جرم بنامه در انتظار تیر |
| کیم فتنه بهر ام کینه بر نه لعل نام | کیم فتنه نایب کینه کند مشک بر |
| آسمان در نیایش کای منت از جانی | آفتاب در ستایش کای منت از دل |
| آن می نالان که دهم بستی جانی | این می مویان که کام از دوا را کردی |
| پیش چنگ شیشه شیران کوه و کنگر | زیر پای زنده سبلان مور و غوغا کردی |
| تا چه چهری که با بار و زین نو خشت | تا چه بد جلدی که با آتش خشم تو تیر |
| این را که بیکان مان را دل آری یک | این سینه اکین بیک خواهان مان آری کردی |

نام و کوش بر روی خاک دادی باد
اینی بخت ان کشتی را کای ز غوغا داد

| | |
|--|-------------------------------------|
| فی ندانی دادری را او چو دامن برزند | از حرام اکون آتش شکر از ریزند |
| این نه آن خسته و که چون خمر کوه و دانه | سنگ بر بنی نه کرد و ان وقت اهر زنده |
| این نه آن در بای آتش زلف آب است | کوه آهن چنگ بر دمان در یاد رنده |
| این نه آن خورشید کوه آتش شیشه | ز آب در بار بر رخ ماباد و کستر زنده |

| | |
|--|--|
| <p>کفر آری بروان روزه خای سسکل
 با چنم بر دباری چشمان را آب
 آب شیره خنان آذوقه نشی
 که چه بر کس را امید اوی از میدان
 لیکن از من این واسوده نخسته
 ابرو منافی سه انجام کهر آرد و کار</p> | <p>آینم شستی بیاید تا رخ کس زنده
 چشم چون آب گان خردن شتر زنده
 نام دارد در میان آب بر آرد زنده
 جنگ بروان داد ان جهان لورده
 من نه آنم که چشمن با دشتی نه
 کله بک ن بر فسه از خصل شکر زنده</p> |
| <p>حمد و ستایشان و احسان و عفو
 ز آتش شمر کهان سوره آورنده باز</p> | |
| <p>ای جراحی که نامت رسم عظم و عظم
 بارگاه حشمت فرخنده بار عظم پاک
 لطف خلقت باز دران ماه کفان رهوار
 آسمان را از نهیب کرمه پای زار زار
 روضه فر دوس با خوی تو با حشر بر کار
 با آسمان کرم که نامی بر مراد ناک
 کرمه امکانی بر کند می بخت بخت
 پادری را یاد کرت گفت شکلی و سبک
 که که بر دبا تو در پرورد از خفی مناب
 آگند از شیر شاد دروان و شیر آسمان</p> | <p>خواجهکان را با مبسود و بندکان را
 روزه که در وقت میراث نور جبر
 حشمت خلقت کبیران شاه طلیح
 اختران را از هر دست ناله پای زار
 چشم خورشید باروی تو با دریا
 مرزین را که در دی روز و شب بر چرخ
 در هر آینه وی بکند می زارت زار
 واد بر بار بری بخت زنده مونی و خیر
 این مثل مشهور که در خوشن شیر
 کو که ان شیره خورای شهر کبیر</p> |
| <p>ملک اینک روز و شب از ان بکار کار
 بخت در هر آینه بر کلاه مشهور</p> | |
| <p>ای نورانیست از کج هم و هم
 جز تو در این های و هم که کس نه ای</p> | |

| | |
|---|---|
| <p>نابش چرتی از نو بان ملک کس
 پیش تو بر دو وقت از جان روان هر
 آن کی خوشدل می از خود و خود
 بر جلا تو کوس روین جگر توشت جنگ
 شاه عالم کرمی شمر تو را پدید پیش
 هر که پویان با هو است جامع آثار تو
 کرم ای اختر نیایش مرغ مغرور بان
 ز تو پیش ملک فراموشی غنای غایت
 با خرم و دانه مویان کین چشمت این جلا</p> | <p>خیش چشمدلی از دیدگان مرز ری
 سوز تو کبکستن از پشت توک حمدی
 این کی نازان مسی از تو و جام از سر
 ساغر تو نمارک جم با دونه تو خون کی
 عرش عظم کرمی قدر تو را ناز و زنی
 هر که جان از رضایت حاصل نیاید
 کرم ای که درون بنا مستجابی مبارکی
 پیش کوه شمس رخ آتش می زنده ای زدن
 عذر ما بر که این پاک ال کرم علی</p> |
| <p>ای ملک کردون و اختر گام زین کرم
 در جوی حمد خوش آقا ز ملک شاد</p> | |
| <p>بر کثایت چون کثایت زین کانی
 سنت آمد در جانتین از کانی شهر
 رسم را در شعی چون با در خدا کسند
 که چه دارم خدایان را دوست بر دانا
 اختران و آسمان چون با ختم کد
 تا نم نشان بند از انکار خدایت بر دانا
 زمین و دوزخ و جهنم و آسمان چون بر دانا
 کوشش ان کلمی بر چه از در ترسب پنا</p> | <p>نامشان را اختران و آسمان کسند
 تجریت را در زمین برق میان کسند
 که سرانید از پرندت پریشان کسند
 اینک بر کستی ایند استان کسند
 از نور خدایت بخیر و ابر از ان کسند
 تا سر ایان یک زبان من ده زبان کسند
 از نشان از خدایان کسند
 تا گشتان اند زنی از سوره و زبان کسند</p> |
| <p>خبر در ای نهاده جهان از کسند
 کادری دست جهان زنی بر دانا</p> | |

| | |
|--|---|
| بیش نری غیب اورانی صیقل کبریا
هر صید خا نری چون کوه حبه را دوری
بر ک شربان منغراب زهر گن زنی
خدا را در جنت کسار لب ز تورق
با بد و با نیک در آن بزم و بر یک گن
تا بخاید تنی در کشتن چاک چاک
خشم سوری آوری چون غارت فلورق
بگر کرد و نشان را طوق کرد کان و دی
صلب با بکین سخا فی و در ایشان گن
با مهانتان پرده پیری از کمان پرده و آ | بندی از دیوان گشتی که در راه میان گشتی
سخن زور از خون چون سخت انگلیس گشتی
و ادوی سرشان محض صندل گشتی
و حله را از خوشان در بای اسکون گشتی
زهر گن در سبکین امین و ادون گشتی
که نظر اندان کناری که کند ایدون گشتی
خاک را از آن دوست را در جادوان گشتی
تا که ترکاشتن را ز بونتر کون گشتی
ناف ما گشتان درانی و جنتان چون گشتی
با زوانش را با به پردگی پر چون گشتی |
| تا به استی که گران را زانی در پست
تا که گشتی که این آوا نانی در پست | |
| فست و در آن در آن سر و در آن بار
سر که کان در میان بی در هر ای خفت
که ز پر اید خدا نصر نور املکان
آسمان را که بگردای تو از بی زربان
ایکون خفت که بر کرده ان غرت آفتاب
ای خداوندی که نام از خداوندی
که روان کن ز عاشق بر شای و است
و در خاتم که در دانش ز خاتم بر وجود
نی خفا که خفا که خاک و خدای شمر | مور شمر تو در کین در دها لو بار باد
سوزشش تا نار نهران سحره ز تا بار باد
چشمش از دم نمی چون دیده نور بار باد
بخت اشرد و با شش به شین مسافر بار باد
بر به اندیشان چاهت ابر کشتار بار باد
از خداوندی روانت شاد و بخور دور بار باد
عاشق است جادوان درنا لهای زار بار باد
که ملکات آتش جود ملک را خد بار باد
در بر آگیم در سبکست نار بار باد |

| | |
|--|--|
| بنا نهاده خجسته حسن پسند بانه
چنان نهاده چو کاشمش سارکان و غار
چنان نهاده سبک و درش کهر و مسر
چو ایزدیم بهشتی شرب زرکش رود
چو کاخ در دشت کردون آفتاب خورشید
چو بارید هر آن آفتاب کان پر دواز
ز کاخ کوان بر تر و د خورده ساز
چو غم زهر بهشت گشتی که از دلی
بو و طبعه خورشید و اشغال هر بنا
وجود پاکش در غی و هر دایم به نیر
سعادتی بر است کرامتی جسون | ان سبک بود و در پست
کرم شبانی که در آفتاب غرور
افضا |
| چون خجسته دولت بهین ملکوت
که روزگار پیش راهی طراز گشت | |
| اگر چه هست کون بخت خوش چون
که چرخ و گردید هر چه نماند
بغی دولت و دینش بگوهرین المکان
در آن زمان که طراز و باب عدل بین
بهر میر جهان ز رشت ششم
ز ششم کور چو یا بند بر بدشت از | ولی ز ادوی او نای نای بخت توان
و هر چه بار و نشیند بگوشت او ان
خانی قسرم و کاشمش بکین بر جان
در آن زمان که فتنه در دینار بایان
بیا مار دم آهسته رشت گشتان
ز کام کور جو پسند بر خاک نشان |

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| از آن بگو که زیند بشیر بای و زرم | دین بجز ناپسند مملوهای دمان |
| بیهوشی از آن می که در غنچه دل | به به کاش از آن غش که در غشا و جان |
| دکان رسد که رسد از حجاب کاشن | دکان بود که رود از شهاب کاشن |
| چمن و سرچینش اگر بکین و لب | بچرخ ناله بدو دوستی از غم دکان |
| کف کرم دول با دوش کمر بسته | با فدا ام هم دکان سپید کمر چنان |

بهین سلاله دولت علی خن بای

هنانش معدن دور یاد آید

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| تو ای ستاره دولت سوزن طنائی | ز آستانه او که باستان نازی |
| کلیش دری آسمان در بی | کلیش آب رود خشن چشیده نازی |
| ظلمه آتش حراهای مستلانی | جرید آفت جوارهای اهورائی |
| بعد عدش ای مهر شیه و جوار | بدود او شای چرخ شیه و دمانی |
| بهرش آتش کبکی خشم از رخ سپیدی | بخو و کرای کبکی نظم را در سر نازی |
| اگر نه دوزی دریای کین او توری | و کفره از ای اعتراف ششم آتازی |
| بطاعت خود از آن بفرودت اندازی | بخش خود از آن برق خسته اندازی |
| به دیار کش از جود رسته آراست | کن و دگر در آن آستان بخبر نازی |
| همش بگوته باز رود و بدو کارش | خزیده و در کف بود اکسیر خیر نازی |
| هم سهندش باز و زکار در نازش | سر سنانش با آفتاب در بار نازی |
| بخط کمرش کمان از آن دودی | بنارش اندر خورشید و در بخت نازی |

جهان مجده بی ای اگر نهان بی

به چمن چنان من دکان من نهان بی

زنی ستاره تخت تو آفتاب جل
گر آفتاب مصرن بودی از کوفت

جلاندر

| | |
|--|-------------------------------------|
| بکلمات بجای تو غایت افضال | بکلمات بجای تو آیت رحمت |
| ز آسمان جلالت فرشتگان را فال | ز آفتاب جلالت ستارگان را نسیم |
| در آن زمان که شد مبنده زان محبت | در آن نفس که شد مبنده زان سکونت |
| تو را سپاس کنم بالغه و اولک ل | تو را خدا بزم بالمش و اول بکار |
| شناگری که نه این در شای تو بطل | ستایشی که نه آن در سپاس تو باطل |
| که با خواره و پند زده با جوال لال | عباشه در مت راقه ار که راسان |
| نمی نیازی که ل در تصرف مال | سازگرمت را اولی بدون بشک |
| چو در طره از دوی آوری طراز معل | چو آب چشمه نازی کنی بجگام چنان |
| تلفک می از آن و دخیسی سلاله مال | بنا کواری ازین و دخیسی کوارش نایل |
| در آن زمین که نه از این نه آن در بیدال | در آن مکان که نه مهر و نه نشان و تپ |

نیا چرخش بدو چو دستانه

چرا سپید بود در آفتاب و زنا

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| همه بای و سرست زب تخت و افسر باد | همه ظل نیا و پرت بر سر باد |
| ز شش مقام سیار در پیش در باد | گر آفتاب بود در دهمی بازو |
| مخط چرخ حده و بنای پر کرد باد | جودس ملک نور آن حده و باد مصون |
| نهر از بایه از آن استانت برتر باد | از آنچه بر تر از آن مرغ و هم برتر باد |
| بر زم رخ نوبه با به چهر باد | مخالفان تو که با آسمان کین فسر باد |
| چو آفتاب بچشم سنانت نشتر باد | موانعان تو که اگر ستاره کج کمر باد |
| چو از ستاره رخ آسمان مجده باد | زین خیرت از دوی خسته و در نباد |
| طرز خجسته بی و زبور زرد باد | بخش نام تو که زب خوش نزدیک باد |
| در آستان جلالت کی شنا کرد باد | صبا که در خوش آسمان سخن نباد |

ولی رضی تو ای آفتاب اوج کرم
چو درین فلکش در به دامن اندر باد

ولی هر که تو را بر بستان
کلاه کوته او بر بستان

بهار و خنجره از آید چرخ و لکش و دگر
ترغیض بر نیانی چمن یا صغریه مانی
چنان بر بر نکت و خاک مرده شده
تو کوئی خازن مسیوق نه لعل برینا
چو سودر خلی منظر چو بر روی چسب
و جان خاک جیقم است این که در رخ را بخت
بمان سسکین دست این کو بهر زبان
کنون پوشیده در پادشاه صبر اندام
و یاد او ندی ز زسم مر آب روشن را
بسی ثقل صبر ز داده مر کش خیر خون را
زافاسر سیاهیکو چار و سپیدی را
مکر رخ سودر خاک در سینه زاده غم

چوین منده زنده در ای جهان

بناد و ملت ترکی و ملت تازی

جهان سوزی که چون روشن ترش در کون
چو آن بهرام از ادیان بهر نی نیر و دیوان
قوی که تو چو آن خازن چو بهر بخون خازن
جهان که خود او خندان چو باغ از که بهر دستان

جهان بند با روشن را بهر کسب کردون
بگاه او در دین چون ناز عالم سوز و در کسب

دلش در باغی از راهی دین خوشه و خوش
بگردون کفتم ای دوزخ چندی دوی درخت
بناش را که کشتی به بند این یاد این چمن
بتجین اندرین خدمت ز خود جی و کلاه
عروس ملک را در سر جوی آستان
دی بر چند شیرین را زو این منظر خند

جی مندی ملک هر زمان از بهر بخت

ولی از یکا پیش سر کینه در لولو

نری ای داد که در ای ملک در ای در ای
بجای ملک ملت برقی نیت را یکی جهان
ز باران گفت مر شوره زار تو بخت
بهر با می پاک ملت فضا مناسبت
بت از روزن مشکو چه چند ماه شکین
جهان او زنده او زدن این و او بخت
کنون می و سل اندی که کو بهر بخت
چنانان اند که بهر آسمان و فر چشم
شایدم را از خایه و دوجوئی اندر آن فصل
ولی عاقل نه پسند و کجا دشمن هر حال
سرش و بخت بهر جی زان که در در و کسب

| | |
|--|---|
| گفت است بکنایه باد آتش تنای راست نمای
ردا بود که در بزم صبیری نماند و کانی
که کس نماند که بدو بگریز که ز بصر خند
معالایق بختی من محال خصل بن آفت
لاری سخن دادی چو از کتر ناکو یا
مران جوان که بخش شد خصل خواهد بود
تقی را بانی را پای به دست در کی که به
از کفر به نماند تن و بد کینان به فضایی
مکر بین فی ازان به کوه مران کا خاز بود
چو کشیدی به مقتول تیغ خشم شانه | کج جان نامسج را ری لطف خود مال
نخن روانه بنا دانی ضعیف بر دنا خصل
از کس محض و به امیر منی را کتر خصل
مقامات تیغ من و بال جان بن و زلی
جمال که کانی میرس از کور تار دل
مران چو نکر که زهرش مشک مکر چو بخت
اکو و جمل سیر اید که این بقال آن بخت
بفضل احمد مرسل بقدر اید و مرسل
تنان بر فای دولت خرد بجان اکل
نوسه نماند و منیر بن باندی فانی |
| و کز نه سر من شکری بوی در کس است
و بی در کام به خردان نه دولت ترک است | و کز نه سر من شکری بوی در کس است
و بی در کام به خردان نه دولت ترک است |
| بالت را بحر خال آسمان بر صحر خاور
بست لعل است کس لوگوی سیال سخن در
دلت آن بکران در پاکه کا به جود او پیش
زب چو دوزخ زب دورنگ کوهر خات
بجاده آن ز چشم بخت به ادوای دارا
بخار دل بجا کل می گوهر فشان یا
کوی ز کس زمان رحمت به زنده طوق
چو ز به چار سنده آن کوه این دوزخ
براکند به آتش بسی کج کز زنجیر | زینش شکاک سید زان به بان بر
بسی و از کورش سنگ بر جیای کور
ز خیرت کج بر او چو این در بای اختر
ز کس آفتاب آذر برین بخت که به ز
تفای منی مر خواب را به ارداو ز
ز جیای نورالت ابر میان کید و بفر
کسی در این تن بخت بوم روم آذر
نوکولی مرزین کوه را بر جمل شهر
چو کوه در من چشمان به بری بران |

| | |
|---|---|
| بسی خرقاب کسیر از دوی و خوی تو
فرغ سید جسم و کار کسیر اخر تو
بنامیزد به کون از پر و زگر بر دان
به پر و زری قدم بخت بدین پر و زگر
نویز دست جهان من جهان جادو آن
مکر و داری شکسته دل چو در آرزو کش | مهر خورشید تاب زور و به جسم جادو
چین بدن کائنات اندر تن حجاب
و جود و شکست این از آقا زده و شکست
مهر بر خدایت زخم زمان را کوش کی
تفای مجلس را طبع بر بوم بهشت استی
خار باد افراش پهلان و مانند
به کامی که کسره ای بهرانی که کبرانی
نخن از هر چه سببانی امل به هر چه کجایی
صدای شهبه جبریل ز بخت کاه کاه
زبانک کف تو میدی بهر چه سبب کاه
کوه باب نعم زبانی که اید دندان خیز |
| و کز نه سر من شکری بوی در کس است
و بی در کام به خردان نه دولت ترک است | و کز نه سر من شکری بوی در کس است
و بی در کام به خردان نه دولت ترک است |
| چمن باز از من به اید به دوزخ کاسی
بناخ و ریح آن عاشر نقش کاه و نانی
امان آذر مشه در اینک درین آذر خورنی
از ان و من کسان به آذر کاشی | چمن باز از من به اید به دوزخ کاسی
که از حر آت هر بر کی جالش آشکار استی
امان بانی کاه اید و درین سینه کاسی
بهشت را سینه در آستین جو بهار استی |

بادشاه از نوای زنده خوان و صندلی
 که در کسب شایسته در چمن بالا کرد
 و با آتش فشدی سوختن و سبیل هر دو
 اگر بی اثر باشد میرمت و خراب آمد
 برستان بهار آمدن از می و دیگر
 بهار است شادمان او کن لبر از در
 خورشید که به پیا آتشین در یای پر
 عمارت از روی دوازده کون و سیس
 گشتی است در دریا که دریا است
 بهر اندر گشت چون آب رخ از ساف در
 بگرد آفتاب به پدید آمدن آفتاب
 و مان اهریمنی پسینی با نیک ملک تران
 همان پروین کا نور چمن سر و دم بگر
 حواس پنج گانه پر اید پا رینه زوفا مل
 بر و سر در شرب و شاره سر و دست و پا
 چه با تاج و کمر نو با و کان بلخ سکن

سلطان زمان مخلصی که در کمال
 آتش جنت و جانشین نور و کمال
 نهادی که از دوش زمین و آسمان
 بفرخ رخ سکه از دوش در دوش
 بیدان اندرون با نیک شایسته

چه مرغان بار الماشش کوکبی را خزان
 بر زخم اندر چو دهنم به زنجیرش
 در گلشن خاک ناری جان صدف کین
 خاندن فنا بجاکه او را باد و اندر
 دشت در یای شیرینی درین درین
 خود و سبک او را این زمان و آسمان
 در دشت از خود که به یک گوهری بر
 بگردون کفر ای دو از جندی روی
 الماشش را کمر بستنی به بند این باد و این

حال خرد و بزرگ و بزرگ و بزرگ
 که این خرد و بزرگ و بزرگ و بزرگ

محالی المی که کام آفتاب و سبزه در کمال
 از دل را خانه آقا ز بر رخ از که ز آفتاب
 همان کمن که مانش اهرن آفتاب خراش
 دمار هر خسته بی در قران تیر و کوبان
 به بر روی مبارک بن تارک سر و در و دانت
 سپهرستان در آستان و کشت او بخت
 مر این سپهر زین تندر و مده و دانت
 زنده بر آفتاب آفرین از مده و دانت
 جو کرده و دین فیه انداز جیش و کون
 سر سال که بل زاده بی بر سر و دانت

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| تو ای که در پیش راسر از دوسو دایست | تو ای که درون نظرش راده در از رخ سحرش |
| همی خدایم خارا بجا کرنی سسه کازت | همی کوی بی بی بجان کوب از بی غوغات |
| سوزن جوید با بصلت بد آب در کس | بجز زین بود کام دل نباید با دوداک |
| بسیار از خورده دم در کس چکری است این | بسیار است بکر چو ششم است این با برکت |

مبارک باد یا رب این ملک عیال
سلطان جهان باد یا رب این جهان

| | |
|--------------------------------------|---|
| ما بون بر ملک کربان باد باستان آمد | ما بون تر از آنست کهستان برستان آمد |
| از رخ شای شانه کربان چنین کانی شد | فرخ جی تر از آن است کهستان برستان آمد |
| اگر با فرخی زین عید شمس کائنات کاه | از آن فرخ تر است خاک قدم بر کن جهان آمد |
| اگر ایت ربانیده کلاه آفتاب استی | سرکاهت کشانیده لطف کسان آمد |
| دود را با کوفالت را بکوف استین اندر | دو کتی هر جلال را بکوف استان آمد |
| ملوک از زبردستی هر ملک را کما میزدند | ملک کربوک از چردستی کمران آمد |
| تن کاملی خدایت چه کرده ای کس داشت | سر خازم شامت تاج بخانی استان آمد |
| خدا نکر که با شتر تا با شتر دارد | حصار کورت از قزوین تا قزوین آمد |
| ببر باج آوردن کوفت اعلی در قوافل | بدر خزان بران کاردان در کاردان آمد |
| زخرد و کشتهای را پای نشو و نشو | از آن باج داران در دایه و دایه آمد |
| اگر سودت عدل حکم دیا و آب است | کف را دوت بخل و جش و جش و جش آمد |
| زنده بر شمع معلق نه در دایه استی | زنده بر روی سخن زنده کورستان آمد |

در جایی که خورشید در آن کجاست
چون در کورستان کس بر تاج و تاج

عید سلطان جهان باد یا رب سلطان جهان
ای زنده در کاردان و کاردان

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| اصل نبرد این یک از خورشید روت ذره | آفتاب نبرد این کسان ملک ران |
| و خوش است بهشت در یاب بکوف استین | ما بهشت خود است بکوف استان |
| روی در ایت مرغ این پس میزدن ایا | دین و دوات کله این آفرینش را کسان |
| کوه این با وفات پرده دار پرین | سنگ خارا با پرندت خوابه باش پرین |
| مدت را شکار می است او در کار | رفت را بکاهی از قلع لا حکان |
| ره نشین کوی اجمال تور کسری می | برزه خواران خوان افعال تو غافل |
| تا بعد از آن تیرنگه و تونی کان من | شهر باران حکم خازم و تونی بران |
| خار و کل در پر تو کوی چنین است کاه | ایک و بعد در سادات آری چنین است کاه |

اچنین فیاض باد یا رب
اچنین چنین است در استین

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| بارکات با زعفران دل نواز در است | با بهشتی با زعفران برک و ساز در است |
| از درای هر دایه شادمانی کجاست | از جواد هر شیش را خراز در است |
| مجلس پرور چون روی شکر افروخته | مجلس محمود چون خوی ایا زار در است |
| بی نیازی و قناعت را که مردودان جود | روی از گلونه آذوبت زار در است |
| پرچم بکین نذران بهشتی را بسوز | بر سبب مرغ دل چون چنگ زار در است |
| درب طرب سلطان با سلطان دهر | بنده را روی از خاک نیاز زار در است |
| چون با دزدک محل زد بکینه شاه اجران | جاکری را شتر باران قاتل زار در است |
| من در اندم کاخ ازین حشری عود در | دیگران کو محفل از چینی عود زار در است |
| نقش جهان از بی ترابن کاخ انجمن | شمع روشن از بی سوز و که از زار در است |
| تا ابد نوری برین کارگاهان ناب ز | کز اول این دایه زشت ناب زار در است |
| مطربان نخل شاد و روان نه از سیم دور | از حلق و نشین راه حجاز زار در است |

نیت ای بسیار ادا دین در بارگاه بانو ای روح بخش دل نواز در آستان

سیخ بردهم برده دیم از پیران کج
سیخ تو بر جان من کوشش کن بر کج

ای تو شایسته درگاه کی دایم سیخ و هم
که به پرویز با تو هم بر در کس نیست درجه با
آن کی خوش دل که تاج اموده و درم درم
مرور نمانش که گشت آکنده ام مفر از خود
دستان محبوب بکن در لطافت و خفا
آن گوشه که دل شادان شکفته در بخش
آن بازش کاینکه در بر فای کی گشاد
ای که درون از تو بزان رایت بین و جاد
نیک کردار از خجسته و در ناز سناش

ای ز جنت رنده جان دوی ز جنت نرفته
کافین بر جسم و جانت در که از جان آفرین

ای خداوند این جهان عرضی سید این
مول و عرضی که درین کار کاشیده ای
ای برون از دیر غما سنجار پوی ممکن
میر مردان جهانی کسیر نام دم شمار
ای عالمیون آفرینش که زبشت خلق خوش
تحلل را مهر صحرایان بهاری گلشن است
دست کردون را ز نظر از پانی ستود ملک

سراخر زنده توار اند کوته ابروی کوه
آفتاب بلبل پیش رابی ملک آرای دوی
کبری آری آفتاب و آسمان و آتش
در دجای ذات پاکت ز کس تواری بک
آنکه بر ذیل الهی دست او مسند من
کوی گردون کرد و کرد ز لعل چو کمانست

این رو باشد که آفتاب ز ترکان خون دل
مسکین باشم در مظلله ظل سلطان مستغفل

خسروان خدای خدای مراد بر نور
دو شش بنجام کای کین نورنا سنجار
برین بر کین کردی گشت سکون کرد و
او بدست زنی بیای خدای گزیده و ستار
نعل سلطان کاو حیدر مالک تاب کایا
هم سر آواز ز تو کردم بر شمشیر شای
که بدمان نو بدی از نور دین عجب
فی نو آن سپهر کبر چو که کورت و کردار
بی تو تن کردی چو ناز بر بیان نادر پاد
ناظر از حضرت آری تافت چون اواز
بگوشت ششم نعل سلطان کو تو باشی بل زلف
دو روی با من چه سودت رای داد و رایت

از در اصف کفر بی کجی در آستی
پانچی بختیده ام آراستی بر آستی

کوی گردون کرد و کرد ز لعل چو کمانست
آسمان آینه پیش نعل شاد و آنست
بنده فرمان او چون بنده فرمانست
پای من در پای چون دستم که در پانست
و آنکه در بند خدای پای او بایانست

ارسس بی حال کاشندم کمر زانم
 این رو با شد که باشد در خطه نعل او
 بادودی بخشیم در چشم چون دور
 کرد و گو نام از آن خورشید زبون
 یک داد و در آن را از بدین کار
 من بجات ازین خوان من بدست در یک
 بخت بد ارم بخت آمد چو از بد ارم
 کفری که خسته دانی شاخ من کفری
 هم با بایشین و جان در جان کفری
 من کون نام از دور از خورشید کفری
 الفرض نام خود را داشتی ازین در
 چون بمون بر خیم ای بر خیم کام قربان

کاشند خمر است این چه پستی است
 رایی رایی خوابیده بند و دوحی

بادادی نور و شمعون در زمین و آسمان
 بخت در زاری که زار است شهر باری
 تاج هم بر روی ای زیر بر کاه
 چون نهان من در خورشید روی آتش
 موی کن هر سوزان دشمن بخت چال
 این سره ای کای در غار سکر ده
 آفتاب شکفتند کاشش پیشکار

کاشند

آن سر یازان بخت و خمر از خست
 کاه از تابش سر و سبیلان
 آنکه سودی زود بر آب بخت
 من ز کس زانجا که من چو غدا
 آن کی مویان که طوفان در سبیل
 بخود ازین چنین باقیان و خیران
 بی بریده ساحتی که فرو نشیند
 زانده کفاری کس از غدا را کفر
 کاشاب جو کاه بردار در بخت
 دید چون بر خست خود شک این غم
 رخت خست زانده بر خیم خدای

چون کشند مغان بر کرم
 کاشش کس رنج ز ابرام افکار

بر شد از دایمی اسم ایل کی مار غلام
 کاهش باغ از آن در دوح هر خنده
 کام ترین سکر فان با شکر نیک
 رعد صحرای آن در قفس روح
 رخ و بنیاد جهان را از آن غل
 پشت ملک رفت از بار الم و شک
 بر خستی نالان ز بختی جا کزاد روز
 نه صبی را در سده که بجز آری ملک

کاشند

نور محمد ان چرخ از پیش قیامت
آفتاب از تره دود آه و همت
از چای خورشید ناز باروشن آری
مستکف چون آفتاب آسمان آری
خاریس سبدن مردی را چو زان آید
این زمین خسته آمد آسمان خوار شود

ای زمین و آسمان دیده خویشی کنید
بر زمین مرد زمین و آسمان زاری کنید

ای جل جلاله در این جسم و جانم سخن
ای جل در اشعار مصدق من سخن
ای جل خدای جهان مردی و کنعان
ای جل بر دی تو آئین مرد و جوف آسمان
ای جل کردی گون آن را که در کعبه
ای جل آن زن که در جوشن چو برین
ای جل کردی سراسر آن زلف و لب
ای جل بر دی جهان مردی و دماندی
ای جل آوج که پنهان از توشه در یک ناک
ای جل چون خرد خاک آن زن که کعبه
ای جل چون بر دهن آن جان که کعبه
ای جل این زهر کافیه منش نبی برین
ای جل بس خردوان را از تو نهان جان

ای جل نهانی است آن که با جان
ای جل بر کام دل نماندی خاک با کون

بسیح دانی اگر کردی گون بی گمان
آنکه از زمین کنارت برز خون بی گمان

ای نهنگان سبزه زلف دریا کشید
ای پلنگان کز بر پیش جاید ریای کشید
ای پریان چند از پیش کوران کشید
ای موم و گمان کز قین و بر آری کشید
ای خردی و دانش رفت نام افرو کشید
ای زمین و آسمان بی فرسخ عقل کشید
ای مرد و آفتاب این زک و لک کشید
ای کواکب بی خیار موبک فروز آوی کشید
ای خرد و سبک و ملت تو میان بر نافت کشید
ای دلیران در جهاد و کعبه از زن کشید
ای کابر خنجره جلال مشهوری کشید
ای سخن سخنان خرد یا سخن بخت کشید
ای ملک و زکات زمین بجام دل کشید
که بر آتش کایه دل را شایان مجلس کشید

کمان جهانان که جهانداران مرد کشید
مشک و مشک کشید و مشک و مشک کشید

کمر نهش دیده من بکمران بکمر کشید
چشم آن چشم بر زمین و آسمان بکمر کشید

| | |
|---|---|
| بروی از طوفان خون بسا و کمان را
چون نگریند از غم آنکه چرخند آن
موج خون را بست بر اوج آسمان
تا چنانکه چرخ را گشتی حساب
هر چه که اندر بخاک آن گرفت
باز نگار است آن لباس نیکون
نخن کوی بر آنکه چون گلکش
خورد خاک کن مردم را با کار
دست آن که ز دست او سبزه
شد تنی در شش بناری خاک
مرز را هر چند که چشمی و سبزه
بودی از جان توان راوده در آن | ز دل حیح از بر چنین مرده جهان
ز دستان بر لب زانبتان
گر ز نویدی در شش کاویان
گر پادشاه گشت تاج کین
آسمان بر گنجهایش یگان
چرخ ز نگاری پستل و علقان
بر قای غش در دکان
از پند او بخار ابرین
آسمان بر یکد از کلمت
درین روحانی چهره
باز در آن درو بر آن
جاودان از دوا آن مردون |
|---|---|

و نه ای ملوک با ملک رعایت از پادشاه
آنانا این جهان آفتاب از پادشاه

| | |
|--|---|
| و بیک ای تخت جمشید که مراد از تو
نی حلقه که در شش بار بگردان
بار که نی فکری و یکی خورشیدش
آنکه تا خانه او ملک قشای بر کافور
آنکه برادرش هر که در یکت
قصر جانش که بر پایه آن صخره
دل خلق در جهان کوه از این درو | در چه در بار کنی کان بیک بار از تو
کامش شد بر از سده صبا از تو
کش پادشاه سبزه را تاب و سبزه از تو
پاد در رسته چمن آنکه حلقه از تو
در هستی بر خشت بند داد از تو
نام و رفت کردن او حلقه از تو
کرمش را بچشم حلقه از تو |
|--|---|

بانی

بانی از هر شش شش زن در از این
بانی از هر شش شش زن در از این

| | |
|--|---|
| هر گنج فسله بر تو خورشید روان
بهر گنج پرکاری بر کردن جانش
شاه طهاب که نو باره دولت شاه | بانش آن فاعله را فاعله مالا را تو
دند برین دایره که هرگز در کار از تو
کشتن نیانده شاهنشاه چار از تو |
|--|---|

کشم او رنگ کی چشمه جم را که فر
کشم قدر روی پادشاه و صفای

| | |
|---|--|
| کرمی ز دمت باد بحر کسره
آورد از روح شد در دل روح
از کف ما شد جگر سرین سپرد
تا که از کف کف تو آسوده شود
کان ز که صبح زمان روی بد بیاورد
قدمت در دره زوار بر آتش پود
هجو رنجور که سبزه را سبزه
ان همدس که بیزان خود بر سبزه
بایض و کبشی یکی به نه
خام نونه جسته کردن کردن بند
پاد روی تو چو بر روزن دل نشود
ای کف از دل در یابی کسره | بشیمی دم شاه جگر کسره
خصل از شد سبیل در کف کسره
از کف غایب آتش دل کسره
تا که از شرف نام تو بر کسره
ز رنگان رقص کنان جای کسره
کرمت دامن اهرام کسره
هجو در شش که دامن تو کسره
هر چه در عالم کن سنگ کسره
سبزه جو تو در بد دیگر کسره
نای تحاک بی کسره
آسمان به که بکل از کسره
کوه در زخمش و در کرمش |
|---|--|

ای بر زنده او رنگ کی و چشمه جم
روی طرازند فادین حوب و ملک جم

| | |
|---|--|
| بخت روزات تو عاشق چو پست محبوب
چون تو خشم آری مرغان پند از این | چرخ بخت تو از آن چرخ جیسم
چون تو مهر آری خنده آن به چرخ آدم |
|---|--|

آن که در این کتاب است
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را

هزار

بزم اوقات مسلم با بارق و کوس
دره او تو خوش بخت بخت دید و کرد
اولی دی که مرا خیره بخت و خرد
آن ز جانش غزالان به پستی و خرد
کبر مکن و دست ز جودت بوجده
با جد و کرمت هر چه مقامات بود
آتش روی تو را بر بدی جیسر و دم
بی زخم کین از خشت جی برسم

هر سحر از در و دره کوی زلال سپهر
چش چو تو کین کاهه در دوزخ هر

ای که کان تو این کینه گردون کوی
کشم ای که کز آن ناز تو این کین کوی
چین چه بکوشش نالیده که کان کین کوی
و انفسم زین سخن آری که بسوی و کوی
بخت دوزخ چه ز جودت بخت تابی
ز تو پرسید بهر عرصه که پایا با فی
عالم چه دوزخ آن سان که کبر غایت
بخت دوزخه خلق تو بان نالیده کزان
فارسان کرم کرم عیان هر جانی
تا که رهبر شودش سوی بغیر لغت

این که سگ و نه آس این ز راه و این ز راه
کوی آب چو سگ آمد و بی سگ چو آه

لا اله الا الله

ای ملک زاده کنون بر کسب پرده
کس کس کی که کشته زون تو تو ام زان
هر زین نارام شده ز جودت بخت
کس نمانی شود از تو فتنه و ناپرد
دل خود زنده از ناله کمرگان شکوه
نکیزین بل زابل بچه بر تیر کزین
بار جودت به نبال بر آن آرد با
نقش از کاه خیل ملک بسجود
کوهت کز جودت بخت کین غردن
هر کجا نطق و صامت بیا م و جود
اندر آن دایره باد و ناله است کوهت

تو چینی زنده اند و زین تو چنان
شاد زین است که شادیت بر آرد چنان

درویدی داد تو است ز چو با چمن کرد
خار در راه تنی با کله سوری کرد
چشمه در راه تنی خنک آید بر زود
زود حلقه کسی بر کفم بان کین
کشم ای با تویی خاور و بخت بخت
چون در کله و دایه او کردین پرور
کشت افروخته ای و او داد و کی کرد
داد او کان بختی زور مهر جبه

راختن نور به سلطان دم شستن کرد
مار پر کرد چکا و ک پی پر چمن کرد
دور پر کرد بخت با روزه روین کرد
کشت زاری که زین زود و زین کرد
تا ز روی نور مرا خانه کل اکین کرد
دیدمش حالی از داد و کزین کرد
چشم من بیکه که مطلع کردن کرد
باز زاری منش مهر جو اکین کرد

| | |
|--|----------------------------------|
| باشد این داد که از در باد و کسب | بر روی موج که از باد که بسک |
| ایک یاری یاری یا را کن | باید ت رنج سبک توان کن کرد |
| رحم کن رحم بخور شد و بدریا و کان
ای جوخت که از خود تو زارند و کان | |
| اندر آن موف که خورشید ارجل | کوه آهن را افند غافل |
| دشت دریای از خون جان مر جان | کرختی از خون کوه مر جان |
| که همه هر سو صحرانک و این سکر | شیر اسیر را روین من و زمین |
| بکر بل تن خسته تیغ آفات | کردن شیر دانه بسته جال ارجل |
| اشران براف انگر ز غمت صام | آسمان پر که آهن زنگی کوه پال |
| نفره نازک بی سکر پر کن کین | صدم بی نازک بر ترک نیال |
| ز روی ضیفم در پرده خیرات جان | موتنشین در حلقه ربات جال |
| چرخ اگر اختر ریزه جبال و به خار | بر که برین بار و بود و به خال |
| می نماند بجبهه اندر بر خود و داد | می نماید بجبهه اندر سر ریح ارجل |
| چون بکن تو بنا در دیر انگری خورش | به نایند دلیران چو صمدی جان |
| بیرگون نوگر و چو چن جسته از غم | از غم پور به بهر نام رسد موی زان |
| از هر کس تو دلتاش خوش خنای | |
| آسمان پر ز زمین ناله نجاتی بی | |
| بان صبا که چه بود جان تو کین خن | لیک فی در برش کی کش جان خن |
| چند بر باد هندی شرم جهان پست کو | کو چنایه حیرم تو جهان پست کو |
| اندرین حوضه که کینش سر پست سنج | کو تو را کوی فلک در خشم جو کین |
| دست در جبهه کوبای به ایمان اول | صوبان چون کف غار سیدان خن |

بهر

| | |
|--|-------------------------------------|
| که چه در سینه بری رسته پای در پای | نمودی ز بر کف بد کن سخن |
| لیک او را من کردن کبر انبیا به | چون دهر جانش جهان پست بر کن سخن |
| تو درین مر حله در ویش تنید می جان | سفت مار زنی خفته سلطان سخن |
| به که از حله خود مو بر به سر اندر | در بطلی که دهر ساز سببان سخن |
| نماند رسته بصیر ای ز بصیرت جان | باز ز ناله و مکث سر ایمان سخن |
| ترک جوش تو در خور دگر زاد بزرگ | که بخوان خردش سبب اولان سخن |
| چند دوشاب ولی لایه دوشاب بهر | خوان آن را که ز بانش نگران سخن |
| این اگر در می شمع دعا روشن کن
و این دعا در صف مردان بن چون کن | |
| بارب از بخت تو دولت از خود تو | زود کارت ز صفا در پست ان پروان |
| دولت از بر تو هم مر حله جان | دشمن از گزند تو هم مر حله جان |
| جان بدو او تو از خود و فنا خود | جام احباب تو از صفا جان سخن |
| از دخت خرد او تو به ایت مشهور | در دولت سخن اسرار خرد سخن |
| رشته لعل تو را دیده در دایه | آتش روی تو را سینه خور کانون |
| از نزل پای تو بر اید بهشت از ناله | تا به دست تو استن بسکون یاد |
| نامه نام تو هم مر حله خورشید است | عقده حید تو هم را حله که دون یاد |
| این به خرافات و به خرافات که دوات تو | که از این خشنودن کلن هم از ایت خزان |
| جان فیل طون به چشم بن اسکندر | فی کین چاکوت اسکندر و فیل طون |
| شکر که کین نامه بیایان آمد
بن از نام جان تو ام جان
وقت از ناله | |

از ناله کین نامه بیایان آمد
بن از نام جان تو ام جان
وقت از ناله

طغ



بی سبب و آدم زکات دامن یار خوش
 از سحر گوی پرستیم بار خوش
 از دست بردل بخاری بود زان کرم کرم
 از چای صبا دکنین دل پیغمبر نری
 کوزبان آنکه گویم شرح حال یار دل
 تارده که رست خوش عشق بیان معشوق
 چون زرقعی دلا تا چند در باز عشق
 بر سر آنگه که از کوش زخمت پاشم

در چای پدید ای سیه بیهوش
 تا شمارم با تو در پیشا رخسار
 ساقی بگردش آمد و پر کرد جام ما
 از برین قی ما به م واپسین رسیده
 کفایت خبر داری از حال دل یار
 وصل تو که چه نیم نفس بیشتر نبود
 از زود کار هر کشته اشام ما

دویم اندام

دورم نزد یار چوب و همان که نیست
 کشته که مرغ دل پر از شوق بام تو
 بسیم و به از دل و کندی دل ز جان
 اندک که تا بر دیر سستی سلام ما

دل چون تمام جو صبح قیامت میگذشت
 بنام کسب زلف و رخسار صبح
 رخت این یار که ماه عالم کرا
 لب لعل دهان چون درج کرم
 بخت کز دست زهر تو
 نور ابروی چون تیغ سکنه
 من این فلک جهان و اتم کشته
 بخت تا کشته از دستارم

دل صبا احوال دل میگفت بایار
 زبانش را اگر میبود یا را

جو تو بجان وفات مارا
 بکانه ز خویش و آشنایم
 ناری تو شد ز غازه گلگون
 با انیک لب تو جان من سزاید
 جای دو جهان غم است در دنیا
 کردیم وفا چنان کشته ایم

دل بسیم صبا ز گوی او رخت
 که خواست و کز خواست مارا

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| دست یار خاوار دگویی یار دست | ندم بایه سحر که سحر دوار دست |
| مرا خاواره نصیر بر جیب ل یار دست | بجو آب رفته مگر چشم دور کار دست |
| تو در کف زمین درخشته در بر تو | مگر بود زب قدر یا دکار دست |
| که کشت فی آن زلف تا بد از چشم | که بقرارم اندان زلف تا بد از دست |
| چگونه باز زبند در زخم جان اعراف | که باید از سحر کوی تو هست ز دست |
| بجوید ازین میگویند نشتن کسی فردا | چو دوش کبدر دم گردش ز دست |
| از زلف مرده دیت که رنگ خود پیدا | بود چو دوش دو چشم سار ز دست |
| خدای را بی اختیار کردی گیت | که پیش یار مرا هست اختیار دست |
| بنال صبر بجلوس میانک بر لب و دوش | که سپهر تنک بنا لیم با تو زار دست |
| گشود عهده از ان زلف پیر ز دست | هزار عهده بد لبهای پخته زار دست |

در شمع طفت او بترم غیر روشن شد
 در تنگ جان سپهر خوش تو در آید

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| بدست پر مخان داده ام دست ارادت | که خاک مقدم او هست کیمیای عبادت |
| منم چو کنی زاندا زرنده می دوستی | من و بد است عیان تو تو غرور عبادت |
| لرایی مسلح نفس تا که را لطف نوازی | نه از خسته بر سودر اظهار عبادت |
| چگونه برده پرستم عشق تا بد کفر رخ | که اشک سرخ در رخ زرد میده همه عبادت |
| بدل چو قصه بر قصه غم تو شمارم | رسد نه ناله بیا بیا کنسم نه کبر عبادت |
| تو پا دانه بزرگی من غلام جزم | هر چه رای تو فسون بر من صد عبادت |
| بهر هر چه خسته ام کنی بجز افاضت | بجو رانچه نشسته ای کنم مبرز عبادت |
| مکن زبجان و دلم کم جفا و جور ز عبادت | که کرده جان و دلم با جفا و جور عبادت |
| مسباز جامم هم آب خربار و تبارد | کسی که زلف جان چشیده نه شهادت |

که نشسته که چه جانشین من زنده دینا
 به دوستی که ندارم ز جور دست نکینا

| | |
|---------------------------------------|--|
| بیا بسکده ایستخ ز لطف پر معانین | که فیض تا بچه حد است ز لطف تا بچه عیان |
| چه باکم از خم کردون و از علامت زاهد | مرا که پس معان بگر و بخشیم غایت |
| خدای را ز چه رانی مرا بجز از بی وزاری | بجو دفا و مودت که ام جرم و جفایت |
| چو امان بشندی زدی به چشم تا دم | که آه خسته دلان کرده در دل تو سرایت |
| چه میشود نظری که کنی زدی غفقت | رسیده صبر بیا بیا و از زینت |
| ز قول و اخطا تا دان وطن زانده خون | که هر دو بجز اینند از طریق بدایت |

صبا زوت همه دستان در بزمین
 که طعم شهید و در لب این خسته نکینا

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| چون کنم چون کز خون بجز بار از دست | رفت یار از دست و جان سپهر از دست |
| خواستی تا کار مرا بر مراد خود کنی | خیزد در کار ما کردی دگر از دست |
| آن سببی که جو بچشم ز بر پر بودم | ای درختا تا بر آوردم بس از دست |
| دور کاری خواستم تا با تو کویم در دل | آه کان در دل بماند و دور کار از دست |
| ای شب بجز آن زنی روز شمار بی دریا | تا چه پیش آمد که آرزو شمار از دست |
| برده از محل بر نکند آن نه محل شین | ساربان را قوت از پا و مهار از دست |
| و امنم چون رود و چون گشت زانک بکله | نام او امان آن سپهر غدار از دست |
| بی نصحت کو که داری اختیار خود بین | بند ما کم که کار را اختیار از دست |

بود ما را دوش و دین و دل و طلاق صبا
 لا جرم از یک شایش هر چهار از دست

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| مهرم دل آنکس که گرفتار کسی نیست | چون کن ز گرفتاری دل فگار کسی نیست |
|---------------------------------|-----------------------------------|

| | |
|--|---|
| زینار زیاده از حبش شیره باری | کین حبش که افایه بیار کسی نیست |
| از سینه هر کس که دلی کم شود اورد | خود در شکن غمزه حب را کسی نیست |
| در سایه سبزه وی بود آسایش جامه | سرو کی که چو آسوده و بجز از کسی نیست |
| رحم است بگو چمن از ساد و دیه | غیر از کسی گشته که غم از کسی نیست |
| هر چند جنا جوت ولی خرم از آخر | کین یار جفا نه یار کسی نیست |
| جان دادن و پیشتر دهن دیده جان | |
| دل کاریت که بزرگ است با کار کسی نیست | |
| سوی کشتان دلم کی نرسد کوی دوست | نیت چو با سبیل را بچه موی دوست |
| مسند عقل و هوش طره عسل و بار | راهنمای دین و دل غمزه با دوی دوست |
| چند دانش نبات بازوی غوی بخت | چند سبیل یار غمزه بازوی دوست |
| لااله الا الله بر رخ سده و بجز از کسی نیست | چون رخ زدهای یار چون غمزه و بجز از کسی نیست |
| هر چند زهر شکست چنگ و لا و زار | رشته پر و بخت عقل غمزه کوی دوست |
| که بگذرد چمن میل مسکن دوست | خار به امان کل غمزه به سبیل دوست |
| لذته و بر دهم بر من و شمع را | سوی در خود برد موی گشت کوی دوست |
| قله نمون جسم قله کام گشت | |
| دل قله نه از دلبسته خرم ابروی دوست | |
| است که مرادید به پدید ارباب است | اگر نه که در عیش خرم از است |
| ز اندیشه حبه ان نرای شمع دل اورد | در بزم نوحون شمع هر اسوز و کله از است |
| ای جان پیرش بار که ز چنده جان | ای دل گشتش ناز که شایسته ناز است |
| در خاطر محسوس و پریشانی اگر هست | چو کان خرم اندر خرم مشکین ایاز است |
| عشق تو را هیچ بر شوق خرم نیست | مارا خرم ابروی تو محراب ناز است |

| | |
|---|---|
| دل نه زلف تو چه کردم ملک از وطن | خنده که لبس گشته اندیشه در از است |
| هر که بربند بر غم گشت کوی | دل غم نه سبیل که در سبزه با است |
| دل در عین و مسل از بزم بچران بچران | که در فصل بهار ان مرغی از بزم نه از است |
| نماش روز و شب آرام زوالم در دل اورد | کوی از حیرت این که بیدگی از زوالم نه از است |
| دل در سینه میالد یاد حد مشکینی | چو مرغی که نفس در کدوی آستان نه از است |
| بنام کرم بر ندیم سویی جنت آستان | چو آن لبیل که در دام زلف از کشتان نه از است |
| نور در محل روان دین زدنالت روان | چنان که ناله من هم محسوس هم کاروان نه از است |
| بر پری ناله زار با جو با بچران شبها | کز ارم بر غمزه و شد ز افغان هم به ان ناله |
| دل سبزه سبزه زنده دای بر بزم مشکین | |
| چنان ناله که سکین و لبها آمان | |
| چند هم دل جودی که نه با هر با نیست | که با من یار با سبزه سبزه سبزه |
| هر چه در دوار است از باغی است یارب باغی | که گشته از دلبسته نمی غمزه سبزه آستان نه از است |
| میان در خدش غری بچران بچران | که آن نازک میان بر صند بچران نه از است |
| صد حسرت پادام آید آغاز کوفت روی | چو نیم سبزه سبزه ای مسبزه می توان نه از است |
| در بخانه کرباز است و ساقی همراهان | چو غم که بر رخ از کین در عیش آستان نه از است |
| نوحش هستی که در کج غمزه ای فارغ از دلم | نشدند چرخ و بر خود و سود و زین نه از است |
| دل لبی که چو در و الهی با نا گشتن | بپای ناله اش ناله من هم سبزه آستان نه از است |
| نوحش باد آستان وصل و جگر که جگر | صد حسرت مرا از غم زبان ناله آستان نه از است |
| دل بی پرسیدن در و سبزه سبزه | |
| زبان زنی گشت بد که صد حسرت آستان | |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| هر که باغ خود از غم مایا کند | دل غمیده اور از غم ابرو کند |
| خرم آن مرغ که قمار که در کج فتن | که با کجی غم بر جان صبا کند |
| آه کاش بچراست دندل در دانا | کو اجل بنگ است من ابرو کند |
| هر که را کفر خشمنا و فتنی در نظر | کی نظر بر رخ گل آینه شمش و کند |
| دل سنا نیست پر دین بخار کج زنگ | خون که صمد دل بکین چو دینا کند |
| غیر کجی نبرد از لب شیرین خمر | یاد چون از دل بر حیرت فرم کند |
| پر مغانه بجای کند شش چاره درد | بازل غمزه چرخ چو بد ابرو کند |
| یاد بسپارد وجودش ز خزان دین | هر که او مسکده را از گرم آبا کند |

دل حاجتی نیست بارش کنش دره عشق
پرنیاده صبا را اگر در شا کند

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| گرچه ابر قضا نازد بن جان سیاه بود | هر که از بهر نازد رر جان سیاه بود |
| وقت برون جانان بدل و جان بشد | یاد باد آنکه هر اسم دل و جان بود |
| دل بسته ده دلاخ خواب سیری در | یاد روزی که هر اجای بزندانی بود |
| آتش عشق که روزی دور بود | بهر آتش عشق تو دامانی بود |
| بگل هوی تو بودم مکران و بجهان | نشانی از کل و نه نام کلشانی بود |
| رست یاد و دوست از هر دروی کشت | دل پر درد و درد تو در ماسه بود |
| زده آن چاک کریان بکر پانه چاک | یاد روزی که هر اینست که جانی بود |
| دل من بود در آن زلف پریشان بجان | کر بر لب شردان زلف پریشانی بود |

دل شاد از آن که پس از هر دم آن طرفه غم
کشت چاره صبا یا غم کنانی بود

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| بیالم که جو آن کرمه باشد | اسیر عشق عالم کیمیر باشد |
|--------------------------|--------------------------|

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| دل مرا جات در زلف تو آری | که این دیوانه این پشیمان است |
| فزون از عالمی نصیر دارم | بگشت کرد و فاقصیر است |
| دل او سنگ خارا و آبی | بسنگ خاره کی تاثر باشد |
| شینه بی کوکی که چشمه فشان | جهان شوب و عالم کبر باشد |
| بند بری یوسم استانش | کران به سپهر باغدیر باشد |
| برو انچه اجد فکر خود کن | که در کار رانی به سپهر باشد |

دل زجوت شمسباده کی سپهر
دل کشتی در جنب زویش در پشته

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| یاد شب جهان حری داشته باشد | تا که بخاک اثری داشته باشد |
| آنکس که جایش زده عالم بود | ایکاشش و فاجعه قدری داشته باشد |
| نوش برود و سبک و سبک | کو با بری منتظری داشته باشد |
| سز بگفت از بهر ناز خرم او شد | تا روز گرم پاکه سری داشته باشد |
| در کاش عشق تو بجز خار نداشت | تنگی تنم که بری داشته باشد |

دل شاید که برودم کند بادل بکین
دل ز حال صبا که خبری داشته باشد

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| خبر از جام غالیست هیچ کم نبود | غزال کاشه ماکم ز جام جسم نبود |
| با یکدیگر که کافه لطف بر میان | خبر و غم و درد و شش و چشم نبود |
| بزم بگوی تو که غم از آن شد | که غم غم جسمم تو محرم نبود |
| بدام زلف تو ام مرغ دل در آید | که در هوای پراشتنی ارم نبود |
| بهر رسم که توانی مرا بکیش که رسم | از آن سواد سبکین بجز گرم نبود |
| زبیر در و صوم خد بهر دان بکین | هر دم در بحر محنت کم از صوم نبود |

دله قدم بکشتن وصل تو نهاد بسیار
چرخار باز تو آتش که در قدمم

| | |
|---|---|
| چو آن ماهربان از حال مشتاقان بگریزد
ز پید او شش ناله بگریزد آن ناله که میهم
بگوید او داند جان در او حسرت ناله
بجاک نذر شک ناکین که حسرت ناله | تغافل بسکتم شاید چرخ بار دیگر بگذرد
بجست و او کرد ادم از آن جدا کرد کرد
که آن خود کام از احوال که ناله ناله
از آن کای بجاک افتاده از خاک بسیار |
| یک ناله شمع رخت جو زدم و شدم
نوش آن عاشق که از آن زخم بگذرد
ده از سوس بگذرد و از کوی ناله | بلی پروانه را پروانه که آتش بر کمر کرد
عدت عشق و قتل عشق زنی قهر کرد
چرا عاقل به پیش این کای بر خط کرد |

دله بکشتن وصل تو نهاد بسیار
چرخار باز تو آتش که در قدمم

| | |
|--|---|
| ز کوی یار بستم رخت سویی شوری بگریزد
مراسمت کردی از شراب و غیره ناله
بر آمد آفتاب باده بر آرد از کربان | بشهری دیگر افتادم به ام و بسیار
نه از آن شوم خودم که کمین سوری دیگر
که ناپدید شود همسری دیگر از داری دیگر |
| مران ایش و حن از در که آنی را که میباید
مر از بخاری در خون شیده آنکه کیش ما
عدت جنت و کور چشم کور و ناله | ز جوت زردی چون آفت که از داری دیگر
طبعه سدیدم در خون نشوق خجری دیگر
رخ او جنتی دیگر لب او کوری دیگر |

دله بسیار که دل چون شود آباد که در دلی
به دم غازی دیگر کند غار کمری دیگر

| | |
|---|--|
| دادم از وفای و عهد و پیمان را
از تره خوفشان خاک را شش کل کفر | ما چه رسد از سپهر ناله که ز در کار
را که بدامان دوست داشت نخواهید |
|---|--|

ناله خنده را در شش بر تو چو دامن شود
از خنده جان پر درت ز لب افشود
بر سر بالین من دوست بود شمع
راه سعادت مجوی روی ارادت من
کی بعد از دست روی در ده عشق فانی
چون ز تو نهان کنم دودل خود که کرد
مردم ازین از تو که لبم بگذرد
آنکه جد از برت زبنت زنی بر جفت

پرده ز رخ بر شکلی بخت خدا را
سرور آید ز پانجه بر نیزه بار
از تنم ای جان بر آید چرخه رخت
بخرید رستم در بخر لب کوی بار
بر در هر معان ناکنی جان من
را ز نهان مرا انگ جان آنگار
که که آخر کمر در سر خاکم که کرد
و آنکه بجاک درت مرد زنی بختبار

دله که با عفت ماند بسیار بیدل
راستش که آن بخت ز کوبت چو بیدل

| | |
|--|--|
| هر که را بر سر بود سودا و آنی از جان
که عفت را بخر دل من بود و دای دیگر
تا به عظم کف خست و فانی چه سود
ای خشم عشق که خفت باد از جان | بر سر شوره کای عشق سودای دیگر
که در ازین خستخانه ما و اگر ناله جان
که سدا این کالاه و مارانیت کالای دیگر
که تو ام جان شد به از قید غمهای دیگر |
| بخت از سودا بخت ناله با هر چه
چون منای تو کردم آندی بانه سخی
خون دل بهایم از غم ناله جان من
بخره ادای وصال که ناله جان | که تو باید دید در هر کوش روی دیگر
لطف فرمودی کون دادم منای دیگر
بر زمان چانه با چسبانه چای دیگر
بخت این چهره بخت را و ادای دیگر |

دله را اندی از در که بسیار از خون ناله
کاش او هم داشتی خود را کشت جانی دیگر

از دل شود هم تو زایل نه هرگز
 حاصل شود تو بهیچ وجهی بهر من و او
 او را تو روی جانب من کن که بس
 ای بار جهان کار ز احوال من غنیمت
 مشکلی شد و کارم ز غمت جزو دانا
 ای رنگ مهر و مهر بر روی تو مهر
 در دل بودم حسرت دیدار تو باری
 شاید که شود خالصه او با من قسم
 از حال دل خود کرد اب خدا را
 بخون ز غم عشق تو ای عزیزت لیلی

دل به که صبا را شود از کمرش کردن
 بر گردن تو دست جهان نه هرگز

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| دل من تنگ عشق من غماز | در دلم کی بخت ماند روزگار |
| مهرش در خیال زلف توام | بهر کوه ماه بین و فخر دراز |
| قد تو سر آرد پای من در کمر | رخ تو شمع و جان من بکدر |
| روی او به نام و سپهرم جان | فکر انجام کردم از افراز |
| کشم ای دل به این عشق منور | نشینی کنون بوزدوب ز |
| یا منده پای در طهر تنی عجب | یا چندیش از نیت و خراز |
| باشد از شوق صفت دلت | هر که از ایشان کنم به دار |
| ز آنچه در عالم است بوشه چشم | چشم هر کس بود بر روی تو باز |
| عجب سازد دانه و دانه و فصل | تا چه باز و سپهر بعبه باز |

در این کلام

دل به هر تو نیست در پیش
 راه و فصل تو نیست پایش

| | |
|----------------------------|------------------------|
| هر که باشد که ای در که دست | مست کمان که او سلاطینش |
| هر دین طریق کعبه شوق | نخ و شمشیر از غنایش |
| هم ز دست کسی است در دلم | که بدست دین است در پیش |
| پای بند دل پریشانی | نیت خفته به پریشانی |
| ست چون مهر و نیت چون | بامن و غیر حمد و پشانی |
| دل ز من برده و قصه جان باز | نرسد و لغزب فانی |

یکی از صدها است که گفت
 با صبا را که کرد و حرامش

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| دورم را گستان تو کرد آسمان دین | جای رفعت در آن گستان دین |
| با غلبه باز و به ام قفس گفت | با و صبا حکایتی از گلستان دین |
| هر قصه صدی که نامه از ما به دست | بود آن بخت کمره ما هم خان دین |
| جانم که بخت از غم آن پو خدا داد | بامن بسوز در صد و افغان دین |
| که دو غم زرد و بار تو آرد که آه | در راه کینه بخت ره کاروان دین |
| در بستر خاک چو انگشت نه مرا | کاش بد از سر این نالوان دین |
| بهر غم ز در غم آن به کمان گفت | آن کینه جو بسوز به بیکان دین |
| اجاب از وصال رخ ناله امید | ایجا در جوم درت کام آن دین |
| رخان به که کو قفس سینه بال حریف | ز افغان بهره روز قفس برین دین |

دل به که صبا را گستان گشت
 آه بهار صبا را غم از آن گشت

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| شب خرق چنان دارم پیشان دل | که رفته است ز خاطر حدیث روز وصال |
| نماد عمر چو چشمتون بهشت خواهم | بود که رام شود روزی آن رسیده دل |
| تو ای خزان روانی کجا روان و نشد | قاده ام چونک کاروانی از دستان |
| رخسرخ بال بنده خوش چنانکه لاله بداد | دل بدیع نو دلکش چنانکه چهره بخال |
| بکمر باده عشرت رسانی دوران | که هست ساقش از زهر غم مالا مال |
| چو عده کاه که یارب در حسن امان | که پیش لبس بکران بود و داشت بخت |
| نیکسینه بال حاجت دل که رنگ رود | بعد بری که کوی در غم گشت به بال |
| شدم اسپر نو ای نوک چو کیش و ریش | که هست خون اسپران بند بخت |
| صبا و بزم و وصلت زهی نشو و در | که او مسند سلطان زهی خیال حال |

دل بگوید و عالم نبرد ششم غم دل
 که ز کمر کمر انعام بهمن آمده حاصل

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| دل با خرد اندیشه وصل تو گم کرد | ز دهنده و کشت زهی اندیشه باطل |
| من از غم تو دم بودم و چو چشمت از من | آری ز غم پیش چو غم آسوده حاصل |
| چون دیدم از دست زبونی که از دست | کو آنکه نور آینه و مانده بکفش دل |
| بند من دیوانه ز عشق تو چه گویند | دیوانه عشق تو بسی مردم حاصل |
| در داکه کنون بایدم ز دور و سیر | آندست که بر کردن دی بود حاصل |
| مظلومی من سپند و سکنین دلی او | خون کمر بران تیغ می در کف نعل |

دل در دلبسته اکنون بر من می بوی
 یارب تو صبار از دور رخسار کیل

| | |
|--------------------------|--------------------------------|
| ربو دارم بی ناهم زبان دل | که بایده که در غم غمش رخسار دل |
| چو از دهنش می تازد روانی | که بکشد که در کف بر دستان دل |

که باز آید

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| که امین دل بر باد که رو نیست | که باشد در پیش صد کاروان دل |
| خدا را چاره آخره صبر | که باشد خسته ام جان ناتوان دل |
| فغان کز حسرتش مردم و باد | هنوز آن بد گمان را بد گمان دل |
| چه غم که آسمان ناهم نیست | که ساقی راست با من مهربان دل |

دل روان گشت و چو کرد زهری بسیار
 روان و نبال آن سسر در روان

| | |
|---------------------------------|----------------------------|
| ای بادت ناله های زار دل | پستو مار زانکه باشد کار دل |
| چرخ زخمت بود مرا اسیر جان | چرخ زخمت بود مرا اسیر جان |
| رقم از کوی تو از قرب لب | ساختم با حیرت لبیا دل |
| پستو ای سر مایه آرام جان | سوخ از آتش آتشها دل |
| جان ز تو رنجور و تن بر بخور جان | دل ز تو پاره و من عیب دل |
| چونم در موج از سبیل چشم | پستو دم در آذر از اندر دل |
| کر چه کار من ز دل مشک نشسته | لبک آستان از غمت و دل دل |
| بخت و آخر گشت یار و یارم | تا مر شد در دشت یار دل |

دل بیت از اسرار دل پیش تو لب
 چون صبار اکو ز اسرار دل

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| دوبت همه شب بخواب بزم | بزم شب قاف بستم |
| زلف سپهرت چو پالشی | بر گردن شمع و شب بستم |
| هر نوکرم بکوه و باغ و نون | رخسار تو چو آب بستم |
| هر دزد از آفتاب حست | در شتر از آفتاب بستم |
| تا نهاده در رسم خندت | جا نهاده در کار بستم |

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| از جملت آفتاب روت | بر چهره مرغاب بستم |
| روزی باشد که خیزش را | از وصل تو کامیاب بستم |
| از سبیل سر تک و غم | بنیاد طرب خراب بستم |
| چندان کرم که آستان را | چون پرور با جباب بستم |
| از ناله خود مستجان را | در عیش در اضطراب بستم |

وله
از تو جگر بستم صبا را
محو لاله در افق بستم

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| خوشم که تیره باشد روزگارم | که دارم سستی بازلف بدارم |
| نه از یاریت از ناسا کایست | که دور زنده دور روزگارم |
| بیا دم خاک از آن نه که نرسد | بدانان کی پسند خوارم |
| بر تر غره و شمشیر نازت | بجسم خسته و جان کوارم |
| که کرمیستم زنی دل برگیرم | و کرمیستم کشتی سه بریارم |
| هر دور از تو کی باشد قرارم | تو ای آرام جان چندی دارم |
| دل نبود خیال بوسه نام | سیر نبود هوای لاله زارم |
| که باشد پستو گلشن کج دارم | که آید پستو گل در دیده خوارم |
| شب و بخت بخندد و برونم | چو کرم چون بود و شبهای دارم |
| تو ای سه دایه سوز فصل بستم | تو ای غار کرم صبر و قرارم |

وله
ز ناسای صبا شادم که دارم
ندیده روی زیبای کلارم

| | |
|-----------------------------|------------------------------------|
| من از نندی و مستی فدا بکنم | چو طاعت کنی ای شیخ که کلکی است خرم |
| که نوزدی نوزاد و کربانی رجا | حکم حکم تو که مرا بخود جبهه بستم |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ای خوشش کن زنده قیج نواره و خند تو | که مدام است بجا که در میخانه بستم |
| در ره دور روی سپهر معان و بد مرا | بخت شرمند ام از روز از انجم ختم |
| خود پوشش که ایان در میخانه | نی نیاز از نازش منشی بخت اضم |
| بجز از نندی و مستی نغمه کار و کرم | کز ازل بر معان داده مرا این بستم |
| و خفا چند کنی بپند ایان در روز | از رخ حور روی و کوثر و گلزار بستم |
| بخواهات خرام از کف ساقی می نوش | تا کوئی و کز لذت و حور و شبنم |
| ما تو هر دو طلب کار به شبنم و لب | تو زان زید ریانی و من ز لطف کرم |

وله
کرم از طرب روی تو به کرم بستی
باز کرم که صبا تو به این ای بستم

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| ساقی خون شد و دم از جوهر کردن جوی | می بخرم ز مایه خون در دل کردن کنم |
| ساقی پر کن ز می بر غم خجری | تا که من هم یک ره از غمت باشم خجری |
| زاهد از غم ز جام با ده گلگون کن | من بجهت کل حسن ترک می گلگون کنم |
| با صحرای چاره کن طبع موزون مرا | تا من از بند تو رنگ قامت موزون کنم |
| در نه از دل زارم خنده در آماجی | آخر از صبا بی بگو با طبع موزون کنم |
| شده که گوشت از حسن بایر و عشق خوش | بی نیارت از صفت لبلی و چون کنم |
| که چشمش درون باشد دل از غم و لب | تا و دارم تو شش را تا خیر از خون کنم |

وله
در دم فکند و ن شود هر روز چون صبا
چون تو اغم چاره ایست روز روز کنم

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| اگر چه کنی ای دوست نده از بندم | چو هر ضایع از غایت خورسندم |
| امید وصل نه دارم ز یار مهر کسل | پای اجل که به جوارت از ندم |
| هر چه بر معانم که از کرامت او | دل از کرامت معنی و شمع بر کدم |

در این کتاب
از کرم و صبا
بسیار است
و در این کتاب
از کرم و صبا
بسیار است

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| دلم گرفت ز هلمات و ذوق ایستنی | پار باد که دستار زاده بگشتم |
| ای نه ایت کوشم حکایت محزون | کجاست شوق که مسدود کند |
| که او ز خفت خورند خون ز دیده خفته | من ز دست امانکاری که نیست خوردم |
| که انی سکه کوی تو باد شاهی مات | ز بندگی تو بر خواجگان خندادم |

دله
صبا انداق من از صبر غمزدارم
خراق دلبر شیرین لب شکر خندم

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| جوانستانه پریشان پناه ندادم | ولی خان که در آن استانه راه دارم |
| بیای باده خورش است ناسود دارم | سری همسری میباشم خفا دارم |
| بگریه بخش از دل کن نهال و غار | نخچه گفت درین باغ دران کباب دارم |
| بر بخت خون مرا و خان که روز قیامت | بغیر غمزه خون ریز او که اندام دارم |
| نظر بوی تو گویی با شتاب بگذرم | بصورتی قول تو من مینماید اشتیاق دارم |
| به پیش راه رخت کو متاب ماه که هری | چو ماه روی تو باشد بروی ماه دارم |
| بگیر آه محزونیت چو راه شب بهران | ولی امیدم چو زان شب سیاه دارم |

دله
صبا بگو نه ترک آه روز و صبح
که محضی شب بجز جگر آه دارم

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| کجا بگشتم عشق آن کار ندارم | باید و نیاید زمانه کار ندارم |
| از تو برخاستم ریزه قطره خونی | ای دل کم گشته یاد کار ندارم |
| از منی وصلت که مدتی شده در خون | آه که من بهر وجه خندان دارم |
| برده دل بچشمه ارنا نه بخش | بجو زلف او خندان دارم |
| فسکر بهائی مرا و دل کف او | کوچم که دارم احشایان دارم |
| فست برقی آید از خشت بزم | چو دایم از دبی و بهار دارم |

کجاست

دله
کجاست بیا در چشم ز شوق دارم
یک زخمی است ز شوق دارم

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| خوشم که بزمه باشد زار دارم | که دارد بستی بازلف دارم |
| نه در باربست از ناسازگار است | که دلد دزنده دور روزگار دارم |
| بیادم خاک دران نه که ترسد | بدان کسی پسند بجا دارم |
| به تر غمزه و شمشیر نازت | بچشم خسته و جان بجا دارم |
| که گریه شدم زنی دل پر بگرم | که گریه شدم کشتی سر بر بیا دارم |
| مرا دور از تو کی باشد شدم | توئی که ام جان بخش دارم |
| بدل نبود خیال بوستانم | سبب نبود دیوای لاله زار دارم |
| که باشد بنو گلشن کج دارم | که آید به سحر کل در دیده دارم |
| شب و بجز بخت و بر دزم | چگونه چون بود شبهای دارم |
| توئی سحر بایه سحر عقل و دهم | توئی غارتگر صبر و قرار دارم |

دله
زنا صبح ای صبا شادام که دافم
خنده روی رنای بکار دارم

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| هر دیار که ریشم بهر مقام که دیدم | تجسته تو که شوم بهر بستانم |
| مرا بهر چه بودی بکار دل و کشتن | سزای من که گفت را بنده جان بخریدم |
| مخو ز غمب گویان که من ز ناسازگار | همین که گویم شنیدم و نشنیدم |
| بروز خشم گشتم تا به شرم از رخ خال | باین که که چه از پر رخ ناکشیدم |
| بجز بجزت دارم تو بال و پر نکردم | بجز بگوشت بام تو زان شبان بخریدم |
| رسیدم از تو بر آید بختی که کردی | قسم بجان تو که تو بکار این بنده دیدم |
| مخو ز غمب گویان که در جانی نمانم | چه دوستی که نکردم چه دشمنی که دیدم |

دل
جایستند جدی مکرر آن لب برین
کینه غنچه بی زیند کوشیدم

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| بیا تو ز می چهره برافروخته بودم | از آتش می خرم غم سوخته بودم |
| در مسکده برین یکی جرعه دیدم | آنجا که از تار و دوح دوح بودم |
| از فیض دم سپه سخنان رفت زلفم | پیرنگست که در دره رسامو شده بودم |
| انداخت مرا از نظر سپه خرابات | این حاصل نه بدست که انداخته بودم |
| بستم بوفانی که نداری دل خود را | در آتش افروخته ام نه دخته بودم |
| بودم اگر آگه که به پیشش بغضی | ز اول دین را به تو غنچه دخته بودم |

دل
شمعی است صبا این من منسه بود که می
در غمی میان بسده افروخته بودم

| | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| جد از آن سه کلنج می کشی چون که می | هر سه کلنج خود و سخنان و ناله که می |
| بجمله که که آگه نیست از غارت سخن | من آن مرغ که در کج نفس سه زور که می |
| سرم که در حق رود سهل است که ز دل | نمادم بای چون در راه حق ترک نکردم |
| ز غیرت چون فوجی که خار به آید است | از آن خاک ریت را ز آب خمر خوش که می |
| چو دانستم که خواهم در ایام جوانی | در آغوش مردم حکایت خمر که می |
| چو دیدم غیر را در اصل امانت بر سر کت | ز غیرت با بهاران حرمت از کوش که می |
| بجمله که که می دند از غش ایام دور | بکام دل بن مسطور خوش منظر نظر که می |

دل
ز خاموشی بی تا می دیدم در کار خاری
صبا از آن در نفس ترک سخنان بی تا می

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ناچند که از بی جان آتش جگر افرو | بهر نو که از دسک آفرین من افرو |
| با اینهمه کوفانی در دوزخ کوشم | با اینهمه دانی در وصف تو افرو |

خاک زلفت برین نهت از غش
در حسه ز زلفم افرو ز دروغ

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| من گوی تو بسپوم من روی تو بسپوم | کو شیخ سخن زنده اند و بسپوم |
| بالعل تو بسپوم ای که تو بسپوم | باروی تو از حوری و غلام |
| گر یار شود آخر سر در دمت سارم | گر بخت شود با جان در دمت ختم |
| یار از جانات تو در من من افتاده | خونابه دل دیده افش نه بد اما غم |
| دستی بکریات نیست چستان را | دستی بودم بر سر دستی بکر پانم |
| تا طعنه کسبوت در دست صبا آمد | چون زلف پریشانست پوسته پریشانم |
| باشد که شود راحم آن آجوی رم کرده | عزبت که چون بخون در سیر پانم |

دل
کمی که صبا ای بی روی نه بودایم
تا هست بجان تا به تا هست بن پانم

| | |
|---|---------------------------------------|
| اگر با تو جوانی با دوه در جامم بگردم | درین پرانه سه بر دهنک و نامم |
| بیا غنچه بردارست کار و بهرم حرمت | باقیانی که از صبا خود در دهم بگردم |
| کشم از جوانی هرگز از او شادمان | دلی را خوش می از دوان میام بگردم |
| زیم آنکه کس با او جدا آشتنا کرد | کاش نه از دوه در پیش خاص و عامم بگردم |
| با صبا می که در بانمش گناه در بر روی من | بنام غیر خود در ابر در اندامم بگردم |

دل
صبا از صحبت نفوی دهنک و نامم بگردم
دور در از غش دندان در دهم بگردم

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| پر دای صلاح دل بسپارم | آن دل که گفتم فکرم دل نازم |
| چندان بغض خوی که فکرم بگردم | گلر گل و اندیش گلر از دهم |
| کشم که خرم از تو بجان منم فکرم | کاین جنس که اغایه بسپارم |
| هر کس کل وصلی تو جداست منم | ای خرم کل هر چه بسپارم |
| این خسته دل از بسپارم بگردم | من ناب پرستاری پانم |

زبان کم شده دل نیت به عالم خبرنا
 آگاهی از آن غصه و غلظت اندام
 من روی تو را مستحکم از دور و دور
 بهوده نظیر پرورد و یو از اندام

دل که می که صبا حال کند نیت
 آگاهی از آن مرغ کرش زبانه
 ای خرم شده سرو سیم اندام
 ناپخت از دصال و جرات
 مدعی را بکوی خویش نخواست
 منت از عمر که تمام باشد
 خون بیکام و سیم بیکام کرد
 باعث رنج و نایب طرب است
 هر که نامش بود دنیا مدحت
 طغش از حجاب زلفت بخت
 حشر نم بین که ز کشتن شاد
 می صافی ز دست صوفی کشت

صاف باشد صبار که دیگر
 سیزده صوفیان در دشت

سلسله دوستی ز بار بریدم
 زانکه قرارش برین بود که تمام
 عهد نهانش به بکران گزینم
 ساحتم از رنگ خبر بختم چنان
 روز وصال از حرم بار که گزینم
 خود طبع از جان بپسندم بریدم
 رشت مهرش به سکار بریدم
 بادل سکین ز خاک بریدم
 دود دوستی بنو بهار بریدم

تاز باری مرا بخت سپهر
 همه کارم بود بکام و باز
 از پس بدله های دلکش نغم
 رانده در خصال آن گفت
 که ز ماکت این سر اچونک
 پیکر از از شک و سهو غماز
 بس نثارند کان به نثارند
 طایان را ولی رود ز غم سپهر

آری آری زنی چل چال
 بودی این را ز کر بختم دری
 دل بختم در بخت چون بایل
 ای که بکران نظیر زبده بخت
 ملک زین بلب چو بر بختی
 برتن آواز آواز افش
 سخت کافش بیره از آن
 آینه آب حکیم طوسی کرد
 جفتی دو به بخار مستحار
 ناهای منت را بکنا بد
 شمع آینه در و شعل فتنه از
 چون سهند شاه این سخن فتنه از
 ادبی بر خاک سودم از زاری

سود بر خاک استخوان تو چهر
 با کلاه سواره دارد راز
 که از آن گشت خبر اکین نیت
 این سخن از زبان کو بهر بار
 غیرت کارخانه در رنگ
 هم میا خیم یاد که بس باز
 داده زین را ز زور فتنه
 چون کن دی گمان فتنه خبر
 باد در بند آب ده طربال
 نه بی از خیمه کس سپهر
 نشود محو از جفت و دل
 کوی کشت ز در غم چو کشت
 صفحه رسم از آن بر کبری
 جان بانی نم بنا ما به
 روح شیده و عقل خیره از آن
 آب در چشمش بهو کس کرد
 تا شود طایع خلد را حلقه از
 منزه بار اینک اینا بد
 روشن آواز با سخن آن روز
 که بن سوده ده از جان سود
 که گرم بی بجاک بکند از بی

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| اثر آن صدم که باد صدم | در غن دردم غلام رسد |
| استخوانم در آتش بن نه باز | نای نامهربان شود ابناء |
| یکی نفق خوش ز منق حبس | منطق آید زبان جدر هم |
| گر کند شاه سوی سنگ اینک | خیزد آنک هسلوی از رنگ |
| پیر جنبه مان شاه مستی بخش | که بجای زجر و مستی بخش |
| بود دادم شکاک کشته باز | که هم اسیر از شک و سهو باز |
| از سخنانی دلکش بدش | را ندانم از رای معتد ای زمین |
| معنی روزگار را چو ای رسم | آنکه احکام مشرع را عاقل |
| بند رسنه از جهان بسخ | ریخ راحت شمرده راحت ریخ |
| آسمانی نعمت در زلف | تن او مرده چنان او زنده |
| کنج در دیده او در دها کرده | چنان ازین اراده با ریا کرده |
| آب جوان بچشم او چو بر آب | زبان کر زبان چو یک کزنده آت |
| همی جان ز منبت دیده | جستی در نیت بخشیده |
| آنها نهایی جان تن پاکش | پاک تن حقه خا در خاکش |
| جان او شمع آسمان آهسته | تن او کاسه سینه چو شمع از سوز |
| خار و در پای آسمان پریش | خاک ناری مشاطه رویش |
| تن سبک روح تر از جان دور | منزله کننده اسب چون کران |
| آفریننده در به پیش او | کافرن ذوق با خرمیش او |
| رانده در مرشد آن خلیفه از | بالین از رنگ و سهو از |
| بهر خواندگان بدون چشم | داده از رای خویشش بفر |
| تا نماز نور آب ز آرد | در خردوس بر تو باز کرد |

ای که فانی

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| کر پرستند با خداوند بی | بندگی را بکسیر و بند بی |
| هوشش در دوزخ دو گوش آید | رای آن خال روی هوش آید |
| جان در آور به بند این قول | نار و آت ز به زبند ضلالت |

مطلب اول در تحریف کتب و امور

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| قول اول ز شک و سهو و گمان | را ندانم از رای معتد ای زمان |
| مجلس جان طبلان را من | کنم از شمع رای او روشن |
| تا بداند حکم محضی را | در ستایش طریقه حق را |
| کین به حالت چو در نماز آید | رای داننده چاره ساز آید |
| نگ بود آن که از دوسو یک | عرف را بخش بنام کمان |
| سرف اضعف کمان در چشم | اندوزن اصطلاح آمده و رسم |
| سود باشد جارت از آن حال | که فراموش کنی یکی ز اعمال |
| در عمل که ممش و فرایش کار | چون عین آت بهوش کار |

مطلب دوم در سهو

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| حکم در سهو اول این دانه | آنکه سهو و تحسین دین دانه |
| نوا کر نیر طبعی و خوش | چون شنیدی بکار بردن دوش |
| چون ستادی بر یکانه خدای | روز و بندگی دو که نه کر است |
| عذر از رکعتی زیاد کنی | بایدش باطل اعتقاد کنی |
| کر سهو است خدا آن قضیه | چاره جو شو که هست چاره نه |
| بشتر از ترک کعبه کر آن کار | روشت آید ای نماز گدار |
| بنشین و تمام کن که چنین | حکم محبت نه خلیفه چون |
| در بر کن اندون نوی داخل | زبان زیادت نماز دان باشد |

لکم این سهو در جیب نماز
نخین کشف کرده کاشف داند

مطلب سوم

| | |
|--|--|
| سپین رای آن خود آری
روی دل سوی راز دین آور | با تو را غم اگر بدانت رای
جان خود رو دشمن از یقین آور |
| کسرم رای آن خلاصه عهد
رکعی کر کنی تعبدا کم | کسرا غم تو را میسوزد عهد
با طش و آن که باطل است آن هم |
| در سهو آن کنی بچاره کرای
چون سلام نماز و ادوی باز | کادت چاره ساز را نهایی
سر و زانو تو مصلحت نماز |
| خیزد آن را تمام کن حالی
چون سلامی در آن زیادت شد | که صحیح است و نیست اشکالی
و آن نیز مقتضای عادت شد |
| بجده سهو هر سهو سلام
انچه آن مصلحت سهو آید | بایدت کرد که دمت اعلام
صادرت کرد در آن خوات آمد |
| باطل است آن و آن جادوت
چاره آن حجب ز اعداوت نیست | |

مطلب چهارم

| | |
|---|--|
| رای هر شده کارم شده راد
بشنو دزدن سخن ز سهو سپهر | رو سخن آرام برایت از راد
هر چه چسبند از سخن خوشی سپهر |
| چارمین راد آور از دشمنش
پیش آری جوخت پیش او | بهر نظر جان منظره گوش
آتش بر خولان بر آتشش او |
| بجده سهو در ممالک چند
آن مواضع کنون ز من بشنو | واجب آنکه بقول مالک چند
رای آن سهو مومن بشنو |
| ثقت کن در حفظ دل و جان | تا شود کار سازگار ت کن |

| | |
|---|--|
| کر کی سجده آیدت فرموش
یا که اندر نماز از سنان | باشه بر دود از هموش
خن سهو آوری بزبان |
| جایی دیگر که خرم وضع خویش
دیگر اینجا که جان برنج افش | ای سیم آور سلامی پیش
نک جان چهار پنج افش |
| رای هر شده بر شد از ران
آن همین خورده دان که برنج | بشنوای راد ما کفر ارا
چاره وحی شمرده از آن رخ |
| لیکن آن سجده کان فراموش
کرده آن در جواب آن اشکال | کشت و آنکه نکشت از آن پشت
کر چه بر مشکلات دین حال |
| بجده سهو کن نکرده غلام
کرده هم ترا حجاب نرود بد | لیک قبل از کلام بعد سلام
فصل آن را نهایت ترود بد |

مطلب پنجم

| | |
|--|---|
| بجده سهو را نیتی است بی کبر
بکشدات بجای ذلالت و کبر | باشه دلی خجف و صغیر
بر رسالت شهادت و صلوات |
| بجده سهو سلام آن سهو سلام
بایدت عهد از آن شهیدان | که از آنها نماز است غلام
خویش را از بند سجده بام |
| بجده سهو و سجده های ملکه
با وضو روی کن بقصد حق | بجز با دکان تو امان بصفت
بزمین هست عضو کن طعن |
| بجده سهو شریعت و آیین
این شریعت برای هر شده باز | بجده سهو کن ز روی یقین
کشت ای دشتیم جوی نماز |

مطلب ششم

| | |
|--|--|
| موجباتی که سجده را بکشد
بشنوای رهرو دطران طلب | |
|--|--|

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| قبل موجبات اگر چاره است | چاره پیش از چاره ناپاست |
| مواالی اگر چاره است | را فی ای سهرایکانه فی |
| چون یک نفس موجبات چاره | یکلی سجده و آن کفایت کرد |
| که خفت فی بومصل آید | در خانه نه چاره فصل آید |
| سجده باید بدان نه چاره چاره | نیش بیم نه چاره کن ناپاست |
| چون سلام نماز به ای باز | با طمأنینه سجده کن آغاز |
| بعد از اكمال سجده ناول | را نه بعضی حسن رحمت ناول |
| کرگز ار نه نماز و سبزه | چون عصبه مانبری سبزه نماز |
| سوپیش آید شش بجهت تمام | خاصه سهوی که در قوه و تمام |
| در قیامت نشسته که پیش | در قوه و آواز و قرائت نشسته |
| بلکه در هر زیاده کم بر من از | از نه سو آید است اینا تر |
| سجده سهو می شود واجب | رای هر سه دلی بران حاجب |
| را که را پیش سجده در هر باب | نیت را صاحب نیز با سحاب |
| بفرمان چکش نخت اینجا | در واجب شمرده و مشایخ |

مطلب سوم

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| مطلب چاره از دو کایه سجده | که بدو ز این دو کایه نه درود |
| ش آیت و صبح و عصر | و دیگر آیت ای سوره سیر |
| باز مغرب و رکعت آغاز | یا در آغاز چاره کانه نماز |
| هر کجا یک میان دو رکعت | باطل است آن نیت در آن |
| و در اجزای آن یک اگر کسی | کلمه سابق بدست جاری پس |
| چون نشسته و یا رکوع و سجده | چون قرائت و یا تمام و قعود |

انظر

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| انظر آن کان نماز با طمأنیت | که به طمأنش مسج قبل نیت |
| یک نماز کف نه محصل | باید یک پیش کرد محصل |
| چون محل شد رکعت محض و نیت | که بود رکعت و غیر رکعت در آن |

مطلب اول

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| مطلب اول ای نیت که از | کلمه یک کرد در دو سه و چهار |
| کوشش کن تا سرایت یک یک | چون میان دو سه باشد رنگ |
| یعنی از دو سجده دم دل خوشند | لیکن از رنگ بسوی در بند |
| این رنگ پیش آید آن راحت | که دوم سجده دوم رکعت |
| سر خود را سجده برداری | خاصه از رنگ در آن قعوداری |
| که سیم نیز کرده ام یا نه | راه مقصد سپرده ام یا نه |
| پیش از سجده که فرستد رای | با چنین شکیب از سجده بازی |
| کلمه فرموده گانه برین حدیث | هست مشهور در عمل بستان |
| اندرین رای ای حسنه آرای | که به طمأنش بکمان را رای |
| رای دارد بدینکه بنود در | که اگر هر دو سجده باشد که نور |
| باشد این کانی و صحیح من از | که سرت سر سجده باشد باز |
| حکم آن رنگ که از پس دو سجده | کشت واقع را را بجا و قعود |
| بر سوم رکعتش بنا بکند در | چون بیایان بری بچاره کار |
| رکعتی استاده یا نه کرد | یا دو رکعت نشسته ای سر هر دو |
| لیکن آن اوستاد و زانو | کشته لرحوط نماز استاده |
| کشته هم لرحوط ای من را که | که اعدا و نیت کن پس از همه کار |

مطلب دوم

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| مطلب دوم ای سعادت یار | مطلب بود در میان سه و چهار |
| در همه حال کان شکست افتاد | باید آن را بنا بچرخ نهاد |
| انگشت نما نشد چو خام | انچسین رای آن امام خام |
| که شکست سناوه بیای | چاره را سوی احسن طاعت کرد |
| با دور گوشت نشسته باید کرد | چاره انجمن بجای آورد |
| یک منبر بود و صاحب فرمان | که دور گوشت نشسته احوط دان |
| خامه این مکان چنین آمد | کشش برای انچسین کردن آمد |
| پیشینه بد پر فراموش | کو بفرمان دمی بر پاشش |
| حکم شایع گشت چو ذیل جلال | حکما در زبان بر بان لال |

مطلب سیم

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| خبرین خامه مشک را درم | این نهان بر تو مشک را درم |
| سیه بین مطلب نگارم | خبر آنگین کنم از آن سحر |
| ای آن پاک رای مشکین دم | آنگاه را درم نه پیش نه کم |
| شک بود چون میان دو دجا | در همه حالت ای نماز کده |
| پیش از اکمال سجدین در اول | بنگ افتد نماز دان مجلس |
| پیش نشسته آمد انجمن مذکور | با طشش دان که نیت چاره فرود |
| بعد از اکمال سجدین آن شک | کو کنی چاره گوشت یک یک |
| بچهارش بنا کده در من ز | چون با بنجام بر دی از آغاز |
| از دور احسن طاعت و بن داری | کو بچان نوری از یقین داری |
| چاره کن چاره اقبال از آوده | بدور گوشت نماز و سناوه |

مطلب چهارم

بنا بر این

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| مطلب چارمین سیر ایم باز | از که زمان عالم عالم را در |
| چارمین را که چاره در کار است | شک میان دو و سه و چهار است |
| پیش از اکمال سجدین آن نشسته | با طشش دان و بر احوط نیت |
| بعد از اکمال سجدین آن کار | کو شاد و بنا بچار کده ار |
| پس دور گوشت سناوه آن است | با دور گوشت نشسته فرمان داد |
| مست مشهور که انچسین چرخ است | عاجت بر احوط نیت آن نیت |
| لیکن استاده را مقدم دار | کاحوط کده برای حکم کده ار |
| از پس احوط آن بفرمان | داده فرمان که بکده است |
| در بنا خویشی ز بهر نماز | هم شک افتد در آن نماز باز |
| بنشین بر بجای در ساعت | پس با بنجام بر همان گوشت |
| بعد از اتمام دو بعین شک باز | احسن طاعت که از آن دو نماز |
| انچسین نیز میگویم ابرار | با تو از احسن طاعت آن است |
| کین صلواتی که در خود و بنجام | صلوات است احسن طاعت نام |

مطلب پنجم

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| مطلب پنجم که رنج آمد | شک بیان چاره رنج آمد |
| اندرین قبل و قابل بسیار است | کار از آن قبل و قابل بسیار است |
| تختان رفته بس بده و قبول | در دوازده زنا منسل و مفضل |
| حلالان را اولی غلبه آن | کتم از برای آن ضعیف بان |
| چون شک در چاره رنج بهوش | حکم انجمن بکده رنج بهوش |
| بعد از اکمال سجدین در بود | بهمان معنی که پیش سرود |
| بر نشسته نشین و ذکر و سلام | چون نماز ازین دو گوشت نهم |

| | |
|---------------------|-------------------------|
| سر چشمه زندگانش دم | در شرم و شش مسج هم |
| مرنج کمانکش کینش | خورشید طبع جینش |
| ذات وی ذات پاک نرنگ | زین مایه خرد شناخت نرنگ |
| نورش که نور حق جودش | از چشم کج دو چن ماست |
| زان ذات که این نرنگ | بر پای عقل و عقال است |

خطاب بخت و محبت

| | |
|------------------------|---------------------------|
| ای نایب مهدی زرد دود | ای نسق تو خرد دود |
| ای جوهر قدرت خدا | ای زب رودای کسب دانی |
| ای منی چار و مشر حق | ای علت نه روان زرق |
| ای منظر ذات لایزال | ای نور جالی و حبس لای |
| ای شایسته ملک و پاد | ای صمد آید ای صمدی زرد |
| ای عاقده قاسمات | ای واسطه نقی بایست |
| ای تخت نورش آسمان خورش | ای تخت تو نورش آسمان خورش |
| ای نور خدا چنان زود | ای روی جهان بجا که کویست |
| ای دیده بوش ندرت | ای سینه تو چو طور سینا |
| ای فضل تخت شد شیرت | ای صیغه دوم ره بخت |
| این کسبه کور پست جود | ای برین خویشت و برین |
| کارش همه ربی و جادوی | ای برین سزا و ملامی خوی |
| تا به تخت بنام بگزید | کردن کجی حشر ام بگزید |
| کلشگر آسمان جادوی | در کام مسج زهر و دوی |
| بر سینه عیسی اشکارا | کنی سس کینه نصرا |

بانه الی

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| ای که گم گمش گمش تر | از در یای خنب بر کینه |
| هر صاعده اش زرد تالان | خراجه جان بد سگالان |
| زان صاعده های دوزخ آور | دوای سیه نیکون بر |
| بر خرم آسمان زرق | برقی آنگن ز کینه خرق |
| این مشت طوطی خندان | این مفت مشا طوطی خندان |
| بینه و نرنگ و بن بر انداز | آتش بن و بجان در انداز |
| از دود سپهر دیگر کینه | هر آخر آن چو آتش نیز |
| کز دود ماه و کرمش سال | نزدیک از دود غلور و جال |
| ایک خرد و خرد و ج کرده | بانکش شک عود ج کرده |
| از هر موش چانه و چنگ | بر مثلت ویم کشیده آنگ |
| بانک از بن موبتر هر برده | خون در بن ناخوش فرده |
| افکنده بران صیل زرد | هر کو هر آن صیل کرد |
| دجال صفات چند جود | پیر این آن خرد کران تن |
| آن مشت بودی سیه و بی | در کوی پر بنان و آب |
| هر یک چو دود طوطی | لیکن بد صمد طوطی کوی |
| خر ما طلب و و فیض جود | زین ره که میان آید |
| بی قدر بود یان خرد | در کوی رنگ کوی دکان زرد |
| که در بر زن بخت و جینی | که بر سر ره بره نشینی |
| ایک بر صدر آسمان خرد | از قدر کزیده جایی بر صدر |
| ز سو فضای آسمان | قالب قدر بحکم رانی |
| راودان همه ناله رود کرده | از مویه قسم رود کرده |

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| در انجمن پارس پوستان | انگ بک بر شمش خروشان |
| عقاب نژاد چند برگاه | نوبت زین بن بند حنکاه |
| مشتی بگرگ رسته دم را | بر زهره رسانده زیر دم را |
| بوله به چند خفته در عهد | چون بسند از دست شان همه |
| دلالت دل لول | بر راجه رانده و نایب |
| بیایان زکال و سیرم | آتش زین دو مان مردم |
| قطران سوزان کلن نسته | صندل رسته در دغالبه نو |
| شلیخ خواران کوبه باز | کلش آرای و کلاش خوار |
| انگت کردن بی و بی | انگت نما چو آتش دبی |
| جوسخ دوان چو زن آیین | بر جو زان کلاه زربین |
| از کاه کتان بست پای | بر کاکش نفا دبی |
| فایک بازان کوبی دبر زن | بزارک فرد فال کز زن |
| گلکینه خوزان بخت دناز | کشتاب کتان بنوشش طناز |
| خویش بازان تب و حال | نازان به پلنگ باغ ازلان |
| از جو به را کهن ملک نو | شما به کف ز منک جو جو |
| اکده ز زر پهر زن کج | جو مانده و آده کهر سنج |
| آیند خزان بی سم دوم | دنباله روحه ان بنیرم |
| آستپ خور و دل خورگی | بجود رخسار کوک ارب |
| کزن بر شمش به دناور | از بنر و بنج آسمان در |
| از جبهه بی قیامت بویان | دند ان شکن بند کوان |
| انگه زکب نژان روز | نخاعه پاک نژان ساز |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| انگن با هم چو راز راز | افسانه ز چرخ دنا راز |
| انگه لکان دو بکین شان | سده خرقه از ان پو ستن شان |
| از ناب لکان بر زن و کوی | شکر اردیده در کجاوی |
| انگ همه باشمال کوشان | در جبهه که جان خنده شان |
| در شب چو حدیث روز گویند | روز از اجود و یوز گویند |
| انگه ز غار به جویان | بایای نخی بخت ر پویان |
| خواری کش و غار کش بهر | آن غار کهن مستوز د پای |
| انگ بستان زنا زربخور | از غار سمور و تار سنبور |
| انگه بهار شان که دبی | از کلن ده برست شش بی |
| انگ بارم کر شمش آرام | انگم کران خروشان کام |
| انگه نکه بخار و دبی | از زرش ابرزان شادی |
| انگ بنم سپاه در ایل اند | از جوشش رانج در سرنخ اند |
| یعنی که دیکل باد شامیسم | هموار و نه بر سپاهیم |
| انگه یک خرافه قارون | دان در دل مفت خرقه کتون |
| انگ قارون را سستین اند | با صفت مامری شمشین اند |
| لیکن تحقیق ای شمشینان | من سهری خرازان |
| انگه ششان تیره تار و ز | هسته به راه کجی رسته ز |
| انگ ز شام صفت دوزان | طناز ششان بر دوزان |
| انگه چو رانج شان سناور | دل تفت به تفت شان نظاره |
| انگ به خطری بای بطور | افروخته شمشهای کافور |
| آن بی بصران جبهه محفل | از دیده تیره شمشه و زل |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| بر پای مستهان بکاه | کین آمد و رفت آن زورگاه |
| اما که چو خشن ز خشن موج | کاهی بخیض و کاهی در اوج |
| در پای جلال را کون فلک | سبحان الله مالک الملک |

خطب کثرت صاحب الامر

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ای صاحب شرح پرده بردار | و جالی خند را کون از |
| ای صدر نشین مندر شرح | ای صدر تو اصل و آسمان خیز |
| ای شعله چو سوزن عالم | فوجی دزدان این زهی قسم |
| ای زب رسا ده سبیلان | فوجی دیوان صید رودیان |
| ای بن کله را نشان زوداد | جونی کرکان بکله ز بهت |
| موش غلخو ز همان منبده | کرک کله در بران ز کله |
| ای شیر خدا ای رایت | بیکان را از بهان کون بخت |
| شیران سپاه دزد کوشان | بحر و جان ملک و موشان |
| بخشای که بسته کرد کارت | جان و روشن بنده و لغارت |
| الماس دوسر ز کان برون کن | سنگ در دشت لعل کون کن |
| برقع ز جلال خود بر انداز | این مشت بهودر اسه انداز |
| شیدی که بجایان ت در | بغور در آن شرک جانور |
| دو انهای خورق آتار | دزد زنده شان بسبزه آتار |
| موی تان چو خنجره آور | و آن خنجران بخنجره آور |
| این لی که ان کو بهر آورد | این ناشر کان روی اندود |
| از کوهر تیغیان غنچه ساری | در آنش کین شان سب لای |
| این مشت جود کوهر ان را | مشهد بنام ما در ان را |

ایمانی

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| کز نام پدرش بن نه دارند | این حرف که تنگ از ان دارند |
| گویند که نام او نه شده | یزدان بگریه فرشته |
| در آنش ختم و کین خسر و کوز | از صافه جا بر افشده |
| این دوده که چون سپاه دودند | بر رفته ز کین بهود اند |
| با یا عثمان شان معبودا | خاروق تان راه به |
| از دوزخ کینه آتشی تیز | بر کینه دود کون بر آینه |
| زان تافه تا کین آتشی تیز | خاشاک وجودشان خسته و کینه |
| خاکسترشان بیا و کین ده | زین تنگ ربانی زمین ده |
| با مردم را و این مبتهان | بسته ز کین کج گاهان |
| کردن بکله نه چینه | با اینک ملاله کان مسج اند |
| زین مشت خشن بر زه خنجر | بر تاب زنج چو کوسه بندان |
| سرشان رها بکین در افکن | نق در کو پار کین در افکن |

خطب کثرت صاحب الامر

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| ای زنده زنده کانی آرا | کر نه وقت نه کانی رشکارا |
| دار که همین غلغله نت | برست و بر و طغیانت |
| آن ناب خاص خویش را کوی | کای ملک تان ش ملک خوی |
| این تیغ که در بنام داری | در زمین بی انتقام داری |
| در هر دم مور بار سار کش | در هر تف برق عله بارش |
| در یا در یا شرک جانور | دوزخ دوزخ نف جهانور |
| این خوی که چون خرشته داری | یکه چو خرشته به سپاری |
| جود و خرشته دیو سوز است | از بارقه اهرمن خسته دانت |

این اهرمان بخوی و چال
ز آن گردن سوزگنی است
دجال و جودشان حسد
جان و تن برهشتن فرمود

خجسته بخت

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ای تیغ شسته شمشیر | ای یارب ذوالعز و جلال |
| ای قاید نصرت آگهی | ای حارس ملک پادشاهی |
| ای در حصار کار یا خشم | ای تیرپای گنا رخسار |
| ای آرد پای همین ادب | ای مودت مار آرد پای خوار |
| ای مارک سوزم بد آن را | ای رانده بخش مردود را |
| ای حش تو در کار شیران | بدرود تو آن چو کوشه کیران |
| ای جوشان منیل تیر آری | از نبل کهرش آن دورای |
| ای شمشیر شایع عدالت یار | بار تو ام داد و دادار |
| نیو خرنک و سوری آرد | غریزی برک و ملک بر |
| پرایه باغ دین و بختی | هم دهقان و هم در حستی |
| نزدی شهنش بهارت | صحرا ی منبر دلا زارت |
| آری ز بهار زنگ در رنگ | آفاق بر کارگاه آرزنگ |
| ای با در آن شه بهین یار | ای برده کن جسته غور |
| ای از تو همه بسند محم | ای از تو همه زده ملک مردم |
| ای هم تو ز اولاد کن دارا | در دشت نبرد نصرت آرا |
| ای از تو به پیش شاهان آب | ای ز کشت تو چرخان تاب |
| ای بر جهان تخت بند | ای سر نهان کن کفنه |
| ای از تو شست آن یاد رنگ | ای از تو بخت تیرین جنگ |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| نار آن همه از تو تو تازی | بر بازوی آن ششان غازی |
| که از تو کشته روز و شبی | در دشت نبرد آهوی سی |
| که از تو بروم کامکارانه | نگت کبر و ملک شکارانه |
| که از تو بر ترک ز توران | ترک آن از دستام پوران |
| ای تیغ شسته ز نماند | با دیکه بر آید بجا و دانه |
| وقت است که ذوالعز و جلال | خویشی ازین بهودی چنان |
| وقت است که خشم صیدی | و چال خانه از تو در جسد |
| وقت است که از کار خشم | از کشتن ملک بد روی خو |
| وقت است که بر کشتی زبانه | سوزی خس و خوارین زبانه |
| وقت است که سوزی از نیت | این کاکش کن کشتن کوبی |
| وقت است که انشی فروزی | اکشت کز آن یاد و سوزی |
| کرد خرقه و خنده آنی | کاکش بختن خافشانی |
| کونی که شکار مور من مار | مورم همه مار آرد با خوار |
| این را که شکار مور تین | نکشت که نشکر و خوارین |
| آب کهرم که ز بهر تاب است | جوشش نای خراساب است |
| از ناب و جهان کشم من | بجاد و ملک ز غریزی تن |
| مخ صفت ز حل ز آدم | آتش زن تاب و خاک و بام |
| کویند چو بر کشم بکین سر | سراییشان و دایه اسر |
| جنگ شیران بر دزد جنگ | ملک ایران شکار جنگ |
| این خاکشان چو خاری بار | من داسم نعم که به دهم خاک |
| ای تیغ شسته از نیت | کشت تو همه ز کشتی خاک |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| لکن زمین این ترانه خوش | ای بن سخنان کوشه کوشش |
| نوازش آتش ای جهانوز | هم صندل سوزدهم خشم |
| نومهری و مهر ای جهان | پرتو کند جگر و چشم |
| باری اکرت زخونان تنگ | زانت نه بخونان تنگ |
| خجوه که لاری کی کهن است | دینا که روت بر دین است |
| بجاریه ان یهودی چند | نار و دشان بقصد دزد |
| در کاوش سینه بای کین تو | کرده تر نیام کین آتش تو |
| بر غم سپهر و این خاک | از لوث وجودشان کن پاک |

خطاب بخواص جفر

| | |
|-----------------------|----------------------------|
| ای خجوه اکون دورا | ما چند به بن خان مدارا |
| ای آتش طبع آب بگو | ای کبودان نهاده مهر پر دور |
| ای کوانت بهم فغان سخی | ای بهر است زخم دروا |
| مرفا بن سنگردن را | مهرین سار کین دوران را |
| دند اندازده قض فی | دندان و بان از دانی |
| کرات نوشی بکرتاب | نکاف کزانت دهند آب |
| ای ناخن برش خشنفر | ایاب شرنک رقی از دور |
| ای جوشن سوز جوشن آرا | در حرم کین بسک خارا |
| ای دردم روزگار دندان | از باد تو کام مرک خندان |
| ای در بای ستاره خجک | ای خجست سپهر را خجک |
| ای خازنه کرجال حضرت | ای آتش از تو بال حضرت |
| ای بر قش لاله خند | دریند نام ابر کون خند |

| | |
|--------------------------|------------------------|
| ای آتش داد شعله برکش | ای شعله داد جگرش سرکش |
| زین شت یهودی جهان خور | او داج ز نای بکشان زور |
| هم سینه کینه نوزادان | بکاف بکام سینه رشان |
| اینان که چو رنده آسمان | در رندش هستی جهان چن |
| در زانکه نوبت رنگ داری | در کشتن شان دزنگ داری |
| کونی که من آن زمانه سوزم | بر ترک فلک بکوشم دوزم |
| ایستخو من ز نای شان | کاهم صدر سپهر کاهان |
| من آن مر غم که بر دوزم | از غم و دالغار حیدر |
| من آن مار جهان دادم | کرتبان کلیم زادم |
| این که بعالی مشتم | آخره زبان صدر انجم |
| در ملک تو را همین دلچسب | در بای شرمک و منیع شید |
| نمروبی و کام دین بنیان | شید وی و جام یک خوان |
| اورا با جاذبی اشارت | وانکه بکرت قنصل و غارت |

خطاب بعبده اعظم

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| ای آصف حمد و صد غم | ای بهر غارت آسمان خیم |
| ای ملک تو ملک پاک ده | ای طبع تو داده داد ده |
| ای روی تو زیب بزم شای | ای رای تو نور حبس کجای |
| ای شید ملک بر تو مشهور | ای رخ ملک از تو مسدود |
| ای هر چه ز نیک و بد رواست | در دیده داشت درایت |
| ای نام تو در زمانه پویان | ندان مایه نام نام جویان |
| ای ملک تو ما سر کج آرا | هم بر دوش و هم به آرا |

ای بخت جوان و عقل برت
 این چشمه نور آسمان کرده
 تن یک دو سیر است
 ای جهر قدرت خدا
 عینی ز بهودیان غدا
 این سوران را که بر کشیدی
 اکنون همه مارها مکر آید
 بر خنده نویش زهر کین شان
 غافل منیش که اغوشین اند
 از مهر تو بی نیاز گشته
 ای جریخ غنچه زدل
 میسند که این بند کس نیست
 ای سید قوم کین باداوت
 از نام تو باشی سر پستی
 این دوزخ جان بهود زاده
 بان غیرت باشی بچرخ آرد
 احمد که خلاص بشر بود
 از قوم بود بختا و به
 خاکم پان ز باز کفن
 بر بام زمش زمان نشاند
 بر نوید عرش را بپسند

ای بنا زده و نظرت
 یکی ز ضمیر تو جهان کرد
 لکن در جهان خرد بجات
 ای مایه داد کسب یابی
 تا چند به ارکین گرفتار
 این ماران را که پروریدی
 اکنون همه گزیده اثره پاست
 با جان تو بهر دول بکین شان
 با جان تو آغوش بکین اند
 بهر کین بخت باز گشته
 داند تو خویش یال بایال
 هم پرور زها کس نیست
 این قوم بهود را عادات
 بر خلق ز خلق خوش بستی
 چون دوزخ فتنه بروداده
 پند به ران خود بکوش آرد
 مرهم تو را همین به بود
 زان به کمران سنجید
 سیاه بکوشم از شفقین
 خاکستر بر سرش نشاند
 دانه ان مبارکش نکشد

افروست ذوالعقار حیدر
 کلکت که یکد هر صدارت
 که آمد ای خردمند
 باشد ز خبش ز با سب
 چو سال بروز کار حسد
 اکنون ز کین بودی چند
 قدح بودیان کین
 عزاد همین ذوالعقار است
 که در توان روانت خرسند
 بر بان زخا شت جهان
 ز اضاف توان کین سدا
 تو کرده خویش کینه پسند

حباب برادر خردمند

ای مرد بکانه صدر افخم
 در دین عرب فوام از تو
 زین رخت کمران ملک فتن
 از دین عرب تمام مانده
 خنده و اچ جواب مصطفی را
 ایران به زین کرده و بران
 هم کور با خنده نثار
 هم کاخ شنان خراب گشته
 این بار که بهشت آتین
 از باد شنان خوش پایه
 هم کاخ دی از نثارانی
 چون خضر آسمان غنم
 شش سو به کارش سری در
 از قاتل سپهر کایان
 دی کس زبانه بهر عالم
 در ملک عجم نظام رز تو
 ملک دولت قرین ذلت
 در ملک عجم زبانه بام مانده
 امروز چه عذر پادش را
 مشکوی شنان کت مبر
 هم بوم بسم فخر قصه
 هم آب روان سراب گشته
 که چو نثار نه بهین
 بر خوش برین گفت پایه
 خیرت ده کاخ آسمانی
 نه کاخ نهاده از برسم
 قاتل شنان بصفه ادر
 هر صفه صفه ده صفه بان

این خانه که کجش چکش
 هم تویش مهدی عهد
 این دجله آن خراب کرده
 این غم خدای را روایت
 شد ز پیر و تخت و خانه وی
 با پوش سپهر پای
 که باس درش پناه بان
 پوشسته چن بر پو و نرنگ
 از صورت و بسترش این دیر
 دور از درش بگویش نماند
 می آب جنبه سپهر دارا
 هزار در ناب و زین زار
 در پیش پای دکان سنگ
 خاصان از پس روان بیدار
 صد کام از آن خزان آب
 سر بنگار در نظام موبک
 خاصان ملک برایشان زار
 فتنه ماند از آن شد هم از چم
 کاری که صواب پادشاه است
 گیرند چو مال بس و دهان
 گویند که این خراج است

که باز ملک سخن پذیرم
 باله که جهان زبانت آباد
 تخفیف خراج شد ز دهان
 بجای که ده شش کمر سیخ
 با اینجه فتنه مبر این
 از بهر نظام ملک است
 آن ابرمان رسنه از بند
 از ملک بکشت پاری
 از پس ترک آن بکوی پاری
 جوی زلفان سوده
 زمین ابله فی بر سر جنگ
 دامن ز محله تا به پوست
 زینان همه ره طبع گشتان
 آن بی پدران پست کوهر
 از جرحه مانشان فراموش
 ز آثار شهنشاه منظمه
 چو وسط حنیه و کمر سیخ
 این کجسته خزان زخام کاری
 پنهان برده گری کر امان
 آورده به ام نکته سنجی
 پس کشته ز سبده مارانی
 باید که جهان خراب بسوزد
 پند از خسر و زمار داد
 دارند ز حرص و آز پنهان
 خود کج برنده و رنج بر رنج
 با اینجه ریزد رنگ روشن
 بی بی فتنه و بناهی
 در تخت روان بنام خرسنه
 چون مرده درون محضشان
 در پیش جنبه های تازی
 بر کر و محضشان بیاده
 از لوز و کجیه رنگ در رنگ
 در هر طبقه کجیه شان دست
 جوع و بفر خسری شان
 روزی خور و دکه ان مادر
 با چرخ بلند و دوش بر دوش
 چون دلو صبا طراز و قهر
 افتاده بدست رنج او کج
 در هر کس کلاه اری
 از همی ملک سران
 آورده تخش از شکلی
 حاصل زباز سخن سرائی

بکار بنام باد فتر
 آن مرد سخن طراز آگاه
 زان پست بود و باین پسته
 آورده بنام از پیرستان
 دستان گرفت آن قبیله
 آغاز ترانه چو در هیچ
 هر نامه ز خامی آشکارا
 بگذشته نام آن قبیله
 چاره امید دست بخش

نخستین سوره

ای صبر بزرگ و پیر دانا
 این پایه که مشهور باد و است
 زان داد که نخل رودیت
 مشک نوز نماند که در کافور
 سوری صفت ز در کبریت
 که پاک بن تو نماند آن گشت
 عمری ره را سستی سپیدی
 نام تو در آن مجلسه مجسمه
 انصاف تو ای بزرگ چون شه
 زبانت که این سخن خوش
 کین موران از دای این سخن

افغان زمانه در افغان
 این کشت ای بکار محمد
 از کبر و دشمن آسمان و درون
 زانکه و ساد و جانشان
 اسباب شوی بسج و دین
 چون شاه سپید گوی شایع
 بکرنه بشهر خویشین راه
 نه ره سبیل جت بر بند
 این کار بکند و دست و پاوه
 از کوه سپیدی بسپوش
 هم به ملک ملک شکن بخش
 از شتر به اکی که چون شه
 این در رضون هرگز نماند
 و ابلیس این بیاد و سنه
 تو حقه بخاک بی بی و بن
 ناخنده فتنه و پیرینا به
 آید چو سر اسیر فرودش
 باید ز تخت پاکه بست
 ای خانه ملک را تو معبر
 ملک آن شه و تو از نشت
 کز این افغان بشه زانی

چنگ

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| دیم بستان تره در راه | بشیر و چت در یک چاه |
| لیکن نه چاه اگر کش دل | تا در یک چکر و مستدل |
| باید ز سخت چاه انباشت | و آنکه بر آید بر داشت |
| اینان همه ز رفت چاه را اند | در کین تو و کین شاد اند |
| ز آثار کین شان مایه | و آنکه بر آید بر چای |
| چون یک اندیش شاه و صدم | زین غم شده چون طال بیم |
| فشان دادی که خاص من | جیش کبیر و بنا بر من |
| زین نوم کرده تره کوهر | تا یک کد پاشی و فتنه |
| فرمان تو را بجان کشیدم | خلفی دو بدین درق کشیدم |
| این کبیر و درق که دل بسته | آهسته صد کتاب پند است |

حباب صبر را بگویم

| | |
|-----------------------|------------------------|
| ای صبر سوده اگر پیش | در آن نظری بچشم پش |
| با اینجه حجت بر من | با اینجه نکته های روشن |
| کز چرخ فرو ستاره آید | ز زلال کبیره غار آید |
| در بر ایم کبیره الوند | جیش کبیر و دور دور |
| اگر در کشان پرده نایب | در حص کبیر و خورشید |
| هر منی آن چو آب جویان | در غلت لطف پاک پنهان |
| و نه رجعتی خلش معانی | در شب چو ستاره غافل |
| او کار مستحسان اسرار | احسن برین بیان سخا |
| خونم بیا یک از بصیرت | راستد لایحای لب |
| بر لطف و در آن معانی | یک دست و هر چه خوش تر |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بر کس که نباشد این دلایل | گوید نه در قبال |
| ناز آن جیشی نمی کر از آن | آرد که ری بجا کشته و آن |
| خفاقی بند و شرب قین | خفاقی ز تخم انیس |
| با اینجه به لای و ککش | که کفنه و بجان صفت کش |
| کر در نو کنبه دای خود مند | دیوانه مال بکس بند |
| باجب در به به پیش در را | آرم ز تو شکوه چه ارا |
| کوم کایت و آسمان قدر | فریاد و زرد باری صبر |
| کوه این بیک ای شاه | در قفس صبر ریش کاه |
| دل در بر آن خسته و ستور | در تاب و توان خزون و زانو |
| کاین از نور خدا محبتی | آن را نه محبت محبتی |
| هم کومیش ای خاصه پیش | این نکته کوش و روشن |
| ترکی ز تو چون کشت و تیری | آن تیر ز پانگنده تیری |
| آن شیر ز تیر ناله در د | زبان از تیر و خون چو زلاله |
| خافل کان چوب و آهن و پر | از بازوی من زین و کمر در |
| اینان همه بر و چوب و آهن | این و در خط کان خدنگ و کین |
| پس چون شنودش این حکایت | از چشم تو بند این نکایت |
| بکفای شد دمی ازین بند | ز این دم کسین من بند |
| ایمن مشو ازین زایان | و که ککش ز زایان |
| نار ای تو را ملک بسند | زان رخنه ملک خویش بند |
| سو کند تو را به تیغ در را | کان بر تو نپاشد آشکارا |
| کاین مشهور و جیش | با دولت نه چنین کین اند |

این رازگت آشکار گشتم
چون این سخنان نغمه شستم
کز جور و جایی این شبان
دیران کن خفا نشان شبان

خطاب بخود در محوشی

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| خاموش صبا ازین نکایت | زاید چه نکایت از نکایت |
| کز باد فسه او داد و داد | کردند بدان به بد گرفت |
| برنده دود و دیکه بک | زنگ انده زودیه و بزودی |
| از آب بک آتش دل | بنشان دزد دل بسد مکل |
| بیک که جان زود و دارا | مضروه دل آید آشکارا |
| روزی دو بصلت کز هین | در یکیه بسند تخمین |
| شمیر نه آهمنین دل آید | بسند دل نو از مکل آید |
| روزی آید که دل گند نرم | سر و آردشان ز کین دم گرم |
| زین مت بسبک سران برون | سه پاکه کون کران ز کون |
| وقتی بنی که همه ارا | افاده بیا بیا دار دار |
| آن رو سپان که باورند | یابی که ز سوگن نوانند |
| نخ دارا در من جو زار | دیشان چه در من بای پر خا |
| کر شک لب که ده غم غمت | این شک من زان زنگه دم |
| شمیر یک شک مار بست | زین ماران مار کج خوار بست |
| این مار شود چه جانکواران | کج همه کردد از دشان |
| زین ساد و رخان پس دریا | پنی همه پریشا بریده |
| دین و شتر کان و بی موی | در پرده ترک و بی موی |

دین حضرتیان زشت دیدار
بنگاه تخت خود دگر بزم
آن کج برب و مانده کجور
در مقبره بود دایان خوار

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ایوانهای سپهر پایه | کافله باقا بسایه |
| آراسته از زر خفته ان | بس کج میسم کرده در ان |
| بسند و همه نماده از جور | از دور در ان در ان چمانه |
| از چشم خدا داد و دار | از سبیل فنا در روز کیفه |
| پنی همه را خراب کرده | دین آب روان سراب کرده |
| ایوان آرایش بزار بس | دیرانه نشین کوی خوار بس |
| در یوزه کنان دوان بهر در | از فاقه لباس رنده در بر |
| کر زنده بکار پسوانی | در مرده در آتش خدای |
| خسرو گدای آهمنین در | کاورد و فضل آهمنین در |
| آن جوق بهر دایان بخت | من و سلوی بخوان ز سلوت |
| در بر رخ کایات بس | در پادشاهان بهر رنشته |
| پسند جویش را سستی | آرند به جنبش را سستی |
| کای پیش بخیره خویش مادر | کار و زنجیره ایست مادر |
| بچاره سوی فنا سپارد | از شرم همی فغانی خار |
| خوشباش که از حوادث در | کاشته بشد آبسی زهر |
| شده همه را شسته نک جتی | نام همه را به ننگ جتی |
| از خلوتیان اثر منافی | در پادشاهان بهر منافی |

مشهوری تحفه العرا

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| ای که بر صبی افرینش | چون طایر صیوی به پیش |
| کرد از کبریت بکاه ایستاد | نزدان به بی از ان بی یاد |
| ای که در پیشش بپوشید زاده | نی بپوشد سادو بر سادو |
| بر صدرش اوقی مطلق | چون قیل لب لباب |
| درست فراخ دود و دود | باقی به جانت باشد بود |
| روشن کن دودمان دود | نی دود و فراغی وجود |
| ای قیل دوا جایی خستگان | برقش تو غنی است برمان |
| اندر تازت خف نام | از بوی نوبوی خف و نام |
| زان دره نو فم سپار | زین کویت خف آمد |
| چون دود مقام مستی است | از ساعه مستراح راحت |
| باشد که کهن بر آری | بر سر طه نوای دل آری |
| بر فوه بخور و پسندیری | بابوی تو مشوه چون خسیری |
| چون اهل درج نماند یعنی | نخوف درج خلق و خسقی |
| ای از نو که در درج شد یعنی | صحف درج گرفت آقا قی |
| تو دره از است آن که ماری | از است نه بار زله خوری |
| ای که دره از است آن که ماری | استاده هر در است دود |
| نخورد باب و مطلب | بن الفخر را حد ام مطلب |
| این است که با شکت آورد | از فوه درام مطلب آورد |
| هر چند که رنج دارد جان | وسطی بیکای شمس مرغان |
| بن الفخر که طلب باقی | شاید که دمی سبک باقی |

کانه

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| کمان آمد و بس لب خیر | چون بود لب مصری این |
| این لب نه کان در تاب است | در پردش ز آفتاب است |
| کرسم گمی بران فت نه | در نهره در عوض سنان |
| نخورد از زنگنه مطلق | را دودنی برین فرو قی |
| از بهر ناره چاره سازیت | نخورد از زنگنه مطلق |
| هم معدن زد و کان اکبر | پوشد چو کیمیا سازیت |
| هر که که بکاهش کرد | این شرح سسکه زان در |
| ای فوه در بر درخت | با فخر طغنی بر درخت |
| در زبانی صد حد با هم | هم که هر حد شد با هم |
| با نچه به کف بجوی | در نچه به دام خورده جوی |
| ای بر زلفش غارت از تو | هم فغان را بشارت از تو |
| چون اینک ریحل ساری | از سکو حش چو ساری |
| بر هر کس خویش نازید | ساری ز خصمیر از یاد |
| دنیا له روی نری بر دشت | اناز تو به نوبه ساری |
| زان خفت تم گرفت بر دشت | زین حلقه ز زنگنه در کوش |
| هم بستر ناز خیر بود | با فخر طه بهمد از غنوده |
| از دایحه تو جعفر تبسم ام | در پنج راعف دور در نام |
| بر کاخ خود از دنگ ساری | بر حداث کارنگ مازی |
| به به به است بهر دود | با فخر طه ز صدمه مسنه |
| نخورد از زنگنه مطلق | نی صدمه از آن بی غم آمد |
| هم که کاف کاف کفوت | کفومیر تو کاف کفوت |

شکر فی الف باس گفت
 نفع تو تا هر گشت ده
 تا شد الف تو کاف بگر
 بس بر دینم باستانی
 که به قضای حاجت خویش
 هر که چو ملت بر این بود
 بر خرد دل اگر کرد از دل
 به هیچ آرد و بگردد کلزار
 زان مرزغن و سنک ده
 جز بر لب آب علم را نمی
 جز بر لب دری و لک مقلوب
 خسته اند با نشان حور
 بروی کند آنکه آشیانه
 از جبهه بکشد تار و
 مانش سوی آن عدو که
 که خور شود و خویش کند
 با هر چنین خراب دارد
 بی نفی تو بی وجود دوم
 منظورش ازین تر خیر نور
 لیکن بدو خفته قایم
 در خفته بخت جسته غیر

در این مرزغن و سنک ده
 در این خور شود و خویش کند

در این منظورش ازین تر خیر نور
 در این لیکن بدو خفته قایم

بر خفت همه حکم را نه
 از دور و هر آنچه
 زان از همه ده شماره جسته
 ای زور محفل بزرگان
 نبود بجلال تو ز باغ
 کان هست جز با کاف
 این فاعده بر خفته در باغ
 هستی تو کلا و کلا دار
 اندر دینم تو کلا ده
 بشکر طری به نیم ناوک
 با این تو بگردد و نکست
 توان کرد و نقشه کانی
 هستند چو مقلان بخت
 دیدار تو را بخواه دیدن
 آن شش سر و در بهایی
 تا شود تو را طبع گوهر
 پرورده کان خسته و دست
 مادر آودت چو سبزه مادر
 آمد زباز عالمی
 نشکست که ترقی آورد زور
 آن سیم قش از زرقان بود

زان از همه ده شماره جسته
 زان از همه ده شماره جسته

زان آمد زباز عالمی
 زان نشکست که ترقی آورد زور

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| تو ای ز رخ بسجده | پیدا شده بسجده |
| آن سحر و زور و تار و مار | سر تا پایت بسجده |
| برو که شاه را در باد | از شاه ز دل کلان باد |
| در خرم اگر چه چشیده | ز اندیشه صبرین بودا چشیده |

منشوی باوی ز دورای سعادتی **مکشین**

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| بنام خداوند بوش آفرین | چون تو یک تاب آفرین |
| که بی چشم و گوش است در خرم | یکی را بکین دلی خرم |
| زبان خودست از دند کوی | در دوشش فتنه زده اندر دوش |
| بکفارشین لبان روشکر | طرح خون صبر زده زده |
| فنه ازنده کلخ کردون | خود زنده چهار تا بسجده |
| نکارنده سبک از خاک و آب | بر آرنده کوسه از آفتاب |
| خی را هم ارادت اندر دیند | خی را هم آورد زان ارجمند |
| مخفته دین دهم رسل | کرم گشت گمان دستان سبیل |
| پناه جان خواجگان کانیات | که خبر بردش نیست راه گمان |
| ولی رهسوار سوی او حیدر است | که او شهر علم و عیش در است |
| بجز آنکس پاکش نخواهیم کس | نجات ده عالمین است کس |
| سرمین جدا از آستانان باد | بیانم بجز آستانان باد |

در بند در راه ارجمند

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| حسین ای که افتاب در زمین | چو آرد در کوشش بند زمین |
| دمی لب ز کوفه رخسارش | بکفارشین ای بسجده کوشش |

نمایان شده

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| شوی یابین از روزگار ای سپه | ز اندرز آموزگار ای سپه |
| مشو غافل از روزگار دورنگ | که کس را غافل نگین دورنگ |
| بباز یک بس آخر تا بناک | بر آرد و بگردون در آرد بناک |
| تو چون طفلی و آسمان چو من | خدا جنبش همه را بسته عهد |
| جلا جلا مه و آفتابت کند | از ان جنبش آخر بخوارت کند |
| اگر داری از سنک و آفتاب | بفرسای از کر و دشت آسمان |
| اگر سستی آن آفتاب سنک | و اگر انهی سنک آفتاب |
| که اسایشی بایست اندر آن | میا با بن پروری یک زمان |
| چو مردان ده سوی طاعت کرد | بسجده کن از بر و دیگر سرای |
| کسانی که جان را قوی خواستند | بطاعت بن ناتوان گاستند |
| زین بشو این بند جان پر | مکن خسر بر اسخوان پر |
| بدانش تو نیز اسخوان کن کرد | که دانش دهد مغرر اسخوان |
| تو آن دانشی که بجان پرور | ز انکار نادان چه سندان |
| بچسبندرت کوهری تا بناک | چو نادان خرف خواند آن بناک |
| مکن خاطر خویشین را طول | ز انکار هر مایل بود افضل |
| بجزیره همه را ز غار در سخن | تو مستقی از کوه بر خویشین |
| دی هر چند را بدین و اسرا | به خبر و کردی چو کاه و اسرا |
| که خرم زمین را بکاه و اسرا | و بکن چو کاه و چو کاه و اسرا |
| بس از من مکن نیر آب مرا | بسند ابل آفتاب مرا |
| بکفی چو از من شد بی نامور | بکفی مکن نام بسجده |
| هر آنچنین گفت بر دوشه کوی | تختی است بر دوشه کوی |

بزمی سخن کو بهر کجا چشم
 چون پیکر خود میار اینک
 به هر کی آید این خوشتر
 کسی را که برنگ و بوی خوش
 اگر قدر جوی سوراخ صبر
 ز افادگی مرد آرد بهش
 چه بالید بر خویش طاعتش
 خوار از خوارست بجان زید
 کردنی و سستی کن ای سر
 که سوده و نرم بازو و تنک
 هر باد و زان و جو آب رود
 نه مباد در چشتری پایدی
 اگر راه یابی بد رکاهت
 بخدمت به راستی بنده کن
 اگر کج گم کرد دست مرغ
 بشکشت بیارای هر دم زان
 زبانش محو از لبی سود خوش
 اگر دولت شاه پانیده است
 اگر خشم گیرد با و در کمر
 اگر سرگردان بر سر آرد
 درین هر دو بمان خورشید بس

ازین باده

کز تخیل بر سر زنده بد زین
 که دور جهان مالک جان است
 کسی را که زنده بل کین بود
 بهر سینه کز پادشاه کین در است
 جهان آینه بن چون جهان آینه
 جهان از جهان اردو در است
 نور الهی که بود و لفظ
 برون چون رود از تنش جهان پاک
 بمانش تنها بنای یک کور
 چنانچه از چون از جهان دور
 بویژه چنانچه از برون شنید
 چنانچه از حقیقت پادشاه
 همه جان ما خاک زایش بود
 پسندش چو کاش جان پاک
 بهاری جان و به انای روز
 دل روشن از جو جام جم است

کز تخیل که درم کی و استخوان
 ز چرخ کرم کم بود سال رخ
 بسبی نامه خردان خوانده ام
 ز آثارش این با عدل و داد

قطعه

ز در ای کینی نه از باستان
 ولی بروم نفرون زنده سال رخ
 بسبی نامه در نشان زنده ام
 بسبی نمکه با و درم بس

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| میدیم چو این شایه از کشتن | نخا اندم هم از ناهید پستان |
| نهاد این شبنامه و شکر کن | یکی رسم بود جهان کهن |
| جهان را از آن رسم توان کرد | کهن و قهر ملک شیراز کرد |
| کیو مرث کور رسم شایه نهاد | بلند اختری بود با عدل و داد |
| چو آراست مارک بر پروانه | نخست آتش بود رسم خراج |
| کرفت در رجعت ز آن تا جو | بس آنگاه آراست لشکر جز |
| ولی ایچمانه در روز عدل و داد | در گنجای کهن بر کشت و |
| ز بس خواسته داده نخواست | جهان چون عروس می شد آراست |
| سپاه و رجعت از نور گرفت | ز زر عالمی را بر یور گرفت |
| نهاد در گرم این شایه پاک کیش | خراج رجعت بخور خوش |
| برش ناهید از آن فرستد باج | رجعت ولی کسید از وی خراج |
| درین دست فرسوده دیر پای | رجعت چو خاک است و نه دانه |
| فغان بر آن خاک کرد دانه | ستانه بهر دانه چوب نه |
| بر آن کشت نایبی چو بختک | معطر کند مغز از پند مشک |
| بنموده جراین خسرو فرزان | سکه که از در رجعت نواز |
| چنین شاه در پیش پروردگشت | چنین مایه از اوج شایه شاست |
| چنین بادشاهی نه بخوار گشت | جهان که خدای نژاد ارادت |
| نمود که زبان هر سه سوی | همه چون زبان خشکوی من |
| کنم شکر احسان آن شهریار | بنامم که کوبی از هسته |

صیب باز کو باز میند سپه
نخا ای جهان که گزید سپه

ادامه

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بر آموده کن نامه دل سپند | ز پر پای و در پای اندر و سپند |
| زهر در بگفت پیاری کشت | که داری بگفت دل پاک جفت |
| کهن ای که انابه فتنه زندن | بفرز آبی کوشش کن بند من |
| بسی پند ناکه گفت نور | بسی در ناهید عشم نور |
| زمن بشنو این پند و در کار بند | که اندر من باشدت سودمند |
| پس از من چو آن خاطر شاد کن | دلت از شکیخ غم زد و کرد |
| جهان آهسته بن را بمن یاد کن | روان به رای سپهر شاد کن |
| ز خواب و خور و شاه دگر پای | جدمان و بر همه باران کرد |
| خود خواب و شاه به پند از پند | بجسته راه پند به باران کرد |
| بجان مهر از دهر در آن | که گزید از دهر در آن سپهر |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| شبنم که لغزان سپهر | باند ز فتنه سود کای خوب هر |
| خور طعمه بر خور دانی خوش | که جهان بایدت زان خورشید خوش |
| چو کام جواز بت و نشند | مبارام جسته در دود ایچ برند |
| بر خط خاند به پند و کن | در آن خاطر دوستان شاد کن |
| گفت ای چه پند ممکن سپهری | گفت ای سپهر بوی معنی گوی |
| چنان لغت بر خوشن کبر تنگ | که کرد بد بکامت چو شکر نرنگ |
| ز وصل پری باش چند آن پری | که در دیده و دولت ناپری |
| براحت محب الله را توان | که خدایت بود برین پریشان |
| به آنگونه کن جایی در سر دلی | که هر چه شوی باشدت منزلی |
| دگر پند لغزان باری به خوش | گرفت رای دوشی است در کوش |

چکلی جنبینی بهر خار کن
بدان را به نیکی بخود بکن

کتاب

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| سبندم کی پاؤه بزرگ | بقعه اندر او را ده دزد و درگ |
| چشمه فلک چرخشان زدند | بشیران ز سر خدشان بس کردند |
| بهر کسی که حسنه دندی خشتاک | بجنگال که کاشتش کردی پاک |
| یکی دو شدند از دستان | بکروگان کرم کرد و بجا زد |
| بغفت شب در دستان | چنین اندام روان بیگانه |
| بر آفت روزی ملک باندیم | فرودش شد حدی بای قسیم |
| بفرمود آن را به سبب آرد | اکروگان بجانش کرد آرد |
| دگر روز با غلصه ی پرده | ملک در دانت رفت شایم |
| همی گفت باناه دروناک | که اوخ چه کردم اورا پاک |
| یکی گفت ای حسنه و در شند | ز کروگان سببم اورا کرد |
| باو چون دوان دیده اند | بلیت خورشید شاد شد |
| دویدندش از روی باری | ز باری بپایش نهادند |
| چو در راه احسان پیشه دلی | کز ندی ز کروگان سبب دلی |
| ملک شادمان گشت و پس خدش | به تشرف ز سبب کرد آتش |
| نویز ای سپهر سوی احسان کرد | که باورش احسانت بخند کرد |
| و کرد بکنی کفایت به رسد | که بود مکافات به غیر بد |
| کوشم بگردن بر آید سرت | در آید هر چه سرخ در جبریت |
| سپهرت چنان چو دست آورد | کت چشمت همه زیر دست آورد |
| زمن بشیر اندر زای جبریت | هزار کن ز آردون از بریت |

نویز

شود انگار آهین از صلب کوه
هم از آن شود کوه آهین سوده
ز سنگ و صلب آتش آید
هم از آن که آید سنگ و صلب

قصه

سبندم بر دوی کی کو سبند
ز جنگال که کی رسیدش کرد
بجای ارم از سوی آن پا دوت
بروز دگر که کی نشست بیت

قصه

هزار کن زبند او خردای بزرگ
که افغانه کو خشت است و کرک
میفرود بر خرمن گسشت
که هم در کو سبب دیوان کار

قصه

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| مشا به مرادش از دلی | که ز آتش غم در دلی |
| همی آتش فتنه افروختی | بسی خانه مردمان سوختی |
| بسی آتشی در سرش گرفت | نعمت به اهل اندر شکفت |
| که اعدایم این آتش آرد شد | غلام باستان خانه آرد شد |
| چو صاحب دلی این حکایت گفت | سبندم که با صاحب خانه گفت |
| شراری که هر ی بر آتش دلی | کزن خانه خویش از آن سوختی |
| نه آتش دین خانه دشمن دخت | که ز آتش جبریت افغانه دخت |
| هرچ است دین دهر جندی گشت | که لعل دیر نادر از گشت |

کتاب

سبندم که که کی بجنگال کین
در او بخت با کز نری بخت
کمانه اری آن سپهر را از کین
هم اکلند از ناک زهر کین

چو آن نرنگ کرد آنک آن
بچای در افت دو سپرد جان
اگر چو شندی یکی پند بگر
ز روی او کرک در صبا و شیر

قطعه

ز بر و دگر که باز کن
کونی به یک و به آغا ز کن
بکستی همه تخم بخت
که بر جسته کونی به بختی از آن

قطعه

بدلم مر ابرو و قتی غصه
بفرمان در رای همیشه
ز خاک سیاه پرش و آب غنچه
ز امید مستی شدم نا امید
بدانکی دو سیم ز کده رگه
کست و ز آن بوم راهم نمود
ستم پنهان روی نه او شدم
بدشام ام چش پازد هم
من از آب رسان که شتم چو
ستم به مشکین بگرد آب غرق
رانی ز کشتی بدیا نه ای
ولیکن مر بجان دل ناه ای
ز بختی کونی ز بند برسد
هر کس صد هر چه از خود رسد
باند ز من ای سپهر کوشش کن
چو دین کسی گیری از داوری
جو آری نسکی که مردان راه
بکونی کشش هر چه بد باشد او
سوزد که ز بسکی شود بد نکو
جو آری نسکی که مردان راه
کودار شسته رسم بختی نگاه

قطعه

شنیدم کی میر روشن رود
بد رگه و قسه مانده شد رود
بجای نه شس کوهری تاباک
میبار چون کوهر خواجده پاک
یکی مرد در هنر به نرنگ در
ز جشمش کمر خواست برود بر

ایچو

ره جفت آن به کمر بر گرفت
که بستش خداوند کوهر گرفت
بد رگه سلطان کز نه شس بخت
که نامدب ز زهر ترش بشهر
در آن ره که با خواش کج
بزارای ز جان بختش نا امید
دلی نرم و جانی با نرم جفت
باور جفت آورد و با خواش کشت
چو دستش گرفت ز باطل گشت
کرمش که بشادی آید فشت
چو بر و شلی دوری پیش
چند کشت باد از آن مرد راه
که این مرد از دود و آه جفت
قاده به پستی ز جرح لب
زاکنه که کج این پر کشته روز
پس آن پاک زاد با کون
چو داد آن کمر انصاف کوهر شاه
دلش شد و کرد آن شد و کرد
بلی کشتش از زمره جسته
بکشتش که ای در حقیقت بری
چو دستش گرفت ندیم سزای
بلی هست این مردان چنین

قطعه

بر آرد کت و بجان سپرد
چو در رای بکسم بچای هم سپرد
بمکن بختش با از غصه
مکن بر صیقل افاده زور
از آن هر بر عهد کردنش
که از آسمان نافش بر خاک بت
بر افاده او کبر سبب است
هند پای بر آستان پای است
در آسایش غنی خواهی و نیست
تویی بچو او سرخ از زین غریز

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| کر از آده مردی چو از آده | خدر کن ز آده ارادت دکان |
| در اخلاق خوانده من ای نیکو | دین که کر کنه سنجی مرنج |
| کر زنده و کس چون نشیند بی | کر زنده یک باز کرد و بجای |
| کسی کو در افتد بر دست و ده | ز یک بر شش دان کر زاده |
| نیاشی اگر نیک بر دای سپه | ب پر پیکر یک نیاشی بتر |
| و کر از خرب بزرگی و جا | بدیعت ز زبان آدمی مش شاه |
| خرابی بخن آشکارا کنی | که آبا و ازان کج و ارا کنی |
| رجعت بود در جهان چون سر | جهانان ز زودان شبان صر |
| چو که تو زان زبان آورده | زیانت رساند از آده و سه |
| ز رضاف دارایی در بسم و کا | از ان جا و آخر در آئی بجا |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بدیوان سلطان فرخنده فال | ز دلم و دعال هم در جدال |
| خراج ولایت کی پیش کرد | نه اندیشه زاده در پیش کرد |
| مکر و آن و کر آن نشنودن قبول | سپرد و نولایت بدان بوال |
| ببالی و کر آن ولایت بنام | تبه حال و بسم از نفع شاه |
| سبلی کی مار و کین کلف | و کین نه بر قضا را در ف |
| برون زک زک و درون پر زک | خدا و خال او چون حور و سنگ |
| بر آن غافلی کرد نا که نگاه | خدا و خال آن مار و دوش ز راه |
| بر افش نه پس بدیه سیم دزد | کرش آن کرانده مار از سلیم |
| سپارنده جان بر سلامت بید | ستانده از زخم آن جان سپرد |
| ریاست ایمان مار و کین سزار | کرانده جان مار و کین سزار |

فصل

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خداوندی ده خدائی مجری | زاده خدائی حیدائی مجری |
| پند نازی بخواند کان عسری | عزیز من آن فی عسری بود |
| بهرت جی در بر و بوم خوش | بذلت در از نفس میبوم خوش |
| بر آنگه از مال در پیش کج | تقی دست تعلی ز دست کج |
| تو از زو کو هر بر آنگه و کل | جهانی ز جورت بر آنگه و دل |
| تو دست نه و باری آب بر دکان | دلی روی غنی ز تو دین کوان |
| بند کر رسد هر چند از دست | و کر نه خدا از کون ماز دست |
| کن ای سپهر از پی سود خویش | دل مردم از پیش مباد خویش |
| ز درگاه خسته و دجائی مجری | در آن آستان خبر که آنی مجری |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| یکی را بجانها ستم می بود | ز جان از پیش نه اندیشه بود |
| یکی گفتن این ناخوش احوال | هر از مکافات اندیشه نیست |
| از خلف بد و گفت گای مادم | ز کفر فتنه از آده مرد |
| کم از مکافات برنجی رسیده | کم از شمشیر کجی رسیده |
| بد و گفت آبی ناسج مرشند | کترین پیش چو دیکنی کرند |
| که خواندم دستم پش است | وزین نام نبود اندیشه است |
| جفاست زنده نایاب کرفت | سیدی دل را سپاهی کرفت |
| بهرت دهی سبت این برزی | نه آنی که درجه ذلت درزی |
| بزرگان عزیزش کجا بشنید | کسی را که نامش نه است بر نه |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| شبنم دنی را یکی مار بود | وزانده شود در آردار بود |
|-------------------------|-------------------------|

کتاب

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| سری از خسته بی بر طبقی بر نهان | که نازان و چرخش شوهر بباد |
| کسری درین خسته یاری خوش | که شوهر در آمد ز در ناگوش |
| هر سینه زان با کشتی ز خست | زن از حسیله با شوی بکشت و کشت |
| که از غلب ز ادبی ای نیک بخت | بجستی بطن اندر دلفا و سخت |
| چو از زن نشسته آفتاب ساد و در | ز نشستن آن بطن شک کرد |
| در آن ساد بگرفت بچو کشت خوش | که ترک بجا تو ن پس از خند کشت |
| که بس نیست مرخواج را ای خنده | و کو کون حسنه رانده مغر خن |
| نوازی کون حسنه مغر خن خورده | که بر غنوت حو دکان برده |
| چو بنده بی برین کاخ و بسند و | که ناست زان بایدت کند و |
| رمان را در سر کرد و سر انجام دهم | بشهر دزد کوی در برت و شهر |
| برای او ان کسری بکشی بخت | کزین کاخ باید کشت و کشت |
| اگر بوشندی دفسه زان | بنا کن بملک بقا حسنه |
| اگر داری ای هر دفسه زان | بغیر دلهای و بر اند کوش |
| دل در دمنده ز خود تباد کن | بطبعی کی خانه آباد کن |
| شینه م کی عارف پاک دل | بعالم خبر و سخت کاخی ز کل |
| که چون زیر خاک آفرین منزلت | چه حاجت بکاشی کز آری کل |
| دل اندر سه ای بسنج منبد | که ناپاید ارادت و نادلسنه |
| بهر آفتاب و دفسه م شین | که حاصل بکشی نه بسنی خزان |
| موشک و زنه را زنه کس | که پانیده جان آفرین است و بس |

شینه م کبری کی مرده بر / که خرم نشین کن فغان خرم مرد

چند

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| چتر کشت آن ساد فرخنده و بخت | که نایز باید بپسندم رخت |
| مرا چون بپسند راه باشد بپس | نخندم بکس بکرم بپوش |
| چو بساد و بکا و ما بر خاست | برک کبی شاد کشتن خاست |
| لی هر که آقا در روشن دهان | اگر دود برک کبی شاد دهان |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| فغان زین ستمکاره کز بخت | یکی درانه پرور و کاش بخت |
| سر سه دوران زان بجا ک اندر | تن پاکان در معاک اندر است |
| ازان حسه دوران خا و فرسودن | بنا ک سید توده بر توده جن |
| چراغی بغیر و سخت کبی صبر | که آخر خنده دود و دوش بچهر |
| بغشانه بختی کت در ز و هر | که نه رود بکا بپس از داس هر |
| تغالی ازین باغ سه بر زرد | که در بپس بکین و هر بر سر زرد |
| سری را زان نه بغیر است | که پایانش از پای نه است |
| بکاشت که اشتری بباک | بر آید که نایم سه ک بباک |
| زوانده هستی است آسمان | پایان فتن را حور و پکان |
| اگر زنجی این نوده خاک کبر است | و کز دمنی ز ناک این خور است |
| چو بنده دل اندر سه ای بخت | اگر آخر فرود کند یا برین بخت |

| | |
|--------------------------|-------------------------------|
| شینه م کی عارف سحر و | در آن دم که روشن روان کی |
| تن خورش از تابش آفتاب | چو موم اندر آتش چو بگر در تاب |
| یکی کشت ای پر دیرینه روز | تن از تابش آفتاب است بسوز |
| بستی چو او سرای بسنج | بسنجی سرای بی دفع رنج |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| بنالید و گشت درین روز کم | کر و شیش ازین به بود چه کم |
| شینه م که اگر گشت روزگار | یکی خزون داشت سال ازین |
| بزرگان چنین از جهان ستیز | نه چون مادل اندر جهان بسته |
| چو صاحب جهان بر جهان دل من | به پهلوه کل بر سه کل من |

| | |
|------------------------|----------------------------|
| شی که چشم برادر بخشم | چو دیدش برادر به پیش چشم |
| دل در روز و فرزند زایش | بنالید هم پیش خزون خویش |
| به دلف که بی جسم بمانم | که شش برین ز شرف شد کام من |
| برو که عزت بر آری من | ازین به که بر من بگری اسیر |

کنون که بر پیش کنی مورو
ازین به که اندر شسته بود

هم نم نم

قصه

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بر آستانه شاه جهان که تمبرش | پای باره سه خشم نه چو گشت |
| شش که چو کبر ان بر بران آورد | سپهر را بجم صبحان چو کو انگ |
| امیر ملک صفایان که دست است | تاج را که از گریه در کل انگ |
| بخت ساخت کی غلغلان ز زو کس | که صرخه غم آن تنک در غلغل |
| قضا چو دید که دم ز غلغل ز پیش | ز آخر انش خو زین گشت رود |
| بسی چو ابر بکین بران گشت کرد | که اشتران را در صرخه ز آبر و گشت |
| به پشاه شسته غرض چو ادش غرض | ز غم چو شسته بر و خو انگ |

قصه

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| میر ابو طالب شیخ الاسلام | طالب هر چه بود مغلوب است |
| جست از حال او چو که فرمان | بجز مغرب خود مغلوب است |
| غرضش اینکه میان من و او | نادر همه دوفا مغلوب است |
| تا شیند م سخن او سخنم | صفت طالب و اطلب است |

قصه

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| میر ابو طالب ز جوی گزوفت | زانت من در وطن و در و قیسم |
| زین بنایت و مقام انعام | از نوای نادان احسن نیست |
| زان لغایت را بجمش بی کن | طالب بجهل مطلق نیست |

قصه

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| سخن دانا طلب کردی زار | باین صفایا را پاسبی |
| سه بارت هست دور و اطراف آن | برای پای چارم هست جانی |
| اگر خواهی که باشد چار پاسب | در آن سوراخ یا به کرد پانی |

ای و سپه کی کردل جان در دست
در جام که چنانقل بود کشتی که تو
بان و بان در دوستی پندی سرایم مود
نام باقی را زنده و دگر خود محو کن

ای جان نذر دلگ خردم
طلعه سپهر خاف دولت را
قایم بسو ما بکان دارم
ز رخش این شکار طره کی
دارم اندر شرف افرا دل
منقل و باب زن هجاست
در دم آید ز شوق شب تو بمان
کر بود بسو ماه بر کردون
با به ای خند لب طوطی لغو
آنکه در روزگار رسد نشن
آنکه چون نقویت که بغیض
آنکه انقاس روح بر در او
آنکه ناله ز شوق باب ز نش
آنکه از میل خاطرش ز به
ناکه باشد بجام رادق می
با در جام او مصفا می

با ده ان معجز نوازش را
بمسن بود مستی بک

درین غم کرد دست بر روی
بنامش چو جان در بر آوردی
یکایک بر آن شرح غم کردی
ز جگرش کنی زار نالیدی
بجان راحت عشرت آوردی
بر آن کرد حسرت دیده نهادی
بچشم اندرش سه سه بار دیدی
به چاره کی را ز دل گشتی
سختی که از آسمان دیدی
یکیش که رنگ بر بستی
رخ روشتانش به کردی
بخون شده ارش در آنکند می
زین درج کوان بر آوردی
دم بکین نامید بکرمی
بجه ز کشتانش بر کردی
بگردن کندش در آنکند می
بجو لاکه شامش آوردی
نه بر خو دریش رحمت آوردی
ز درای کسورستان دیدی

بجاک دست و رخ نمودی
بجان از دل و بانس بودی
و نام ز غمشها بر آوردی
از صلتش کنی و بغویدی
ز دل زنگ اندوه بزودی
بر آن خاک چهره نه نمودی
بچهره اندرش غازه سان بودی
به زمانه کی چاره نم نمودی
برای بر آن شرح نمودی
بر دیش در فتنه بگودیدی
تن ساکنش بر سود می
به دو آتش در اندود می
رشد خود بهرام بر بودی
به ستار بر جیس آوردی
بجه سبکانش بر بودی
ز چشم اشراش بی آوردی
تنش در سم پاره فرود می
نه بر زارش بر به بخوردی
مبا آنچه مقصود دل بودی

بر در که نه باشد دلا فاضل و خاش
باشد بد شاه بسی دمنه محال

من چو بنم آن کسوت ز بند و شای
چون نک اهلک کونه من ناخبر
نی فی چو زمن اینچنین از سهو و غفلت
تو ز بورش آری آن زینت عالم
ای کسوت فاخر فلک از دست غافل
دکالیت جان جهان سپردار
دواری جان محفل شاه که شاد است
اندیشه چو ابروان جلاش چو فروغ
بر سپکر ادا کسوت دارانی کیهان
بخشش بود آن کودک فرخنده کسوت
نا خاک و ریش را بگل جگر گسبند
بر در صبا دست دعا را با رادت
بستیش بود نامتناهی ز خدای

عهد چو محفل شاه چو بست
باری این دو ملک بخت عدا
این نشان و دو پستور نش

عهد این هر دو شسته جاوید
با و این دو جانب ان محمول

شاه زمان محفل شاه
بیاری بست پانی که کشند
ازین قسطنطنیه نشان بیک کت سر
برقی و غرب بایر باین دشت

ز تاپیون عظم امیر طور
هم آن در ملک مغرب که ناک
بغری ره سپر شده غار و ان
که بند و شان یکی جان که کشند
فرودش از جبار آلی جوان
ازین قسطنطنیه نشان مهر چوید

مرا و طلی خیر المود و ابیک
خدر کن مان و ان کوه که بر آید

غالی الله ازین او ز ناک شاه
برش از بخت این چار بکش
هم آن از رزم انجلیون مانی
ای کب شرف در پا به آن

شرف دارد درین چهاربست
ملازمت خج خافان چشم
سپاهیت بر او رنگ شاهی
و پادشاه در ملک بارو
بود ناخوار برین اورنگ یاد

سپاهان زمان محفل شد که از لاله
خس را آفتاب آینه چرخ آینه کردانی
شهادتی که در آینه را پیش جهان بینی
درین زمان کون آینه هست از زینت
از ملک آینه این احمد زینت
اگر آینه پروخت اسکنه ریدورانی
باستان و آن چو داد آینه سرخ آینه او را
بی انجام این آینه فرخنده و فسرمانی
بزمانش شد این آینه چون رسیده دولت
در آن از ملکس در آفتاب پروخت
ظرف چون زینت آینه این آینه کوش
کون پذیرفت چون جام جهان بین از جهان
طلب فرمود داشت و تارخیش که شایسته
سرودنی با سبکها در آن چون پادشاه
مکون زینت اسکنه ری سبک سلطانی

این بارگاه بضاعت کسی بن جبر است
کز خاک پاک غیرت کو که داحر است
در آب این عاقبت چشم مدح است
در خاک این ملاوت خردوس منور است
رنگ بهشت و غیرت او ان آسمان
از صفت مدد بوزمان بر المظفر است
در راه شهادت شاهی سده کند است
کرویش آسمان و خورشید افروز است
چون داده زینت افر این خاک کشت
رخا خسته و زینت برین سبک بود است
زانکه که روی بود برین در مدحی مهر

پادشاهی

پادشاهی دولت او امین از خل
اما امین از دستور خل و نظر است

تبارک الله ازین رو صد بهشت برشت
کدام زنده ز شرف خاکش از سر برشت
ز بهر آستر ز شرف آستانش بود
که ناز طلسم افکند دست قدرت
شد از ادوات خرد و کند عالمش
چو آفتاب جهان صد هزار ازین
سود و محفل شد که در حد بقدر دل
بجز مثال هوای بی و آل نکست
دعای دولت او باد و در صبح و نما
درود شمع محرم یا سرود پر نکست

کر خرابین عرش برین است و بران عرش
از چه رو سایه فکس آینه و ملک درانی
بجفت سپهرش شد آن سبک
را که این خانه سوز آید و آن حادثه را
تخت در ای جهان محفل عالم است این
نسبتن جیت بی انگلیس سربو
بر المظفر ملک عالم عادل که بود
بر بزرگان جهان در دو جهان بار خدای
مالک الملک مد پوی که حرکتش باشند
چون محاکم بجا که در او اسبیدانی
دات فرخنده او چون شود آرا پر نکست
آهامت که بر عرش برین دارد و جانی
باد ناموش بود برتر ازین عرش او یک
پای تخت شهادتی او عرش کرابی

که او اندام دولت یا بر بودم
بدولت بود با طفت کعبه
شدم زان کوی چون آدم ز فرود
که شد اهریمنی زمین و بسیم
بجندی بر ملک دیوی که میم
بدین علت در از برای علم
کنون در دولت از صافی مضمر
که محو ب است زان ظل غلب
اگر چه با تو صدق بودم بود
ولیکن عقل آمد چون عقیلم

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| ای عامل چاره که چپ ره تر از نو | انت که چاره تو را مونس و یار |
| چاره حبه انوار از روی خجالت | غزل تو در کمر تو را چاره کار |
| آن غزل نه انت که بی غزل و زوال | آن ذرات الهیت که چهره مضار |
| هست در حرکت زنی و غزل نه عشق | خوش باش که آن چاره که رسد زار |
| باد اش کلنجار کن ویران کن که شکست | و بگو نه فرارم کمرت ای کوه فرار است |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| ایار نسج خیالی که از برتین دم | مگر کمرک با عدا ای دو سر بارانی |
| مکت زار امل و دهستان محض را | زابر دست که بار بار زیارانی |
| تم بر بنده و باران جستی در پیش | زچشم باران بران مرا یبارانی |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| برای غزل محض و منزه چشمتی | که آفتاب منیر و ملک جناب آمد |
| بد و شش غایت آفتاب چرخ بلند | برسم غایت و در پیش در کباب آمد |
| ز آفتاب نقش بر در سیم مجر | با خط و لب چه سحاب ز آفتاب آمد |
| کبریم طبعی کین هفت قبه مبنا | نظر کم مرشش چون کی جناب آمد |
| بدشت از پی کسایش غم سمار | ز عدل او به بان ذیاب ناب آمد |
| زچشم باس ز نبرد پی باس او کون | و آب چون بره و زره چون ذاب آمد |
| کمی که پای در آورده در کباب اورا | و در آن خضر بکاب نظر تاب آمد |
| کز به خرد سبک کان سرای رسد | در آستانش چه معانی کباب آمد |
| کسی که گشت ز سمارش جهان معور | حقان که از غم عشق بنی خراب آمد |
| ز زلف تیره او تیره روزگار شد | بهای او شرف عاجز از خواب آمد |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| چرخ خوشن آن بخت سار فرزند | بری ز خواب از آن چشم بخواب آمد |
| اگر چه بود چشمت بن خاور لیکن | بران لبان شکر بخش چون دباب آمد |
| مسما که ز صبا با کار آمد رویش | که آفتاب ز شرم رخ تاب آمد |
| دل بجز بهین سینه با دلب | که دل در آتش عشق تو آتش کباب آمد |
| چو حسرتش گری در نظاره چشمش | که طعنت تو چشم دبی اخطاب آمد |
| کز کمر لعل لبش ده که مست عشقش | لبان لعل تو هم لعل و هم شراب آمد |
| چو زلف خوشش به دست قرار بارید | ز بخت اری زلف در دست طرب آمد |
| باستین و غایت که چهره کیش کن | کز آتشین کل دبی تو این کباب آمد |
| موز آن دل نازک کز آتشین | چو شعله در دل بجز با نهاب آمد |
| بچشم او که ز چشم تو به آفت چشم | بروز او که ز زار تو بچهاب آمد |
| بان سوال بگره ز بجز امیرش | که از زبان خیال تو آتش جواب آمد |
| بنامین بدن و جان نازد و دوش | که زلف و دل تو بی توان و تاب آمد |
| که کبریا نش این بس چاره و اداری | اگر چه جو تو بر جان او صواب آمد |
| بگردن تو کند پی در افکنم ز جفا | ز زلفان تو کن و دام شیخ و تاب آمد |
| از آن دوزخ بوسه رخ جو ما دورا | که آفتاب جهانباب را خطاب آمد |
| خوش ز آب سرشک آتش رخ بکشم | نظاره کن که آتش جهان ز آب آمد |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| ای کوی که صحرای جاده نور | مگر امین شد از کنه و مکان |
| شکر نه که باز یور است | بزه را از نو سبزه یزدون |
| عرض و طول و ثاق من جستی | تا زخمی دبی طرازه ان |
| من درین عرض و طول جی نه عم | ای بر تنک عرض و طول جهان |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| عوض آن از سر از چادران | عزل آن در شرف رخت بر |
| سروش بادوت چو خورشید در لول | ناله ایوان آسمان بر پاست |

قطعه

| | |
|------------------------|------------------------|
| خاند بر سر شای باغ زده | بس ثنا کف و برش خواندم |
| صد صلوات و بجز زده | انقض هر چه در شایش رفت |

قطعه

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| ای معشر درستان بشارت | دی بر سر خوان خوابه چشم |
| تا جان شود این از حرارت | جستم ز هوای گرم جانی |
| فرستی که در آن بود جلا رت | از بهر نماز نموشن خوابت |
| بر مین و سفره کرد و شارت | خادم خندان بکوشه چشم |

قطعه

| | |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| که خوابه چشمه و جانم ز غمته ناسا دانت | ز خوابه چشمی آتش سویی کن خبر آرد |
| که این طریقت باران بیک جفا دانت | سحر جادوت او که دم ز طریقی واق |
| کنید لب که کنوش زمان او را دانت | چو آب پرستش من چون نه او خادوم |
| اشاره رفت که ایام عمر بر باد است | که خوابه واد یکی نیز دتیز جا مرگذا |

قطعه

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| این بستی بستی جهان است | این بیکه که جهان جان است |
| این خاقان را که بت کی است | از پایه و قدر پست جان است |
| شاهی که چو قهر او نصیر است | ماهی که چو لطف او جهان است |
| انجا که رخس چهره هست است | و انجا که پیش همه روان است |
| هر که که لبش کمر خط از است | هر که که کفش کمر فشان است |

کافی

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| کان خاک تسبیح زرد و دایه | در پانالان زرنج کان است |
| جاوید خدای باد پستش | کوشت جهان بجا و دان است |
| جانش به جای استن جان است | کو شادی جان استن جان است |

قطعه

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ای خسته اندی که بنام نور ابوکلام | تری و پونده غار خشک و چکان سبل |
| چون کمر از لعل بریزی زاری لعل ز کمر | چون سبل از نال آری نال نال از سبل |
| یک غم از گلک تو هر شوره باشا بخت | کدیم از لعل تو هر شعله با باغ علیل |
| نیکو زبان را حیات و بد بکالان را | در شات گلک زین سبل و لب علیل |
| هر کجا از لعل بخت آفتاب و لعلت ز | هر کجا از لعل رجا بت آسمان و لعلت سبل |
| پیل و نوش باد خیرت کور و پیک چنگ | کوه و تاب با طلت مور و زخم های سبل |
| در پند بر شاه این بود بیان با دلال | سایان راجه و نو هر جا که بر قصد و سبل |
| از تو در چشمه کونی حاشش که کربا | آری آری نال و غم و دی کستان خلیل |
| بطعم از سر دی نیا رکشت این کفار کرم | چاره این پرورده را پرورده باید بخیل |
| این ز جو دنت که باشد مر چشم کبر | در نه این کفار را در خور نشا بقر قلیل |
| بر به اندیش و نگو خواه از غم گلک تو | هم لعاب کام از قسم هم شمر آب سبل |
| با دود شاد و چشادی نت در شاد و جواب | دیده بخت ولی از کحل بد آری علیل |

قطعه

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| سپهرم خنجر جان جو و توداد | ز لطف شرب کس که شد ز فاد علیل |
| ز خیرت تو را خواجه بخت رسیده | تو را کینه ری و مر اهی سینه عدیل |
| در بخیل مر او را پیا که در دست | ولی چو فاد این بخت قطعه قلیل |
| در آن بیاله قدر مایه از سلا نال | در بخیل شمشیر در شمشیر سبل |

بگشمت چه کسی گفت شیخ خاکبوس
نخند بگشمت آری همین پایله
غرض بدلت صاحب گای بیست

بود و خلی شاه این حبس یون رخ
از آن سپرد بفرزند خود علی شاه
که دید دست علی شاه در جیب

خداوند جهان دستور است
که بر روی زمین چون است
ز خوی او محمد در محراب
هر سو کاروان درگاه است
بر شهری که قدرش شهر است
ز پیش آسمان لا مکان است
هر کجی که اجلاس میر است
ملک در غم را پیش بر فغان است
بقی ناری شدش بر جسم شاه
که مهر و مهر و مهر چنان است
همان دردی که بهوش پناه
ز درد او جهانی را بجان است
میان از او دردی سپیدی
که آن سپیدی که در جهان است

بمال خود بخور جبهه بال کسی
کز آن مال هر خورده مال می
بمال ای کبیر مردمان را مال
حذر کن ازین کینه مرد مال
شنیدم که بر مار دلف کز
بپایان زمار آمد ای او شنید
چو مال تو آمد کز مار دلف
بدان خوی مار کز مار دلف
توئی مار دلف و مارت زلف
هر چو سیر زلف کت با نماند

انور ای سپه بزم کرم بسی
کمران چیت بر تر از هر کسی

چرا چیت از مهر افروخته
بر هو دو روغن دکان مو حشم
ندیدم از آن روشنی دروت
دلگشتم نازک از آب و گشت
ولی بشنوی پاک نشسته زندان
که بود و بخر این آتش این بدن
بود و استی آن درخت پای پس
که آن را بود برتری برک و بر
کجی فیت بخر این حبس کا و خار
که خارش برک است کسین
کرت برتری با بدی راست بخت
که کاستی در کج و کاست بخت
کمرانی ز نوت و دارم روان
ورانی ز نوت و دارم روان

ای خضر سلیمان حبشی و طاهری
ای کالج مشنه رنانه و غاچه
دارای جهان محبت است که دارد
ز ملک ترک شرف و ملت نازی
بکش ملک از ملک خدام و دغا
جان ملک از حضرت کرباس که دغا
شاید که با فلک ازین مرسله بونی
ز به که با جوامع ازین مرید نازی
رنج دل غش ز به ارمانه و خطای
شرم رخ خست ز به از ترک طرازی
بر چش کوی روضه از مرصه و نای
بر عرش کوی سدره ازین تاجه و نای
خوشبخت که چون منید نازی ز خدای
مسجود جهانی مشدی ای قبه رازی

ای آسمان خضر مشنه با جور
ز به با سگات ازین مایه غش و به
هر چه که کاه طارم ازین شرف
هم بود جایی خست و خوار این طر
چون پادشاه و جد سپاه و قور ابی
چون شهر بار و هر در آید از دور
قدر نور اسپه سپاه و دهرش پای
بزم نور است که از دهرش پای
خوشبخت که چون منید نازی ز خدای
مسجود جهانی مشدی ای قبه رازی

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| بر سرده اش ز خشم نماز و رقص | بر خشمش ز قدرش ز آفر و قدر |
| تا رسد جان بخواشش و او نام و نشان | تا بحر و بر جیش و در ام از کس |
| از کز و کار باد شهنشاه پیش جان | در روزگار باد خسته ماند بحر و بر |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| این غاشبه ز رخ شهنشاه جهان است | که پای به بر از رخش برین دارد از است |
| در ای جهان فحش شد که نه او هم | کین دل و دستش ز چه با خرم و کین |
| که کینش از بهر چه مر غاشبه اش | دست و دلش از خشمش و کین |
| خور غاشبه و جرح برین غاشبه دارد | جاد و جینش باو که شایسته جهان است |

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| این تاج زرنگار که خورشید روشن است | بر آفتاب هر که شش بر تو فکین است |
| بر زب و دهم و همش با تو فکین است | زب سری که دین و هر تاج و کزین است |
| از سبک و چه هر کین فکین است | کونی که کج خانه دریا و معدن است |
| از زب تخت فکین است و تاج فکین | تاج کین تبار که شهنشاه همین است |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| ای سکر زین تن جان پرور و لغوا | در فحش و از ای زمین یا بنگار ماه |
| فی فی فکین باقیه از طالع معود | در انجمن علت و بجا و کف راه |
| جفت اثر سبک و در آن آمده ثابت | از امر شهنشاه جهان فکین است |

| | |
|-------------------------------------|--|
| ای دلیل فکین و ای ستر این ستم | ای جرم تو چون اعطس ای جرمی تو چون فکین |
| از جرم زین فعل با ستر و این نور و | از جرم بر دین و دشمن بر دین کز این عالم |
| که دشت شود و در باره و از تو چون فی | که کوه شود و در دین سبک و از تو چون انجم |

ازین دگر

| | |
|---------------------------------|---------------------------------------|
| کردی تو ملک است در راهت اگر است | آنی تو ملک است در پست اگر ستم |
| سختی ز چه از سندی بان شهنشاه | باری ز چه از نرمی جان ستم و کوه و |
| صوفی و دشمن ساکت شهنشاه و کاه | درو او بی عشق از آن ناکرده روی را کیم |
| چون و جید و سماع آری چمن و جوی | دنه و جوی زین نای و شهنشاه و جوی |
| سایح غدا بی تو فکین و کاه | فخر و کز آن از آب و خمر و کاه |
| که چه جوی غایب روزی ده او سکن | که بر تو فکین تو از جوی و کاه |
| در کوه و شهنشاه و کاه | نه غایب تو از آن به کیم و کاه |
| هم صفت فکین تو بهر ایه و کاه | زین در که چشمت انعام و کاه |
| تو زاده و بیغری از دل و کاه | رو به رخسار و کاه |
| در ذات قرین بکین آن فکین و کاه | اولی دم و تو با دم اولی ستم و کاه |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ای یکس از پس حجاب ران | ما کین سرفاق به کین |
| ریک در موز و روی پسته | لبک در پاچه صبا به کین |
| از دای قسره و راب و تاب | جای در کام از و با به کین |
| مرمر روی از شایه و پیچ | خوشش را مورد و حجاب کین |
| در سبلی که سبلی آن طوفان | خانه از خشت و کاه |
| خیزه خیزه از شهنشاه و کاه | کرک در زده و کاه |
| کرک را خیزه بر سمن و کاه | بر سمن کاه و خیزه کین |
| هر که را رنج از خیزه کین | در جرم خود و کاه |
| خیزه خیزه کین و کاه | خیزه خیزه و کاه |
| خون خاتون خود به به کاه | کج ناموس خود به کاه |

سحر داد و آن دانه گستر
روی من سوی دنی در آید مکن

نطق خورشید عالم جان است
نام تخیلش زان روی
آنکه جانش فدا صفت است
حقه جاودانه بخت طوک
پای در دوشش بر سر کجاست
خیمی دهر گیسو چرخش
شده دیدمش بزم اندر
کشتش که هر راز پرده غیب
لیک دانی بزم شمس الملک
صفت این بد و آفتاب شام
عجوبه کاهنت چو مهر است
بجز اگر کویش در بحر
کان اگر خویش نه در کانی
مست مجروح که جسد در آن
استمائی بر اثر از کهر است
مهری خانی که از تابش
آفتاب است بی کوف دروا
نفر عجبوغه چرخش آری

ای خد او ندی که در مشکوی مشکین
برده هر یک دل ازین چرخش در تیغ باز
مشک من کافور شده در آستان آن حرم
آن ادائی که درین خدمت او را در حرم
بازم آن خدمت دلی از کور سپهر آن
آن خدمتکار غار که دم چون کمان آید بچم
دام دام دام دارد دست خرد پایند
چون ادایی حق خدمت بر خد او ندی کرم
یا که در خدمت زهرم کرد این سخن فشان
یا شکر از بند خیزد شکر گفت ازین

کله اندر که از مسکن خزان
کرده زان پس از کزین بدل بکین شکار
نام من شهر شه زان در پیرس استعار
از شرف و نام و نام بیل باید یادگار
بازم آن طاعت دلی از خورده نازگار
آن سنان سنگ سوزم چون کند آید تبار
شمارم شمار از پای ریخ و سبار
بر تو باشد زان ادایی و ام آن خدمتکار
یا که این خدمت بود یوب بن العز سبار
شرم شکر از کزین غنای بزم شرم سبار

ای سخن سخنان نطق مرده دارم بزرگ
توبت را داد و دم در ده دایم در
گاه است و تا خندید کاین خند بزرگ
کرده باور آن زین پسند یک در کافور
درم با داغ اندر ضبط خدمت حرم
ای نظام عالم و ادایی صدر اعظم کافور
از صابریان و بان با داغ مهر و کافور
گرچه نبود این نظام بلکه و کشتن علی
لیک بیل وجود را در کوشش کمان نهالی
بیل را از زانای می کاهست حقارت

شده این گاه صد است بخت امید
چون بخت شد صدر اعظم ازین صدر
خود بزرگوارند و زور و سیم کاین بختی قدیم
زمره زمره خسته و زور و شمره زور و سیم
شمره با با هر اندر شرف خزان حرم
قاف و وال از مهر عظیم نو در کافور
ناچه آرم در کارش و دمن با شین و سیم
را که عقلت در شام روح روحانی شیم
آری آری زشت و زبنا را پیشانی شیم
جو در از زانای می کاهست حقارت

| | |
|---|--|
| این جسم که بر سنگ کار زده باشد
با اینکه کار رخ جان بر در خسته
خسته و چشمانی است ز جاسس شترک
زان چه به بزم مکی داد که از بخت
بختی که جان سنگ رود و دست بختی
تا ماه بود آینه مهره بگردون | نقال خداوند زمین است و زمان است
از بنده خسته باد برین سنگ جان
کام در و بجهت شهنشاه جهان است
بر جای بد خسته و انخله است
کر نه ز موافق به پیش بندگ است
آن ماه زمین باد که این صرمان است |
| سندامی ابرو در دشت به بخت
ز شرم محمد سیمع ابن موسی | بایست که هم ای شتر میری
گفت خاتم بکام و بار بخت
ای صبا حال است حال شتر
نق ز شترت چه خسته ای آید باز |
| بایست که هم ای شتر آخر
گفت مدح وزیر مسکوم | باید تا چرخ روز مجانی
کم نماند زن چه چرخ لانی |
| دوش در زخمی گزیدم جای پهلوی
کشم ای زایه نونی گندم ناه جو زشت
باز که خند جنت آخر از شترت پیش | زایه دی دیدم مرانی شسته غزونی
گفت خدوش ای میاگرد و شارت سوی
کر نه شرم از زوی من آردم کن از زوی |

| | |
|---|--|
| این تعادل با بخت از بر و بار جایی است
کشم ای زایه نونی گندم ناه جو زشت
باز که خند جنت آخر از شترت پیش | کاش بودی به خمر از پیشه و از خوبی
سنگ جو خاک پاک بای جو زایه
ز آنکه آمد این دور چون قدرت کوفی
گفت ای جوزن دست میکن کن میکنی |
| ای سیه قوه در شب دراز
چون خسته بغیر بانک و بولی | بهر که تریت در دماغ
بالک و بولی نه در دماغ
خوش غافل از شتر کباب غم
روشن ز نو چون شتر سیه غم |
| دوشن با چه خسته شمر دهم که
نه زخم و دگر از خسته زمین ده خویش
خسته میکن چشمت از من گفت | غم خمر در نظم بهر نو اکت کی است
لیکن از داون آن در دلم اهر شکست
بخت غم ز آنکه وجود من داد هر شکست |
| اندرون روزگار دون پرور
فان آن خام قبتان بخت است | نام همه روز زمان کم است
کشم شکم بخت مردم است |
| ای سیه شرم کن که کو شرم
جوی پشتم ز شرم علی است | ز دوشن دوشن ثابت است
چشم جشم هر که بی آب است |

| | |
|---|--|
| دی بر سر خوان کرم خوانده شستم
از خرد نهانش چو بگی لغت شستم
خادم شتاب آمد و بکر بست براری
این لغت خد را بکند از ازلت و بکند | این زمره است نه زاع است و بکند
از روی غضب خواهر بسویم نظر افکند
کای میربارک قدم ای بر خیزد
از خون من و خون خود و خون خد |
|---|--|

| | |
|--|---|
| ای صبا ازین کج با من زانکاسم که
خواستی شعری چو شعر سبع هری را
و عده او می مصلحت را در لورین شیدم
بان و بان فرستم آن دو شید روی را
عسم خود را سکر گوی و قصه سکر گوی
بنت او مرا تورا عهد و ح و دروایی | دست در کاری که بر آن مبت یارین
کشم و کفتم دم از خد جهان آرا من
بر روی و عده خود و خیر چیده آرا من
بشده نام ملک خود خیره بر خا رغن
خوی او آموز و دم از خیر سارا من
خیز از وجو لاف از کنگ دره و آرا من |
|--|---|

| | |
|--|---|
| ای نظام عالم وای صدر غنم که کرم
عاشق عاشق کرم را از آن عا یون بود
شکر آن نعمت که راحت من رفت را از کرم | و عثمان را می نه بسنی بر چشم دشت
چو کرم نی که غنم از هر شود بیکوشت
پوست پوشان را بر کشتن بر کوش |
|--|---|

| | |
|--|--|
| چو صبت آن چه به یون و کار اسب
شاه جشد نشان فصلی شده که بلاد
فصل خنده که آری چو غافلین جات
اینک ای پاد و دل از جمل را غم جات
چون بر نشین لب در را که نوشیدن | کف سانی شفته خورشید خسته
آب سر جشده جوانش برین ساحر
بنت اکا بیت از جام جم و ساغر
تا به انی که به این کوهر زین سبک
باشد آب خمر و مشه و اسکندر |
|--|--|

| | |
|---|-----|
| هم با خصلی شستم به سلطان حسن
فرمان شاه انجمن آفتاب بخت | سبح |
| به خصلی شست بسیل شاه حسن
ابو المعفر بولد و ز ست راه روشن | سبح |

| | |
|---|-----|
| جده و اب فصلی شاه ملک زاده حسن
فرمان کون که ز خورشید جات | سبح |
| هر چه خواه ملک برق میانی پدین
اخو بن حسن بن ملک روی زمین | سبح |
| جده من فصلی شاه شهنشاه زمین
نام نامم اخو زاده شهنشاه حسن | سبح |

| | |
|--|-----|
| فصلی شستم با برق فسه فد کام من
فستخ حسن شستم به پدیده سلطان | سبح |
|--|-----|

| | |
|--|-----|
| با خصلی کون که رنگ آفتاب خورشید
بر سر سلطان انجمن فاکایش انتر | سبح |
| فاد شده چون مطلع این مهر جهان
زان نامور را بند ریخت در سلطان | سبح |

| | |
|---|-----|
| چون خشم و خا دران بهین است مرا
خا در سلطان نقش گین است مرا | سبح |
|---|-----|

| | |
|--|------|
| ای دستور زانه تا جبه
دستور ولی جو آب سینه | قطعه |
| عالم همه در شکر دست
پوسته در اندرون معانت | |

| | |
|-----------------------------|------------------------|
| همواره برون در نشسته | برین سطران ز خاص و خاص |
| کره نیا که چو سیل دستور | ای دستور از بی سلامت |
| تا چند ز بایک ضربه خیزند | آن سطران با سرامت |
| از بس مادی باندرون در | فولج خد رات مامت |
| بخرام که ناشوند خسته م | اقل صرم از دور حرمت |
| چون ضربه مسیبهان بگردند | چون بخود مفر بان بگرم |
| تا بستاید اخذارت | تا بماند اخذارت |
| این یکده و نه شعره شاکلی تر | تا برده ز جافاست |
| ناصر خط و قوه ز آب دستور | زایه چو فصاحت از کلمات |
| اوازده ضربه در صاحت | شما صفت و در شامت |
| آن محبسه مزاری بابت | این هر دو خد ارمات |

ای شمنای که با جاده نو در چارم هر
راوی شرمین اینک در بر ش جهان
فی سوادانی که در هر مذهبش از جاده
گرچه بی شکور و دزدان لک کو به چرخ
مهری گزین نه فارغ کرد در بیت دریا
در تورش از بی ناموشش نوای خوشین
در زمانه کوسه ابان اسکن اواب ز
قد خود از جهل چون چهل دانه مش
خاک شرمین بیاورد از او به باشد که ملک

هر زین ناز چون جلا هر درباری
ناخوش اینک که نذر در زبانش خاک
هر که تارک باید م آراست مانده شرک
کین بهای بند شو اراست و آن به سوک
الغرض چون بخت بد زین نه اوارا افکار
نای در موی نه شت را بسینه در بخت نه
راست کوبی حکمونی را دانی در شرک
روز و شب نذر شرمینش ناله ای در داک
در زبان بیخ من اینه دمان او خاک

| | |
|---------------------------------------|--|
| چون سیرایم کین چه ادا وین چه خلق بکند | زهر خند و کین رو سازک و آن آهنگ را |
| کر که کرم نه این صفای غم زای من | در ملک را وای من لرزان چو در چرخ |
| از بی سرنگین رویش من چون سرکه تر | کر چه هر دم بر دوش آن کار کجاست |
| روزمین سودا از دای کاشش روزی زبیر | نیخ نه جو شند و صفا از تن ناپاک |
| از بی سرنگینی در غم صفا ای او | از نر افه دور با بسیم در این آب و خاک |
| شایدی چهل گری ششون بهای غل | با خدای صمد گری مفران بعد رعایا |
| ز او کان قاطع م را چون تا بدید | از پلاک هر کی صمد را مراد و پاک |
| اوند خاک است دمن بی کاوه یا رب زبیر | خون خسر زنده ان من ریزد چنین بی هو پاک |
| چاک چاک از او حکم در غم خوش اندم کز | نیخ خاموشم حکم در نذر از پاک |
| یا جبهه با کز خاص خون خسر زنده ان خوش | تا شکم به دم نکون ریش زیت میراک |
| یا اجازت ده سپید عهد را تا در نشید | زندگی بخت با مان از دم جایش پاک |
| اگر که عسبر در این نه با افکاسم | انجان باش که امین و ملک پاک پاک |
| اگر چون اینک جان پرور برآورد و نشید | راست پنداری بشما اینک است بر روی |
| اگر در چاک زبان ملک شک اندای آن | آفتاب عالم جان کونتا به خور ز خاک |
| فاضل دانا که نامش با صفت اینا در جبهه | چشم رفته خنده جان چشم زنده پاک |
| بر صانع پاک ش بخت این غلطی بزرک | این مراد و پاک ای دادگر روحی خاک |

| | |
|--|-------------------------------------|
| این ما بوند بار که کاهد مایه جسم و جان | ایمان است و نه نشد اقا خسر و جان |
| صفه کشیده و دفعتش خسر و جان | تا بعد ریش بکند ز ملک رقی خسر و جان |
| این فلک کرباس ایوان با و جاده و مباد | خبر کرباس فرعیش رخ باب خسر و جان |

شبنمی که باید برخ غار
جوانی در حیات پریش بار
بدوران این آسمان چاروب
لبس مادی اراون سنجی
گرشده شری آفریننده میل
شبنمی که نایه کن ناز
زهری آید جوانی مدار
رهانی ازین دیو پست ناز
بدی خوارچه دیر پودر پاک
استاد حیات بخود در پای بل

جهان جود و جودت اسماں خدایو ابرو اکتفا
حرم مستوی که خاموشی کرم باشد دل پاک
خفن در خورشش مشغول خرد و دلش مشغول
علا در نقش نشان او ز نامه دی ز نعل با
ز دین گلک ادب جانش داف که سیم فشان
ز مشکین موخر لاشش زمین پر نود و جعفر
ز نام ارشای من همی پاینده ز نور
ملک از بزم او نامر مشاوش و مشکون
مر خنده ربانی حوز از رفیع ملک و از احسان

تاریخ

ای باد صبا بار از صبا را بار اوست
کای کرده به نرودی تو چون کلب معلم
باجا که سخن از آستر جامه جا است
یک حلقه بر آن پیش نهان برنده خنجر
چو نام نذر ابر تو خورشید جنبه
دانی که چو این آینه کون صرخه خفتن
دین حبه حنجره که به جنبی کرده اندر
تزیوت در دسینه بندوی فلک را
در صحنه شمع و دلیری بکشت بی
این سلسله نظر فلک ریخته در دم
خروشده جاری که خار اچو کداری
چوچو دور از حضرت محمد دم سیم
باج نکو باز سر دم به بندی
در چوبه ای چو دل مغرورده من
بفرست نری باد نکو ماده به بین جنبه
نحواره رخت باد کشته ز چو ندر چ

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| تا خسته و صرخه رایت خرام | تند جنبه بجام خسته و کام |
| شاه جسته بجاه خصل | آن فلک خاک و قاف مستام |
| آنکه زهر اجل بجام حدش | ریخت دور سپهر سبنا خام |
| آنکه از خم نخروش بکد اخت | دل شمران شمره در آجام |
| آنکه اش زنده بهشتی خضم | آنگون تنغ چون کشت زنیام |
| خمر وی کش بل نه او دند | مادر و پدر و دین و آتام |
| ذوالجلال است از جلال و کرم | ثانی ذوالجلال و الاکرام |
| یافت از جام خود او مایه | جام جمشید و سامه سپهر ام |
| داده سر مان که جامی از زینا | ثانی جام جسم و هند انجام |
| محسن آن رنگ مانی و هزاره | کرد این جام پر نگار فام |
| از بدایع نگار فامه بران | زود رسم بس بر اربع ارقام |
| داد با هم نه ان و کرد قرین | اندین جام آن کوفه جام |
| ساعت عتقان زربین چهره | بار لبستان سپهر اندام |
| سه و دو سوری و سنبلی و کین | می و مشوق و پسته و بادام |
| سینه بیک و چنگل شادین | کو همه کور و خجسته فام |
| الغرض چون با مرثه جهان | یافت این رنگ جام جم انعام |
| بر نارنج آن صبا گفتا | جام جرمت ثانی این جام |

شاه و حجاج و مجتهدان و کز و
 و چون حسره وی ملک خوار است ز دل
 چون درین دور قفا و اورا عدل بود

ایست کردون که بی سجده او بود و
 در جهان چون که جهان از کرم بود
 ملک در قفسه افش زنده برادر سپهر
 الغرض خود بخوان رایت دولت افرا
 منشی طبع صبا در بی نادر بخش گفت
 که محمد شمس بان دو عالم باشد

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| سپهر اسر زین خا جاودانی | که بخیم سرنگ نه است قانی |
| محمد شمس آن خسته و داد گستر | که ز نازده شد عدل ز شیره ناز |
| جهان باد شاهی که در ستایش | هی کرد خاقان بین پاسبانی |
| درینا که ناکه ز سپهر او کرد | سر آمد بان و او کرد زندگانی |
| درینا که در بوستان جانش | وز جارا جیل نه باد خزان |
| درینا که مرک آن جسم ارکبان | چه کرد از ناز و نکت کبانی |
| بخت محمد سود کردون سیری | که در سبیه خیره بدی کرانی |
| بختاک سپهر بر و کینی تنی را | که خسته بودی از کوهت خردانی |
| غرض چون سلیمان ثانی زنده | به ارالی کشور جب و دانی |
| صبا به نارنج خوش قمر زار | ز ملک جهان شد سلیمان ثانی |

ناکام و نا امید حجب آن که کرد
 از شمس سواره و از کینه سپهر
 شد کشته شمع مستیش از مرمر جیل
 بسیار و در نه ملک و بافت کم چو

روزی خاک گشت نهان کسما فضل
 شد خوش از جفایستی نشان و نام
 گشت آفتاب جاده بفریب نهان باز
 گشتش غریبی بجز غش گشتی جات
 سیر زمان او چو زمین در سکون نهر
 با اجماع از به آبی سبزه را
 از هر که آن خلاصه اهرار گشت
 در هر زبان دروغ بود از غش صبا

دروغ دور و زبده چرخ گشته نهاد
 نه دیده که بر این غشی آن ز غش نهاده
 نوشت نام که ملک خدا بلوغ قدر
 بپسند با نوبی حد خفاف مردم انگ
 به نام عرش ز غش کند غم انگ
 تنی که بود کندش ز غش ابله پرند
 حای روح با بون شد غش بلیستن
 بخرمی ز جهان و جهان بکشد
 غرض زدوده قاپچار بون شد این مردم
 نوشت ملک صبا از برای ناخوش

برین رفته عرش ملک در شمس
 بد ملک روح ابله این جهل

۱۸۲

مردم شد و نوبت سبب
 جهان از غش شد که کرد
 زمین و آوری کاسمان را
 بشن و بجی ز کوه بران سخن
 نه کوه بر کوه هر شش با بوی
 از آن کوه آمد مش پد نوبی
 کمین بند استانش قدر
 خبری که امانیه از سبب
 پس اند بر آن عرش استا
 به در کمران را بخلد برین
 چه در کرد از کوی سبب
 غرض کج سر خدا از شاه
 صبا به هر پنج آن ز غش

محمد علی آن جهان فصاحت
 بطریق دانش کمین بدق او
 سسوالی از کرسی رفش دی
 از آن غلی مش به این و کارا
 شد نش نام فرخنده در غش
 صبا و دانش این نام دایم غش

امام تمام آن شهید جا
 خدایش کبوتر خدای سبب
 کمین چاکری ز استانش فنا
 کفش برچی و احشمان غنا
 نه اشتر بر اشترش با بیا
 بران اشتر آمد غش سبب
 کمین چاکری شکارش فنا
 بر آراست از روی حدی و صفا
 زمین در بی گشت ز غش فرا
 دلیل عبادت از آن برستما
 بچرخ آفتاب کتاب صبا
 پیارا است از این در و کشت
 بود این در کج سر خدا

که از نام می ز غش سرخ آمد
 چو سر زانه فرزند و فرخ آمد
 زمر زون جبارت جهان بکشد
 صاحب بپوشند چون غش آمد
 که فرخنده دیر فرخ آمد
 که نام محمد علی سرخ آمد

سپهر فضل و دانش عالم عالم اهل اهل
چون آن شه افغانی که بر صده رافا و
نمای او هدایت بخش گمراهان آن
بی آید بر او انکس که خضرش رهنما
خدا اگر ویش کردت از کرم خزان خزان
زین از خضر آن مولود منج رنج
فلک هم با زمین زین نکته دارد افراسی
محمد نام آن کشت که از آسمان آمد
خوض تاریخ مولود آن سر بر ج سعادت

از مصلحتی است مصلحت
آن سایه خن که دست بخشش
خافان فلک شکوه کی قدر
شای که ز مرتبت نهاده
کرده به طفیل ذات پاکش
از جو رسیده و سیر ابرخ
نکش ز علوم دهر و فیه
از بهر ختام انت مش
با او به نیر دشمنه ویران
بروز و عرش شخص قدرش
ناگشت بیدیت شامش

آتش عدل او بر افروخت
شد دست ستم بر در کارش
در جنب و تقار او بود و کوه
در روضه پاک بنت موسی
محمود مراد و کون کام
در درج که امت و کرم
بر شد در آن خضر کسبین
کر این نه در بهشت از عین
زین چشمت این در از نشسته
بنوشت مسبار بهر تاریخ

در عهد شهنشاه جهان محمد شاه
واری جهاندار که بر این در ج
آن شه ملاطین که زور بانی این
چون بت بر این در کمر بند کی بقیه
چون سود بر این در ز شرف نایب نازکی

چین خبر زانه خزان نهاده
چو در و از خسته ز علی نام
بد ریای نوازش ماه و خورشید
خلاف او کی می است تو کار

نکته

نکته

دقانی اوکی ایی است خرم
 بنیاد جهان در چشمه
 شد از گمانی او و چرخ
 خرد کردش ادب کو که چرخ
 ولی رازی جسم باید بدون
 رستم کرده این تر کن بازش
 همه راز خدا چون لوح محفوظ
 کلام پادشاه با و شان
 بحسن خدا و خدا کنان
 حال از شرم نون آن قوم وار
 یکی در بای اسرار است لیکن
 غرض چون شد تمام این بحر
 صبا از بهر ما بخش ز قزو

باز کلم مشکبار آمد ز دم
 این نه کار است و نه آه و طرد
 بر پرده آن زانغ متصل است
 گردن خود ملک صبا مرغ است
 سرخ زبور و سیه مارش بخور
 آمد آن نین تنی شد زور
 چون بجان دشمنان شهر یار

اوست
 از بهر ما بخش

آنکه اسیر به آن در خشت و بستر
 غارت ماغ حبشه از دهر گاهی
 ملک از ملکانش همه در نیل
 گزیدند اشد حکم ملک درانی ملک
 آن در اندیشه سخن از اثر ترسی
 حکم حکم ملک در این ملک خبر کرد
 کتاب ملک آن فصل شاه که است
 زاده از جو دین زاده و خشت الله
 از جودت جویدم همه نادری
 عرصه معصیه که را گینه کرا اهل بی
 فراموش به در در حضرت اعلی
 ساخت این در نه عالی فرخنده
 کشش از آب رخ بودی و سبلی
 کرد آن خاک ز ابراک بر اندر
 آسمان خیره ازین آمد و خشت حیران
 نشی صبا از بی ما بخش گشت

بهد دولت محلی شه خسرو عالی
 ملک ندی که در جوف ملک باشد
 جلال الملک و الملک جلال الدین الله
 با سبک کمرش دودست در بارش

آنکه اسکندر در در که او سبسی
 خجل خن خورشید از دهر گاهی
 ندر سببان از خانش همه در نقد
 از جی تحبشه و ز اهر منی به لبسی
 این خطا تر معده از نفس بر لبی
 خود چو مشکو کس چه بی زوی از لبی
 آن سبلی و این ملک جهان بلبسی
 نسبت این نیست پسش ز به از لبی
 زلفادت چوب ز غم نه در لبی
 حوزه در دره را که همه ابر جی
 مجد اسکندر در کو بر لب لبی
 کند به است قضای آن تاسیسی
 بخش از خاک تن هر سی و لبی
 در در آن سنگ بر سنگ بر از لبی
 در خوی غلبش نایک از لبی
 که در رس نزد این در در لبی

که مولای موالی آمد و خشت محالی شد
 شال جیم معصومی که در جیم شالی شد
 که خرا از حال او جان نور جان شد
 بحر در کان که گشت و معطر دریم نالی شد

| | |
|--|---|
| بسیار بیکو که هر بار شد دست که در بر
پای نذر و دام دولت شد بر زانوی
هم از او بر حسین بن علی شد دلف در کف
بیا و کس از او شد هم از آن در راهی
که نامیدش قدیم بود در جوک و خوار
ز بس عالی باشد عفت و بر تو خشن
خلعت کلمه چهل کردون از آن عفت فرغ
چو کام از دایه میبوی شد گلشن
بنام این در جهان آمد بوخت جویش
تعالی آمد در آن جای جهان زهر آب
ز عفت طایر اندیشه کرد اندیشه باش
ز فقر چاه و اوج بام آن که مدخر دهر
زهر فواره خویش که دام در حق آن
غرض چون شد تمام از بهر نارنج صبا | ز کوه هر که نسی آمد ز لوله بک خالی
بر این حمام بانی نذر نه بیکو خالی
بگفتی از کرم سینه باده فرخنده خالی
چنان در مرتبت و لاله در افق خالی
که بهر اش جهان هم در در سنگ خالی
سهر و مهر را آن عفت و آن حکام خالی
خطا کردم سپه خورشید از آن حکام خالی
و با چون سینه خورن کرد عفت خالی
که آن در رفودن تا عفت در آن خالی
که بوست اشتر عفت کشت و در کردن آن
در اول بایه آن شتر سار زشت خالی
اعالی چون آن فلک کشت و ساقی جان خالی
بدانان حکم هر دم ساری از لال خالی
جانی پاک ز آرایش در این حمام خالی |
|--|---|

| | |
|---|--|
| تا چشبه نشان محفل شد که بود
آنکه در حضرت او نامه ساقیت نیال
آنکه شتر تیغ عدو را کین او طایف ملک
آنکه سادش دوش دارا در خنده مدینه
آنکه شهنشاه ملک مرتبه آن خرد و برگ
و از فرمان که بر این قریب بایون دیون | پهوج ملک نشین عس در زربین
و آنکه بود که او خاک نشینی است کین
آنکه شد عدل قوی چرخ او بچه دین
آن که منتن زن که مرکب چشبه آیین
که نیامده در شاهان ملکش شد و قرین
تا از آن جان بر آید بشنود زار و دین |
|---|--|

دلنکار

| | |
|---|---|
| دشت کین را شد از این نشان نذر جان
شترش جوش بر بای از شتر قبیله در دام
در زمین پنج بر آورد زهر سینه
توب نه غره آن را از امور سخت
نمره اش برده در کوش زمانه که در دم
الغرض یافت جو پرایه انعام از آن
منفی هیچ صبا در بی تاریک کشت | کلیج دین رگه از آن البار و دین
پیشش لرزه کین بر حق خاقان دین
نه اسکان ریح سینه در بخت زهر صحن
توبه شمشیر آن را زهر اندوز بسین
صدقه اش ریش کن حصن ستاره که کین
الغرض داد جو آرایش دوران از کین
که کز لرزه زمین توب بگردن چو زمین |
|---|---|

| | |
|---|---|
| بهر محفل شد و پادشاه بزرگ
چون نکست زواید ناله حسره دهند
چنین سپهره ایران چنین خان که کین
ز او دمان محارص نه چو ماند و سپه
با هم تمام حسن خان بر آرایش که بود
اراسس فایده و خرازا بادیش محسوس
بنامها و چشبه دین چشبه بدر شد
ز آسمان ز فیش بی غار ز بهشت
و مصرع از بی سل بنا و آرایش
بهر محفل شد بنامها و حسین | که خادمان عیش و شرب و ان مخدوم
چو ز تیر طبع از د بوی به چشبه دوم
چشبه اشتر به خواست و آرد شوم
بخانه ان مخالف نه بام ماند و نه بوم
یکی کس نه در ریت یکی چشبه دوم
در هم چشبه جور از زمر اش مش دوم
که علهای کدی ز خاک آن معلوم
ز کینان بر و آرایش بی شایخوم
دین ملک صبا کرد بر و رقی مرقوم
سنوده مدرسه بهر طایفان علم |
|---|---|

| | |
|--|--|
| در درگاه محفل شاه کا مکار
این بفرست حسن ز محمد حسین خان | شاهنده زمین حجب نه اور زمین
از بایه شد به زود افلاک متفرق |
|--|--|

بست از بی نباشد چو تار پندار
گفت از حین گشت بنا بقدر حسن

جهان را محلی شد که شایان
بهر آفتاب بقدر آسمان
نظام زمانم فراموش
سایه بلند آسمان از افق
نهان باز گوید با چشم که افق
در آن حد فتنه که نازده بود
جوانخت جاس شده اندر زید
قدر را پند وی با افق هم
بازش بر نه که چون در جهان
ز رخ حاتم چو جسد در که
سرایم اگر که آسمان بر دم
چو در راه بزدان مکرر مایم
بخورشید اگر مشتری زالی چرخ
بر آردست چرخ کی بفرز
باید از دوزخ و دیوانه زان
چو بت ز صبا بالی تار پندار
من کو بکین چرخ که ترک ملک
ولی ای جو بخت واری غافل
یکی در دست کرد در مرد از کتاب

ایمان را رخ ازین چرخ
بفرمائش حتم ازین چرخ گفت

افق س زمانه معمار در هر
ان که نزال کلش کمتر بود در صغری
در ملک جو بخت فتنه در باب
بفرمودی و لا پیش نادی و هیچ معنی
دشمن که مستطیع پایش لی حقایق
زاد و المعادی آراست کا و چرخ فتنه
بست آن فتنه فوج که آن را با ناهنجی
از نفس آن بخت کرد و روان زود فتنه
قدرش چنانکه باید در دهر پس ندانند
چون یافت زبانه نام مار بخت از خود

ای دروغ که خجای و هر دو بر آسمان
نه ولی را که خجای او نه در اندوه و درد
چاک از آن جب جوان از نام دانا بی
ای لب رنگین نه روان را که از ناله و ناله
بسته دهن ساز نای و کنه در گنجه در دانا
نوش لب مایی که در جیش و بجز هر پاک
زار و خاک سبزه شده که آن سبزه

که را در آن سوزناک چشم با که ناله
نه لبی را که ناله و این نه در راه و فغان
رود ازین در چشم هر از خفت و دوا
ای لب رنگین خزان را که از ناله و ناله
چاک مشک که سود و سود و سبزه در دانا
ناله و ناله که در جیش و بجز هر پاک
ناله از ناله و ناله که آن سبزه

میرزا محمدی که بر آسمان در عهد جمیع
 انقضی چون بخت مبدیش را بطولی
 بادول ریش از بی تاریخ او کف صبا

قطعه

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| بادیار بپسگون این کارگاه | بادیار بپسگون این کارگاه |
| زنگنه باز او کان این جوی کیش | زنگنه باز او کان این جوی کیش |
| جسم خویان این خور و خورشید | جسم خویان این خور و خورشید |
| نه ولی گز این نه در اندوه و درد | نه ولی گز این نه در اندوه و درد |
| کین این که آسمانی را کین | کین این که آسمانی را کین |
| کاسمان در ملک قدر اوین | کاسمان در ملک قدر اوین |
| میرزا محمد در کشیده آن را در | میرزا محمد در کشیده آن را در |
| آنکه را وطن را پای اوردش | آنکه را وطن را پای اوردش |
| موی کن از فتنش بر نادر | موی کن از فتنش بر نادر |
| از خرمش کام چون پذیرد بند | از خرمش کام چون پذیرد بند |
| از چه دیگر کام کردون را خرام | از چه دیگر کام کردون را خرام |
| ای دریا کاسمان بس خور | ای دریا کاسمان بس خور |
| کرد جنت خاک مای خور و سال | کرد جنت خاک مای خور و سال |
| انقضی چون رخت در دیش | انقضی چون رخت در دیش |
| از صبا از بهر نارنجش رستم | از صبا از بهر نارنجش رستم |

قطعه

ای کرانه یکان کرانیان / زمین کرانه ی خوار خاک کران

ناله

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| م ستر کاره نو ده سکن | م ستر کاره نو ده سکن |
| نه لکی کان ازین نه در شبنم | نه لکی کان ازین نه در شبنم |
| این مننه و جوده بس کراچی | این مننه و جوده بس کراچی |
| مردم آزار کین کراچی این | مردم آزار کین کراچی این |
| مهره مهر با ستاره مبار | مهره مهر با ستاره مبار |
| این چه مفر اض رسته بود | این چه مفر اض رسته بود |
| رغمه بر بادفته زان کسبه | رغمه بر بادفته زان کسبه |
| ملک و آوا ملک انگلندر | ملک و آوا ملک انگلندر |
| زان دل از خاکدان دون بر کنه | زان دل از خاکدان دون بر کنه |
| جان فستوکی از تن خاک | جان فستوکی از تن خاک |
| از خجای زمان و جو زمین | از خجای زمان و جو زمین |
| دیده به سبیده ازین سرچنگ | دیده به سبیده ازین سرچنگ |
| باعلی چون نهیم شده بهشت | باعلی چون نهیم شده بهشت |
| از صبا جنت سال نارنجش | از صبا جنت سال نارنجش |
| خصل کشت بکو ندیم بود | خصل کشت بکو ندیم بود |

قطعه

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| در با یون حدیث بنای ترک | در با یون حدیث بنای ترک |
| غل خجفتی نه کن کشش | غل خجفتی نه کن کشش |
| تبع بنم زکک او در دست | تبع بنم زکک او در دست |
| خشمش بهر که در خور و بار | خشمش بهر که در خور و بار |
| از خروشتن حدت از موان | از خروشتن حدت از موان |

بخت جنت جنت

شاد و با استین جاسر
 آنکه سبیل انگر چون ز برین
 از خفا ریشکش در هفت
 نیش چون بر رخسار جان
 کاتش نین سبیل آمد
 برد از مرآت دین نک
 چون بکار دولت و دین
 چون بکین شمشیر او
 چون بجهت افج سر باز
 خردان را انگ چون
 شاخ دولت یافت بر
 اندر آن دوران که
 مبرزا باشد که بیل
 کهم از فلکش حد
 تا از آن دولت را
 در جهان اختران
 آن خند سس کا
 کرد و خوبی که
 بد او چون نخل
 ز امر آن شد
 خدای و باره

کواجل از هر سبیل آمد
 هفت کرد و شمس سبیل
 چشم هفت اختر کجیل
 بکمان عار و حیل آمد
 سر صرند سبیل آمد
 ناکه آن غفلت آمد
 رای مندر طون قیل
 تیغ و کشت و کفیل
 موج دریا بس قیل
 تا ملک را این سبیل
 تا که این اصل سبیل
 ظم را تا را کجیل
 کرد و نیکش زدن
 شاه و نجسم زان
 بر رخ آن نقطه
 از تقابن قیل
 عجمه جرمی صغیل
 در خوی تجلت
 آب او چون سبیل
 کان دور این
 بحیر جو کردون

در خفاش بود آن با سکون
 در خفاش با م آن با آسمان
 الغرض اسیر ز دین چون
 کشت نایمچ نایش را

بجهت دولت محلی
 بزنگان پاک خزند
 بگردون است داری
 صبا از بهر نارنجش

ندای بولج سوزین در آسمان
 یکی از سبیل زد که بر این
 ازین و بریند پرویز که
 درین ناکه کشت بنگاه
 از آن و خشت جهانی را
 که صبر و عظم از شوق
 شمع الذنب و الذل
 سکان چون نیک
 بی خشم روشن جان
 در دو مقدمه
 چه جان ناهار

که در خاک آسمان مردی
 که خراگند از آن خردان
 جهانی را خفاش کرد
 دمارا خفاش کفی
 که ناکه شوم
 ندای در جرمی
 که دین دولت
 روان سوزی
 بنزیره با
 ندای مر جا
 نه از آن

سپهانی باند از غم بن برخا داشت
 غرض بر او ز بود ز غم ز غم ز غم
 ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
 و یکسری کسب از اندوه بن بختان
 جو بر صد رختان از پای آن کسب
 ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم

آه از این دو ملک شکست
 آه از این خنجر آتش فروز
 آه از این راجی آهمن ملک
 آه از این نو ده زلزال خیز
 آه از این دیوک زهر آب دم
 آه از این آهمن بد کسب
 کو هر سلطان که ز حرمان او
 بست جو هر جان که باز خویش
 چاک شد او را چو کرمیان جان
 رفت در غم آنکه ز لعل لبش
 جیف که از کین کمر احسن
 جیف از این سبیل کمر رنگ کن
 آه که از نام خاتون ملک
 آه که بچه بچاه محانی
 آه که آن لبست باد ام چشم
 الغرض از غم سلطان کل

دانی جهان شریف کاشف
 غم ز غم ز غم ز غم ز غم ز غم
 جزو ز غم ز غم ز غم ز غم
 از شدت جان او طرز
 چون شدت ز غم ز غم ز غم
 مری کمری خند بچه خویش
 غم ز غم ز غم ز غم ز غم
 کردید از این بد خریشت
 شمع جان و غم ز غم ز غم
 چون کرد ز غم ز غم ز غم
 کار بچ نو دلش صبر کشت

آه از این دو ملک شکست
 آه از این خنجر آتش فروز
 آه از این راجی آهمن ملک
 آه از این نو ده زلزال خیز
 آه از این دیوک زهر آب دم
 آه از این آهمن بد کسب
 کو هر سلطان که ز حرمان او
 بست جو هر جان که باز خویش
 چاک شد او را چو کرمیان جان
 رفت در غم آنکه ز لعل لبش
 جیف که از کین کمر احسن
 جیف از این سبیل کمر رنگ کن
 آه که از نام خاتون ملک
 آه که بچه بچاه محانی
 آه که آن لبست باد ام چشم
 الغرض از غم سلطان کل

علی بن موسی بن جعفر که
بلند آستانش لب آسمانی
ریش را بر کشته فاک کند
ز راه حادث ز روی ارادت
جهان را محفلش غازی
زهی شهر یاری که ز او نه نام
دری حاجت دوزر بگوهر مش
غرض چون غنچه مان در آبی
باز که این در بزرگوهر
مسبب بر تارخش از خمر

ندیدم در زمین کیدل که میخسرم آسمان
شاد چو شیشه لبی را دیده پیکان
هم از کین زمین مرد خوار ابدل شوق
چه معنوی بدین دنیا که خور تو نیست
نور او کند کای میر جسل دور از اجل
چو کوبندت فلان کعبه شایک با کلام
چو بانگ ارجی آید بگو را ز از جرج خور
بگلزار جهان هر کل که شکست آسمان چو
کل باغ سیادت پاکه بن سبده مهر را
اگر چه کلین آن نازه کل شد زبسان کل

در این

ولیکن از آنک نوین در غش و ان
رضا با بد رضا آری چه بود از ناک
غرض چون آفرین آن آفران بی غرض
سبا از جبر تارنج و فاش ز در شکم

که و نگاه رنگ نو شکسته گلستان
که این ناکش بیک مقام آفران
بجه خویش در روضه رضوان
قرین سبده محمد با محمد و جهان

بجه دولت و آری ملک آرا
ابو المظفر فحش شد آنکه بخت
چون سبده آن شاه نام صرط
ساده جش امان از آن فرشته
اگر چه دانش حادث ولی ز فحش قدم
قصا کاشت چو ز آقا ز نام دولت
ز مهرانش که بر آستان طاعت
ز روز کارش اول جز اول که
هند سانش از یک شارت فرمان
ز برای امان این کاخ آفتاب کوه
شد از بد افع خوش خورنسان
غرض چو کشت بر خنده عهدی بن بود
نوشت گلک صبا از برای تارخش

که ادست وارث ملک کند رود دار
بود ببار خدا این بزرگ بار خدا
بهین گردید آن ماه و آری والا
زمانه پیش ملک باید آن ملک سما
زیر بنان قدم یافت کبرایش روا
ز نام اول سبده آقا ز نام دولت
که آسمانش بخند در زمان از پا
خدا ای داند دیگر حسنه ای روز جزا
مصورانش از یک شارت رخی
دگلک اینان این قمر آسمان سما
شد از طراف مثال کش مدبرک
حکیم والی دلانش نام خوش گرا
که بر خوش شد ایوان والی دال

آه که این کور پست دیو ملک شکا
آنکش را که ز بود حسنی پرنه

آه که این کور پست دیو ملک شکا
آنکش را که ز بود حسنی پرنه

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| را بعد روزگار آلا کوز آن کز غنای | بانی او نامگون کام کبیر نیست |
| سوروشی کش نغیر ما در دوران نرا | سروشی کش عدیل نماند جنت نیست |
| هر مکارم منبر و رخ حوری می نهاد | ماه مبارک طلوع نهر زهر است |
| نامد عرش که بود کوز آن دهر | گلک نغیر ز در شمع دست قدر نیست |
| از غنم آن کز چه در رشته بهشت را | چرخ چرخ کبود نماند کونا بهشت |
| چشمه نغمه آن از رخ نغمه هم | آذر بر زین نهان در دل پر کشت |
| انگشت آن ماهر درشت جوارین جهان | از بی ناریج او هر کس طری نیست |
| بادل ریش از غش گلک صبا ز در شمع | آلا کوز از عهد است آمده ماه بهشت |

قطعه

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چرا خون گرم چرا خوش نغمه | که دریا فروخت و گوهر بر آید |
| بلند آسمانی جهانوز چون شد | مین است بی روان پروانه |
| چرا بد ازین داکه است به بازی | بجایش جامی عیب بدون بر آید |
| چرا از دیده خرم بهشتی نهان شد | پدیدار طوبای شیرین بر آید |
| چرا بخت می ملک و کشته | جو بخت مایی بدین کشور آید |
| چرا اسباب از نظر کشت بهان | چنان شده باشد شمشیر آید |
| سیاوش چرا این ملک دگر آید | ز کینه و آزار است لنگر آید |
| چرا داراب رخت از جهان بر آید | سرمه بد در جهان بکس آید |
| چرا خورشید اسکناری کشت غار | با سکه دوس آفتاب به کس آید |
| چرا شیر و آن شه زانو آن بکون | جو بخت هرگز جهان او آید |
| گلک راه را پیش چون شد با شتر | خواران بلند اثر سنج آید |
| ز شاه آفرینون چرا بر جنت نهان | بغلش منوچهر سرخ خراب آید |

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| چو دوله از بزم خاقان برون | رحمت شمس ز نور غنم آید |
| بتاریج آن ماهر دسور کس | چو ز اندیشه جانکاه و جان پروا |
| صبا گلک از کوه خجلی شد | چو دولت برون رخت حش در آید |

قطعه

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| فایده نغمه کش نام عیبی ز باک راد | بودش چو پاک مالک بنام عالم عیبی |
| پنهانای دستش در چپ پاک عیبی | کردون کرای که مشش بر جای کام عیبی |
| اند غنیمت دل صبا می ستر احمد | و نذر چانه دم جلاب جام عیبی |
| در راه دین و دین شیر کلام حیدر | وز روی در ای روشن میر نام عیبی |
| در با شگاف گلکش صفت عیبی | کردون مطاف چاش سر نام عیبی |
| درم ز بوم ایران داد و انعام شیر | زان بر شد از جهانان پوش نام عیبی |
| خوش این نغمه آراست بر نام نمان | چون آتش را بر آت م عیبی |
| تو پاک سوز زهری در زهره میج | در روم در و بس یک هم نام عیبی |
| جیش نغمه دارا ناما شام از بافت | آین جفری و یطسم از نغم عیبی |
| کامش بچرخ مغمم کشت از ملک خرا | کر شد بچارین کاخ زایز و خرام عیبی |
| اند ز نام کامش نغمه زبان عیبی | با ذوالفقار حسد را در ز نام عیبی |
| بر صید حایر دل در حضرت شنه | در شرق و غرب کنی کسرت و نام عیبی |
| نوبا و دم اورا موسی بنام نامی | بر رخ بهار دیوسف در دم کلام عیبی |
| آن خرد و خورده دان کش دهر عیبی | خون حوقی احمد غنم عظم عیبی |
| پیرایه است غلغله خوش بر چال پوش | شامه است غلغله کش در شام عیبی |
| از شیر یار کستی فقر مصا هرت یافت | بهشت مغفرت ریخت ز اندر کام عیبی |
| عیسی همان چون هم بزم آفتاب است | آ صبح از حشر زان بام شام عیبی |

دین عیبی زمانه از آفتاب تابان
 شوق کفای نژادان ز افروز در دل جان
 اینک منسوخ جانش قدبل بنم جان
 بردار حق آراست لبیک در آفتاب
 اینک بدت بخش دارای عیبی دم
 منسوخ زنده را دور اندوخته جان
 تارنج منقبض را لک صبا فرستد

فغان از دستکاری روزگار
 دلی نه که در آن نه داغی در آن
 ازین باغ ناکث انگار
 کمرش نوکلی خارها در کنار
 چو کوئی ز بودش فدا در فنا
 محمد رضا آن بهار بهشت
 بدیدار نازنده دول نواز
 چراغی منسوخ زنده در بزم دم
 در فغان که از دهر ناسرکار
 بر دوزخانی رسیده ش اجل
 نهالی بغر دوس بکزی به جایی
 رذر و شلب بر تنی را در تن
 غرض بر دوزخ جان ازین دکان

ز دل خواست تارنج خوش صبا
 که او نیز بود از غمش ناتوان
 بر آورد آه و پس از آه گفت
 محمد رضا باد زب جان

ز فغانی که معور گشت
 شد این نصر بر پا که غلش کرد
 زینش محمد زجر آتش بهر
 غرض چون نشست آفتاب ملک
 بر معمار عدلش جهان خراب
 بچشم اندر آورد از کوثر آب
 ز نقیض شایان ملک رقا
 برین فغری نصر کردون جفا

صبا بهر تارنج آن ز در فغان
 که این آسمان است و آن آفتاب
 منت الکتاب چون الملک
 ابو بایی
 ۱۲۴۲
 م



